



اسڪارلت

الكساندرا ريپلي

ترجمة پرتو اشراق

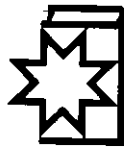


اسڪارلت

(جلد اول)

الڪساندرا ريپلي

ترجمه پرتو اشراق



Ripley, Alexandra

ریپلی، الکساندرا، ۱۹۳۴

اسکارلت / نوشته الکساندرا ریپلی؛ ترجمه پرتو اشراق. - تهران: ناهید، ۱۳۸۴.
ص. ۷۹۲

ISBN 964-6205-38-0 (دوره) - ISBN 964-6205-44-5 (ج. ۱)

ISBN 964-6205-45-3 (ج. ۲)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: Scarlett: The sequel to Margaret Mitchell's gone with the wind.

کتاب حاضر ادامه کتاب «بر باد رفته» شاهکار مارگارت میچل است.

این کتاب در سالهای مختلف توسط مترجمان و ناشران گوناگون به چاپ رسیده است.

۱. داستانه‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م. الف. میچل، مارگارت، ۱۹۰۰-۱۹۴۹. Mitchell

Margaret. بر باد رفته. ب. اشراق، پرتو، ۱۳۲۰ - ، مترجم. ج. عنوان. د. عنوان: بر باد رفته.

الف ۵/۳/۶۰/ PST ۸۱۳/۵۴

۱۳۸۴ الف ۹۳۳ ر

کتابخانه ملی ایران

م ۱۱-۱۳۳۸۷

فهرست

جلد اول

۷ گمشده در تاریکی

۱۳۱ کشمکش‌های تند

۳۳۳ زندگی نو

جلد دوم

۵۱۵ برج



با همکاری



انتشارات ناهید

الکساندرا ریپلی

اسکارلت (جلد اول)

ترجمه پرتو اشراق

چاپ گلشن

چاپ اول: ۱۳۷۵

چاپ دوم: ۱۳۸۲

چاپ سوم: ۱۳۸۴

شمارگان: ۱۶۵۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

گمشده در تاریکی

۱

این مراسم به زودی تمام می‌شود و من می‌توانم دوباره به خانام بازگردم، به تارا^۱

اسکارلت اوهارا هامیلتون کندی باتلر^۲ تنها ایستاد، چند قدم دورتر از عزادارانی که در مراسم تدفین میلانی ویلکز^۳ حضور داشتند، باران می‌بارید. زن‌ها و مردهای سیاه‌پوش چترهای سیاه روی سر گرفته بودند. زن‌ها می‌گریستند و به هم تکیه داده و در چتر و غم شریک بودند.

اسکارلت در چتر و غم باکسی شریک نبود. هجوم ناگهانی باد سرد، قطره‌های باران را زیر چتر می‌برد و بر گردن او می‌ریخت ولی اسکارلت توجهی نداشت. چیزی احساس نمی‌کرد، مصائب زندگی او را بی‌حس و کرخت کرده بود. در مقابل درد می‌توانست پایداری کند، گریه را برای بعد گذاشته بود. همه چیز را از خود رانده بود، درد را، احساس و فکر و خیال را. کلمات بارها در ذهنش تکرار شده بود، کلماتی که به او قول می‌دادند از درد رهایش کنند و قدرت ادامه زندگی به او ببخشند و به بدبختی‌هایش پایان دهند.

این مراسم به زودی تمام می‌شود و من می‌توانم دوباره به خانام بازگردم، به تارا. «... خاکستر به خاکستر، خاک به خاک...»

صدای کشیش در بی‌حسی و کرختی او نفوذ کرد و در ذهنش به حرکت آمد. در دل فریاد زد. نه! نه میلی. این گور میلی نیست. این گور برای او خیلی بزرگ

1. Tara

2. Scarlett O'hara Hamilton Kennedy Butler

3. Melanie Wilkes

مرگ ملانی می‌گذرد من اینجا بودم، به من احتیاج داشت تا کارهایش را سر و صورت بدهم. همه حتی ایندیا مثل بز به من خیره می‌شدند و بیع می‌کردند: «مراسم تدفین چطور باید باشد اسکارلت؟ غذای مهمانان را چه کنیم؟ تابوت چه می‌شود؟ تشییع جنازه چطور؟ مراسم یادبود را چطور به پا کنیم؟ روی سنگ قبرش چه بنویسیم؟ آگهی روزنامه را چه کنیم؟» حالا همه‌شان به هم تکیه داده‌اند. گریه می‌کنند و شیون سر می‌دهند. خوب، من اجازه نمی‌دهم کسی خودش را به من بچسباند، هرگز با اشک‌هایم آنها را راضی نمی‌کنم. نباید گریه کنم. اینجا نه. هنوز نه. اگر گریه را شروع کنم، ممکن است دیگر نتوانم آن را تمام کنم، وقتی به تارا برگردم می‌توانم گریه کنم.

اسکارلت چانه را بالا گرفت، دندان‌هایش را بر هم فشرد تا از سرما به هم نخورند، تا بغض را از گلویش براند. این مراسم به زودی تمام می‌شود و من می‌توانم دوباره به خانه‌ام بازگردم، به تارا.

بخش‌های آزاردهنده‌ای از زندگی به هم ریخته اسکارلت، آنجا در گورستان اوکلند آتلانتا و در اطراف او زنده شده بود. ستونی از سنگ خارا، ستونی خاکستری رنگ که با باران خاکستری شسته شده بود و نشانه‌ی خاطراتی تیره و تلخ از دنیایی بود که برای همیشه از میان رفته بود. دنیای جوانی و بی‌خیالی او قبل از جنگ. این ستون سنگی یادبود ارتش کنفدراسیون جنوب بود، نشانه‌ی افتخار و نشانه‌ی شهادتی که با بی‌اعتنایی تمام جنوب را با آن پرچم‌های درخشان و برافراشته‌اش به سوی نابودی برد. این ستون ایستاده بود تا یاد بی‌شمار افرادی را که جان باختند زنده کند. یاد دوستان کودکی او را شجاعانی را که در روزهای بی‌خبری-روزهایی که بزرگ‌ترین مشکل او پوشیدن لباس بلند و گشاد بود.

این ستون به یاد قلب اسکارلت شوهر اول اسکارلت چارلز هامیلتون^۱ برادر ملانی برپا شده بود. این ستون سنگی آنجا بود به خاطر پسران، برادران، شوهران و پدران عزادارانی که در آن روز بارانی روی آن تپه کوچک جمع شده بودند تا ملانی را به خاک بسپارند. گورهای دیگری هم آنجا بود. متعلق به کسانی که در

است، برای جنه ظریف ملانی^۱، خیلی بزرگ است استخوان‌هایش از استخوان‌های یک پرند بزرگتر نیست، نه! او نمی‌تواند مرده باشد. نمی‌تواند.

سر اسکارلت به یک طرف خم شد، به گوری که تازه کنده شده بود خیره ماند. تابوتی که از چوب صنوبر درست شده بود می‌رفت که در قعر آن گور قرار گیرد. دور تا دور تابوت دایره‌های کوچکی دیده می‌شد، این دایره‌ها جای چکشی بود که سربوش تابوت را با میخ به بدنه محکم کرده بود. صورت اصیل و زیبایی ملانی که به شکل قلب بود اینک پنهان شده است.

نه! نمی‌توانید. نباید این کار را بکنید. باران می‌آید، نمی‌توانید او را آنجا بگذارید، در حالی که باران رویش می‌بارد. سرما می‌خورد، سردش می‌شود، نباید توی این باران سرد تنها بماند. نمی‌توانم نگاه کنم، تاب تحمل ندارم، باور نمی‌کنم که رفته باشد. مرادوست داشت دوست من بود، تنها دوست واقعی من. ملی مرادوست دارد، حالا که این قدر به او احتیاج دارم تنها می‌گذارد.

اسکارلت به کسانی که دور قبر حلقه زده بودند نگاه کرد و خشمی داغ در وجودش دوید. هیچ‌کدام از اینها آن قدر که من نگرانم، نگران نیستند، اهمیت نمی‌دهند، هیچ‌کدام از آنها کمبود او را آن طور که من حس می‌کنم، حس نمی‌کنند. هیچ‌کس نمی‌داند که من چقدر او را دوست دارم. ولی ملی می‌داند، مگر نه؟ او می‌داند، مطمئنم که می‌داند.

اگرچه اینها هرگز باور نمی‌کنند. نه خانم مری ودر و نه خانواده‌های مید، وایتینگ یا السینگ. نگاهشان کن، دور ایندیا ویلکز و آسلی جمع شده‌اند. در لباس‌های سیاهشان مثل کلاغ‌هایی می‌مانند که خیس شده باشند. عمه پیتی پات^۲ را دلداری می‌دهند، بسیار خوب، همه می‌دانند که او زیاد غر می‌زند و سر هر چیز کوچکی هياهو می‌کند و چشمانش از حدقه بیرون می‌زند، مثلاً بر سر یک تکه نان که بیش از حد برشته شده و سوخته باشد. هرگز به فکر آنها خطور نخواهد کرد که من هم به دلداری احتیاج دارم، من که بیش از همه آنها به ملانی نزدیک بودم. چنان رفتار می‌کنند انگار اصلاً اینجا نیستم. هیچ‌کس به من کوچک‌ترین توجهی ندارد. حتی آسلی. او می‌دانست در این دو روزی که از

1 Charles Hamilton

1. Melanie

2. Pitypat

اشلی، بلند قد، لاغر اندام و رنگ پریده، موهای طلایی و روشنش اکنون خاکستری شده، چهره بی‌رنگ و محنت کشیده‌اش مثل نگاه خیره و چشمان خاکستری‌اش خالی بود. راست ایستاده بود، انگار که احترامات نظامی به‌جا می‌آورد. این حالت از زمانی در او باقی مانده بود که به عنوان افسر ارتش کنفدراسیون جنوب، او نیفورم خاکستری می‌پوشید. بی‌حرکت بود، گویی احساسی نداشت و چیزی نمی‌فهمید.

اشلی مرکز و نماد زندگی ویران شده اسکارلت بود، به خاطر عشق او، به شادی‌هایی که به خودش تعلق داشت پشت‌پا زده و به شوهرش پشت کرده بود. عشق او را در خود نمی‌دید و اجازه نمی‌داد محبت شوهر در دلش بیدار شود، می‌خواست همیشه اشلی را کنارش داشته باشد. و حالارت^۱ هم رفته بود، تنها نشانه حضورش رایحه گل‌های طلایی پاییزی بود که به مراسم تدفین فرستاده بود. اسکارلت به تنها دوست خود خیانت کرده بود و عشق و وفاداری سرسختانه او را به هیچ انگاشته بود. حالا ملانی هم رفته، و حتی عشق اسکارلت به اشلی نیز دیگر وجود نداشت. فهمیده بود و چه دیر که دوست داشتن او از مدت‌ها پیش جای خود را با عادت عوض کرده است.

دیگر اشلی را دوست نداشت و نمی‌خواست دوست داشته باشد. و حالا که دیگر او را نمی‌خواست اشلی مال او بود، ارثیه‌ای که از ملانی بر جای مانده بود. به ملانی قول داده بود مواظب اشلی و پسرش باشد. اشلی علت اصلی سقوط و ویرانی زندگی او محسوب می‌شد، و تنها چیزی بود که از آن زندگی ویران برایش باقی مانده بود.

اسکارلت جدا و تنها ایستاده بود. میان او و کسانی که در آنلانتا می‌شناخت فضایی سرد و خاکستری قرار داشت، ملانی این فضا را پر می‌کرد و او را از تنهایی و گوشه‌نشینی نجات می‌داد. در زیر چتری که رت می‌باید عاشقانه او را در میان شانه‌های پهن خود پناه می‌داد اینک بادی سرد و مرطوب جریان داشت. صورتش را بالا گرفت و یورش باد را بدون اینکه چیزی احساس کند پذیرفت. آنچه حس می‌کرد تنها کلماتی بود که نیرو و امید به او می‌داد.

زندگی اسکارلت دخالت داشتند، فرانک کندی^۱ شوهر دومش و یک گور کوچک، خیلی کوچک با سنگی که روی آن نوشته شده بود او زنی ویکتوریا باتلر^۲. او را بونی^۳ می‌خواندند. کوچک‌ترین و عزیزترین فرزند اسکارلت.

زندها هم مثل مرده‌ها دور و برش می‌پلکیدند، ولی او جدا ایستاده بود. گویی نیمی از مردم آنلانتا آنجا بودند. کلیسا از جمعیت پر شده بود و حالا همه گرداگرد گور بزرگ تاریکی حلقه زده بودند، این گور در خاک سرخ رنگ جورجیا^۴ کنده شده بود تا پیکر ملانی ویلکز را در خود جای دهد.

صف جلوی عزاداران از کسانی تشکیل شده بود که از همه به ملانی نزدیک‌تر بودند. سیاه‌ها و سفیدها همه صورتشان از اشک تر بود به‌جز اسکارلت. درشک‌ران پیر عمو پیترو^۵ به همراه دیلسی^۶ و کوکی^۷ و همین‌طور بو^۸ پسرک کوچک ملانی که مات و متحیر به اطراف خیره شده بود، زیر چتر سه‌گوش سیاه‌رنگی ایستاده بودند.

نسل سالخورده آنلانتا هم آنجا بود با معدود فرزندانشان که بر جای مانده بودند. خانواده‌های می‌وایتینگ، مری ودر، السینگ، دختران و دامادهایشان و هیو السینگ^۹ پسر زنده خانواده. عمه پیتی‌پات هامیلتون و برادرش عمو هنری هامیلتون^{۱۰} هر دو در غم مرگ برادرزاده‌شان کینه خانوادگی را فراموش کرده بودند. جوان‌ترها هم مثل سالخورده‌گان، پیر به نظر می‌آمدند. ایندیا ویلکز خود را در میان مردم پنهان ساخته و با چشمانی غمبار که احساس گناه از آن خوانده می‌شد، به برادرش اشلی می‌نگریست. اشلی هم مثل اسکارلت تنها ایستاده بود ولی بدون چتر. کلاه بر سر نداشت و سرمای مرطوب را احساس نمی‌کرد، نمی‌توانست حرف‌های کشیش را باور کند، نمی‌توانست قبول کند که آن تابوت باریک پایین می‌رود تا در آن گور سرخ گل‌آلود مدفون گردد.

1. Frank Kenedy

2. Eugenie Victoria Butler

3. Bonnie

4. Georgia

5. Peter

6. Dilcey

7. Cookie

8. Boau

9. Hugh Elsing

10. Henry Hamilton

صحرايي انداخت. چنگ زد و کمر بندش را گرفت، سعی کرد او را از لبه گور دور کند و از صدمه نجات دهد. اشلی مقاومت می کرد.

اسکارلت با تمام توان به او آویخت.. «اشلی، بسه دیگه، کافیه. ملی دیگه نمی تونه به تو کمک کنه» صدایش درشت و خشن بود، می خواست جلوی اندوه بی سابقه و دیوانه وار اشلی را بگیرد.

اشلی از حرکت باز ایستاد، دست هایش را به طرفین رها کرد. به آرامی نالید و بعد در میان بازوان اسکارلت تا شد و فرو افتاد. وقتی که دیگر توان اسکارلت از سنگینی بدن او رو به پایان بود دکتر مید و ایندیا به کمکش آمدند، زیر بغلش را گرفتند و قامتش را راست کردند. دکتر مید گفت: «حالا دیگه برو اسکارلت، از این بیشتر نمی تونستی خرابکاری کنی.»

«اولی من...» به چهره هایی که در اطرافش بود نگاه کرد، چشم ها با غیض به او دوخته شده بود. برگشت و در باران دور شد، همه راه باز کردند و فاصله گرفتند تا دامن گل آلود او لباس آنها را کثیف نکند.

نمی خواست مردم بدانند که ترسیده است، نمی خواست به آنها اجازه دهد که او را آزار کنند. جسورانه سرش را بالا گرفت و اجازه داد باران به صورت و گردنش بریزد. پشش را راست نگه داشت و شانه هایش را بالا گرفت تا به دروازه گورستان رسید و از دید عزاداران خارج شد و آنگاه به حصار آهنی گورستان چنگ زد. از خستگی سرش گیج می رفت. توان ایستادن روی پاها را نداشت.

الیاس^۱ کالسکه ران به سویش دوید. چترش را باز کرد و روی سرش نگه داشت که بی اراده به پایین خم شده بود. اسکارلت بدون توجه به دست هایی که کمکش آمده بود به سوی کالسکه رفت و در گوشه آن که با مخمل پوشیده شده بود خزید و خود را در ردایی پشمین پیچید. سرما تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود، از آنچه کرده بود احساس ترس می کرد. چطور توانسته بود در مقابل آن همه آدم، اشلی را خجالت زده کند؟ ولی همین چند شب پیش به ملانی قول داده بود از او به خوبی مواظبت کند، درست همان طور که ملی می کرد؟ راستی چه کار دیگری از او ساخته بود؟ بگذارد که خودش را در گور بباندازد؟ مجبور بود

این مراسم به زودی تمام می شود و من می توانم دوباره به خانه بازگردم، به تارا. زنی سیاه پوش زیر چتر به دوست خود چسبیده و آهسته زمزمه می کرد:
«نیگاش کن، مثل میخ صاف و سخت ایستاده، شنیدم در تمام مدتی که ترتیب مراسم تدفین را می داده حتی یک قطره اشک هم نریخته. همش کار، اسکارلت ایینه، قلب نداره.»

مصاحبش در جواب گفت: «می دونی مردم چی میگن، میگن برای اشلی ویلکز به اندازه کافی قلب داره. فکر می کنی واقعاً راسته...» کسانی که در کنارشان ایستاده بودند آنها را به سکوت دعوت کردند، گرچه خود نیز همین عقیده را داشتند، همه این طور فکر می کردند. صدای نفرت انگیز برخورد خاک و چوب برخاست، اسکارلت مشت هایش را به هم فشرد. می خواست دست هایش را در گوش هایش فرو برد، فریاد بزند، جیغ بزند، حاضر بود هر کاری بکند تا صدای نفرت انگیز ریختن خاک روی تابوت ملانی را نشود. لبش را به دندان می گزید. نمی خواست فریاد بزند، نمی خواست.

فریادی که سکوت را شکست، فریاد اشلی بود. «ملی... مل-لی ی ی!» و دوباره «مل-لی ی ی.» این فریاد کسی بود که درد می کشید. کسی که از تنهایی و ترس پُر شده بود.

مثل مردی که تازه کور شده باشد به طرف گور گل آلود رفت. با دست هایش چیز کوچک و آرامی را جستجو می کرد که تمام قدرت زندگی اش بود. ولی چیزی نمی یافت مگر رگه های نقره ای رنگی که از آب باران درست شده بود.

اسکارلت به دکتر مید، ایندیا و هنری هامیلتون نگاه کرد. چرا آنها کاری نمی کنند؟ چرا جلوی او را نمی گیرند؟ باید جلوی او را گرفت!
«مل-لی ی ی...»

به خاطر خدا یک نفر باید کاری بکند الان گردش می شکنند، همه ایستاده اند و فقط نگاه می کنند، می بینند که دارد خودش را به زمین و زمان می زند و به درون گور سقوط می کند ولی کاری نمی کنند.

اسکارلت فریاد زد: «اشلی، بسه دیگه، اشلی...» به سویش دوید، روی علف های خیس سُر می خورد و به زحمت پیش می رفت. باد چترش را که به گوشه ای پرتاب کرده بود با خود برد و مسافتی آن طرف تر در دام بوته های

سخی سیاه، لباس های محمل سیاه. با این همه لباس سیاه می توانست بقیه زندگی را عذار بماند. هنوز برای بونی عذار بود و حالا هم برای ملا می باید لباسی پیدا کنم که از سیاه سیاه تر باشد. برای اینکه پوشم و برای خودم عذار می کنم. در این مورد فکر نمی کنم، حالا نه دیوانه می شوم اگر حالا به این جور چیزها فکر کنم. می گذارم برای وقتی که به تارا برسم. آنجا بهتر می توام تحمل کنم.

«چیراتو جمع کن یانسی. الیاس منتظره. نکنه یه وقت یادت بره بازوبند مشکیتو ببندی. اینجا خونه عذارانه.»

خیابان هایی که به میدان پنج گوش منتهی می شد به مرداب مبدل شده بود. گاری ها، درشکه ها و کالسکه ها در گل فرو می رفتند. کالسکه ران ها به باران دشانم می دادند و فحش های آبدار به خیابان ها، اسب ها و رانندگان دیگری که سر راهشان سبز می شدند نثار می کردند خیابان ها از صدای مردم و شلاق هایی که بر کرده اسب ها فرود می آمد پر شده بود. میدان پنج گوش همیشه شلوغ بود. مردم در رفت و آمد بودند، یا با هم دعوا می کردند یا بحث می کردند، غرغر می کردند و می خندیدند. میدان پنج گوش محل کشمکش زندگی بود، با فشار و با قدرت. اسکارلت میدان پنج گوش شهر آتلانتا را بسیار دوست داشت.

ولی نه آن روز. میدان پنج گوش سر راهش بود، آتلانتا او را به عقب می کشید. من باید به آن قطار برسم. اگر آن را از دست بدهم حتماً می میرم. باید پیش مامی بروم، باید به تارا برسم و گرنه از پا در می آیم. فریاد زد: «الیاس. اهمیت نمی دم اگه با شلاق اسب ها را بکشی، مهم نیست اگه کسی را زیر بگیري، فقط منو به موقع برسون.»

اسب هایش قوی ترین اسب ها بودند. راننده اش بهترین و ماهرترین راننده بود، کالسکه اش گران ترین کالسکه ای بود که می شد خرید. دیگر هیچ چیز جلودارش نبود، هیچ چیز.

کمی قبل از حرکت قطار به ایستگاه رسید.

صدای سوت بلندی ناگهان برحاست. اسکارلت نقش را در سینه حبس کرد به صدای حرکت چرخ ها روی حط گوش داد، معنایش این بود که قطار به زودی راه می افتد. دوباره صدای ساییده شدن چرخ ها روی آهن به گوش رسید و باز هم تکرار شد و بعد صدای توقف و تکان واگن. بالاخره مسافرش آغاز شد.

جلوی او را بگیرد. کالسکه به شدت تکان می خورد، چرخ های بلندش عمیقاً در گل فرو رفته بود. اسکارلت نزدیک بود به کف کالسکه بیفتد. آرنجش به پنجره اصابت کرد و دردی در بازویش تیر کشید.

این فقط یک درد جسمی بود می توانست تحمل کند ولی درد دیگری بود، دردی آرام، سایه وار، دیرگذر، ماندنی و ناخواسته که طاقش را نداشت. هنوز نه. اینجا نه. نه تا وقتی که کاملاً تنها می شد. مجبور بود به تارا برگردد، مجبور بود. مامی^۱ آنجا بود. مامی دست های قهوه ای رنگش را دور او حلقه می کرد، مامی او را در آغوش می گرفت، به سینه خود می فشرد و تمام رنج های کودکی او را از میان می برد. می توانست در آغوش مامی گریه کند، فریاد بزند و دردهایش را بیرون بریزد، می توانست سرش را روی سینه مامی بگذارد و قلب رنجور خود را با محبت او التیام بخشند. مامی او را در آغوش می گرفت و دوست می داشت، با دردش شریک می شد و کمک می کرد آن را تحمل کند.

اسکارلت گفت: «عجله کن الیاس، عجله کن.»

□

اسکارلت به مستخدمش پانسی^۲ دستور داد: «کمک کن تا از شر این لباس های خیس راحت بشم. عجله کن.» صورتش چون ارواح پریده رنگ بود و همین چشمانش را که تیره رنگ می نمود، روشن تر و ترسناک تر جلوه می داد. «گفتم عجله کن. اگه باعث بشی قطار را از دست بدم، شلاقت می زنم.»

شلاق نمی زد، پانسی می دانست که او نمی تواند شلاق بزند. روزهای برده داری سر آمده است. اسکارلت صاحب او نبود، پانسی می توانست هر وقت که دلش می خواست کارش را رها کند و برود، ولی نگاه سخت و بی قرار اسکارلت او را به شک می انداخت. به نظر می آمد اسکارلت هر تصمیمی بگیرد عمل می کند. اسکارلت گفت: «آن شال پشمی را هم بردار، هوا سردتر می شه.» به چمدان باز نگاه کرد. لباس های پشمی سیاه، لباس های ابریشمی سیاه، لباس های

یاوه‌سرای و حرف‌های مفت پیدا کنند و بگویند چه مادر بی‌ملاحظه‌ای بوده است. بگذار هرچه می‌خواهند بگویند. اگر وید و الا را با خود می‌برد، در این دو روزی که از مرگ ملانی می‌گذشت نمی‌توانست از پس آنها برآید.

مشکل این بود که نمی‌خواست درباره آنها فکر کند. در راه خانه بود به تارا، نزد مامی می‌رفت، نمی‌خواست در مورد چیزهایی که ناراحتش می‌کرد فکر کند. خدا می‌داند که بدون بردن آنها هم به اندازه کافی دردسر داشته‌ام. حالا خیلی خسته‌ام... سرش به زیر افتاد و چشمانش بسته شد.

صدای مأمور قطار بلند شد، «جونزبورو، مادام» اسکارلت از خواب پرید و راست نشست.

«متشکرم» به دنبالش پانسی و چمدان‌ها گشت. زنده زنده پوستش را می‌کنم اگر به کوپه دیگر رفته باشد.

فقط پنج مایل به تارا مانده. به زودی به خانه می‌رسم. خانه! در ایستگاه، ویل بتین^۱ شوهر سوالن منتظر بود. از دیدن ویل یکه خورد؛ هر وقت او را می‌دید چند ثانیه اول برایش تکان‌دهنده بود.

اسکارلت ویل را بدون ریا دوست داشت و به او احترام می‌گذاشت. اگر برادری داشت. همان‌طور که همیشه می‌خواست. مایل بود درست مثل ویل باشد، ولی نه با پای چوبی و از خانواده‌ای پست. برایش روشن بود که ویل هیچ وقت یک جتلمن نبوده، باز هم روشن بود که از خانواده پایینی برخاسته است. اسکارلت هر وقت از او دور بود این مسئله را فراموش می‌کرد.

□

«ویل!»

ویل به طرف اسکارلت راه افتاد، پایش چوبی بود و هنگام حرکت پیچ و تاب مخصوصی می‌خورد. اسکارلت دست در گردن او انداخت و به گرمی در آغوشش گرفت.

همه چیز می‌رفت که به حال عادی بازگردد. او داشت به تارا می‌رفت. آنجا را در نظر مجسم کرد، آفتابی و روشن. خانه سفید با جلوه‌های درخشان، دره زیبا با بوته‌های یاسمن که به گل نشسته بود، شکوفه‌های سفید و مومی.

وقتی قطار از ایستگاه خارج شد باران تیره و تاری پنجره‌ای را که کنارش نشسته بود خیس می‌کرد، ولی چه اهمیتی داشت. وقتی به تارا می‌رسید آتش اتاق نشیمن در بخاری شعله می‌کشید و میوه‌های خشک کاج در آن می‌سوخت. پرده‌های اتاق کشیده می‌شد. باران و تاریکی جهان، پشت پنجره‌ها باقی می‌ماند. اسکارلت سرش را روی سینه نرم و بزرگ مامی می‌گذاشت و تمام آن چیزهای وحشتناکی را که اتفاق افتاده بود برایش تعریف می‌کرد. آن وقت می‌توانست فکر کند. می‌توانست به همه کارها رسیدگی کند.

جیغ سوت و صدای چرخ‌ها چرت اسکارلت را پاره کرد. هنوز به جونزبورو^۱ نرسیده بودند؟ مدتی چرت زده بود ولی تعجبی نداشت، خیلی خسته بود. در دو شب گذشته یک لحظه هم نتوانسته بود بخوابد، حتی مقداری براندی هم خورده بود تا شاید اعصابش کمی آرام شود. نه، اینجا ایستگاه رت‌ردی^۲ بود. هنوز یک ساعت دیگر تا جونزبورو راه داشتند. باران دیگر نمی‌بارید. حتی گوشه‌ای از آسمان آبی هم پیدا شده بود. شاید در این لحظه خورشید در تارا می‌تابید. راه کالسکه‌روی تارا را در نظر آورد با سروهای بلندی که در طرفین آن قرار داشتند و بعد چمنزار بزرگ و خانه دوست داشتنی بالای تپه را.

آه عمیقی کشید. در تارا خواهرش سوالن^۳ اکنون بانوی خانه بود. ها! به نی‌نی کوچولوی خانه بیشتر شباهت داشت. سوالن هر کاری که می‌کرد می‌نالید، این تنها کاری بود که همیشه انجام می‌داد، وقتی هم که بچه بود دائماً غر می‌زد و ناله می‌کرد. حالا بچه هم داشت. دختران کوچکی که مثل خودش همیشه نق می‌زدند. بچه‌های اسکارلت هم در تارا بودند. وید^۴ و الا^۵. وقتی خبر مرگ ملانی رسید، آنها را با پریسی^۶ به تارا فرستاد. شاید بهتر بود که آنها را با خود به مراسم تدفین می‌برد. شاید هم این کار باعث می‌شد آن گربه‌های پیر آتلانتا بهانه‌ای برای

1. Jonesboro

2. Rough-Ready

3. Suellen

4. Wade

5. Ella

6. Prissy

آینده شروع می‌کنم. هنوز که اکتبر نشده.»

«اوه، ویل، اصلاً چرا نمی‌داری من یول بدم؟ می‌تونی کارگر اجیر کنی، کمک بگیری. نگاه کن همه گنج‌ها ریخته، آجرها پیدا شده. کاملاً از بین رفته جواب ویل بدون ازاده بود. «عشق و یول هیچ‌کدام کمکی نمی‌کنه، اونایی که اهل کارن سرشون شلوغه، اونایی هم که بیکارن به درد من نمی‌خورن خودمون ترتیشو می‌دیم. سام‌گنده^۱ و من. به پول تو هم احتیاجی نیست.»

اسکارلت لیش را گزید و حرفی را که می‌خواست بگوید خورد. قبلاً هم با غرور ویل روبه‌رو شده بود و می‌دانست که تا چه حد نرم‌نشدنی است. حق با او بود که می‌گفت آوردن کارگر خرج اضافی است. یک روکش گچی می‌توانست مشکل را حل کند. اکنون می‌توانست مزارع را ببیند، مزارع یشت خانه را که تا دور دست‌ها ادامه داشت. زمین‌ها تازه شخم خورده بود. آنها را کود داده بودند تا برای کشت بعدی آماده شود، بوی گیج‌کننده‌ای به مشام می‌رسید زمین قرمز رنگ، گرم و حاصلخیز به نظر می‌آمد. این قلب و روح تارا بود.

اسکارلت گفت: «حق با توست.»

در باز شد و اهل خانه در ایوان جمع شدند. سوالن جلوی همه ایستاده بود و کوچک‌ترین فرزندش را در آغوش داشت، شکمش بالا آمده بود و چین‌های لباس کتانی کهنه‌اش را صاف کرده بود. شالش پایین افتاده و روی بازوانش قرار داشت. از دور شادی ساختگی اسکارلت را احساس نکرد. «خدای من، ویل، سوالن دوباره حامله است؟ مثل اینکه مجبورین چندتا اتاق دیگه بسازین.»

ویل با دهان بسته خندید. «هنوز داریم برای داشتن یه پسر تلاش می‌کنیم.» برای همسر و سه دخترش دست تکان داد.

اسکارلت هم دست تکان داد. آرزو کرد کاش برای بچه‌ها چندتا اسباب‌بازی خریده بود. اوه، خدایا، نگاهشان کن. سوالن اخم کرده بود. نگاه اسکارلت به چهره‌های دیگر افتاد. دنبال صورت‌های سیاه می‌گشت.... بررسی آنها بود، وید

«اوه ویل، از دیدنت خوشحالم، چیزی نمونده گریه‌ام بگیره.» ویل بی حرکت و بدون نشان دادن احساس، در آغوش او ماند.

«منم از دیدنت خوشحالم، اسکارلت، خیلی وقته ندیدمت.»

«آره، خیلی وقته. متأسفانه، تقریباً یک سال می‌شه.»

«نزدیک دو ساله.»

اسکارلت گیج شده بود. واقعاً این همه طول کشیده بود؟ تعجبی نداشت که زندگی او این‌طور به هم ریخته بود. هر وقت نیاز داشت تارا به او زندگی نو و نیروی تازه‌ای داده بود. چطور این همه مدت دوری آن را تحمل کرده بود؟ ویل به یانسی اشاره کرد و به طرف گاری که در خارج ایستگاه قرار داشت رفت. «اگه می‌خواین به تاریکی نخورین بهتره حرکت کنیم. امیدوارم از این گاری ناراحت نشوی اسکارلت. وقتی داشتم به شهر می‌آمدم فکر کردم بهتره یه چیزایی هم بخرم.» گاری پر از بار بود.

اسکارلت صادقانه گفت: «من اصلاً اهمیت نمی‌دم.» داشت به خانه می‌رفت. مهم نبود با چه وسیله‌ای می‌رود، هرچه که می‌توانست او را برساند خوب بود. «یانسی، تو برو روی بارها بشین.»

او هم مثل ویل در طول راه ساکت بود، خاطرات گذشته را به یاد می‌آورد و خودش را با آنها تازه می‌کرد. بارش باران هوا را لطیف کرده بود و حالا گرمای خورشید بعد از ظهر را بر شانه‌هایش حس می‌کرد. به نظرش کار درستی کرده بود که به خانه آمده بود. تارا جایگاه مقدسی را که نیاز داشت به او می‌داد و با کمک مامی می‌توانست دنیای ویران شده خود را دوباره بسازد. وقتی وارد جاده‌ی آشنای تارا شدند اسکارلت راست نشست، سینه‌اش را جلو داد و لبخندی بر لبانش نقش بست.

اما هنگامی که خانه در معرض دید قرار گرفت، فریادی از ناامیدی کشید. «ویل، چه اتفاقی افتاده؟» تمامی تارا پوشیده از ساقه‌های مو بود، شاخه‌های زشتی که برگ‌های خشک داشت. رویوش چوبی چهارتا از پنجره‌ها کج شده و دوتای دیگر اصلاً روپوش نداشت.

«اتفاقی نیفتاده، به جز تاستان، اسکارلت. تعمیرات خانه را مجبورم خودم زمستان‌ها انجام بدم، کسی نیست که مواظبت کنه. تعمیر پنجره‌ها را در چند هفته

آن... آن... چیزی که توی تختخواب می دید مامی او نبود. مامی زن چاقی بود، قوی و پر گوشت با پوستی قهوه‌ای و گرم. تقریباً شش ماه می شد که از آتلانتا برگشته بود، این مدت برای اینکه این طور تحلیل برود کافی نبود. نمی توانست این طور باشد. اسکارلت باور نمی کرد، تحملش را نداشت. این مامی نبود، باور نمی کرد. این موجودی که در بستر خوابیده بود، تیره و چروکیده زیر لحاف وصله دار به زحمت به خود حرکت می داد و انگشتانش روی چین های لحاف به زور تکان می خورد. لرزشی اسکارلت را گرفت.

بعد صدای مامی را شنید. ضعیف و مقطع، صدای دوست داشتنی مامی عزیزش بود. «دختر جون مگه صد دفعه به ات نگفتم وقتی بیرون می روی یه چیزی بنداز رو دوشت، چتر آفتابی رو هم بگیر رو سرت... نگفتم، نگفتم...» «مامی!» اسکارلت کنار تختخواب زانو زد. «مامی، اسکارلت اینجاس، اسکارلت تو، خواهش می کنم مریض نباش، مامی، تحملشو ندارم. تو دیگه نه.» سرش را کنار شانه استخوانی مامی گذاشت و مثل بچه ها زار زار گریه کرد.

دست استخوانی مامی به آرامی بر سر اسکارلت قرار گرفت.

- گریه نکن، کوچولو. کارها آن قدر خراب نیست که نشود درستش کرد.

اسکارلت با ناله گفت: «همه چیز، همه چیز به هم ریخته مامی.»

- هیس. حالا فقط یک فنجان بیشتر نمونده، می تونی یک سرویس چای خوری دیگه بخری، به همین قشنگی. هنوزم می تونی مهمونی چای بدهی، مامی قول داده.

اسکارلت خود را عقب کشید، نگران بود، می ترسید. به چهره مامی خیره شد، برق محبت و عشق را در چشمان گود افتاده اش دید، چشمانی که او را نمی دید. با صدای آرامی گفت: «نه.» نمی توانست تحمل کند. ملانی مرده بود. رت رفته بود و حالا مامی. کسانی را که دوست داشت، ترکش کرده بودند. این خیلی ظالمانه بود.

با صدای بلند گفت: «مامی، مامی، به من گوش بده. من اسکارلتم.» لبه تخت را گرفت و سعی کرد تکان بدهد. «به من نگاه کن.» التماس می کرد «به من نگاه کن، به صورتت. تو سنو می شناسی مامی، باید سنو شناسی، این منم، اسکارلت.»

و الا پشت دامن او پنهان شده بودند. زن سام گندهه، دلیله^۱ قاشقی دستش بود، معلوم بود که در حال هم زدن غذا بوده... للله بچه های سفید پوست تارا هم بود. اسمش چی بود؟ ها، بله، لوتی^۲.

ولی مامی کجاست؟ اسکارلت به بچه هایش گفت:

«سلام عزیزانم، مادر برگشته.» بعد به طرف ویل برگشت و دستش را روی بازوی او قرار داد.

«مامی کجاست، ویل؟ آن قدر پیر نشده که به استقبال من نیاد.» ترس گلوی اسکارلت را فشار می داد.

«تو رختخواب افتاده، مریضه.»

اسکارلت از گاری در حال حرکت پایین پرید، پایش لغزید، ولی خودش را نگه داشت و به طرف خانه دوید. «مامی کجاست؟» مخاطب او سوالن بود و به بچه ها که از بازگشتش شادی می کردند توجهی نمی کرد.

- بدتر از این از تو انتظار نداشتم اسکارلت، هیچ فکر کردی چکار داری می کنی؟ پریمی و بچه ها را بی خبر فرستادی اینجا، همان طور که خودت بی خبر از اینجا رفتی، فکر نکردی که من خودم چقدر بدبختی دارم؟ حالا هم که برگشتی اصلاً حالت نیست. این طرز سلام علیکه؟

اسکارلت دستش را بالا برد. آماده بود تا به خواهرش سیلی بزند. «سوالن، اگر به من نگی مامی کجاست، جیغ می زنم.»

پریمی آستین اسکارلت را گرفت و کشید. «من می دونم مامی کجاس خانم اسکارلت، می دونم. به شدت مریضه، ما هم اتاق پشت آشپزخانه را براش آماده کردیم، همونی که گوشتای اضافی رو توش آویزون می کردیم. جای خوب و گرمیه. من الان اون جا بودم. خوب نمی تونم بگم همه چی اون جا هس، ولی من یه صندلی براش بردم تا اگه دلش خواست روش بشینه یا اگه کسی به دیدنش اومد جا برای نشتن داشته باشه...»

پریمی همین طور برای خودش حرف می زد. اسکارلت وسط دراتاق ایستاده بود، چهارچوب را گرفت که نیفتد.

می‌خواند، زمزمه می‌کرد. وقتی مامی هذیان می‌گفت و با مادر او که سال‌ها پیش مرده بود حرف می‌زد، اسکارلت کلماتی را که مادرش اغلب بر زبان می‌آورد تکرار می‌کرد.

چشمان بی‌رمق مامی گاهی او را می‌شناخت و وقتی چهره اسکارلت را که بسیار دوست می‌داشت می‌دید لبخندی لب‌های خشکش را از هم می‌گشود. آن وقت با صدای لرزان، اسکارلت را سرزنش می‌کرد، درست مثل آن وقت‌ها که اسکارلت کودکی بیش نبود. «موهات چقدر به هم ریخته است، میس اسکارلت، حالا برو برس را بردار و همان‌طور که مامی به‌ات یاد داده صد دفعه به موهات بکش.» یا «نباید با این زیر پیراهن بلند و چروک هر جا دلت می‌خواهد بری. برو تا کسی تو را ندیده به چیر درست و حسابی بپوش.» یا «مثل ارواح شدی، رنگت خیلی سفید شده، این دیگه چیه؟ یودر زدی؟ همین الان برو صورتت را بشور.» اسکارلت قول می‌داد دستورهای مامی را انجام دهد مامی در بی‌خبری به سر می‌برد، رهپار جهانی بود که اسکارلت چیزی از آن نمی‌دانست، دیگر فرصتی برای اطاعت از دستورهای او نداشت.

در تمام روز و هنگام غروب سوالن، لوتی و حتی ویل به کمک اسکارلت می‌آمدند کنار مامی می‌ماندند تا او بتواند نیم ساعتی در صندلی راحتی به استراحت بپردازد. اما شب‌ها اسکارلت فقط خودش کار پرستاری را انجام می‌داد. فتیله چراغ نفتی را پایین می‌کشید، کنار مامی می‌نشست و دست لاغراو را در دست می‌گرفت. وقتی تمام اهل خانه می‌خوابیدند و مامی هم می‌خوابید، فرصت می‌یافت که گریه کند، اشک‌هایی که از قلب شکسته‌اش سرازیر می‌شد کمی تکینش می‌داد.

یک‌بار نزدیک سحر مامی بیدار شد «برای چی گریه می‌کنی. عزیزم؟ مامی پیر دیگه آماده است تا بارش را زمین بذاره و در آغوش خداوند استراحت کنه. این که دیگه این‌همه جار و جنجال نداره.» دستش را از دست‌های اسکارلت بیرون آورد و سر او را که در کنار ستر فرو افتاده بود نوازش کرد «هیس، بسه دیگه، حالم آن‌طور هم که فکر می‌کنی بد نیست»

اسکارلت با ناله گفت: «معذرت می‌خوام، نمی‌تونم جلوی گریه‌ام را بگیرم.» مامی با انگشت گیوان اسکارلت را از صورتش کنار زد. «به مامی پیر مگو بزه کوچولوش چشه؟»

صدایش آرام بود «خودش این‌طوری دوست داره اسکارلت، و خوشحاله. وقتی دختر کوچکی بود از ساوانا آمد تا از مادرت مواظبت کند. اون روزا براش روزهای خوبی بود، جوان بود، قوی بود، درد و رنجی نداشت، کاری نکن که حالا معنی درد را بفهمه، بذار همین جور که هست باشه.»

اسکارلت کوشش کرد خودش را رها کند. «ولی می‌خوام مو بشاسه ویل. هرگز به‌اش نگفتم که وجودش چقدر برام مهمه. باید به‌اش نگم.»

- فرصت‌شو پیدا می‌کنی. حالتش دائماً تغییر می‌کنه، همه را می‌شناسه، و می‌دونه داره می‌میره. وقتی حالتش تغییر کرد می‌تونی باهاش حرف بزنی. حالا با من بیا. همه متضرت هستن. دلیله تو آشپزخونه است. صداشو می‌شنوه، مواظبشه. اسکارلت اجازه داد که ویل کمکش کند. تمام بدنش بی‌حس بود حتی قلبش، به آرامی در بی ویل به اتاق نشیمن رفت. سوالن فوراً شروع به سرزنش کرد، شکایت می‌کرد که چرا اسکارلت خانه را رها کرده و بی‌حس رفته است، ولی ویل او را ساکت کرد. «اسکارلت حسته است، ضربه بزرگی به‌اش وارد شده، ناراحته، راحتش بذار. سو...»

□

به بچه‌ها گفت: «سلام عزیزانم. بیاین بغل مادر.»

صدای خودش را شنید. به نظرش آمد که این صدا به شخص دیگری تعلق دارد، ولی خوشحال بود که حداقل حرف خوبی زده است.

وقتش را اغلب در اتاق مامی و در کنار او می‌گذراند. امیدش به این بود که در آغوش مامی و در میان بازوان او آرامش یابد و این بازوان جوان و قوی او بود که بیرون سیاه را که رو به مرگ می‌رفت در آغوش داشت. وقتش صرف حمام کردن مامی و عوض کردن لباس او می‌شد، هر وقت نفس کشیدن برایش مشکل می‌شد به کمکش می‌شتافت. با دست خودش قاشق را می‌گرفت و سوپ گرم یا آگوشت به دهان او می‌گذاشت اسکارلت همان لالایی‌هایی را که مامی برای او

نه پری از بال پرندگان. وحشت بر او مستولی شد، خواست فرار کند. ولی به کجا؟ همه‌جا تاریک بود.

دندان‌هایش را به هم فشرد. این دیگر چه دیوانگی بود؟ من در خانه هستم، در تارا. به زودی وقتی خورشید بالا بیاید تاریکی سرد از میان خواهد رفت. به زور لب‌خندی به لب آورد؛ طنین صدایی غیر عادی او را پراند.

با خود فکر کرد، مردم می‌گویند همیشه قبل از سحر، تاریک‌ترین لحظات شب است، مثل اینکه راست می‌گویند. من فقط سرگیجه گرفته‌ام همین. نمی‌خواهم خودم را بیازم، نباید تسلیم حرف مردم بشوم، الآن موقع این کار نیست، بخاری زغال می‌خواهد. یک دستش را بالا گرفت و در تاریکی به سمت جایی که فکر می‌کرد انبار زغال‌سنگ کنار انبار هیزم قرار دارد رفت. پایش در گودالی لغزید و به زمین خورد. سطل آهنی صدای بلندی کرد و گم شد. تمام اعضای بدنش از ترس می‌لرزیدند و به او می‌گفتند تسلیم شود، هر کجا هست بماند، تا سلامتی خود را در جایی که تاریک است و هیچ چیز دیده نمی‌شود حفظ کند، می‌خواست همان‌جا بماند تا صبح شود. ولی مامی چه می‌شد، او به گرما نیاز داشت، به شعله زرد قشنگی که از دریچه طوق‌دار بخاری دیده می‌شد احتیاج داشت.

اسکارلت به آهستگی روی زانوهایش نشست و دنبال سطل گشت. مطمئناً تا آن لحظه چنین تاریکی غلیظ و متلاطمی وجود نداشت. با چنین هوای سرد نمناکی، به سختی نفس می‌کشید. سطل کجا بود؟ سحرگاه کجا بود؟ انگشتانش به فلزی سرد خورد، همان‌طور که روی زانو نشسته بود به طرف آن دراز شد و با دو دست طرفین آن را گرفت. روی پاشنه‌هایش نشست و در ناامیدی سطل را به آغوش فشرد.

آه خدای من. من دارم دور خودم می‌چرخم. حتی نمی‌دانم کدام طرف است، انبار کدام طرف. من در شب گم شده‌ام. دیوانه‌وار به بالا نگاه کرد به دنبال نور می‌گشت ولی آسمان سیاه بود. حتی آن ستاره‌های یخی دور دست هم ناپدید شده بودند.

یک لحظه می‌خواست فریاد بزند، جیغ بزند و جیغ بزند، تا از اهل خانه بکی بیدار شود و چراغی روشن کند تا او را پیدا کند و به خانه ببرد.

اسکارلت به چشمان دوست داشتنی پیر و با تجربه او نگرست و درد عمیقی را که تا به حال نشناخته بود احساس کرد. «هر کاری تا حالا کرده‌ام اشتباه بوده مامی، نمی‌دانم چطور توانستم این همه اشتباه کنم. اصلاً نمی‌فهمم.»

- میس اسکارلت، تو کارهایی را کردی که مجبور بودی. هیچ‌کس بیشتر از آنچه که مجبوره نمی‌تونه کاری بکنه. خداوند مسئولیت‌هایی به تو داد و تو آنها را به دوش گرفتی. هیچ‌کس نمی‌پرسه که چرا این بارها را به دوش تو گذاشتن و تو چطوری از عهده حمل آنها بر می‌آیی. هرچه شده، شده. خودتو اذیت نکن. در نور ضعیف اتاق چشمان مامی از اشک پر شد و آرام بر هم افتاد و به خواب رفت.

چطور می‌توانم ناراحت نباشم؟ اسکارلت می‌خواست فریاد بزند. زندگی‌ام فنا شده. من نمی‌دانم چه باید بکنم. به رت احتیاج دارم. ولی او رفته. به تو احتیاج دارم، تو هم داری مرا ترک می‌کنی.

سرش را بلند کرد، اشک‌ها را از گونه‌هایش زدود و شانه‌های دردناکش را صاف نگه داشت. زغال‌سنگ بخاری داشت تمام می‌شد و سطل خالی بود. مجبور بود دوباره آن را از زغال‌سنگ پر کند و بخاری را روشن نگه دارد. اتاق داشت سرد می‌شد و مامی می‌بایست گرم نگه داشته شود. لحاف رنگ‌ورورفته را که روی بدن می‌چاله شده مامی کشیده شده بود مرتب کرد، بعد سطل را برداشت و قدم در تاریکی حیاط سرد گذاشت. با عجله به طرف انبار زغال‌سنگ رفت. کاش شانش را برداشته بود.

مهتاب نبود، فقط یک هلال باریک نقره‌ای پشت ابرها گم می‌شد. هوا از رطوبت شب سنگین بود و در دور دست‌های آسمان چند ستاره که از دام ابرها گریخته بودند مثل تکه‌های ریز یخ می‌درخشیدند. اسکارلت از سرما می‌لرزید. تاریکی اطراف هیچ شکلی نداشت و تا بی‌نهایت ادامه یافته بود. کورمال کورمال به وسط حیاط رسید. در تاریکی ساختمان انباری را که باید در همان نزدیکی‌ها می‌بود تشخیص نمی‌داد. هراسی او را در بر گرفت. ناگهان برگشت و دنبال ساختمان سفید خانه که الان از آن بیرون آمده بود گشت. ولی آن هم تاریک و بی‌شکل بود. هیچ نوری دیده نمی‌شد. گویی در جهانی خاموش، ناشناخته و سرد گم شده بود. امشب هیچ چیز حرکت نمی‌کرد. نه برگی از درخت می‌افتاد و

بود او را به خاک بیندازد. هیچ کس و هیچ چیز نمی توانست او را به زانو در آورد مگر اینکه خودش اجازه می داد و آن وقت اگر به خاک می افتاد سر او را برش بود. از تاریکی وحشت کرده بود، مثل نی بی کوچولوهای ترسو!

همین فکر و خیالهاست که مرا زمین می زند، مثل آدمی که سقوط کرده باشد. از خودش متنفر بود، از اینکه به این چیزها فکر کرده از خودش بدش آمد این حقارت او را دوباره گرم کرد دیگر اجازه نمی دهم چنین چیزی پیش بیاید، هرگز، مهم بیست چه پیش می آید. اگر تمام جاده را هم افتان و خیزان بروی راحت فقط می تواند به طرف بالا باشد اگر زندگی ام آشفته شود باید آشفتنگی را پاک کنم، هرگز تسلیم آن نخواهم شد.

سطل زغال سنگ را جلوی خودش نگه داشته بود و با قدم های محکم پیش می رفت. یک مرتبه سطل به چیزی برخورد. خنده بلندی کرد، بوی چوب های کاج که تازه بریده شده بود در مشامش نشست. به جلوی انبار هیزم رسیده بود، انبار زغال سنگ درست کنارش قرار داشت. این همان جایی بود که می خواست برود.

□

دریچه آهنین بخاری بسته شد. آتش زبانه کشید و از سوختن زغال سنگ سر و صدای زیادی به پا شد، مامی در بستر حرکتی کرد. اسکارلت به سرعت به طرف تخت خواب دوید تا دوباره لحاف را مرتب کند. اتاق سرد بود.

مامی درد می کشید، با چشمان نیمه باز به اسکارلت نگاه کرد. با ناله ای ضعیف

گفت: «صورتت را سیاه کردی، دست هاتم همین طور.»

اسکارلت گفت: «می دونم. می شورمشان، همین الآن.» و قبل از اینکه مامی

حرفی بزند پیشانی اش را بوسید.

- دوست دارم مامی.

دردش کاهش یافته بود. داشت می خوابید، گفت:

- لازم نیس چیزی را که خودم خوب می دانم به ام بگی.

اسکارلت با خودش گفت: «چرا، لارمه.» می دانست که مامی صدایش را

نمی شنود ولی با صدای بلندی ادامه داد، نیمی تا خودش و نیمی خطاب به مامی

ولی عروزش احاره نداد در حیاط پشت خانه خودش که چند قدم بیشتر با آشپزخانه فاصله داشت گم شده بود تا به حال در چنین وضعیت خحالت آوری گرفتار نشده بود

بند سطل را دور بازویش بیچید و دوباره دستش را بلند کرد، روی زانوهایش در تاریکی حرکت کرد. ممکن بود به چیزی برخورد کند. به دیوار، به خانه، به انبار هیزم، حتی به دیواره چاه و طاقتش را از دست بدهد. می خواست تندتر راه برود. نمی دانست چه تصمیم خطرناکی گرفته است. ممکن بود دوباره بیفتد و قوزک پایش بیچ بخورد. آن وقت درمانده می شد و مجبور بود منتظر بماند تا یکی او را پیدا کند. مهم نبود که چه می کند، هرچه می کرد بهتر از این بود که بیچاره و درمانده و گمشده بشیند و کاری نکند.

دیوار کجا بود؟ همین جاها باید باشد. احساس کرد که در نیمه راه جونزبور و گم شده است. دوباره ترس برش داشت. اگر تاریکی ادامه داشته باشد چه؟ اگر همین طور دور خودش بگردد و دائماً به این طرف و آن طرف برخورد چه؟ به خودش گفت: تمامش کن همین حالا، تمامش کن. از گلویش صداهای عجیب و غریب بیرون می آمد.

با پاهایش می جنگید، نفسش را آرام تر کرد، به خود نهیب زد که آرام گیرد. با خودش گفت: این اسکارلت اوهارا است. او در تارا بود. قدم به قدم انجا را بهتر از کف دستش می شناخت پس چرا نمی توانست یک قدمی خود را ببیند؟ می دانست که در تارا چه چیزهایی وجود دارد، کاری که باید می کرد پیدا کردن آنها بود

می خواست این کار را روی دو پایش انجام دهد، نه مثل بچه ها یا سگ ها روی چهار دست و پا. سرش را بالا گرفت و شانه های ظریفش را راست کرد. شکر خدا کسی ندید که او این چنین به خاک افتاده یا این طور آهسته آهسته پیش می رود. هرگز در زندگی به زانو در نیامده بود حتی ارتش ترمین^۱ پیر هم توانسته

۱ William I. Sherman (۱۸۹۱-۱۹۲۰) ژنرال آمریکایی که در رأس یک فئود ۹۸۰۰۰ غری.

در جنگ های استقلال به آتلانتا تاخت و در سپتامبر ۱۸۶۴ شهر را گرفت و در دسامبر پس از

به راه در آوردن مدافعین شهر ساوانا، حرکت خود را به سوی دریای جنوب ادامه داد (م)

صندلی پرید و به جست‌وخیز پرداخت. وقتی چشمش به مادرش افتاد بی‌حرکت ایستاد. مجبور بود سر میز بماند و بهترین احترام را به مادرش بگذارد بیش از آنکه او بنشیند. به آرامی پیش رفت و صندلی را برایش نگه داشت.

□

پسر خوش قیافه‌ای بود. اسکارلت این را فهمیده بود. وید از سنش کمی بزرگ‌تر نشان می‌داد، حدود سیزده سال، در حالی که دوازده سال بیشتر نداشت. عجیب نبود که اسکارلت مجبور می‌شد زود به زود برایش لباس بخرد. رشد او سریع بود و زود بزرگ می‌شد، سوالن هم این کار را عجیب نمی‌دانست.

خدایا! لباس وید را چه کنم. رت خودش هرچه لازم است می‌کند. من اصلاً نمی‌دانم پسرها چه می‌پوشند، یا از کجا باید لباس پسرانه خرید. آستین‌هایش دیگر جگر و واچر شده، احتمالاً باید یک شماره بزرگ‌تر بخرم، باید عجله کنم. مدرسه باید به زودی شروع شود، اگر تا حالا شروع نشده باشد. من حتی نمی‌دانم امروز چندم است!

اسکارلت خود را توی صندلی انداخت. وید هنوز آن را نگه داشته بود. امیدوار بود آن چیزهایی را که می‌خواست بداند از وید بشنود، اما اول باید صبحانه می‌خورد. آیا ممکن است دهن آدم این‌قدر آب بیفتد، احساس می‌کنم که دارم غرغره می‌کنم. با فکری پریشان از وید تشکر کرد. «متشکرم وید هامپتون!» گوشت واقعاً عالی بود، کاملاً خوب و آبدار به نظر می‌آمد، تکه بزرگ که حسابی سرخ شده بود. دستمال سفره را بدون اینکه باز کند در دامش گذاشت و کارد و چنگال دست گرفت.

وید با احتیاط گفت: «مادر؟»

اسکارلت گوشت را برید. «هوم؟»

«لطفاً می‌شه با عمو ویل به مزرعه بروم؟»

اسکارلت آداب میز غذاخوری را شکست و با دهان پر حرف زد. گوشت

«خیلی هم لازمه، من به ملانی نگفتم، به رت هم نگفتم، تا اینکه دیگه خیلی دیر شد. هیچ‌وقت به خودم فرصت ندادم که بدانم آنها را دوست دارم، و همین‌طور تو را، حداقل نمی‌خواهم اشتاهی را که در مورد آنها کردم، در مورد تو هم بکنم.» اسکارلت به صورت استخوانی پیرزن در حال مرگ نگاه کرد. «دوست دارم مامی» بعد زمزمه کرد: «اگه تو نبودی که منو دوست داشته باشی، چی به سر من می‌اومد؟»

۲

پریسی سرش را از لای در توی اتاق مریض کرد. گفت: «میس اسکارلت، آقای ویل گفت من بیام پیش مامی بمونم تا شما صبحانه بخورید. دلیله می‌گه اگه شما این‌طور به پرستاری مامی ادامه بدین ضعیف می‌شین. براتون یک تیکه گنده گوشت با آبش گذاشته کنار.»

اسکارلت فوراً پرسید: «آبگوشت مامی چه شد؟ دلیله خودش می‌دونه که باید هر روز صبح آبگوشت گرم حاضر کنه.»

پریسی در را باز کرد و داخل شد: «اینه‌اش، من با خودم آوردم.» باسینی غذا پیش آمد. «ولی مامی که خوابیده میس اسکارلت، نمی‌خوان تکونش بدین تا بیدار شه آبگوشتشو بخوره؟»

«درش را بذار روش باشه، بذارش اون‌جا کنار بخاری. وقتی برگشتم، خودم به‌اش می‌دم.» اسکارلت به شدت احساس گرسنگی کرد. بخاری که از آبگوشت داغ برمی‌خاست به یادش آورد که خیلی گرسنه است.

با عجله در آشپزخانه دست و صورتش را شست. لباس بلندش هم کثیف شده بود، آن هم باید عوض می‌شد. تصمیم داشت بعد از صبحانه پیراهن تمیز بپوشد. وقتی اسکارلت به اتاق غذاخوری وارد شد ویل داشت از سر میز بلند می‌شد. کشاورزان نمی‌توانستند وقت خودشان را تلف کنند، به‌خصوص در آن روز گرم و آفتابی که اشعه طلایی خورشید از پنجره دیده می‌شد.

وید امیدوارانه پرسید: «عمو ویل، منم می‌تونم به شما کمک کنم؟» روی

در معده‌اش به خاک ارض تبدیل می‌شد. چه می‌توانست بگوید. خودش نمی‌خواست و نمی‌توانست آن را باور کند. چشور می‌توانست نه سؤال الا جواب بدهد. «هیچ وقت.» این جواب الا بود؟ بانی میلی به صورت سرخ شده دخترش نگاه کرد. الا همه چیز را خراب کرده بود. نمی‌شد مرا تنها بگذارد، لااقل وقتی دارم صبحانه می‌خورم؟

الا گیسوان حنایی‌رنگ و فرفری خود را از پدرش فرانک کندی به ارث برده بود. مثل سیم‌های ماریپیچ زنگ زده دور صورت اشک‌آلودش را می‌پوشاند، همیشه از اینکه پرسی موهایش را محکم با نواز می‌بت ناراضی بود و اغلب تن به این کار نمی‌داد. هر چقدر هم با آب نرمشان می‌کرد باز هم راضی نمی‌شد. هیکلش هم به سیم شباهت داشت، پوست و استخوان بود. از سوزی بزرگ‌تر بود: تقریباً هفت ساله و در مقایسه با او کوچک‌تر می‌نمود. قدش هم یک سر و گردن از سوزی کوتاه‌تر بود. سوزی هیکل درشت‌تری داشت و به راحتی می‌توانست او را آزار بدهد.

اسکارت با خود فکر کرد، تعجبی ندارد که الا سراغ رت را می‌گیرد. او واقعاً الا را دوست دارد، و من ندارم. مرا عصبی می‌کند همان‌طور که فرانک می‌کرد. خیلی سعی کردم. ولی نمی‌توانم دوستش داشته باشم. در جواب الا گفت: «این به بزرگ‌ترها مربوط است. می‌روم مامی را ببینم.»

الآن نمی‌توانست به رت فکر کند، تحملش را نداشت. می‌خواست این کار را برای بعد بگذارد، برای وقتی که آشفته نباشد. غذا دادن به مامی فعلاً مهم‌تر بود. خیلی مهم‌تر.

□

«فقط یک قاشق دیگه، مامی عزیزم. بچور تا حوشحال بشم.» بیرون سرش را از مقابل قاشق کنار برد، آهی کشید. «خسته‌ام» اسکارت گفت: «می‌دونم، می‌دونم. بخواب، دیگه اذیت نمی‌کنم.» به ظرف غذا که تقریباً هنوز پر بود نگاه کرد. غذای مامی هر روز کمتر و کمتر می‌شد

لیدی بود «بله. البته برو.» دست‌هایش مشغول بریدن تکه دیگری بود.

الا فریاد زد: «منم میاه.»

سوزی^۱ دختر سوالس هم گفت: «منم همین‌طور.»

وید گفت: «شما دعوت شدید. رفتن به مزرعه کار مرداس. دخترا تو حونه می‌مونن.»

سوزی به گریه افتاد

سوالن به اسکارت گفت: «حالا ببین چکار کردی؟»

«من؟ این سر و صدا که مال بچه من نیست.»

اسکارت از وقتی که به تارا برگشته بود نمی‌خواست با سوالن دعوا کند ولی عادت‌های رندگی، قدرت زیادی دارند. آنها دعوا را شروع کرده بودند. مثل بچه‌ها، گویی اصلاً نمی‌خواستند به آن خاتمه دهند.

ولی من نمی‌خواهم اجازه دهم که این غذای مرا در تارا خراب کند، خدا می‌داند چقدر دلم می‌خواست دوباره در اینجا عدا بخورم. اسکارت در دل با خود حرف می‌زد و خودش را با مالیدن کره روی گوشت و ریختن مقدار زیادی سس در بشقاب خودش سرگرم می‌کرد او حتی وقتی وید همراه ویل از اتاق خارج شد سرش را بلند نکرد. گریه الا شروع شد.

سوالن فریاد زد: «ساکت بشین، هر دو تاتون»

اسکارت مقداری آب گوشت روی غذایش ریخت و کاردش را میان آن فرو کرد.

الا ناگریه گفت: «اگه عمو رت اینجا بود اجازه می‌داد منم برم.»

اسکارت با خود گفت: «اصلاً به این حرف‌ها گوش نمی‌دهم. گوش‌هایم را می‌بدم و از صبحانه لذت می‌برم. تکه گوشتی را به دهان گذاشت و مقداری مخلقات دیگر به همراه کمی آب گوشت حوزرد.

صدای الا کاملاً بر اسکارت تأثیر گذاشت «مادر، مادر، عمو رت کی میاد به تارا؟»

این کلمات به وضوح در مقابل او ادا شده بود و حالا غذائی به آن حوشمزمگی

مامی به آرامی گفت: «میس این...»

اسکارلت جواب داد: «من اینجام، مامی.» وقتی مامی او را نمی‌شناخت، وقتی فکر می‌کرد دست‌های نرمی که دست خشک او را نوازش می‌کنند به مادر اسکارلت تعلق دارد، به شدت ناراحت می‌شد. نباید از این مسئله ناراحت شوم، هر بار که این اتفاق می‌افتاد اسکارلت همین حرف را به خودش می‌زد. مادر با همه مهربان بود، یک فرشته بود، یک بانوی تمام عیار بود. باید وقتی مامی مرا با او اشتباه می‌گیرد خوشحال باشم، باید فکر کنم که دارد برای من دعا می‌کند. من حسادت می‌کنم، مامی او را بیش از من دوست دارد. گمان کنم برای این حسادتم به جهنم خواهم رفت... مگر اینکه دیگر به جهنم عقیده نداشته باشم... و یا حتی به بهشت.

- میس الن...

- من اینجام مامی.

چشمان پیرش را کمی باز کرد «تو میس الن نیستی.»

- من اسکارلتم، اسکارلت خودت.

- میس اسکارلت، من آقای رت را می‌خوام، می‌خوام به چیزی به‌اش بگم...

اسکارلت لبانش را گزید. من هم او را می‌خواهم، به آرامی گریه کرد. خیلی

زیاد. ولی او رفته مامی. چیزی را که می‌خواهی نمی‌توانم به تو بدهم.

دید که مامی تقریباً به حالت بی‌هوشی افتاد. از این بابت تا حدی خوشحال

شد. حداقل مامی دیگر درد نمی‌کشید. قلبش چنان تیر کشید که گویی چند چاقو

در آن فرو شده است. چقدر به رت احتیاج داشت، به خصوص حالا که حرکت

آرام مامی به سوی مرگ تندتر می‌شد. اگر می‌توانست بیاید و همان غمی را که

من احساس می‌کنم احساس کند چقدر خوب می‌شد. رت مامی را دوست

داشت و مامی هم او را. رت می‌گفت، هرگز در زندگی تا این حد سعی نکرده

توجه کسی را به اندازه توجه مامی به خودش جلب کند و هرگز برای عقیده کسی

به اندازه عقیده مامی احترام قائل نبوده است. وقتی بفهمد که او مرده، قلبش

می‌شکند و آرزو می‌کند کاش می‌توانست با او خداحافظی کند...

اسکارلت سرش را بلند کرد و چشمانش را گشود. نزدیک بود دیوانه شود. به

پیرزن دانا نگاه کرد، کوچک و سبک زیر لحاف خوابیده بود. «اوه، مامی، عزیزم،

مشکرم.» نفس بلندی کشید. «برای اینکه کمکم کنی پیش تو آمدم. آمدم تا تو

دوباره همه چیز را روبه‌راه کنی، و تو می‌کنی، همان‌طور که همیشه کردی.»

ویل را در اصطبل یافت که اسب‌ها را تیمار می‌کرد. اسکارلت گفت:

«خوشحالم که اینجا پیدات کردم ویل، می‌تونم از اسب و درشکه استفاده کنم؟»

چشمان سبزش می‌درخشید، مثل همیشه سرخاب نمالیده بود و گونه‌هایش

درخشش طبیعی خود را داشت. «مجبورم به جونزبورو بروم. مگر اینکه شاید،

راستی تو کاری در جونزبورو نداری که مجبور باشی خودت بری، داری؟» در

مدتی که منتظر جواب بود نفسش را در سینه حبس کرد.

ویل به آرامی نگاهش کرد، بیشتر از آنچه که اسکارلت فکر می‌کرد او را

می‌شناخت. «کاری هست که من بتوانم برایت بکنم؟ اگر خواستم به جونزبورو

بروم حتماً برایت انجام می‌دهم.»

«اوه، ویل تو چقدر خوب و دوست داشتنی هستی. من بهتره اینجا پیش مامی

بمونم. می‌خوام رت بدونه که مامی در چه وضعی است. خیلی سراغشو می‌گیره.

رت همیشه به او علاقه داشته، اگر ازش بی‌خبر بمونه هیچ‌وقت خودشو

نمی‌بخشه.» با یال اسب بازی می‌کرد. «اون الان تو چارلز تونه. دنبال کارهای

خانوادگی. مادرش بدون مشورت با او آب نمی‌خوره.»

اسکارلت به بالا نگاه کرد، صورت بی‌تفاوت ویل را دید. بعد نگاهش را از او

گرفت. مشغول بافتن یال اسب شد. آن‌چنان جدی این کار را می‌کرد که گویی

اهمیت حیاتی دارد. «اگر تو بخوای تلگرافی بفرستی، آدرشو به‌ات می‌دم. بهتره

از جانب خودت این کار را بکنی ویل. رت می‌دونه که من چقدر به مامی علاقه

دارم. اگر من تلگراف کنم ممکنه فکر کنه دارم مریضشو بزرگ می‌کنم.» سرش را

بلند کرد و بالبخند زیبایی به ویل گفت: «اون فکر می‌کنه من به اندازه‌ی سوسک

هم احساس ندارم.»

ویل می‌دانست که این بزرگ‌ترین دروغ است. به آرامی گفت: «به نظرم حق

با تو باشه، رت باید هرچه زودتر بیاد. من همین الان راه می‌افتم. با اسب زودتر از

کالسکه می‌رسم.»

اسکارلت دست از بافتن برداشت. «متشکرم. آدرشش تو حییم است.»
ویل گفت: «برای شام برمی‌گردم.» زین را از حایش پایین گذاشت، اسکارلت به او کمک کرد. حالا خود را قدرتمند حس می‌کرد. مطمئن بود که رت خواهد آمد. اگر به محض اینکه تلگراف را دریافت کند راه بیفتند تا دو روز دیگر در تازا خواهد بود.

دو روز گذشت، ولی رت نیامد. سه روز، چهار روز، پنج روز. باز هم نیامد اسکارلت دیگر به صدای چرخ‌های کالسه یا سم اسب‌سواران توجهی نمی‌کرد. لباس‌های ژنده پوشیده بود، به هر صدایی گوش داده بود. ولی اکنون صدای دیگری توجه او را جلب می‌کرد. صدای نفس‌های سخت مامی. مامی به خودش فشار می‌آورد تا نفس بکشد. مثل این بود که بدن نحیف و فرسوده او دیگر قدرت به درون کشیدن هوا و پس دادن آن را نداشت، ولی نفس می‌کشید. هر لحظه چین و چروک گردنش بیشتر و لرزان‌تر می‌شد.

سوالن هم به اسکارلت بی‌وسه بود و در پرستاری و مراقبت از مامی شرکت می‌کرد. «او مامی من هم هست، اسکارلت.» هر دو حوادث و سخت‌دلی طولانی را کنار گذاشته بودند و احساس می‌کردند که باید در مراقبت از مامی با هم شریک باشند. هرچه بالش در خانه بود آورده بودند و برای راحتی او در بسترش قرار داده بودند. روی بخاری کتری پر آبی قرار داشت که دائماً از آن بخار بلند می‌شد. روی لب‌های ترک خورده‌اش روغن می‌مالیدند و با قاشق آب در دهانش می‌ریختند. ولی از رنج و تقلای مامی کاسته نمی‌شد. با دلسوزی و شفقت به آنها نگاه می‌کرد بریده بریده گفت: «خودتان را خسته نکنین، فایده‌ای نداره. کاری نمی‌تونین بکنین.»

اسکارلت انگشتش را روی لب‌های مامی گذاشت. با التماس گفت: «هیس، چیزی نگو، سعی کن بیروتو حفظ کنی.»

چرا چرا؟ خداوند را سرزنش می‌کرد. چرا آن وقت‌ها که سرگردان بود و چیزی نمی‌دانست گذاشتی راحت بمیرد؟ چرا حالا که همه چیز را می‌داند او را این قدر رنج می‌دهی؟ در زندگی‌اش با همه مهربان بود. هر کاری می‌کرد به خاطر دیگران بود نه برای خودش. سزاوار بهتر از اینهاست. دیگر هرگز تا وقتی زنده‌ام پیش تو سر خم نخواهم کرد.

ولی در کنار بستر مامی نشسته بود و تمام شب برایش انجیل می‌خواند. در صدایش نشانه‌ای از درد و در قلبش نشانه‌ای از کفر نبود. برایش سرودهای روحانی می‌خواند. وقتی شب فرا می‌رسید. سوالن چراغ را روشن می‌کرد و در کنار اسکارلت قرار می‌داد، خودش جای او را می‌گرفت و به خواندن کتاب مقدس مشغول می‌شد. و بعد دوباره نوبت اسکارلت می‌شد. و باز هم سوالن، تا وقتی که ویل آمد و او را به اتاق دیگر فرستاد تا کمی استراحت کند. «تو هم همین‌طور، اسکارلت. برو کمی استراحت کن. من کنار مامی می‌مونم. بلد نیستم خوب بخونم، ولی تقریباً همه انجیل را از حفظم.»

«پس بخوان. نمی‌توانم مامی رو ترک کنم. همین‌جا پیشش می‌مونم.» روی زمین نشست سرش را به دیوار تکیه داد و گوش‌هایش را به صداهای وحشت‌آور مرگ سپرد.

وقتی اولین اشعه نازک روز به پنجره تابید، صداها ناگهان عوض شد. نفس مامی بلندتر و فاصله آنها بیشتر شد. اسکارلت به سرعت از جای بلند شد. ویل از صندلی جت. «می‌روم سوالن را خیر کنم.»

اسکارلت کنار بستر روی صندلی نشست. «نمی‌خواهی دستت را بگیرم مامی؟ اجازه بده دستت را بگیرم.»

پیشانی مامی چین افتاد، سعی می‌کرد صحبت کند.

- خیلی... خسته‌ام.

- می‌دونم، می‌دونم. خودت را بیشتر خسته نکن. نباید زیاد حرف بزنی.

- می‌خوام... منتظر آقای رت... بمونم.

اسکارلت نمی‌توانست گریه کند. بغض خود را فرو داد.

- نمی‌خواه نگران باشی، مامی. استراحت کن. اون نتوانست بیاد.

صدای پاهایی را در اشیپزخانه شنید. «سوالن و ویل دارند می‌آیند اینجا، ما همه اینجا پیش تو هستیم. همه دوستت داریم.»

سایه‌ای روی بستر افتاد و مامی لبخند زد.

«اون منو می‌خواد.» صدای رت بود. اسکارلت ناور نداشت. سرش را بلند کرد و به او خیره شد. رت به آرامی گفت: «یه کمی برو اون‌ورتر، می‌خوام نزدیک مامی باشم.»

بست. رت به آرامی گفت: «مامی به تنهایی، خودش یک دنیا بود که رفت، یک تاریخ بود که به پایان رسید. روحش قرین آرامش باشد.»

«آمین.» صدای ویل بود که میان در ایستاده بود. رت برگشت. «سلام ویل، سوالن.»

سوالن فریاد زد: «تا آخرین لحظه برای تو نگران بود اسکارلت. تنها محبوبش تو بودی.» و با صدای بلند گریه کرد. ویل او را در بازویش گرفت. دست بر پشتش گذاشت و اجازه داد همسرش بگرید.

اسکارلت به طرف رت دوید، گفت: «دلخیزی برات تنگ شده بود رت مچ او را گرفت و پایین آورد.

«نکن اسکارلت، هیچی عوض نشده.» صدایش آرام بود.

اسکارلت معنی این کار رت را نمی فهمید. «منظورت چیه؟»

رت خود را عقب کشید. «منوآدار نکن دوباره بگم. اسکارلت. خودت خوب می دونی منظورم چیه.»

- من نمی دونم. حرفتو باور نمی کنم. تو نمی تونی منو ترک کنی، واقعاً نمی تونی وقتی که دوستت دارم و به شدت بهات احتیاج دارم. اوه رت، این طوری به من نگاه نکن تا کمی آرام بشم. تو به مامی قول دادی.

رت سرش را تکان داد. لبخند کم رنگی روی لب هایش نشست.

- درست مثل بچه هایی اسکارلت. در این سال های طولانی باید منو شناخته

باشی، حالا همه چیز را فراموش کردی، چون دلت می خواد که فراموش کنی. دروغ گفتم. دروغ گفتم چون می خواستم این پیرزن عزیز را در آخرین لحظه عمرش خوشحال کنم. یادت باشه پیشی کوچولو، من یک رذلم، جتلمن نیستم.»

اسکارلت با هق هق گفت: «نرو رت، خواهش می کنم.» بعد با دو دست صورتش را پوشاند. اگر دوباره التماس می کرد هیچ وقت خود را نمی بخشید. به سرعت سرش را برگرداند، نمی توانست رفتن او را ببیند. سوالن با پیروزی به او نگاه می کرد و ویل با ترخّم.

سرش را راست نگه داشت و گفت: «برمی گرده، همیشه برمی گرده.» و در دل ادامه داد: اگر این را همیشه تکرار کنم، ممکن است باور کنم. شاید حقیقت پیدا کند.

اسکارلت ایستاد. نزدیکی او را حس می کرد. اندام درشت، نیرو و مردانگی او را حس می کرد. رت کمی او را آن طرف تر راند و کنار بستر مامی زانو زد.

او آمده بود. همه چیز می رفت که درست شود. اسکارلت هم کنار او زانو زد. شانه هایش بازوی او را لمس کرد، اگرچه قلبش به خاطر مامی شکسته بود ولی احساس خوشحالی می کرد.

رت اینجاست، آمده، بالاخره آمد. چه دیوانه ای بودم که امید آمدنش را از دست دادم.

مامی داشت حرف می زد. «می خوام به کاری برام بکنین.» صدایش قوی بود، گویی در آن لحظه قدرتش را باز یافته بود.

رت گفت: «هرچه بخواهی مامی. هرچه بخواهی برات می کنم.»

- منو با اون دامن ابریشمی قرمزی که شما بهام دادین دفن کنین. مراقب باشین. می دونم که لوتی چشمش دنبال اونه.

رت خندید. اسکارلت متحیر شد. خنده، آن هم بالای سر کسی که دارد می میرد؟ وقتی به صورت مامی نگاه کرد دید که او هم می خندد، بدون صدا.

رت دستش را روی قلبش گذاشت. «قسم می خورم که نذارم لوتی حتی به نگاه بهاش بکنه مامی. مطمئنم که این دامن هم با تو به بهشت میره.»

دست مامی به سویش دراز شد، صورتش را به طرف خود کشید و دهانش را به گوش او نزدیک کرد.

- مواظب میس اسکارلت باشین، اون به مراقبت احتیاج داره، من دیگه نمی تونم این کار را بکنم.

اسکارلت نفسش را نگه داشت.

رت گفت: «هرچی تو بخواهی مامی.»

«قسم بخور.» فرمان مامی ضعیف ولی عبوسانه بود.

رت گفت: «قسم می خورم.»

اسکارلت با ناله ای نفسش را رها کرد. «اوه، مامی، عزیزم، متشکرم.

فریاد زد: «مامی...»

- صدایت را نمی شنوه اسکارلت، مرده.

دست بزرگ رت به آرامی روی صورت مامی کشیده شد و چشمانش را

با صدای بلندی گفت: «همیشه.» بعد نفس بلندی کشید. «سوالن، دامن مامی کحاس، می خوام خودم مراقبت کم تا نا اون دفن شه.»

اسکارلت تا وقتی مامی را شتند و دامن را تنش کردند خودش را نگه داشت. ولی وقتی ویل تابوت را آورد، دیگر نتوانست خودش را نگه دارد. لرزشی بزرگ و تشنجی بی سابقه بدنش را گرفت. بدون اینکه حرفی بزند گریخت.

□

با خود فکر کرد، نه هوا احتیاج دارم. می خواهم از این خانه بیرون بروم و از همه دور شوم. گریه بچه‌ها را که از ترس بود از توی آشپزخانه می شنید. دامنش را بالا گرفت و دوید.

هوای صبح تازه و خنک بود. اسکارلت نفس عمیقی کشید، تاریکی هوا را احساس کرد. نسیم ملایمی به گیوانش می خورد و گردن زیبایش را نوازش می داد. آخرین باری که به گیوانش بروس کشیده بود کی بود؟ به خاطر نمی آورد. مامی حتماً عصبانی می شود. اوه، انگشتان دست راستش را به دهان برد تا جلوی گریه‌اش را بگیرد، روی علف‌های بلند پایین تپه که به رودخانه می رسید سر خورد. بوی درختان کاج به مشامش می خورد و احساس لذت می کرد. ابوهی از برگ‌های سوزنی زمین را یوشانده بود. صدها سال بود که درختان کاج برگ‌های خود را فرو می ریختند. اسکارلت تنها بود، حالا خانه از دیدش پنهان شده بود. ناتوان روی زمین افتاد بعد راست نشست و به درختی تکیه کرد. می خواست فکر کند؛ باید راهی برای نجات زندگی‌اش از ویرانی باشد. نمی خواست طور دیگری فکر کند.

ولی نمی توانست ذهنش را از پریشانی پاک کند. افکارش دائماً متوجه چیزهای مختلفی می شد. گیج و خسته بود. قلاً هم خسته بود، سال‌ها پیش، هسته‌تر از امروز. ولی وقتی مجبور شد از آتلانتا خارج شود و از میان خیل سربازان یانکی بگذرد و به تارا بیاید، اجازه نداده بود خستگی او را از پای در آورد، وقتی قحطی آمد و او چون مرده‌ای متحرک ضعیف شد، وقتی آن قدر بنه می چید که از دست‌هایش خون می ریخت، وقتی مثل قاطر خودش را به خیش

می بست و زمین را شخم می زد، وقتی مجبور بود تا تن رجور در مقابل هر مشکل کوچکی بایستد، باز هم اجازه نمی داد خستگی بر او چیره شود. حالا هم نمی خواست تسلیم شود. تسلیم در و خودش نبود.

به دور دست خیره شد، با تمام بدبختی‌های خود روبه‌رو بود. مرگ ملانی... مرگ مامی، و دوری رت که می گفت ازدواج و زندگی آنها مرده است. این بدتر از همه بود. رت رفته بود. این آن چیزی بود که می‌بایست با آن روبه‌رو می شد. صدای رت در ذهنش زنده شد: «هیچی عوض نشده.»

نمی توانست حقیقت داشته باشد! ولی حقیقت داشت در پی راهی بود که او را برگرداند. همیشه می توانست هر مردی را که می خواهد به دست آورد و رت هم مردی بود مثل مردهای دیگر، نبود؟

نه، او مثل مردان دیگر نبود، و به همین دلیل اسکارلت او را می خواست. لرزید، و ناگهان ترس بر او چیره شد اگر این بار شکست بخورد، چه؟ همیشه برده بود، همیشه بیروز شده بود، از هر راهی که ممکن بود. همیشه هر طور که بود هر چه می خواست به دست آورده بود. تا امروز که این طور بود.

بالای سرش مرغی با صدای ناهنجار خواند. اسکارلت به بالا نگاه کرد. صدای جیغ مرغ را شنید. فریاد زد: «برو گم شو، ولم کن.» یرنده پرواز کرد. صدای بال‌های آبی رنگش به گوش رسید.

مجبور بود فکر کند، می خواست آنچه را که رت گفته بود به یاد آورد. نه آن چیزهایی را که امروز صبح گفت یا دیشب که مامی مرد. بلکه خیلی دورتر، آن شب که در آتلانتا خانه را ترک می کرد، چه گفت؟ حرف زد و حرف زد، درباره همه چیز. آرام بود و به طرز آزاردهنده‌ای صبور. این رفتار رت همیشه او را به مرر جنون می رساند ولی رت اصلاً اهمیت نمی داد.

ذهنش به دنبال جمله‌های فراموش شده می گشت، حسگی خود را از یاد برده بود. بالاخره آنچه را می خواست یافت. بله، بله به خوبی به یاد می آورد. رت پیشنهاد طلاق داده بود. و بعد در مقابل اعتراض شدید او به این پیشنهاد، حرفش را زده بود. اسکارلت چشمش را بست، صدای او را در ذهنش می شنید. «سعی می‌کنم گاهی سری به تو بزنم تا جلوی ذهن مردم را بگیرم.» اسکارلت خندید. هور بیروز نشده بود، ولی باز هم فرصت داشت. یک فرصت کوچک، کافی

است. از جا بلند شد، برگ‌های سوزنی کاج را از لباس و گیسوانش نکاند. سر و وضعیتش آشفته بود. رود گل‌آلود و زردرنگ، فلینت^۱ از عمق دره‌ای که به جنگل کاج منتهی می‌شد می‌گذشت. اسکارلت به پایین نگاه کرد و مثنی برگ سوزنی کاج به رودخانه ریخت. برگ‌ها در بیچش آب ناپدید شدند. با خودش زمزمه کرد: «بیچرخید، جلو بروید، مثل من، به عقب نگاه نکنید، هرچه باید بشود، می‌شود، جلو بروید.» به آسمان روشن نگاه کرد. خطی از ابرهای سفید در دل آن دیده می‌شد. به نظر می‌آمد پر از باد است، با خود فکر کرد که هوای رود سردتر بشود. بهتر است امروز بعد از ظهر در مراسم تدفین، لباس گرمی بپوشم. به طرف خانه برگشت. علفزار سراسیمب از باران شب گذشته خیس بود. ولی چه اهمیتی داشت. باید به خانه بازگردد و کمی به خودش برسد. این را که همیشه باید آراسته به نظر بیاید به مامی مدیون بود. مامی وقتی او را نامرتب می‌دید داد و فریاد راه می‌انداخت.

۳

اسکارلت پیچ و تاب می‌خورد و راه می‌رفت. قبلاً می‌بایست به همین شدت خسته شده باشد. ولی اصلاً به خاطر نمی‌آورد. خسته‌تر از آن بود که چیزی را به یاد بیاورد.

از مراسم تدفین خسته شدم، از مرگ خسته شدم، از زندگی خودم که در حال نابودی است خسته شدم. مدتی کوتاه آمدند و بعد همه مرا تنها گذاشتند. گورستان تارا وسیع نبود. گوری که برای مامی کنده بودند بزرگ می‌نمود. اسکارلت با خود فکر کرد حتی بزرگ‌تر از گور ملی است. ولی مامی لاغر شده بود، شاید دیگر آن قدر بزرگ نبود و به چنین گور بزرگی احتیاج نداشت. اگرچه آسمان آبی بود و خورشید می‌درخشید ولی، باد می‌وزید و در گور می‌بیچید. برگ‌های زرد سراسر گورستان را پوشانده بود و باد آنها را جابه‌جا

می‌کرد. با خود گفت: «پاییز در راه است، اگر تا به حال نرسیده باشد. من همیشه از پاییز تارا خوشم می‌آمد. در جنگل سواری می‌کردم. روی زمین گویی طلا ریخته‌اند. هوا بوی شراب می‌دهد. از خیلی وقت پیش، از وقتی که پاپا مرد، دیگر فرصت سواری در تارا را پیدا نکردم.»

به سنگ قبرها نگاه کرد. جرالدها^۱ متولد کاونتی میت^۲، ایرلند. الین روبیلارد اوهارا^۳، متولد ساوانا، جورجیا. جرالدها، پسر. و سه سنگ قبر کوچک هر سه مثل هم. برادرانی که او هرگز ندیده بود. بالاخره مامی هم در این گورستان دفن شد. کنار «میس الین» اولین عشقش، نه مثل یک برده بلکه مثل انسانی آزاد. سوالن فریاد کشید، سرش را به آسمان کرد و فریاد کشید: ولی من در این جنگ پیروز شدم، ویل هم به من کمک کرد. تا وقتی که ویل با پرزمیش می‌گذارد تارا زنده خواهد ماند. خیلی بد است که این قدر سخت‌گیری می‌کند و نمی‌گذارد پولی به او بدهم. ظاهر خانه واقعاً وحشتناک شده است.

گورستان هم وضع درستی نداشت. علف‌های هرز همه‌جا روئیده است، کاملاً از بین رفته. جای گندی شده. اصلاً مراسم تدفین چیز گندی است، مامی هیچ خوشش نمی‌آید. این دعاخوان سیاه‌پوش همین‌طور سرش را پایین انداخته و جلو جلو می‌رود، حتی مامی را نمی‌شناسد، شرط می‌بندم. مامی به حرف‌های او گوش نمی‌کند، وقتش را تلف نمی‌کند. او کاتولیک بود، پیرو کلیسای رُم. توی خانه روبیلاردها همه کاتولیک رُمی بودند، مگر پدر بزرگ، او زیاد حرف نمی‌زد که مامی از او یاد بگیرد و تکرار کند. باید یک کشیش خبر می‌کردیم، ولی نزدیک‌ترین کشیش هم در آتلانتا است، چند روز طول می‌کشید. بیچاره مامی، همین‌طور هم بیچاره مادر. تدفینش بدون کشیش انجام شد، مثل پدر، ولی من می‌دانم که اصلاً برای او مهم نبود. عادت داشت وقتی هر شب مادر دعا می‌خواند چرت بزند.

اسکارلت به گورستان آشفته و رنگ و رو رفته نگرست و بعد به ظاهر خراب خانه. خوشحالم که مادر اینجا نیست که این اوضاع را ببیند. ناگهان درد و خشم وجودش را فرا گرفت. اینها همه می‌توانست قلب او را بشکنند. برای یک

1. Gerald O'Hara

2. County Meath

3. Ellen Robillard O'Hara

1. Flint

رفتنش تنگ می شود چشمان سام گنده از گریه قرمر شده. پورک^۱ بیر و بیچاره را ببین، او هم گریه می کند. موهایش کاملاً سفید شده؛ هیچ وقت فکر می کردم بیر بشود دیلسی شان می دهد که بیر شده، با این همه حوادثی که اتفاق افتاده با اون روزهایی که تازه به تارا آمده بود فرقی کرده

ذهن خسته و آشفته اسکارت ناگهان برانگیخته شد. پورک و دیلسی در تارا چه می کردند؟ سالها بود که دیگر در تارا کاری نداشتند. بعد از اینکه پورک خدمتکار رت شد و زنش، دیلسی را به عنوان پرستار بو پسر ملانی پذیرفتند. دیگر هیچ کدامشان به تارا نیامده بودند. برای چه به اینجا آمده اند؟ برای خاطر مامی؟ از کجا خبر داشتند؟ آنها که نمی دانستند. مگر اینکه رت گفته باشد.

همه جا را به دقت نگاه کرد. رت برگشته؟ نشانی از رت نمی دید.

به محض اینکه مراسم پایان یافت اسکارت مستقیماً به سوی پورک رفت و ویل و سوالن را با دعاخوان روده دراز، تنها گذاشت.

چشمان پورک هنوز پر از اشک بود. «روز غم انگیزیه، میس اسکارت.»

«همین طوره پورک،» تصمیم نداشت ناگهان او را با سؤال جواب کند. البته

هنوز نمی دانست چه چیزی را می خواهد از او بپرسد.

در کنار مستخدم سیاه پوست پیر راه می رفت و به صحبت های او درباره اقای جرالده، مامی و روزهای نخستین تارا گوش می داد. فراموش کرده بود که پورک مدت های طولانی در خدمت پدرش بود. به همراه اربابش جرالده اوهارا، وقتی به تارا آمده بود که در آنجا چیزی جز یک خانه سوخته قدیمی و مزارع خشک و بی حاصل وجود نداشت. احتمالاً پورک هفتاد سال یا بیشتر داشت.

کم کم، اطلاعاتی را که می خواست به دست آورد. رت به چارلزتون برگشته تا در آنجا اقامت کند. پورک تمام لباس های او را بسته بندی کرده بود و به بندر فرستاده بود تا با کشتی حمل شود. این آخرین کاری بود که برای رت انجام داده بود، اکنون بازنشسته بود، انعام خوبی گرفته بود و می توانست هر جا که دلش خواست خانه ای برای خود بخرد. پورک با افتخار گفت: «مقداری هم برای خانواده ام می ماند.» دیلسی هم دیگر نیازی به کار کردن نداشت و بررسی بیز

لحظه اسکارت قامت بلند و ارسته مادرش را در نظر آورد، گویی ال اوهارا در میان تشییع کنندگان بود. همیشه به طرز شایسته ای ارسته بود، با دست های سفیدش سورن دوزی می کرد و یا دستکش می پوشید و برای سرکشی و ترحم به این و آن از خانه خارج می شد. همیشه مراقب بود که همه کارها به طور کامل انجام شود. کلیه امور تارا تحت نظر و با راهنمایی های او سر و سامان می یافت. چطور به این کارها رسیدگی می کرد؟ اسکارت در دل فریاد کشید. چگونه تا وقتی که زنده بود محیط خانواده اش را دوست داشتنی و زیبا می کرد؟ ما همه خوشحال بودیم. مهم نبود چه حادثه ای پیش می آمد، مادر خود به خوبی ترتیبش را می داد. چقدر دلم می خواست الآن اینجا بود! مرا تنگ در آغوشش می فشرد و تمام بدحتی هایم ناگهان از میان می رفت

نه، نه، نمی خواهم اینجا باشد. وقتی ببیند چه بر سر تارا آمده خیلی غمگین می شود. وقتی ببیند چه بر سر من آمده به سختی ناراحت می شود. ممکن است از من ناامید شود و این برای من قابل تحمل نیست. همه چیز می خواهم جز اینکه او اینجا باشد. دیگر فکرش را نمی کنم، نباید. درباره چیز دیگری می اندیشم. تعجب می کنم چطور دلیل عقلش رسید که چیزی برای مهمانان درست کند تا بعد از مراسم تدفین بخورند این فکر سوالن نیست او دلش نمی آید یول بالای این چیزها بدهد.

هیچ کس به مراسم نیامده. حداقل به خاطر غذا خوردن هم سری به اینجا زده اند. حالا این دعاخوان سیاه پوش می تواند به اندازه بیست نفر بخورد، از ظاهرش که این طور پیداست، اگر بخواند داستان استراحت در آغوش ابراهیم را همین طور ادامه دهد و بعد از رودخانه اردن عبور کند، جیب می کشم. ان سه زن باریک و استخوانی که او آنها را اعضای گروه خوانندگان می داند از بس دستپاچه شده اند حتی یک تکان کوچولو هم به خود نمی دهند. کُر باید روحانی باشد. باید طبل می زدند. مامی باید آوازی به لاتین می شنید، نه مثل آواز «بالا رفتن از نردبان یعقوب» آه، خیلی آزاردهنده است. حویبش این است که تقریباً کسی نیامده، فقط سوالن، ویل، من، بچه ها و مستخدم ها. حداقل. او را دوست داشتیم و دلمان از

اسکارلت تقریباً مطمئن بود. ولی اصلاً اهمیتی نداشت. اگر سوالن تصمیم او را می‌پذیرفت ضرورتی نداشت که با او دعوا و مرافعه راه بیاندازد. به روی خواهرش لبخند زد.

- چیز خنده‌داری می‌بینی اسکارلت؟ لکه‌ای، چیزی روی دماغم می‌بینی؟ حالت صدای سوالن تهدیدآمیز بود ولی اسکارلت به خنده‌اش ادامه داد. «متأسفم سو، داشتم به خواب مزخرفی که دیشب دیدم فکر می‌کردم، خواب دیدم همه ما دوباره بچه شده‌ایم و مامی داشت مرا با ترکه هلو می‌زد، یادت میاد اون ترکه‌ها چقدر سوزش داشت؟»

سوالن خندید. «البته که یادم میاد. لوتی هم دخترهارو با همین ترکه‌ها می‌زنه. وقتی بچه‌ها را می‌زنه بی‌اختیار پای منم می‌سوزه.»

اسکارلت به صورت خواهرش نگاه کرد. گفت: «تعجبم که چرا امروز یک میلیون جای زخم روی تنم نیست. چه بچه بدی بودم. نمی‌دونم تو و کارین^۱ چطور می‌تونستین منو تحمل کنین.» آن چنان کره روی بیسکویتش می‌مالید که گویی این تنها نگرانی و مشکل اوست.

سوالن با سوءظن به او خیره شد. «تو ما را عذاب می‌دادی اسکارلت، و گاهی دعوا راه می‌انداختی و تقصیر ما می‌گذاشتی.»

- می‌دونم، من بچه بدی بودم. حتی وقتی بزرگ‌تر شدم. وقتی یانکی‌ها همه چیز را دزدیدن شمارو وادار می‌کردم مثل قاطر کار کنین، و پنبه بچینین.

- تو تقریباً مارو کشتی. حصه گرفته بودیم، از شدت تب نیمه‌جان شده بودیم ولی تو ما را از رختخواب بیرون می‌کشیدی و زیر آفتاب داغ به مزرعه می‌فرستادی... همچنان که سوالن از آزار و اذیت چند ساله اسکارلت یاد می‌کرد هیچان و حرارتش بیشتر می‌شد.

اسکارلت حرف‌های او را با سر تصدیق می‌کرد و گاهی هم صداهایی به معنای پشیمانی از دهانش بیرون می‌آمد. با خودش می‌گفت: به هر حال سوالن شکایت کردن را دوست دارد. برای او مثل نان و آب است. صبر کرد تا صحبتش تمام شود.

جهیزیه‌ای داشت که به خانه شوهر برود. «پریسی دختر خوشگلی نیست. میس اسکارلت. الان بیست و پنج ساله، ولی با ارثیه‌ای که برایش می‌مونه می‌تونه برای خودش به آسونی دختری خوشگل شوهر پیدا کنه.»

اسکارلت خندید و خندید و حرف پورک را که می‌گفت: رت یک جنتلمن واقعی است تصدیق کرد. در دل خشمگین بود. سخاوت این جنتلمن واقعی کارها را خراب می‌کرد. اگر پریسی می‌رفت دیگر چه کسی از وید و الا پرستاری می‌کرد؟ دیگر از کجا می‌توانست پرستاری برای بو پیدا کند؟ او به تازگی مادرش را از دست داده و پدرش نزدیک است از غصه دیوانه شود. حالا دیلسی همسر پورک هم داشت از آن خانه می‌رفت. اسکارلت آرزو کرد که کاش او هم می‌توانست برود، همه چیز و همه کس را پشت سر بگذارد. یا مریم مقدس! من به تارا آدمم تا با استراحت، زندگی‌ام را دوباره به جریان بیاندازم، ولی تنها چیزی که اینجا دیدم مشکلاتی است که باز هم خودم باید آنها را سر و سامان بدهم. آیا هیچ وقت نمی‌توانم استراحت کنم؟

به اصرار ویل، اسکارلت رفت که استراحت کند. ویل به آرامی و متانت از او خواست که به بستر برود و بخوابد، به دیگران هم سفارش کرد که مزاحم استراحت او نشوند.

اسکارلت تقریباً هیجده ساعت خوابید و با تصمیم‌های تازه‌ای بیدار شد.

وقتی اسکارلت برای صبحانه به طبقه پایین آمد سوالن با عشوۀ مخصوصی گفت: «امیدوارم خوب خوابیده باشی، به نظرم خیلی خسته بودی. حالا مثل اینکه خستگیت در رفته.»

چشمان اسکارلت به طور خطرناکی برق زد. می‌دانست که سوالن دارد درباره آن صحنه ناخوشایند فکر می‌کند. صحنه‌ای که از رت خواست او را ترک نکند. در جواب او هم چون سوالن عشوۀ او به صدایش داد. «تا سرم به بالش رسید دیگه نفهمیدم، رفتم. هوای بیلاق آرام‌بخشه، خستگی آدمو در می‌کنه.» در دل گفت: چقدر تهوع آور است این رفتار شما. اتاق خوابی که فکر می‌کرد هنوز به خودش تعلق دارد اینک در اختیار سوزی بزرگ‌ترین فرزند سوالن بود. اسکارلت در آنجا احساس غریبی کرده بود سوالن از احساس او با خبر بود،

برده. وید همیشه دوست دارد کارهای او را تقلید کند. درست مثل همان روزهایی که ویل تازه به تارا آمده بود. وید در ایجا خوشحان‌تر از آتلانتا است، به خصوص حالا که رت رفته. نه، حالا نمی‌خواهم در این‌باره فکر کنم، فکر کردن مرا دیوانه می‌کند. فقط باید از سکوت و آرامش لذت ببرم، به خاطر همین به اینجا آمده‌ام.

برای خودش قهوه دیگری ریخت. تقریباً سرد شده بود ولی اهمیت نمی‌داد. نور خورشید که از پنجره به درون می‌تابید نمی‌گذاشت تابلوی نقاشی را که روی دیوار مقابل، بالای میز درب و داغان قرار داشت به خوبی ببیند. ویل واقعاً با زحمت فراوان اثاثیه منزل را که سربازان یانکی شکسته بودند تعمیر کرده بود ولی نتوانسته بود آثار شمشیر آنها را از بین ببرد و تابلوی مادر بزرگ روییلارد را که یاره شده بود روبه‌راه کند.

اسکارلت با خود فکر کرد سربازی که این تابلو را یاره کرده حتماً مست بوده زیرا صورت متکبر، بینی باریک و سینه گرد و قلمبه او را رها کرده و بیراهن بلند او را دریده. گوشواره چپ او را هم سوراخ کرده و حالا مادر بزرگ با یک گوشواره زیباتر به نظر می‌رسید.

مادر مادرش در میان درگذشتگان فامیل تنها شخصیتی بود که اسکارلت را به خود جلب کرده بود. از این رنج می‌برد که چرا کسی چیری درباره مادر بزرگ به او نگفته بود. مادرش گفته بود که او سه‌بار ازدواج کرد، همین، توضیح بیشتری نداده بود. مامی هم درباره زندگی در ساوانا هیچ وقت چیزی نمی‌گفت. اگرچه اسکارلت را خیلی دوست داشت ولی هیچ وقت از آن روزها برایش حرف نمی‌زد. گویا دونلی بر سر مادر بزرگ انجام شده بود، و مثل اینکه شیوه لباس پوشیدن زمان او در میان زبان زیاد هم خوشایند نبوده، رن‌ها از یارچه‌های خیلی نازک لباس می‌دوختند و با طرافت تمام پایین دامن خود را حیس می‌کردند تا به ساق پایشان بچسبند، بعضی‌ها هم این کار را در بالاتنه خود می‌کردند، مادر بزرگ هم در این تابلو چنین کاری کرده بود...

این دیگر چه افکاری است، چرا اصلاً دارم درباره این جور چیزها فکر می‌کنم. اما وقتی که اتاق باهارخوری را ترک می‌کرد سرش را برگرداند و به تابلوی مادر بزرگ نگاه کرد دلم می‌خواست بدانم که واقعاً چه حوری بود

- من احساس کوچکی می‌کنم و برای جبران اون سال‌های بد که به تو عذاب می‌دادم کاری نمی‌توانم نکنم این کار حوی نیست که ویل نمی‌خواد من کمی پول به شما بدم. منظوره برای تارا است.

سوالن گفت: «ممن ایو صد دفعه به‌اش گفتم.»

اسکارلت با خودش گفت: شرط می‌بندم که گفتمی. «مردها خیلی کله شقند» بعد گفت: «اوه سوالن، همین الآن چیری به نظرم رسید. مخالفت نکن، اگر بگی بله، لطف بزرگی به من کردی. ویل هم احتمالاً اعتراض نمی‌کند. چی میگی اگه من الا و وید را اینجا بگذارم و برای نگهداریشون پول بفرستم؟ او‌نا از زندگی تو شهر خیلی عصبی شدن و هوای ییلاق براشون یک عالمه خوبه.»

- نمی‌دونم اسکارلت. این بچه که بیاد دیگه جمعیت ما خیلی زیاد می‌شه.

لحن سوالن طمع‌کارانه بود و هنوز احتیاط می‌کرد.

اسکارلت با او همدردی کرد. «می‌دونم. وید هم به اندازه‌ی اسب می‌خوره. ولی زندگی تو ییلاق براشون خوبه، شهری‌های بیچاره. حدس می‌زنم صد دلار در ماه برای غذاشون و خریدن کفش بس باشه.»

او شک داشت که ویل با کار سختی که در تارا می‌کند در سال صد دلار درآمد داشته باشد. سوالن ساکت بود و اسکارلت سکوت او را حمل بر رضایت کرد. مطمئن بود که حواهرش به موقع موافقت خواهد کرد. با خودش فکر کرد، بعد از صبحانه یک حواله بانکی چاق و چله می‌نویسم. بعد با صدای بلند گفت: «اینا بهترین بیسکویتاییه که تا به حال خوردم. می‌تونم یکی دیگه هم بخورم؟» احساس می‌کرد شب گذشته خوب خوابیده و حالا که باید به آتلانتا برگردد. مجبور بود برای بو هم فکری بکند. برای اشلی هم همین‌طور؛ آخر به ملانی قول داده بود. اما درباره همه این چیزها بعداً فکر می‌کرد. به تارا آمده بود فقط برای آرامش و سکوتش، مصمم بود قبل از ترک انجاکمی آرامش به دست آورد.

بعد از صبحانه سوالن به آشپزخانه رفت. اسکارلت یقین داشت که رفته از چیزی شکایت کند. چه اهمیت داشت. این برای او فرصتی بود تا تنها باشد و استراحت کند.

خانه خیلی ساکت است. بچه‌ها باید الآن در آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه باشند، و البته ویل هم مدت‌هاست که به مزرعه رفته، وید را هم با خود

شرخرها نجات دادم. اینجا مال من است. مهم نیست قانون چه می‌گوید، یک روزی باید تمام تارا به وید برسد، این کار باید بشود، مهم نیست چه پیش می‌آید. اسکارلت سرش را روی نیمکتی باروکش چرمی که در اتاق کوچک مادرش الن اوهارا قرار داشت، روکش نیمکت از وسط جر خورده بود. الن اوهارا از این اتاق کوچک کشتزارهای تارا را اداره می‌کرد. به نظر می‌رسید بعد از این همه سال هنوز بقایای گل‌های زرد شاه‌پسند که مادرش در لگن می‌ریخت باقی است. این آرامشی بود که دنبالش می‌گشت. این همه تغییر مهم نبود، این همه خرابی مهم نبود. تارا هنوز تارا بود، هنوز خانه او بود. و قلب آن اینجا بود، در اتاق الن.

صدای در، سکوت را شکست.

اسکارلت صدای الا و سوزی را در سر سراسر شنید.

بر سر چیزی دعوا می‌کردند. مجبور بود برود، از آنجا دور شود. تحمل سر و صدا و دعوا را نداشت. با عجله بیرون رفت. می‌خواست مزارع را ببیند. زمین‌ها همه قرمز رنگ، سرحال و حاصلخیز بود، درست مثل گذشته.

از میان علفزار گذشت و از کنار طویله‌گاوها رد شد. هیچ وقت نتوانسته بود به تنفر خود از گاو فائق آید، حتی اگر صد سال هم زندگی می‌کرد. حیوان‌های نفرت‌انگیز شاخدار. در کنار اولین مزرعه به نرده‌ها تکیه داد و بوی آمونیاک را که از زمین‌های شخم‌زده و کود داده شده برمی‌خاست، حس کرد. چقدر مضحک است، این بو در نظر شهری‌ها تهوع‌آور است، در صورتی که برای کشاورزان حکم عطر دارد.

تردیدی نیست که ویل کشاورز قابلی است. آمدن او بهترین حادثه‌ای بود که در تارا اتفاق افتاد. اگر او سر راه خود به فلوریدا، در اینجا اقامت نمی‌کرد، چکار می‌کردیم؟ هر کاری می‌کردیم بدون شک از پس تارا بر نمی‌آمدیم. او در اینجا توقف کرد و عاشق تارا شد، درست مثل کسی که عاشق زنی می‌شود، و او حتی ایرلندی هم نیست! قبل از اینکه او بیاید فکر می‌کردم فقط کسی که لهجه ایرلندی داشته باشد، مثل پاپا، می‌تواند این زمین‌های سرکش را رام کند. در دور دست‌های مزرعه، وید را دید که به ویل و سام گنده در تعمیر نرده‌ها کمک می‌کند. با خود گفت دارد کار یاد می‌گیرد و این برایش خوب است. این زمین‌ها میراث او خواهد بود.

اوضاع و احوال اتاق نشیمن نشان می‌داد که بچه‌ها چه بدری از آن در آورده‌اند، به علاوه علامت فقر کسانی که در آن خانه زندگی می‌کردند هم بود. اسکارلت به زحمت می‌توانست نیمکت‌های روکش مخملی را که به سلیقه خودش چیده بود تشخیص دهد. جای همه چیز عوض شده بود. سوالن اثاثیه منزل را آن‌طور که دلش می‌خواست جابه‌جا کرده بود، همه چیز رنگ و رورفته و کثیف به نظر می‌آمد. تارا هیچ وقت به این شکل نبود.

همین‌طور که از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت بیشتر افسرده و دل‌سرد می‌شد. هیچ چیز سر جای خودش نبود. هر وقت که به خانه باز می‌گشت تغییرات بیشتر و کهنگی و فرسودگی بیشتری می‌دید. آه، چرا ویل باید این قدر کله‌خر باشد. مبل‌ها و صندلی‌ها به روکش نو احتیاج داشتند، پرده‌ها دیگر غیر قابل استفاده بود و از میان فرش‌ها می‌شد کف اتاق را دید. اگر ویل موافقت می‌کرد او حاضر بود برای تارا اثاثیه نو بخرد. و هنگامی که به گذشته فکر می‌کرد و رونق تارا را به یاد می‌آورد، دل‌شکسته و مغموم می‌شد.

تارا باید همش مال من باشد. من بهتر می‌توانم از آن نگهداری کنم. پاپا همیشه می‌گفت اینجا را برای من گذاشته، ولی هیچ وقت تصمیم قطعی نگرفت. مثل این بود که پاپا اصلاً فکر فردا را نمی‌کرد. اسکارلت چهره در هم کشید ولی از دست پدرش عصبانی نبود. هیچ‌کس نمی‌توانست از دست جرالدا اوهارا عصبانی باشد. به پسر بچه‌ای دوست داشتنی و شیطان شبیه بود، وقتی شصت ساله بود.

کسی که - هنوز - مرا دیوانه می‌کند کارین است. خواهر کوچکم باشد یا نباشد، کاری را که کرد اشتباه بود و من هرگز او را نمی‌بخشم. مثل یک قاطر کله‌شق اصرار می‌کرد که به صومعه برود و تارک دنیا شود، و من عاقبت موافقت کردم. ولی هرگز به من نگفت که قصد دارد یک‌سوم از تارا را که سهم او بود مثل جهیزیه‌ای تقدیم صومعه کند. باید به من می‌گفت. هرطور بود پولی جور می‌کردم و سهمش را می‌خریدم، آنوقت مالک اصلی می‌شدم و دو سوم مال من بود. اگرچه مالک تمام تارا نمی‌شدم، که باید می‌شدم، ولی حداقل می‌توانستم تصمیم‌گیرنده باشم. حرفی برای گفتن داشتم. دیگر سوالن نمی‌توانست هرچه از دهش در می‌آید بگوید و من بنشینم و نگاه کنم که همه چیز دارد خراب می‌شود و از بین می‌رود. منصفانه نیست. من کسی هستم که تارا را از دست یانکی‌ها و

بعد درشکه را برمی دارم و به دوستانی که در فیرهیل^۱ و میموزا^۲ زندگی می کنند سری می زنم. اگر بفهمند که من آمده ام و سلامی به آنها نکرده ام مرا نمی بخشند امشب چمدان هایم را می بندم و فردا صبح سوار اولین قطار می شوم. به خانه برمی گردم، به آتلانتا. تارا دیگر خانه من نیست. مهم نیست که چقدر دوستش دارم. وقت رفتن است.

در جاده فیرهیل که رد چرخ های کالسه در آن دیده می شد علف های هرز روئیده بود.

اسکارلت زمانی را به یاد آورد که جاده هفته ای یکبار تمیز می شد و برای فرو نشاندن گرد و خاک، آن را آب پاشی می کردند. با اندوه به یاد آورد که در آن حوالی حداقل ده کشتزار بزرگ وجود داشت و صاحبان و ساکنان آنها همیشه می آمدند و می رفتند و با هم دیدار می کردند. حالا فقط تارا مانده بود و خانۀ تارلتون^۳ ها و قوتن^۴ ها، بقیه سوخته اند یا فرو ریخته اند.

من واقعاً باید به شهر برگردم. در این ناحیه همه چیز مرا غمگین می کنند اسب های پیر و درشکه کهنه پر تکان هم مثل جاده، بد بودند. یاد کالسه راحت و گران قیمت خود و خدمه آن در خاطرش زنده شد، و الیاس که آن را می راندن شوق رفتن به خانه خود در آتلانتا را احساس می کرد.

سر و صدای ناگهانی فیرهیل او را از حالتش خارج کرد. مثل همیشه بئارتیرس تارلتون^۵ در مورد اسب هایش و زاجی می کرد. جز اسب به چیز دیگری علاقه نداشت. اسکارلت متوجه شد که سقف اصطبل عوض شده. پشت بام را به تازگی مرمت کرده اند. جیم تارلتون^۶ پیر شده بود، موهایش کاملاً سفید بود ولی به کمک داماد یک دستش، شوهر هتی^۷، محصول خوبی از مزارع ینبه به دست می آورد. سه دختر دیگر هم کاملاً پیر و ترشیده بودند. میراندا^۸ گفت: «البته ما داریم شب و روز به این بدبختی خودمون فکر می کنیم.» و همه خندیدند

چند دقیقه به پسرش که با مردها کار می کرد نگریست. باید فوراً به خانه برگردم. فراموش کردم حواله سوالن را بنویسم.

امضای اسکارلت پای چک خوانا بود، ساده و بدون حط های اضافی. صاف، نه مثل کسانی که تازه نوشتن آموخته اند. امضایش مثل امضای نامه های اداری بود، بدون آرایش. قبل از اینکه خشک کن را روی آن بگذارد لحظاتی به امضای خودش نگاه کرد. بعد خشک کن رویش گذاشت و دوباره به آن نگاه کرد

اسکارلت اوها را بانلر.

وقتی یادداشت های خصوصی خود را می نوشت یا دعوت نامه برای کسی می فرستاد به شیوه روز رفتار می کرد به هر یک از حرف های بزرگ انحنای مخصوصی می داد و زیر اسمش یک خط منحنی می کشید حالا هم همین کار را روی یک تکه کاغذ قهوه ای رنگ انجام داد بعد دوباره به چکی که نوشته بود نگاهی انداخت. تاریخ چک از سوالن پرسیده بود که امروز چندم است و از جواب او تعجب کرده بود. یازدهم اکتبر ۱۸۷۳. بیش از سه هفته از مرگ ملانی می گذشت. بیست و دو روز بود که به تارا آمده و از مامی پرستاری کرده بود.

این تاریخ برای او معنای دیگری هم داشت. بیش از شش ماه از مرگ بونی می گذشت. لباس سیاه را در آورده بود. در مجالس حضور می یافت و دوستانش را به خانه دعوت می کرد.

با خود گفت، می خواهم به آتلانتا برگردم. به کمی تفریح احتیاج دارم. این مدت همش غم بوده، همش مرگ بوده، من به زندگی نیاز دارم

چک را تا کرد تا به سوالن بدهد. مدتی است به کارهای فروشگاه هم رسیدگی نکرده ام. دفاتر حساب حتماً خیلی به هم ریخته. به علاوه رت هم به آتلانتا می آید «تا جلوی شایعات را بگیرد و در دهن مردم را ببندد.» من باید آنجا باشم. تنها صدایی که می شنید تیک تاک خفیف ساعت سر سرا بود که از پشت در به گوش می رسید. آرامشی که به خاطرش به تارا آمده بود. ناگهان او را دیوانه کرد.

بلند شد ایستاد.

چک را بعد از ناهار به سوالن می دهم، وقتی ویل دوباره به مزرعه برگشت.

Fairhill	2. Mimosa	3. Tarleton
Fontaine	5. Bearnce Tarleton	6. Jim Tarleton
Hety	8. Miranda	

می لرزید. کی نمی ترسید؟ او سیاه پوستی را که سالی^۱ را کتک می زد و می خواست به او تجاوز کند کشته بود، می گریخت و یانکی ها دنبالش بودند. قصد داشت به آن سیاه دیوانه درسی بدهد که دیگر هوس نکند دنبال یک زن سفید بیفتد. تونی به خانه برگشته بود! اسکارلت به سختی می توانست خودش را تا فردا بعد از ظهر نگه دارد. محله آنها زندگی سابق را باز می یافت.

۴

کشتار خانواده فونتن میموزا نام داشت، گل ابریشم، آن کشتار را گل ابریشم می نامیدند، زیرا درخت های ابریشم، خانه را که رنگ زرد کم رنگ داشت محاصره کرده بودند. گل های صورتی که به پر شبیه بود در پایان تابستان پژمرده شده و ریخته بود ولی برگ های سرخس مانند شان هنوز سبز بودند. در نسیم می رقصیدند و سایه های لطیفی روی دیوارهای گچی آن خانه گره ای رنگ به وجود می آوردند. آه، امیدوارم تونی زیاد تغییر نکرده باشد. هفت سال زمان درازی است. وقتی ویل او را بغل کرد و از گاری پایین گذاشت اسکارلت احساس کرد پاهایش سنگین شده. شاید تونی هم پیر و خسته و شکسته شده باشد. مثل اشلی. این تصور بیش از آن بود که بتواند تحمل کند. مقابل در خودش را پشت ویل و سوالن پنهان کرد.

در با صدای زیادی باز شد و تمام تصورات اسکارلت ناگهان از میان رفت. «چرا مثل آدم های دربه در می مونی؟ مثل اینکه می خواین برین کلیسا. این قدر عقلمتون نمی رسه، باید بریزین تو خونه و به قهرمان تازه برگشته خوشامد بگین؟» صدای تونی پر از نشاط و خنده بود، مثل همیشه، چشم ها و موهایش به همان سیاهی سابق بود، و رفتارش به همان شیطنت و بی پروایی گذشته.

اسکارلت فریاد زد: «تونی! تو هیچ عوض نشده ای.»

شلوارش را بالا کشید و چکمه های پاشنه بلندی را که پوشیده بود نشان داد و

اسکارلت تقریباً آنها را نمی فهمید. تارلتون ها می توانستند به همه چیز بخندند. نیش حادثی که در جانش می خلید تازگی نداشت همیشه دلش می خواست عضو خانواده ای باشد که مثل تارلتون ها مهربان و با نشاط و در عین حال مهاجم باشند، اما حادثش را پنهان می کرد. رفتار جسورانه تارلتون ها خوشایند مادرش نبود. اسکارلت ساعتی پیش آنان ماند. برایش سرگرمی خوبی بود. حالا دیگر مجبور بود برای دیدن فونتن ها یک روز دیگر بماند. فردا باید به دیدار آنها برود. تقریباً شب شده بود که به تارا رسید. از پشت در صدای داد و فریاد بچه کوچک سوالن را شنید، بهانه گرفته بود و گریه می کرد. ناگهان تصمیم گرفت فردا صبح به آتلانتا بازگردد، تحمل سر و صدا را، حتی برای یک روز دیگر، نداشت.

ولی خبری رسیده بود که تصمیم او را عوض کرد. وقتی اسکارلت وارد شد سوالن بچه گریان را بغل کرد و به ساکت کردن او پرداخت. علیرغم موهای آشفته و شکم برآمده اش قشنگ تر از دوران دختریش به نظر می رسید.

با صدای هیجانی گفت: «اوه، اسکارلت، چه هیجانی... نمی تونی حدس بزنی چی شده... هیس، ساکت باش، سر شام به تیکه استخوان بهات می دم تا بجوی و دندونات محکم بشه و دیگه تو رو اذیت نکنه. دندون تازه داری در میاری.»

اسکارلت می خواست بگوید، اگر این خیر، دندان در آوردن این بچه است زحمت حدس زدن به خودم نمی دهم، ولی سوالن به او فرصت نداد: «تونی! برگشته خونه!» و ادامه داد: «سالی فونتن به ما خبر داد. همین الان از اینجا رفت. تونی برگشته، سلامت و با نشاط. اوه، واقعاً عالی نیست اسکارلت؟» صورت سوالن با لبخند خوشحالی گشوده شده بود. «محله ما دوباره رونق قدیمی خودش را به دست میاره.»

اسکارلت احساس کرد که دلش می خواهد خواهرش را در بغل بگیرد، گرچه تا به حال این کار را نکرده بود. حق با سوالن بود. واقعاً عالی بود که تونی برگشته بود. اسکارلت برایش خیلی نگران شده بود، فکر می کرد دیگر بر نمی گردد و هیچ کس او را نمی بیند. حالا خاطره وحشتناک آخرین شب، دیگر می تواند فراموش شود. آن شب تونی خیلی ترسیده بود، خودش را خیس کرده بود و

قبل از اینکه هوا کاملاً تاریک شود بناتریس به توی اصرار کرد اسب‌هایی که با خود از تگزاس آورده به او نشان دهد و مجادلهٔ داغی را دربارهٔ اصالت و خوش جسی اسب‌های شرقی در مقابل اسب‌های وحشی عرب شروع کرد تا جایی که همه اعتراض کردند و خواستند که به این مجادله خاتمه داده شود. آلکس گفت: «حالا کیلاسی بز نیم چقدر گشتم تا یک ویسکی خوب برای امشب گیر آوردم.»

اسکارلت آرزو می‌کرد به برای اولین دفعه کاش نوشیدن مشروب کاری نبود که زن‌ها خودبه‌خود از آن محروم باشند. می‌دانست که از مشروب لذت می‌برد. به علاوه صحبت کردن با مردان را به این کار ترجیح می‌داد که در گوشهٔ دیگر اتاق بنشیند و با زنان دربارهٔ بچه‌داری و خانه‌داری حرف بزند، هرگز از رسم جدایی زنان و مردان چیزی نمی‌فهمید و آن را قبول نداشت. اما این قاعده‌ای معمول بود، همیشه انجام شده بود و او نیز به ناچار بی‌روی می‌کرد. در جمع زنان حداقل می‌توانست خودش را با تماشای خواهران تارلتون سرگرم کند که وانمود می‌کردند به پیشنهادی که مادرشان به تونی کرد اصلاً فکر نمی‌کنند. چه می‌شد اگر تونی این قدر سرگرم حرف زدن با مردان دیگر نبود و نیم‌نگاهی هم به آنها می‌انداخت.

هتی تارلتون داشت به سالی می‌گفت: «جو کوچولو می‌ترسه.» هتی از زن‌هایی بود که به راحتی مردها را تحقیر می‌کرد، یکی از آن مردان، شوهر چاق و یک دست خودش بود. سالی هم مفصلاً دربارهٔ پرسش حرف می‌زد، آن قدر که دیگر حوصلهٔ اسکارلت سر رفت. تعجب می‌کرد که آنها چقدر زود شام می‌خورند. مهمانی نمی‌توانست تا دیر وقت ادامه داشته باشد. همهٔ مردان حاضر، کشاورز بودند و می‌باید روز بعد قبل از سحر سر کارشان بروند. پس به زودی جشن ورود تونی پایان می‌گرفت.

اسکارلت در مورد شام حق داشت. مردان اعلام کردند که بعد از نوشیدن یک کیلاس ویسکی برای خوردن شام آماده‌اند. اما دربارهٔ پایان مهمانی اشتباه کرده بود. همه داشتند کیف می‌کردند و به خاتمهٔ آن رضایت نمی‌دادند تونی نا داستان‌هایی که از ماجراهای خودش می‌گفت همه را افسون کرده بود. با صدای بلندی حدید و گفت: «هنوز به هفته نگذشته بود که توانستم عضو دستهٔ رنجرهای

گفت که در تگزاس همه مردها قدشان بلند می‌شود، تعجبی ندارد چون پوشیدن چکمه‌های باشنه بلند رسم تگزاسی‌هاست.

آلکس فونتین^۱ از پشت شانهٔ تونی نگاه می‌کرد و می‌خندید. گفت: «حالا بیشتر از آنچه نیاز داشته باشی دربارهٔ تگزاس می‌سنوی.» بعد به آرامی اضافه کرد: «البته اگر تونی اجازهٔ داخل شدن بده. اون چیزهایی مثل خوه و زندگی را فراموش کرده، تو تگزاس مردم زیر آسمون، کنار آتش زندگی می‌کنن. خونه و دیوار و سقف براشون معنی نداره.» آلکس از خنده قمرز شده بود.

اسکارلت فکر کرد مثل اینکه آلکس هم دلش می‌خواهد تونی را ببوسد چرا که نه؟ آنها به هم خیلی نزدیک بودند، مثل انگشتان یک دست، با هم بزرگ شده بودند. آلکس دلش برای او خیلی تنگ شده بود. ناگهان اشک از چشمان اسکارلت فرو ریخت. بازگشت ناگهانی تونی بهترین اتفاقی بود که بعد از جنگ برای محلهٔ آنها می‌افتاد. بعد از این که سربازان شرم‌ن همه‌جا را خراب کردند و مردم راکشتند هرگز اتفاق خوبی در آن ناحیه نیفتاده بود. اسکارلت نمی‌دانست چگونه با این شادی ناگهانی روبه‌رو شود.

وقتی وارد اتاق نشیمن رنگ و رو رفته شدند، سالی همسر آلکس دست او را گرفت. زمزمه کرد:

«احساس تو را می‌فهمم اسکارلت. تقریباً فراموش کرده بودیم که چطور باید خودمان را خوشحال کنیم. امروز بیشتر از خنده‌های تمام این ده سال گذشته توی این خونه خندیدیم. امشب شیروانی سقف راهم به صدا در می‌آریم.» بعد شیروانی‌ها به صدا در آمدند. تارلتون‌ها هم آمدند. بناتریس تارلتون آمدن تونی را خوشامد گفت و ادامه داد: «می‌توانی هر کدام از دخترهای منو که بخوای انتخاب کنی، اما خودم باید به‌ت بگم دیگه جوان نمی‌شم...» هتی، کامیلا^۲ و میراندا با هم گفتند: «اوه، ماما!»

و بعد خندیدند. با اینکه علاقه و اشتیاق مادرشان در اصلاح ژاد اسب‌ها و آدم‌ها در آن منطقه مشهور بود ولی همه از این حرف دستپاچه شدند. تونی سرخ شد، اسکارلت و سالی از تعجب فریاد کوتاهی کشیدند.

آرزو می‌کرد او همان‌طور که با جیب خالی از مجازات اعدام فرار کرده بود، برمی‌گشت. بازگشت با زین نقره‌ای حماقتی بزرگ محسوب می‌شد آن هم وقتی که سقف خانه نیاز به تعمیر داشت. ولی این کار در نظر تونی درست معنایش این بود که هنوز تونی است. و آکس چنان به او افتخار می‌کرد مثل اینکه با یک گاری پر از طلا برگشته است. اسکارلت آنها را دوست داشت، هر دوشان را. چیزی برایشان نمانده بود. مگر کشتزار، که مجبور بودند خودشان روی آن کار کنند. اگرچه یانکی‌ها بعد از جنگ آنها را غارت نکرده بودند، حتی تلنگری هم به آنان نزده بودند.

بناتریس تارتون گفت: «پسرای من دوست داشتن که مغرورانه این طرف و آن طرف بروند و با تهیگاه‌شون نقره برق بندازن، دارم از دوقلوها حرف می‌زنم.» اسکارلت نفسش را در سینه حبس کرد. چرا خانم تارتون دارد همه چیز را خراب می‌کند؟ چرا در این لحظه که همه سرحال هستند یاد کسانی را که مرده‌اند زنده می‌کند؟ ولی هیچ چیز خراب نشد. آکس گفت: «میس بناتریس، اونا اگه زین داشتن نمی‌تونستن حتی یک هفته هم نگه دارن. شما خودت خوب می‌دونی. ممکن بود تو پوکر بیازن. یا بفروشنند و شامپانی بخورن. یادتون میاد که برنت^۱ تمام اثاثیه اتاقشو توی دانشگاه فروخت و برای کسانی که حتی یک دفعه هم سیگار نکشیده بودن سیگارهای یک دلاری خرید؟»

تونی اضافه کرد: «یادتون میاد که استوارت^۲ چمدان لباس هاشو تو قمار باخت و مجبور شد مدتی خودشو قایم کنه؟»

جیم تارتون گفت: «یادت میاد آنها کتاب‌های بوید را فروختن؟ فکر می‌کردم پوست آنها را می‌کنی. بناتریس.»

میس تارتون با خنده گفت: «آنها فوراً پوست تازه می‌آوردن. وقتی سردخانه را آتش زدند می‌خواستم قلمای پاشونو خرد کنم، ولی به قدری تند می‌دویدند که نتونستم به اشون برسم.»

نگراس بشم. ایالت زیر فرمان یانکی‌ها بود، مثل همه شهرهای جنوب. اما اون دیوئا. معذرت می‌خوام خانم‌ها لباس آبیاری می‌گم نمی‌دونستن با سرخپوستا باید چکار کنن. تا اون موقع رنجرها با اونا می‌جنگیدن، جنگ‌های طولانی. تنها امید مزرعه‌دارا این بود که رنجرها از آنها در مقابل سرخپوست‌ها حمایت کنند، و می‌کردند. من هم به اونا ملحق شدم، چقدر عالی بود. نه اونفورمی، نه قدم‌رویی با شکم‌گرسنه و نه ژنرال دیوانه‌ای، نه بله قربانی، نه نخیر قربانی. می‌پریدی روی اسب و با بقیه مردان می‌رفتی تا بالاخره بهانه‌ای برای جنگ پیدا کنی.»

چشمان سیاه تونی از هیجان می‌درخشید. آکس به او خیره شده بود. فوتن‌ها همیشه جنگ را دوست داشتند. ولی از مقررات ارتشی متنفر بودند.

یکی از دخترهای تارتون پرسید: «سرخ‌پوست‌ها چه جور یین، اونا واقعا مردم را اذیت می‌کنند؟»

چشمان با نشاط تونی ناگهان غمناک شد. گفت: «اونا خیلی ناغلا هستند، به‌خصوص وقت جنگ. رنجرها از همون اول می‌دونستن که دارن به جنگ شیطان‌های سرخ میرن، راه و رسم سرخپوست‌ها را یاد گرفتن، ما می‌تونیم رد یک آدم یا حیوان را تو کوهستان یا حتی در آب بگیریم، حتی بهتر از یه سگ شکاری. و در جاهایی که چیزی پیدا نمی‌شه با خوردن سوسک و استخوان حیوان‌های مرده زنده بمونیم. هیچ کس نمی‌توانه رنجرهای نگراسو شکست بده یا از دست آنها فرار کنه.»

آکس وسط حرفش پرید. «تونی ششلولت را بیار نشون بده.»

«او. حالا نه، شاید فردا، یا پس فردا. سالی ناراحت می‌شه اگه دیوار را سوراخ کنم.»

«من که نگفتم تیر بنداز، گفتم نشون بده.»

آکس به دوستانش نگاه کرد. «دسته‌هاش از عاجه، کنده‌کاری هم داره. فقط صبر کنین تا وقتی که برادر کوچولوی من زین نگراسی خودشو روی اسب بذاره و به ملاقات شما بیاد، یک عالمه نقره روش کار شده، ممکنه چشمتونو خیره کنه.» اسکارلت لبخند زد. او هم می‌دانست، تونی و آکس بیش از مردان دیگر خودمیی می‌کردند، آنها از این نظر در شمال جورجیا بی‌رقیب بودند. بدون شک تونی حتی یک ذره هم عوض نشده بود. چکمه پاشنه بلند و زین نقره‌کاری.

لحظات شیرینی پر از وهم، مثل این بود که گل ابریشم در جهانی بی‌زمان و مکان سیر می‌کند که در آن نشانه‌ای از درد نیست و گویی اصلاً جنگی در آن اتفاق نیفتاده است.

سال‌ها پیش اسکارلت با خود عهد کرده بود که هرگز به گذشته نگاه نکند. خاطره روزهای آرام قبل از جنگ، عزاداری برای آن، گریستن برای آن، او را می‌آزرد و ضعیف می‌کرد. نیرویش را لازم داشت، می‌خواست به زندگی ادامه دهد و از خانواده‌اش حمایت کند. اما در این اتاق ناهارخوری گل ابریشم با خاطراتی درآویخت که اصلاً منشاء ضعف نبودند. به او شجاعت می‌دادند، ثابت می‌کردند که انسان‌های خوب می‌توانند هر فقدانی را تحمل کنند و باز هم قابلیت عشق و شادی را داشته باشند. افتخار می‌کرد که از این مردم است. افتخار می‌کرد که آنها را دوست خود بخواند، افتخار می‌کرد که آنها خودشان بودند آنچه که بودند، بودند.

در بازگشت، ویل جلوی گاری راه می‌رفت، عصایی از چوب کاج در دست داشت و اسب را راهنمایی می‌کرد. شب تاریکی بود، دیر وقت بود. ستاره‌ها در آسمان، روشن بودند، می‌درخشیدند. آن‌چنان روشن بودند که هلال نیمه ماه در مقابلشان رنگ پریده می‌نمود. تنها صدای سم اسب به گوش می‌رسید.

سوالن چرت می‌زد، اما اسکارلت با یورش خواب مبارزه می‌کرد. نمی‌خواست همه چیز پایان بگیرد، آرامش و گرمی می‌خواست و تصمیم داشت شادی آن لحظات را تا آخر زندگی‌اش حفظ کند. چشمان تونی چه قدرتی داشت! از زندگی پر بود. چقدر به چکمه‌هایش خندیدم. به حرف‌هایش، به خودش، به همه چیز. دختران تارلتون مثل بچه‌گره‌های مو قرمزی بودند که دارند به قدح خامه نگاه می‌کنند. نمی‌دانم کدام‌یک از آنها می‌توانند تونی را به تور بباندازند. بثاتریس تارلتون مطمئن است که بالاخره یکی از آنها این کار را خواهد کرد.

جغدی در بیشه کنار جاده خواند «هووو، هووو» و اسکارلت بی‌اختیار به خودش خندید.

در نیمه راه تارا بودند که ناگهان به نظرش رسید ساعت‌هاست که درباره‌ی رت فکر نکرده، مالیخولیا و نگرانی مثل بار سنگین بر سرش افتاده و تازه احساس

سالی گف «این همون دفعه‌ای بود که آنها به لاجوی^۱ آمدند و تو طویله‌ما قایم شدن. گاوها یک هفته شیرشون خستک شد، دوقلوها به رور یک سطل شیر دوشیده بودن، بیچاره گاوها.»

همه داستان دوقلوهای تارلتون را می‌دانستند و داستان‌هایی که آنها را به یاد دوستان و برادران خودشان می‌انداخت. به یاد لیف مونرو^۲، کید و ریفورد کالورت^۳، تام و بوید تارلتون، جو فونتن. اینها همه یسرانی بودند که هرگز به خانه برنمی‌گشتند. در این داستان‌ها خاطره و عشق فراوان نهفته بود. وقتی این داستان‌ها نقل می‌شد در گوشه و کنار اتاق سایه‌هایی جمع می‌شدند، سایه‌های جوانانی خندان و شاد که مرده بودند ولی فراموش نمی‌شدند، زیرا خاطره آنان به جای غم و غصه با شادی و خنده همراه بود.

نسل قدیمی‌تر هم فراموش نشده بود. تمام کسانی که در آن مهمانی حضور داشتند میس فونتن پیر را به یاد می‌آوردند. مادر بزرگ حاضر جواب و خوش قلب آلکس و تونی. و همین‌طور مادر آنها را که به او خانم جوان می‌گفتند. او در جشن تولد شصت سالگی‌اش مرد.

اسکارلت می‌دید که اینک می‌تواند خاطره آواز ایرلندی پدرش را وقتی هر روز در ساعت مقرر به خانه بار می‌گشت به یاد آورد، و صدای مهربان مادرش در جواب کسانی که نام‌الن اوهارا را به زبان می‌راندند بشنود.

ساعت‌ها پشت هم می‌گذشت. مدت‌ها بعد از اینکه بشقاب‌ها خالی شده بود و حتی آتش در بخاری فروکش کرده بود، و تاریکی هنوز ادامه داشت، خاطره دوازده نفر از دوست داشتنی‌ترین انسان‌ها زنده شد که نمی‌توانستند برای خوشامدگویی به تونی حاضر باشند. این ساعت‌ها پر از شادی بود، پر از آسایش بود. روشایی چراغ نفتی که در گوشه میز قرار داشت هیچ زخمی از مردان شرمین را در آن اتاق پر دود و اثاثیه تعمیر شده آن نشان نمی‌داد. در چهره‌هایی که بر گرد میز نشسته بودند چین و چروک دیده نمی‌شد، لباسشان وصله نداشت. در این

1. Lovejoy

2. Lufe Munroe

3. Cade and Raiford calvert

کرد هوا سرد است و بدنش یخ کرده. شالش را محکم به خود پیچید و آهسته به ویل گفت که عجله کند.

نمی‌خواهم درباره چیزی فکر کنم، امشب نه. مایل نیستم این اوقات خوبی را که داشتم خراب کنم. ویل عجله کن هوا سرد و تاریک است.

صبح روز بعد اسکارلت و سوالن بچه‌ها را با گاری به گل ابریشم بردند. وقتی تونی ششولش را نشان داد برقی از چشمانش دید جستن کرد، تونی در نظرش قهرمان بود. و وقتی ششول را دور انگشتانش می‌چرخاند، به هوا پرتاب می‌کرد و دوباره می‌گرفت و در غلافش قرار می‌داد، دهان اسکارلت از تعجب باز می‌ماند. جلد چرمی ششول پایین کمرش بسته شده بود.

وید پرسید: «شلیک هم می‌کند؟»

- بله قربان، شلیک هم می‌کند، وقتی تو کمی بزرگ‌تر شدی به‌ات یاد می‌دم که چطور تیر بندازی.

- می‌تونم اونارو مثل شما بچرخانم؟

«البته که می‌تونی. باید کلک‌هاشو یاد بگیری وگرنه داشتن ششول اصلاً فایده نداره.» تونی با دست‌های مردانه‌اش موهای وید را به هم ریخت. «سواری مثل غربی‌ها را هم به‌ات یاد می‌دم، وید هامپتون. کاری می‌کنم که میان پسرهای این ناحیه تنها کسی باشی که بدانی یک زین خوب یعنی چه. ولی امروز نمی‌تونیم شروع کنیم. برادر من می‌خواهد کشاورزی رو به من یاد بده. می‌بینی-هر کسی باید همیشه برای یاد گرفتن چیزی تازه آماده باشه.»

تونی به سرعت گونه اسکارلت و سوالن و سر دخترهای کوچک را بوسید و خداحافظی کرد. «آلکس کنار رودخانه منتظر منه. شما چرا نمی‌رین پیش سالی، داره پشت خونه لباس‌ها رو بپهن می‌کنه.»

سالی نشان می‌داد که از ملاقات آنها خوشحال است، ولی سوالن دعوت او را برای نوشیدن قهوه رد کرد.

«باید برم خونه و کاری را که تو داری می‌کنی بکنم، نمی‌تونیم بمونیم. نمی‌خواستم بدون اینکه سلامی بکنیم بریم.» به اصرار او، اسکارلت هم با عجله توی گاری نشست.

«نمی‌دونم چرا ایقدر با سالی تند حرف زدی. لباس شستن که مسئله‌ای نبود، می‌توانستی بذاری برای بعد. بهتر بود می‌نشستم، قهوه‌ای می‌خوردیم و درباره مهمانی دیشب حرف می‌زدیم.»

«اسکارلت تو هیچی درباره اداره مزرعه نمی‌دونی. اگه سالی لباس‌هارو نشسته بود تمام روز گرفتارش بود. کارها باید به موقع انجام بشه. ما نمی‌توانیم اینجا به گله کلفت و نوکر داشته باشیم. همان‌طور که تو در آتلانتا داری. مجبوریم خیلی از کارهارو خودمون بکنیم.»

اسکارلت حرف او را برید. «ممکنه من امروز بعدازظهر به آتلانتا برگردم.» سوالن هم تلافی کرد: «اگر این کار را بکنی برای همه ما بهتره، تو به کارها می‌رسی و من هم اتاق را برای سوزی و الا لازم دارم.»

اسکارلت دهانش را باز کرد تا جواب دهد ولی منصرف شد. ترجیح می‌داد زودتر به آتلانتا برگردد. اگر تونی بازنگشته بود او حالا در آتلانتا بود. دوستانش هم خوشحال خواهند شد که او را در میان خود ببینند. دوستان زیادی در آنجا داشت که وقت کافی برای قهوه خوردن یا ورق‌بازی و مهمانی داشتند. پشش را به سوالن کرد و به روی فرزندانش لبخند زد.

«وید هامپتون، الا، مادر مجبوره امروز بعد از ناهار به آتلانتا بره. می‌خواهیم

همین الان قول بدین که بچه‌های خوبی باشیم و خاله را اذیت نکنیم.»

اسکارلت از آنها انتظار اعتراض و گریه داشت. ولی بچه‌ها سرشان به صحبت کردن درباره ششول تونی گرم بود و توجهی به حرف‌های او نداشتند. به محض رسیدن به تارا، اسکارلت به پانسی دستور داد تا وسایلش را جمع کند. «إلا ناگهان به گریه افتاد.» پانسی رفته، حالا کی به موهای من رویان می‌بنده.» دختر کوچک ناله می‌کرد. جلوی خودش را گرفت و از سیلی زدن به صورت دخترک خودداری کرد. دیگر نمی‌توانست در تارا بماند. تصمیمش را گرفته بود، می‌خواست برود، در تارا هم صحبت نداشت و کاری نبود که انجام دهد. نمی‌توانست پانسی را آنجا بگذارد؛ هرگز نشیده بود که خانم محترمی به تنهایی مسافرت کند. ممکن بود روزها طول بکشد تا الا به لوتی پرستار سوزی، عادت کند. و اگر الا هر روز گریه می‌کرد و سر و صداهای می‌انداخت سوالن ممکن بود تصمیمش را درباره نگهداری از بچه‌ها در تارا عوض کند.

مضطرب است، اما می‌دانه که به زودی آرام می‌شود، به آشفتگی خودش غلبه می‌کند. هیچ وقت مثل ادم‌های بیست و فرومایه رش را رها نمی‌کند.»

ویل سرش را تکان داد. اسکارلت اگر می‌خواست می‌توانست این حرکت ویل را به حساب موافقت با خود بگذارد. اما ویل کنایه‌ها و زخم‌رمان‌هایی که رت به خود او گفته بود از یاد برده بود. رت آدم ردلی بود مردم می‌گفتند که او همیشه آدم ردلی بوده و ظاهراً باز هم خواهد بود.

اسکارلت به جاده‌ای که خاک سرخ داشت و به خوبی با آن آشنا بود خیره شد. دهانش بسته بود و ذهنش با خشم کار می‌کرد. رت برمی‌گشت. مجبور بود برگردد، زیرا می‌دانست که او را می‌خواهد و تا به حال هرچه را که خواسته به دست آورده است. مجبور بود تمام ذهنش را روی بازگرداندن او متمرکز کند.

۵

سر و صدا و شلوغی میدان پنج‌گوش برای اسکارلت نیروبخش بود. در خانه وقتی پشت میزش می‌نشست کسل می‌شد. می‌خواست در اطرافش حرکت و زندگی جریان داشته باشد، بعد از این مرگ‌های پشت سر هم، به کار احتیاج داشت. باید روزنامه‌ها را می‌خواند، به حساب‌های روزانه فروشگاه نزرگی که در قلب میدان پنج‌گوش داشت رسیدگی می‌کرد، صورت حساب‌های روزانه را می‌پرداخت و کاغذهایی را که به دردش نمی‌خورد پاره می‌کرد و دور می‌ریخت. اسکارلت احساس شادی کرد و صندلیش را نزدیک میز کشید. بوی جوهر را در جوهردان حس کرد و نوک تازه‌ای برای قلمش گذاشت بعد چراغ را روشن کرد. ممکن بود کارش تا دیر وقت طول بکشد، شاید هم شامش را همان‌طور که مشغول کار بود می‌خورد. با اشتیاق به حساب‌های فروشگاه رسید. ناگهان دستش در هوا خشک شد و بی حرکت ماند. روی روزنامه‌ها پاکتی دید که فقط رویش نوشته شده بود «اسکارلت» خط رت بود.

با خودش فکر کرد، ان را حالا نمی‌خوانم. فعلاً باید کارهایی را که دارم انجام دهم. نگران چیزی که در آن نوشته شده نیستم. حتی یک کمی. الآن نمی‌خواهم بخوانم. نگاهش می‌دارم. دفتر حساب را ورق زد. ولی در جمع و تفریق اشتباه

«حیلی حوت، سه دیگرا، این سر و صدای وحشتناکو تمام کن. یاسی رو تا آخر هفته اینجا میذارم. اون به لوتی یاد می‌ده که چطور می‌تونه موهای تورو ببندد.» در ایستگاه جونزبورو حتماً می‌توانم خانمی را برای همراهی پیدا کنم. حتماً خانم محترمی را پیدا خواهم کرد تا در کنارش بنشینم. با قطار بعد از ظهر به خانه می‌روم، این کاری است که هرچه زودتر باید انجام شود. ویل مرا به ایستگاه می‌رساند و وقتی برگشت وقت زیادی برای دوشیدن آن گاوهای پیر و نفرت‌انگیز دارد.

در نیمه راه جونزبورو، فکر کردن به تونی فونتن و بازگشت او را کنار گذاشت. برای مدتی ساکت شد، بعد آنچه را که در ذهن داشت و خدا خدا می‌کرد که یک وقت دوستان و همسایگان تارا چیزی از آن نفهمند، به زبان آورد. «ویل-راجع به رت-آن‌طور که او از اینجا رفت، منظورم اینه که، امیدوارم سوالن بوق ورنذاره و همه‌جا تعریف کنه.»

ویل با چشم‌های آبی روشنش به اسکارلت نگاه کرد. «اسکارلت بهتره به چیزی را بدوسی فامیل هیچ وقت بد فامیلو نمی‌گه. همیشه متأسف شدم از اینکه تو خوبی‌های سوالن را نمی‌بینی. این خوبی‌ها وجود دارند ولی اگر نخواهی آنها را ببینی خودشون نشون نمی‌دن. باید حرف‌های منو جدی بگیری. مهم نیست که سوالن در نظر تو چه جور زبیه، ولی هرگز مسائل خصوصی تو را به کسی نمی‌گه. دلش نمی‌خواهد کسی درباره خانواده او‌ها را چرت و پرت بگه، حتی بیشتر از تو.»

اسکارلت کمی راحت شد. کاملاً به ویل اعتماد داشت. قولش بیشتر از پولی که در بانک می‌گذاشت اعتبار داشت. مرد دانا و با تجربه‌ای بود. هرگز ندیده بود که ویل درباره چیزی اشتباه کند. مگر... شاید درباره سوالن. «تو فکر می‌کنی اون برمی‌گرده، نه ویل؟»

ویل پرسید که منظور او کیست؟ می‌دانست که معنای حرفش چیست و حالا قبل از اینکه جواب بدهد داشت ساقه علفی را که به گوشه دهان گذاشته بود می‌جوید. عاقبت به آرامی گفت: «نمی‌توانم بگم، این‌طور فکر می‌کنم. چی بگم؟ زیاد او را نمی‌شناسم. بیشتر از چهار پنج دفعه ندیدمش.»

«ویل ستن، شاید تو مسئله را درک نکردی. رت هم خودش الآن آشفته و

او بدزدم. احتمالاً وکلای او دفاتر قلبی برایش درست می‌کنند، حتماً سال‌هاست به این کار مشغول‌اند.

خوب- رت باید خیلی پول داشته باشد که این‌طور بی‌مهابا خرج می‌کند. همیشه می‌دانستم که یولدار است. ولی نه تا این حد. نمی‌دانم این همه پول را از کجا آورده.

بنابراین- هنوز مرا دوست دارد، این کارش ثابت می‌کند. هیچ مردی آن‌طور که رت در تمام این سال‌ها، زندگی مرا تباه کرده، زندگی زنی را تباه نکرده. مگر اینکه او را تا سرحد جنون دوست داشته باشد، و او می‌خواهد مرا برای خودش نگه دارد و هرچه می‌خواهم به من بدهد. باید هنوز همان احساس گذشته را داشته باشد. می‌دانستم. می‌دانستم. از حرف‌هایی که زد منظوری نداشت. فقط حرف مرا که گفتم، حالا دیگر واقعاً می‌دانم که دوستش دارم، باور نکرد.

نامه را به صورتش چسباند، گویی دست رت را به صورتش می‌چسباند. می‌خواست به او ثابت کند، ثابت کند که با تمام وجود دوستش دارد. بعد آنها شادمانه به زندگی ادامه می‌دادند و خوشحال‌ترین زوج در جهان می‌شدند.

نامه را قبل از اینکه در کثو بگذارد، بوسید. بعد دوباره با اشتیاق به سراغ حساب‌های فروشگاه رفت. کار خسته‌اش کرد. وقتی مستخدم ضربه‌ای به در زد و خیر داد که شام حاضر است اسکارلت با خوشحالی بلند شد و گفت: «سینی غذا را بیار همین‌جا، بخاری را هم روشن کن.» بعد از غروب آفتاب هوا سرد شده بود و او مثل یک گرگ، گرسنه بود.

شب خیلی راحت خوابید. کارهای فروشگاه در غیاب او به خوبی انجام شده بود و از شام رضایت داشت. از حضور در خانه شاد بود، به خصوص که نامه رت را زیر بالشت گذاشته و خوابیده بود.

با تحمل بسیار بیدار شد، کش و قوسی رفت و خستگی‌اش را رفع کرد. خش خش پاکت زیر بالشت، لبخندی به لبش آورد. بعد از اینکه با به صدا در آوردن زنگ دستور صبحانه داد برنامه‌های آن روز را مرور کرد. اول فروشگاه. ذخیره خیلی چیزها باید کم شده باشد. کرشا و^۱ دفترها را خوب نگه داشته، حساب و

می‌کرد و عاقبت دفتر را بست و کنار گذاشت. با انگشت پاکت را پاره کرد و نامه را گشود.

«باور کن که با تمام وجود در غم تو شریکم مرگ مامی اندوه بزرگی است. از تو خیلی ممنونم که مرا به موقع خبر کردی تا در آخرین لحظه قبل از مرگش، بتوانم یک‌بار دیگر او را ببینم.»

اسکارلت خشمگین به کلماتی که با قلم درشت نوشته شده بود نگاه کرد. و بعد با صدای بلند گفت: «مشکرم که این همه راه را آمدی، آمدی که دروغ بگی، به او و به من، پست بی‌شرف.» آرزو کرد کاش می‌توانست نامه را بسوزاند و خاکسترش را توی صورت رت بریزد و فحش‌های آبدار به او بدهد. چقدر جلوی سوالن و ویل خجالت کشیده بود. باید تلافی توهینی را که کرده بود در بیاورد. مهم نبود که چقدر انتظار می‌کشید، بالاخره راهی برایش پیدا می‌کرد. رت حق نداشت این‌طور با او و مامی رفتار کند. حق نداشت آخرین آرزو مامی را به مسخره بگیرد.

این نامه را همین الان می‌سوزانم. حتی بقیه‌اش را هم نخواهم خواند. دیگر نمی‌خواهم چشم‌هایم به دروغ‌های او بیفتد! دستش به طرف کبریت رفت، ولی وقتی آن را برداشت فوراً رها کرد. اگر بقیه نامه را نخوانم حتماً می‌میرم. سرش را پایین آورد و نگاهش را به نامه انداخت تا بخواند.

رت اشاره کرده بود که روال زندگی اسکارلت نباید تغییر کند. نمی‌خواهد فشاری از نظر مالی به او وارد شود. گفته بود تمام صورتحساب‌های خانه به وسیله وکلای او پرداخت خواهد شد. همه پرداخت‌های اسکارلت که به وسیله چک انجام می‌گیرد فوراً توسط وکلای او جبران می‌شود. اگر اسکارلت بخواند فروشگاه‌های تازه‌ای تأسیس کند باز هم تمام مخارج را وکلای او پردازند و پول به حسابش واریز خواهد شد و او می‌تواند هزینه‌ها را با چک پرداخت کند.

اسکارلت با حیرت نامه رت را می‌خواند. هر کاری که می‌شد با پول کرد مورد علاقه او بود، همیشه این علاقه را در خود احساس می‌کرد، حتی وقتی که ارتش شمال باعث شد که او مزه فقره را بچشد. به عقیده او پول، امنیت بود. پولی را که خودش به دست می‌آورد ذخیره می‌کرد و حالا که گشاده دستی رت را می‌دید حیرت می‌کرد.

چه دیوانه‌ای است این رت. اگر می‌خواستم می‌توانستم او را غارت کنم، از

وقتی کالسکه مقابل خانه اشلی و ملانی در خیابان ابوی^۱ ایستاد اسکارلت دید که آگهی ترحیم از روی در برداشته شده و پنجره‌ها همه بسته است. ایندیا، البته، او اشلی و بورا به خانه عمه پیتی پات برده تا انجا زندگی کنند. الآن باید از کار خودش خیلی حوشحال باشد.

ایندیا خواهر اشلی همیشه دشمن اسکارلت بود. اسکارلت لب‌هایش را گزید و موقعیت خود را بررسی کرد. مطمئنم که اشلی و بو به خانه عمه پیتی رفته‌اند. این کار عاقلانه‌ای بود. بدون ملانی، و حالا هم که دیلسی رفته، کسی نیست که خانه اشلی را بچرخاند و بورا مادرانه تر و خشک کند. در خانه پیتی پات راحتی بود، نظم و ترتیب بود. عشق و علاقه‌ای بود و زنانی که همیشه او را دوست داشتند. اسکارلت با خود اندیشید، دو ببردختر. آنها همیشه آماده بودند از بو نگهداری کنند. فقط اگر ایندیا با عمه پیتی زندگی نمی‌کرد چه خوب می‌شد. اسکارلت قادر نبود با عمه پیتی کنار بیاید. پیرزن ترسو حتی نمی‌توانست با یک بچه‌گره بازی کند و کارها را به دست اسکارلت می‌سپرد.

چه می‌شد اگر به ملانی قول کمک نداده بود. ولی داده بود.

به الیاس گفت: «منو ببر به خانه میس پیتی پات هامیلتون. تو هم به خونه برگرد ربه‌کا، پیاده برو.»

به اندازه کافی در خانه پیتی پات خدمتکار بود.

□

ایندیا در را باز کرد. به لباس سیاه و آخرین مدل اسکارلت نگاه کرد و به زور لبخندی به لب آورد.

هر چقدر دلت می‌خواهد، بخند کلاع بپر. لباس مشکی ایندیا، تنگ و ناراحت، از پارچه کرپ^۲ بود که زیاد تکمه نداشت.

کتاش خوب است ولی احساس طاووس ماده را ندارد. در مورد آرد و شکر خوب عمل کرده و به موقع شبکه‌ها را پر کرده ولی احتمالاً به فکر چراغ نفتی و لوله لامپا نبوده و حالا که هر روز هوا دارد سردتر می‌شود کبریت‌های اجاق و بخاری را فراموش کرده.

شب گذشته فرصت نکرده بود نگاهی به روزنامه بیاندازد. و امروز هم کارهای فروشگاه وقتی برای خواندن آنها نمی‌گذاشت. ولی هرچه را می‌خواست درباره اخبار آتلانتا می‌توانست از کرشاو و مشی‌ها سؤال کند.

هیچ جایی مثل فروشگاه نمی‌توانست منبع اخبار روز باشد. مردم دوست داشتند که وقتی به انتظار بسته‌بندی کالای خود می‌مانند حرف بزنند. اغلب اوقات اسکارلت از مهم‌ترین اخبار، قبل از اینکه در روزنامه‌ها چاپ شود یا حتی تیتیر صفحه اول باشد، با خبر می‌شد. حالا دیگر می‌توانست کاغذهای اضافی روی میزش را پاره کند و دور بریزد.

لبخند اسکارلت ناپدید شد. نه نمی‌توانست، آنها یادداشت‌ها و کاغذهای مربوط به تشییع جنازه ملانی بود و او می‌خواست آنها را ببیند.

ملانی...

اشلی..

فروشگاه باشد برای بعد. چیزهای مهم‌تری بود که باید اول به آنها می‌رسید. چه چیزی باعث شد که من به ملانی قول بدهم از اشلی و بو، مواظبت کنم؟ ولی من قول دادم. بهتر است اول به آنها سری بزنم. باید پانسی را با خودم ببرم تا کمی به کارشان برسند. بعد از ماجرای گورستان حتماً زبان‌ها در تمام شهر به کار افتاده. دیگر چه می‌خواهند بگویند، حتی اگر تنها به ملاقات اشلی بروم. با عجله برخاست و از روی فرش نازکی گذشت و آویز گل‌دوزی شده زنگ را با عصبانیت کشید: پس صبحانه چی شد؟

اوه نه، پانسی که هنوز در تارا است. باید یکی دیگر از مستخدمین را با خودش برد؛ آن یکی که تازه آمده، ربه‌کا^۱. امیدوار بود ربه‌کا بتواند او را در لباس پوشیدن کمک کند. می‌خواست عجله کند و برود، وظیفه‌اش را انجام دهد.

ایندیا زیر طاق‌نمای سرسرا ایستاده بود، یک بیننده‌ی بی‌حرکت و سیاه‌پوش. ناگهان اشلی سکوت کرد، سرش را مثل کوری که در راه گم شده باشد، به این طرف و آن طرف حرکت داد.

«اسکارلت، نمی‌توانم بدون او ادامه بدهم.» و ناله کرد. «نمی‌توانم.» اسکارلت دستش را آزاد کرد. مجبور شد صدف دردآلود و ناامید کننده‌ای را که دور اشلی را گرفته بود بشکند و گرنه او می‌مرد، مطمئن بود. از جای برخاست و به طرف او خم شد.

«خوب به حرف‌های من گوش بده اشلی ویلکز. صحبت‌های ناامید کننده‌ی تو را در این مدت شنیدم، حالا تو به حرف‌های من گوش کن. فکر می‌کنی فقط خودت بودی که ملانی را دوست داشتی و به او وابسته بودی؟ منم بودم، حتی بیشتر از آنچه که خودم بدانم یا هر کس دیگر بدانند. فکر می‌کنم کسان دیگری هم هستند که همین علاقه را دارند. ولی ما تصمیم نداریم به خاطر این علاقه بمیریم. این کاریه که تو می‌خواهی بکنی. و من از این کارت خجالت می‌کشم. «ملی هم خجالت می‌کشد، اگه از بهشت به پایین نگاه کنه خجالت می‌کشد. اصلاً می‌دانی او چقدر برای بو نگران بود؟ خیلی خوب، می‌دانم چقدر عذاب می‌کشید، و دارم به‌ات می‌گم که غصه قوی‌ترین مردی رو که ممکنه خدا خلق کرده باشد از پا میندازه. حالا تو همه چیز بو هستی. دلت می‌خواد ملی ببینه که پسرش تنها، بی‌دفاع، غمگین و یتیم و بدبخت شده، آن هم فقط به این خاطر که پدرش خودش را بدبخت حس می‌کنه و نمی‌توانه از او حمایت کنه. تصمیم داری قلب ملی را بشکنی اشلی ویلکز؟ داری همین کار را هم می‌کنی.»

«بلند شو، از این حالت بیا بیرون، می‌فهمی چی می‌گم اشلی؟ بلند شو به آشپزخانه برو و به آشپز دستور بده برات یک غذای گرم درست کنه. بخورش، اگر استفراغ کردی دوباره بخور. برو پسرت را پیدا کن، تو بغلت بگیر و به‌اش بگو که دیگه لازم نیست بترسه. چون پدرش آمده که ازش مواظبت کنه. بلند شو دیگه. آنهایی که در اطرافت هستن چه گناهی کردن؟ فکر آنها هم باش.»

دشش را با خشم پایین آورد، دامن لباسش را کشید گویی می‌خواست از چنگ اشلی خارج کند. سپس راه افتاد و به طرف در رفت و ایندیا را از سر راه کنار زد.

«ایندیا گفت: «تو این خانه برای تو جایی نیست اسکارلت.» و می‌خواست در را ببندد.

اسکارلت در را هل داد. «ایندیا ویلکز، جرأت نداری در را به روی من ببندی. من قولی به ملانی داده‌ام و تصمیم دارم به قول خودم وفا کنم، حتی اگر مجبور بشوم تو را بکشم.»

ایندیا شانه خود را به در گذاشته بود و در مقابل فشار اسکارلت مقاومت می‌کرد. این کشمکش بی‌ادبانه چند ثانیه بیشتر طول نکشید. صدای اشلی به گوش رسید. «ایندیا، اسکارلت آمده؟ می‌خواهم باهاش صحبت کنم.» در باز شد. اسکارلت قدم به درون گذاشت. اثری از شادی وجود نداشت و چهره ایندیا از خشم قرمز شده بود.

قدم‌های تند اسکارلت آرام‌تر شد. اشلی برای استقبال از او تا نیمه راه‌رو آمد، به شکل ناامید کننده‌ای بیمار به نظر می‌آمد. حلقه سیاهی دور چشمانش دیده می‌شد. خط‌های عمیقی از کنار بینی‌اش تا زیر گونه‌هایش ادامه یافته بود. لباس به تنش گریه می‌کرد. برایش گشاد شده بود. کُشی که از قامت نحیفش آویزان بود به بال‌های شکسته پرنده‌ای سیاه شباهت داشت.

قلب اسکارلت زیر و رو شد. دیگر اشلی را مثل گذشته دوست نداشت ولی هنوز جزئی از زندگی‌اش بود. بعد از این همه سال فقط خاطرات مشترک باقی مانده بود. نمی‌توانست ببیند که او این همه رنج می‌کشد. «اشلی عزیز، بیا بشین، خسته به نظر می‌رسی.»

بیش از یک ساعت در سرسرای کوچک و در هم ریخته عمه پیتی روی نیمکت نشستند. اسکارلت کمتر حرف می‌زد. فقط به حرف‌های او گوش می‌داد. اشلی به‌طور آشفته‌ای از خاطرات گذشته نقل می‌کرد، خاطره‌ای را نیمه‌کاره می‌گذاشت و ناگهان به سراغ خاطره‌ای دیگر می‌رفت. آنچه می‌گفت درباره مهربانی‌ها، از خود گذشتگی‌ها و اصالت ملانی بود. درباره عشق او به اسکارلت حرف می‌زد، عشق او به بو و خودش. صدایی آرام و بدون احساس بود که در سایه‌ای از ناامیدی و غم پیچیده شده بود. دست اسکارلت را در دست گرفته بود و ناامیدانه آن چنان می‌فشرد که استخوان‌های او به درد می‌آمد. اسکارلت لبانش را به هم فشار می‌داد و درد را تحمل می‌کرد.

اسکارلت روی دسته صندلی نشست و چشمانش را به چشمان او دوخت.
«و نیمی از خانه عمه بیٹی تو خیابون پیچتری.»^۱ این کلمات را شمرده بیان کرد
«آیا آن را هم برای من نگذاشت؟»

خدای من، اسکارلت تو که قصد نداری بروی آنجا زندگی کنی؟
«البته که نه. ولی می‌خواهم اشلی از آنجا بره بیرون می‌تونه به خانه خودش
برگرده. من خودم به مستخدم برایش پیدا می‌کنم.»

هنری هامیلتون با حالتی بی‌روح او را می‌نگریست. «می‌خواهی اشلی از آنجا
بیاد بیرون؟ چون فکر می‌کنی از همدردی‌هایی که اطرافیانش در آن خانه می‌کند
رنج می‌برد، این طور نیست؟»

اسکارلت آرام گرفت. «پناه بر خدا، تو دیگه لباس خواب خدارو هم از تنش
در می‌آوردی، عمو هنری! سر بی‌ری شایعه‌ساز شدی، می‌خواهی رسوایی به یا
کنی؟»

«پنجه‌ها تو به من نشون نده، خانم جوان. روی آن صندلی بشین و به
واقعیت‌های تلخی که برات می‌گم گوش کن. ممکنه تو در تجارت بهترین مدیری
باشی که من دیده‌ام، اما در کارهای دیگه به احمق‌دهاتی بیشتر نیستی.»

اسکارلت چهره‌اش را در هم کشید، اما کاری که هنری هامیلتون گفته بود کرد
و روی صندلی نشست. وکیل پیر به آرامی گفت: «حالا درباره خانه اشلی. او
تقریباً فروخته شده. همین دیروز اسنادشو تنظیم کردم.»

دستش را بلند کرد و قیل از اینکه اسکارلت حرفی بزند با اشاره او را به سکوت
دعوت کرد. «من به‌اش گفتم که خانه‌اش را بفروشد و بیش عمه پیتی برود. نه به
خاطر اینکه در آن خانه رنج می‌برد، نه به خاطر اینکه برای خودش و پسرش
نگران بودم، اگرچه هر دوی اینها را هم در نظر داشتیم. من گفتم از اون خونه بره،
چون به پول احتیاج داشت تا الوارفروشی‌رو از ورشکستگی نجات بده.»

«منظورت چیه؟ ممکنه اشلی استعداد پول جمع کردن نداشته باشه ولی نه تا
آن حد که ورشکست بشه. مقاطعه‌کاران ساختمانی همیشه به الوار احتیاج دارند.»
- «اگر ساختمانی باشه. کمی از اسبت پیاده شو. بشین و گوش بده. من

وقتی در را گشود که وارد هشتی شود صدای ایندیا را شنید.

«اوه اشلی بیچاره عزیزم. توحهی به مزخرفات اسکارلت نکن. او یک هیولاس.»
اسکارلت کارت ویزیت خود را از کیف دستی‌اش بیرون کشید و روی میز
گذاشت و فریاد زد. «کارتو براتون می‌ذارم عمه بیٹی. مثل اینکه می‌ترسین با من
روبه‌رو بشین.» در را پشت سر خود به هم کوبید. سوار کالسکه شد و به راننده
گفت: «هرجا دلت می‌خواد برو الیاس.»

دیگر حتی یک دقیقه هم تاب تحمل آن خانه را نداشت. چکار می‌خواست
بکند؟ آیا با اشلی خشن صحبت کرده بود؟ خیلی خوب منظورش را بیان کرده
بود. مجبور بود. هیچ ترحمی در کلماتش نبود. آیا کار درستی کرده بود. اشلی
پسرش را می‌پرستید. شاید به خاطر او کمی به خودش می‌رسید. ولی «شاید»
کافی نبود. مجبور بود. اسکارلت مجبور بود او را به این کار وادار کند.

«مرا به دفتر وکالت آقای هنری هامیلتون ببر» الیاس اطاعت کرد. «عمو هنری»
در نظر اغلب زن‌ها آدم وحشتناکی بود، اما اسکارلت این طور فکر نمی‌کرد. کاملاً
درک می‌کرد که بزرگ شدن و زندگی کردن با عمه بیٹی چقدر او را از زنان متغیر
کرده. عمو هسری وکیل او بود و به خوبی می‌دانست که اسکارلت در کارهای
تجارتی خود چقدر سبزه‌جوست. اسکارلت قبل اینکه منتظر شود ورودش را
اعلام کنند وارد شد. هنری هامیلتون نامه‌ای را که می‌خواند روی میز گذاشت و با
دهان بسته خندید

«بیا تو اسکارلت»، دستش را دراز کرد. «می‌خواهی از کسی شکایت کنی که
این طور عجله داری؟»

اسکارلت یک قدم جلو گذاشت، صندلی را پیش کشید و کنار میز او قرار داد
«می‌خواهم یکی را با تیر بزتم، ولی مطمئن نیستم کمکی بکند. آیا این
حقیقت ندارد که جازلز^۱ وقتی مرد تمام املاکش را برای من گذاشت؟»

«میدانی که حقیقت دارد. حالا آرام بگیر و بشین. چندتا انبار کنار ایستگاه
راه آهن داشت که یانکی‌ها سوزاندند، چند تکه زمین زراعتی هم داشت که به
زودی این جور که آتلانتا دارد بزرگ می‌شه می‌افتد تو شهر.»

خواهد رسید. در هشت سال گذشته ما ناگهان ترقی کردیم، باد کردیم. حالا شهر ما بیشتر از بیست هزار نفر جمعیت دارد. این باد کردن بالاخره ترکیدن هم داره.»
عمو هنری خندید. او همیشه بذله‌گویی مخصوص داشت.

اسکارلت هم با او خندید در حالی که فکر می‌کرد هیچ چیز خنده‌داری در این ویرانی اقتصادی نیست. می‌دانست که مردها همیشه دوست دارند مورد تشویق قرار گیرند، به همین خاطر بود که به حرف عمو هنری خندید.

خنده عمو هنری ناگهان خاموش شد و مثل آبی که از گلو پایین برود تمام شد. «خوب، حالا اشلی به توصیه من و به دلایل معقول با خواهر و عمه‌اش زندگی می‌کند، و این به نظر تو مناسب نیست.»

«نه آقا، اصلاً مناسب نیست. حالش وحشتناک و آنها باعث می‌شوند بدتر شود. مثل مرده متحرک شده. من باهش حرف زدم. سعی کردم وادارش کنم تا کمی به خودش بیاد و متوجه دلسوزی‌های بی‌موردی که براش می‌کنند، بشود. ولی

نمی‌دانم چقدر مؤثر بوده؟ البته ممکن است متوجه شده باشد که من چه گفتم ولی تا وقتی توی آن خانه زندگی می‌کنند کاری ازش برنمیاد و اقدامی نمی‌کند.»
برافروختگی اسکارلت هنری را ناراحت می‌کرد. احساسات را دوست

نداشت، به‌خصوص در زن‌ها. «اگه گریه‌رو شروع کنی، پرت می‌کنم بیرون.»
«من تصمیم ندارم گریه کنم. دیوانه شده‌ام. باید یه کاری بکنم، تو هم که کمکی نمی‌کنی.»

هنری هامیلتون به صندلیش تکیه داد. انگشتانش را در هم فرو برد و دستهایش را روی شکمش گذاشت. حالتش مثل وکیلی بود که موارد حقوقی را به موکلش گوشزد می‌کند.

«در حال حاضر تو آخرین کسی هستی که می‌توانی به اشلی کمک کنی، اسکارلت. گفتم که می‌خواهم واقعیت‌های سختی رو برایت بگم. این هم یکی از آنهاست. درست یا غلط. و من اصلاً اهمیت نمی‌دم. حرف‌هایی پشت سر تو و اشلی می‌زدن. میس ملی در مقابل همه این حرف‌ها می‌ایستاد و خیلی از مردم از اون طرفداری می‌کردن. اگه به تورو خوش نشان می‌دادند. به خاطر ملانی بود، نه به خاطر اینکه واقعاً تو را دوست داشتند. ایندیا بدترین حرف‌ها را می‌زد و چند نفر را هم دور خودش جمع کرده بود. البته موقعیت خوشایندی نبود ولی

می‌دانم که در این دنیا چیزی مورد علاقه تو نیست مگر اینکه مستقیماً به خودت مربوط باشه. اما چیزی که می‌خوام بگم خیلی مهمه. دو سه هفته پیش یه رسوایی مالی در نیویورک پیش آمد. تاجری به نام جی‌کوک^۱ گرفتاری مالی پیدا کرد و ورشکست شد. مقاطعه‌کار راه‌آهن بود، شرکتی به نام نورترن پاسیفیک^۲ داشت. شرکت بدهی کلانی بالا آورد. با خودش تجار دیگری را هم گرفتار کرد؛ کسانی که طرف معامله او در راه‌آهن و بخش‌های دیگر بودن به نوبه خودشان با تجار دیگری در ارتباط بودند. خلاصه اوضاع حبابی به هم ریخت و خیلی‌ها معلق شدن. این داستان هنوز هم ادامه داره. درست مثل قمارخانه. که یه ورق بد یهو همه چیز را از این رو به آن رو می‌کنه. تجار نیویورک اسمشو «هراس بزرگ» گذاشتن. همین‌طور در حال پیشرفته. به نظر من سراسر مملکت را خواهد گرفت.»

اسکارلت احساس وحشت کرد. «فروشگاه من چی می‌شه؟» و با فریاد ادامه داد: «او یول من؟ بانک‌ها قابل اعتمادند؟»

«بانکی که تو در آن حساب داری آره. من هم پول‌هایم را به بانک تو منتقل کردم، از آن مطمئن بودم که این کار را کردم. واقعیت این است که آتلانتا هنوز احتمالاً صدمه‌ای ندیده. شهر ما هنوز آنقدرها بزرگ نشده که در معاملات کلان شرکت داشته باشد. تا اینجا تجار بزرگی که جرأت قمار کردن داشتند گرفتار شدند، اما معاملات فعلاً در همه‌جا راکد مانده. مردم می‌ترسند سرمایه‌گذاری کنند. مقاطعه‌کاران ساختمانی هم همین‌طور و اگر کسی ساختمان نسازد، الواری هم در کار نخواهد بود.»

اسکارلت روی در هم کشید. «یس اشلی از کارخانه خوب‌بری هم استفاده‌ای نمی‌برد. می‌فهمم. ولی اگر کسی سرمایه‌گذاری نمی‌کنه چطور خانه به این سرعت فروش رفت؟ اگر چنین اوضاعی پیش آمده، به نظر من اولین چیزی که سقوط کند قیمت املاکه.»

عمو هنری لبخندی زد. «البته تو خودت مثل سنگ سختی و احتمالاً بدتر از اینها را می‌توانی تحمل کنی. ولی اشلی؟ به این خاطر است که من پیشنهاد کردم هرچه زودتر خانه را بفروشد. «هراس» هنوز به آتلانتا نرسیده، ولی به زودی

1. Jay Cooke

2. Northern Pacific

«من برایت خوشبختی آرزو می‌کنم اسکارلت. می‌دانی که همیشه به تو علاقه داشتم. تنها کاری که از دست من برمیاد این است که برای تو آرزوی موفقیت بکنم. اوضاع خودت را خیلی آشفته کرده‌ای و من نمی‌دانم چطور می‌خواهی به آن سر و سامان بدهی.»

«اشلی را به حال خودش بگذار. یکی از همین زن‌های وراج بالاخره به روزی میاد و او را با خودش می‌برد و ازش نگهداری می‌کند. حانهٔ ییتی‌پات را هم به همین حالی که هست بگذار باشد. به‌خصوص نصفهٔ خودت را. مثل همیشه هزینهٔ نگهداری آن را برای من بفرست. با این کار به قولی که به ملانی دادی، وفادار می‌مانی.»

«بیا تا دم کالک که باهات میام.»

اسکارلت بازو در بازوی او انداخت و با سنگینی خاصی با او همگام شد. اما درونش متلاطم بود. تقریباً می‌دانست که عمو هنری کمکی نخواهد کرد باید راهی برای آنچه که عمو هنری گفته بود پیدا می‌کرد. اگر پولش در خطر بود. اگر وحشت مالی همه‌جا را فرا می‌گرفت. پس باید کاری کرد.

۶

«هراس»، عمو هنری این‌طور گفته بود. بحرانی که از وال‌استریت^۱ نیویورک شروع شده بود در سراسر آمریکا در حال پیشرفت بود. اسکارلت می‌ترسید پولی را که به دست آورده و ذخیره کرده بود از دست بدهد. وقتی از دفتر وکیل پیر خارج شد فوراً به بانک رفت. به دفتر مدیر بانک که وارد شد لرزشی درونش را فراگرفت.

رییس بانک گفت: «من نگرانی شما رو درک می‌کنم، خانم باتلر.» ولی اسکارلت می‌دید که نگرانی‌اش را درک نکرده. رییس به او اطمینان داد که بانک کاملاً قابل اعتماد است به‌خصوص با مدیریت او. هرچه بیشتر صحبت می‌کرد و بیشتر به او اطمینان می‌داد، اسکارلت کمتر باور می‌کرد.

مردم خودشان را با هر موقعیتی وفق می‌دهند، همیشه همین‌طور بوده. اوصاع همان‌طور ادامه دارد، حتی بعد از مرگ ملانی. مردم تغییر را دوست ندارند، به سختی خُرشان را عوض می‌کنند. تو هم نمی‌توانی کاملاً به حرف مردم بی‌توجه باشی. نه، نمی‌توانی. مگر مجبور بودی خودت را در مراسم تدفین ملانی به نمایش بذاری. دستت را دور شوهر ملانی حلقه کردی و او را از گور همسرش دور کردی. از گور زنی که در نظر مردم تقریباً یک مقدسه بود. دستت را بلند کرد تا او را ساکت کند. «می‌دانم چه می‌خواهی بگویی اسکارلت، خودت را زیاد اذیت نکن.» دوباره انگشتانش را در هم فرو برد. «اشلی نزدیک بود خودش را توی گور بیاندازد، شاید گردنش می‌شکست. من آنجا بودم. ولی مطلب این نیست. دختر سفت و سختی مثل تو هنوز چیزی از این دنیا نمی‌داند.»

«اگه اشلی خودش را توی گور می‌انداخت و روی تابوت می‌افتاد، مردم تحت تأثیر قرار می‌گرفتند و می‌گفتند «چه سوزناک» و اگر او خودش را می‌کشت، همه متأثر می‌شدند. ولی برای غم و غصه هم قوانینی هست، جامعه به قانون احتیاج دارد، اسکارلت. برای اینکه خودش را نگه دارد. و تو قوانین را شکستی. در ملاء عام نمایشی برپا کردی. دست در گردن مردی انداختی که شوهرت نبود. در مقابل چشمان همه جنجال به پا کردی که مراسم تدفین را به هم ریخت، مراسمی رو به هم زدی که برای خودش قوانینی دارد. مراسم تدفین یک مقدسه را به هم زدی.»

«الآن حتی یکی از خانم‌های این شهر را هم نمی‌توانی بیدار کنی که در کنار ایندیا نباشد. معنی‌اش این است که همهٔ زن‌ها در مقابل تو ایستاده‌اند. حتی یک دوست هم برای خودت نداری اسکارلت. و الآن هر کاری برای اشلی بکنی ثابت کرده‌ای که او هم مثل تو یک مطرود و بی‌کس است.»

«زن‌ها همه با تو مخالفند. خدا کمکت کند اسکارلت. چون من نمی‌توانم. وقتی خاسم‌های مسیحی در مقابلت می‌ایستند، نباید امید بخشش مسیحیان را داشته باشی. بخشش در آنها وجود ندارد. به‌خصوص برای مردهای خودشان، احساس خطر می‌کنند. آنها مالک جسم و روح مردهایشان هستند. به همین دلیل است که من همیشه فاصلهٔ خودم را با موجوداتی که به غلط اسم «جنس لطیف» روی‌شان گذاشته‌اند حفظ می‌کنم.»

می شد. از تبر گرفته تا سوزن خیاطی. اسکارلت معتقد بود که در فروشگاهش باید همه چیز باشد. ولی مجبور شده بود چلوها را از پشت ویشترین بردارد، زیرا آفتاب زدگی پیدا می کردند و به ناچار باید با قیمت کمتری به مشتریان عرضه می شد. اسکارلت ناگهان در میان در ظاهر شد، آماده بود تا پوست ویلی کرشاو، مسئول حسابداری را بکند.

ولی بعد از بررسی دفاتر بهانه‌ای برای این کار پیدا نکرد. چلوهاهایی که تازه با کشتی حمل شده بود تماماً به علت رطوبت پوسیده بودند و تقریباً به درد نمی خوردند. کارخانه بافنده قبول کرده بود دوسوم از قیمت آن را بپردازد. کرشاو بدون اینکه چیزی بگوید سفارشات تازه را انبار کرده بود و صندوق‌های آهنی مربع شکل را در اتاق پشت فروشگاه گذاشته بود، سکه‌ها و اسکناس‌های فروش روزانه را به طور مرتب بسته بندی کرده بود. با دستپاچگی گفت: «من حقوق کارمندان را پرداخت کردم. امیدوارم کار بدی نکرده باشم. حساب‌هایش را در پرداخت‌های روز شنبه نوشتم. بچه‌های گفتند که حقوقشان را هفتگی نمی گیرند نمی توانند زندگی کنند. حقوق خودم را هنوز برنداشتم، نمی دانستم شما چه تصمیمی می گیرید، اگر نظری درباره پرداخت حقوق‌ها دارید بفرمائید، خوشحال می شوم.

«البته ویلی، ولی الآن می خواهم موجودی را با دفاتر مطابقت کنم. باشد برای بعد.» کرشاو خیلی بهتر از آنچه که او انتظار داشت عمل کرده بود، اما به آن معنی نبود که اسکارلت به او اجازه داده بود هر کاری دلش می خواست بکند.

موجودی تا سنت آخر با دفاتر می خواند. اسکارلت دوازده دلار و هفتاد و پنج سنت حقوق سه هفته او را پرداخت. وقتی می خواست حقوق این هفته‌اش را بدهد تصمیم داشت یک دلار به آن اضافه کند. در غیبت او لیاقت چشمگیری در اداره امور از خود نشان داده بود.

از طرف دیگر در فکر بود که وظایف او را بیشتر کند. به طور خصوصی به او گفت: «ویلی، می خواهم در بانک یک حساب اعتباری باز کنی.»

چشمان باد کرده کرشاو بیشتر باد کرد، از وقتی که اسکارلت صاحب فروشگاه شده بود و مدیریت آن را بر عهده گرفته بود هرگز در بانک حساب اعتباری نداشت. وقتی اسکارلت او را قسم داد که در این مورد به احدی حرفی نزند، دستش را روی قلبش گذاشت و سوگند خورد. می خواست به سوگندش وفادار

اما رییس بانک ندانسته ترس خود را آشکار کرد. «به هر صورت ما دیگر سود گذشته را به سهامداران نمی پردازیم. میزان سود، کمی افزایش پیدا کرده.» از گوشه چشم نگاهی به اسکارلت کرد. «خود من هم تا امروز صبح نمی دانستم.» این جمله را با عصبانیت ادا کرد. «می خواهم بدانم چطور شد شوهر شما یک ماه پیش تصمیم گرفت سهام این بانک را بخرد.»

ناگهان نگرانی اسکارلت برطرف شد. حس کرد از روی صندلی به پرواز در آمده. اگر رت سهام بانک را خریده بود معلوم بود که این مطمئن ترین بانک در تمام آمریکا است. او همیشه ثروتش را وقتی به دست می آورد که دنیا از هم می پاشید. اسکارلت نمی دانست که رت اطلاعات خود را درباره وضع بانک از کجا به دست آورده و اهمیت هم نمی داد. برای او کافی بود که بداند رت به بانک اطمینان دارد. گفت: «او این گوی بلوری خوشگل را دارد.» بعد چنان عشو گرانه خندید که رییس بانک عصبانی شد. اسکارلت کمی خود را مست حس می کرد. ولی آنقدر هوش و حواسش به جا بود که فوراً تصمیم بگیرد و تمام نقدینگی خود را به طلا تبدیل کند. هنوز کاغذهای بی ارزش سهام کنفدراسیون جنوب را که پدرش به آن اطمینان داشت از یاد نبرده بود. روی هم رفته او اصلاً به کاغذ اعتماد نداشت.

به محض اینکه بانک را ترک کرد، مدتی روی یله‌ها ایستاد تا از آفتاب گرم پاییز لذت ببرد و فعالیت‌های تجاری آن ناحیه را ببیند. به این مردم نگاه کن که در تقلا هستند. مشغول کار و فعالیتند تا پول در بیاورند، نشانه‌ای از ترس در صورتشان نیست. این عمو هنری هم دیگر پیر و دیوانه شده. اینجا نشانه‌ای از هراس دیده نمی شود.

توقف بعدی‌اش در فروشگاه بود. بازار بزرگ کندی^۱. تابلوی بزرگش در وسط ساختمان آویزان بود. این فروشگاه از شوهرش فرانک کندی که مدت کوتاهی با او ریست به ارث رسیده بود. فروشگاه و الا، ارثیه فرانک کندی بودند. برای جبران ناامیدی و بی محبتی‌اش به الا، فروشگاه را دوست داشت. پنجره‌ها خیلی تمیز بود و در ویشترین‌ها انبوه کالاها دیده می شد. همه چیز در آن یافت

می‌باید انجام می‌شد. حتی اگر کشور در «هراس» به سر می‌برد و یا به مصیبت بزرگ‌تری فرو می‌افتاد.

شاید یک گیلان کوچک براندی معده‌اش را که مثل مثک کره‌گیری در نلاطم بود آرام می‌کرد. بطری براندی همان‌جا دم دستش بود و اعصاب او را که می‌خواست تقریباً از زیر پوستش بیرون بزند تسکین می‌داد... نه. دهانش بوی مشروب می‌گرفت، حتی اگر بلافاصله نعنای یا جعفری می‌جوید. نفس عمیقی کشید و از جای برخاست. به مستخدم که جواب زنگ را داده بود گفت: «به اصطبل برو و به الیاس بگو کالسکه را حاضر کند، می‌خوام برم بیرون.»

در مقابل منزل عمه پیتی‌پات منتظر ایستاد، اما کسی جواب زنگ را نداد. مطمئن بود که حرکت پرده را از پنجره دیده است. گویا یکی از پشت پنجره او را دیده بود. دوباره زنگ زد. صدای زنگ که در سرسرا قرار داشت از بیرون هم شنیده می‌شد، مثل اینکه کسی در راهرو حرکت می‌کرد. اسکارلت دوباره زنگ زد. به جز طنین زنگ صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. مدتی منتظر شد. درشکه‌ای از خیابان گذشت.

اگر کسی مرا در اینجا منتظر ببیند، چقدر شرمند می‌شوم. احساس می‌کرد گونه‌هایش داغ شده. عمو هنری راست می‌گفت. کسی او را نمی‌پذیرفت. هرچه درباره زندگی خود از مردم شنیده بود، آن قدر ننگ‌آور بود که هیچ‌کس حاضر نمی‌شد در خانه خود را به روی او باز کند، اما هرگز فکر نمی‌کرد کسی واقعاً این کار را بکند. او اسکارلت اوهارا بود، دختر الین روبیلارد، از خانواده روبیلارد اهل ساوانا. نمی‌باید چنین رفتاری با او می‌شد.

چه حیرت آزاردهنده‌ای، من برای یک کار خوب به اینجا آمده‌ام. چشمانش داغ شد، علامت گریستن بود. بعد همان‌طور که بارها اتفاق افتاده بود شلاق خشم و طغیان بر او فرود آمد. لعنتی، نیمی از این خانه به او تعلق داشت! چطور جرأت می‌کردند در را به رویش ببندند.

با مشت به در کوبید و دستگیره در را پیچاند. در کاملاً قفل بود. «می‌دونم آنجایی، ایندیا ویلکز.» اسکارلت دهانش را جلوی سوراخ کلید گرفت و این جمله را ادا کرد. آنجا امیدوارم صدای مرا شنیده باشد و کر شود. «آمدم با تو صحبت کنم، ایندیا. از اینجا نمی‌روم تا وقتی حرف‌هایم را نزنم.

بماند، فکر می‌کرد اگر به کسی می‌گفت، حاتم باتلر بالاخره زوری می‌فهمید. مطمئن بود که اسکارلت پشت سرش هم چشم دارد و فکر آدم‌ها را می‌خواند. وقتی فروشگاه را ترک کرد برای خوردن غذا به خانه رفت. بعد از این که دست و صورتش را شست به ورق زدن انبوه روزنامه‌ها پرداخت. یکی از چیزهایی که انتظار داشت در روزنامه‌ها ببیند، آگهی فوت ملانی بود. آگهی کوچکی شامل نام، محل تولد و تاریخ مرگش. نام یک زن ممکن بود فقط سه‌بار در اخبار بیاید: تولد، ازدواج و مرگ. بدون هیچ توضیحی. اسکارلت خودش یادداشتی نوشته بود، آنچه را که به نظرش لازم بود ذکر کرده بود درباره اینکه چقدر عمگین است که ملانی در جوانی از دنیا رفته و خانواده‌اش و دوستانش چقدر دلشان برای او تنگ می‌شود اسکارلت خشمگین بود فکر می‌کرد ایندیا جلوی چاپ یادداشت او را در روزنامه‌ها گرفته است. اگر خانه اشلی در دست شخص دیگری غیر از ایندیا بود زندگی چقدر برایش راحت‌تر می‌شد.

شماره بعدی را که ورق زد نرسید، شماره بعدی و بعدی - صفحات را به سرعت ورق می‌زد. وقتی متحدم، او را برای صرف غذا خبر کرد گفت: «روزنامه‌ها را بگذار باشد.» وقتی سر میر غذا حاضر شد سوپ مرغ در بشقاب پخ کرده و ماسیده بود، تکه‌ای از گوشت سینه در آن دیده می‌شد. اما اسکارلت اهمیتی نداد آشفته‌تر از آن بود که چیزی بخورد. عمو هنری راست می‌گفت. همه‌جا را هراس گرفته بود و همین‌طور پیش می‌رفت. دنیای تجارت در ناامیدی و آشفتگی گرفتار بود، حتی داشت فرو می‌ریخت. ده روز پیش، بعد از روزی که خبرنگاران آن را «جمعه سیاه» خواندند، بازار بورس نیویورک بسته شده بود. قیمت سهام به سختی سقوط کرد، همه فروشنده بودند و خریدار وجود نداشت. در شهرهای بزرگ آمریکا بانک‌ها تعطیل می‌شدند، تقریباً هر روز هم یک کارخانه. هزاران کارگر بیکار بودند و بی‌پول.

اسکارلت با خود گفت، عمو هنری معتقد است این هراس با اتلانتا کاری ندارد. ولی شاید مجبور می‌شد خودش را راضی کند و صندوقچه طلاهایش را از بانک بگیرد. اگر رت سهام بانک را خریده بود حتماً این کار را می‌کرد.

به کاری که امروز بعد از ظهر می‌خواست انجام دهد فکر می‌کرد، متناقضانه آرزو می‌کرد کاش چنین فکری هرگز به خاطرش حضور نکرده بود، بالاخره

مواظب اشلی و بو باشم.» بدن ایندیا تکان خورد مثل این بود که تیر خورده است. خواست حرفی بزند.

اسکارلت اظهار کرد: «ساکت شو، حتی به کلمه هم نگو. برای اینکه تو چیزی در مورد آخرین حرف‌های ملی نمی‌دانی.»

- تو نام اشلی را نتگین کردی همان‌طور که خودت را بدنام کردی. اجازه نمی‌دهم دور و بر او نپلکی و برای همه ما بدبختی به بار بیاوری.

- ایندیا ویلکز ماندن در این خانه، حتی یک دقیقه بیشتر از آنچه که مجبورم، آخرین کاری است که دلم می‌خواهد بکنم. فقط آدمم بگم تریبی دادم که شما از

فروشگاه من هرچه می‌خواهید ببرید.

- خانواده ویلکز صدقه قبول نمی‌کنند.

- ای احمق، این صدقه نیست. دارم به قولی که به ملانی دادم عمل می‌کنم. تو

این چیزها را نمی‌فهمی، بو در سنی است که زود قدم می‌کشد و بزرگ می‌شود، لباس و کفش نو می‌خواهد. تو حتی نمی‌دانی که قیمت کفش و لباس چند است.

نکند می‌خواهی وقتی اشلی گرفتار مشکلات بزرگی است و قلبش شکسته، از این چیزهای کوچک هم رنج ببرد؟ شاید هم می‌خواهی بچه‌ها در مدرسه به بو

بخندند؟

من می‌دانم عمه پیتی چقدر درآمد دارد، یک وقت اینجا زندگی می‌کردم، یادت می‌آید؟ درآمدش فقط برای نگهداری عمو پیترو گاریش بس است و یه لقمه

نان بخور و نمیر. چند سکه‌ای هم برای انقیه خودش می‌ماند. تازه یک چیز کوچولویی هم به نام «هراس» هست. نصف تجارت مملکت نابود شده و

احتمالاً درآمد اشلی هم خیلی کم می‌شود.

اگر من غوروم را کنار می‌گذارم و مثل دیوانه‌ها مشت به در خانه شما می‌کوبم، تو هم باید غورورت را قورت بدی و هرچه که من بهات می‌دهم قبول

کنی. به خاطر تو نباید همه چیز خراب بشود، اگر تنها به خاطر تو بود بدون اینکه نگاهی بهات بیاندازم می‌گذاشتم گرسنگی بکشی. دارم راجع به بو، اشلی و

ملانی حرف می‌زنم، دارم هرچی او از من خواسته انجام میدم.

به من گفت به اشلی کمک کن ولی نگذار بفهمد، و من نمی‌توانم کاری بکنم که نفهمد، مگر اینکه تو کمک کنی.

- من از کجا بدانم ملانی این حرف‌ها را به تو زده؟

همین جا روی پله‌ها جلوی در می‌نشیم تا اشلی با کلید به خونه برگردد. حالا خودت می‌دونی.»

اسکارلت برگشت و دامن لباسش را جمع کرد. هنوز یک قدم بر نداشته بود که صدای قفل را شنید و بعد در روی پاشنه چرخید.

ایندیا با صدای گرفته‌ای آهسته گفت: «تو را به خدایا تو اسکارلت، آبروی ما را جلوی همسایه‌ها بردی.»

اسکارلت سرش را برگرداند و گفت: «شاید بهتر باشد تو بیایی اینجا و پهلوی من روی پله‌ها بشینی. شاید یک گدای کور به عوض جا و مکانی که به‌اش بدهی

حاضر بشود تو را بگیرد.» به محض اینکه این حرف را زد، پشیمان شد. بهتر بود زبانش را نگه می‌داشت. نیامده بود با ایندیا بجنگد. اما خواهر اشلی همیشه مثل

میخ روی زین بود و حالا با قفل کردن در به او اهانت می‌کرد. اسکارلت به سرعت چرخید و عجله کرد تا از بسته شدن در جلوگیری کند.

با دندان‌های به هم فشرده گفت: «معذرت می‌خواهم.» و با چشمان خشمناک به ایندیا نگاه کرد. عاقبت ایندیا عقب نشست.

رت چقدر خوشحال خواهد شد! در آن روزهای خوبی که با هم تازه ازدواج کرده بودند برای او همیشه از پیروزی‌هایش در تجارت و محافل کوچک شهر

آتلانتا تعریف می‌کرد. رت با صدایی بلند و طولانی می‌خندید و او را «منبع پایان‌ناپذیر شادی» می‌خواند. شاید اگر برایش تعریف می‌کرد که ایندیا چطور

مثل اژدها نفس می‌کشید و بالاخره مجبور شد، تسلیم شود. رت دوباره می‌خندید.

«اینجا چه می‌خواهی؟» صدای ایندیا اگرچه مثل یخ، سرد بود ولی نشانه‌هایی از خشم در آن دیده می‌شد. اسکارلت با حالتی ظریف گفت: «واقعاً نظر لطفه

ایندیا که مرا به یک فنجان چای دعوت می‌کنی، ولی من تازه ناهار خوردم و چیزی میل ندارم.» در واقع گرسنه بود. رغبت جنگ هراسش را از میان برده بود.

امیدوار بود شکمش صدا نکند، مثل یک چاه خشک شده بود. ایندیا به طرف سرسرا رفت. گفت: «عمه پیتی استراحت کرده.» اسکارلت می‌خواست جواب

بدهد ولی زبانش را نگه داشت، می‌خواست بگوید بخار بیشتر از عمه پیتی سر و صدا دارد، ولی نگفت. از عمه پیتی ناراحت نبود. به علاوه بهتر بود زودتر برود

سراصل مطلب. می‌خواست قبل از آمدن اشلی خانه را ترک کند.

«نمی‌دانم اطلاع داری یا نه ایندیا، ملی در لحظه آخر از من خواست که

عمه پیتی را در نظر می‌آورد که به رویش بسته و قفل شده بود، با خودش می‌گفت، این کار ایندیا بود. احتمالاً عمو هنری اشتباه کرد که گفت هر دری در آتلانتا به روی من بسته است.

ولی فکر نمی‌کرد نظر عمو هنری درباره «هراس» اشتباه باشد. بعد از اینکه روزنامه‌ها را خواند دانست اوضاع از آنچه عمو هنری گفته و خیم تر است.

بی‌خوابی برایش عجیب بود. یادش آمد که قبلاً با یکی دو گیلان براندی آرام می‌گرفت و به خواب عمیقی فرو می‌رفت. به آرامی از پله‌ها پایین خزید و به اتاق ناهارخوری آمد. بطری چند وجهی براندی از نور چراغی که در دست داشت انعکاس‌های رنگین به وجود می‌آورد.

صبح روز بعد دیرتر از حد معمول بیدار شد، نه به خاطر براندی، بل به این دلیل که با کمک آن هم تا نزدیک سحر نتوانسته بود بخوابد. قادر نبود نگرانی خود را از حرف‌های عمو هنری فراموش کند.

در راه خود به فروشگاه سری به نانویی خانم مری‌ودر زد. فروشنده پشت پیشخوان ایستاده بود و وقتی که اسکارلت شروع به صحبت کرد، گوش سنگین خود را پیش آورد.

چنان با من رفتار می‌کند مثل اینکه اصلاً وجود ندارم، با ترس به حرکات او نگاه می‌کرد.

از پیاده‌روی جلوی مغازه گذشت و به طرف کالسکه رفت، خانم الینگ را دید که به همراه دخترش به او نزدیک می‌شوند. اسکارلت توقف کرد، آماده بود که به آنها لبخند بزند و سلام بگوید. الینگ‌ها وقتی او را دیدند لحظه‌ای بی‌حرکت ایستادند و بدون اینکه کلمه‌ای بگویند برگشتند و دور شدند.

اسکارلت گویی برای چند لحظه فلج شده بود. آنگاه با سرعت به کالسکه سوار شد و خودش را در گوشه تاریک آن پنهان کرد. برای مدتی کوتاه چنان ترسیده بود که فکر می‌کرد الآن روی کف کالسکه غش خواهد کرد.

الیاس کالسکه را مقابل فروشگاه نگاه داشت ولی اسکارلت پیاده نشد. الیاس را با پاکت محتوی حقوق کرش او به مغازه فرستاد. اگر از کالسکه خارج می‌شد ممکن بود کسی او را بشناسد و سرش را گوش تا گوش ببرد. حتی فکرش هم برایش غیرقابل تحمل بود.

چون من دارم بهات می‌گم و حرف من مثل طلاست. مهم نیست که تو راجع به من چه فکر می‌کنی، نمی‌توانی حتی به نفر را پیدا کنی که بگه من به حرفم پشت کردم و زیر قولم زدم.

ایندیا به فکر فرو رفت و اسکارلت فهمید که پیروز شده است. «مجبور نیستی خودت به فروشگاه بیایی، هرچه می‌خواهی روی کاغذ بنویس و بده یکی بیاره.» ایندیا نفس عمیقی کشید. «فقط به خاطر لباس مدرسه‌بو.» از لحنش لجاجت و بی‌میلی استنباط می‌شد.

لبخند خفیفی که روی صورت اسکارلت نشسته بود محو شد. یکبار دیگر ایندیا می‌دید که مفت‌خوری چه لذتی دارد. حالا صورتی بلندبالا و چند برابر احتیاج به فروشگاه می‌فرستاد. اسکارلت مطمئن بود که او چنین کاری خواهد کرد. خداحافظ ایندیا، آقای کرش او رییس حسابداری فروشگاه تنها کسی است که موضوع را می‌داند. پایین کاغذ اسم او را بنویس خودش ترتیب همه کارها را می‌دهد.

وقتی در کالسکه نشست معده‌اش غرغر بلندی کرد. لبخندی صورتش را پوشاند. خدا را شکر که به خیر گذشت.

وقتی به خانه رسید به آشپز دستور داد غذا را دوباره گرم کند و بیاورد. در حالی که منتظر بود او را سر میز غذا بخوانند بار دیگر نگاهی به روزنامه‌ها انداخت. عمداً توجهی به ماجراهای «هراس» انگیز تجارتنی نمی‌کرد. مطالبی دیگر هم بود که قبلاً نمی‌خواند ولی حالا به آنها علاقه نشان می‌داد: شایعات و اخبار چارلزتون. شاید رت یا مادرش یا خواهر و برادرش هم می‌خواندند.

شایعات مهمی از چارلزتون در روزنامه‌ها وجود نداشت او هم منتظر چیز به‌خصوصی نبود. اگر در چارلزتون اتفاق مهمی افتاده بود دفعه دیگر که رت به خانه می‌آمد حتماً برایش تعریف می‌کرد. توجه همشهری‌های او و محلی که به دنیا آمده می‌توانست برای رت دلیلی باشد که اسکارلت او را دوست دارد. چه اهمیت داشت که باور کند یا نه. همیشه از خودش با تعجب می‌پرسید: «این بستن دهن مردم» هر چند وقت یکبار تکرار می‌شود؟

آن شب نتوانست بخوابد. هر وقت که چشمانش را می‌بست در بزرگ‌خانه

قوی تر. نمی توانم حتی یک کلمه دربارهٔ ایندیا بگویم، یا دربارهٔ تجارت. مثل اینکه تمام نیروی خود را به کار گرفته بود تا تنها یک بار دیگر نفس بکشد. چیزی نبود که بندبند بدنش را به هم مربوط سازد، مگر لباسش.

- اسکارلت، عزیزم، لطف کردی سری به من زدی، چرانمی نشینی؟ لطف کردی؟ واقعاً این طور است؟ خدای من، صدای اشلی ظنین به خصوصی دارد، مثل این است که خودش هم نمی داند چه می گوید. اصلاً حال خودش را نمی فهمد، بلکه همین طور است. چرا باید اهمیت بدهد که من، بدون اینکه کسی را همراه داشته باشم آنچه را از آبرویم مانده کف دست گرفته ام و پیش او آمده ام؟ هر دیوانه ای می فهمد که او دیگر حتی به خودش هم اهمیت نمی دهد. پس چرا باید فکر آبروی مرا بکند؟

نمی توانم بنشینم و آن طور که او می خواهد مؤذبانه و با لطف حرف بزنم، اصلاً حالش را ندارم، ولی مجبورم.

«متشکرم اشلی.» اسکارلت روی صندلی نشست، اشلی او را در نشستن کمک کرد. تصمیم داشت پانزده دقیقه آنجا بنشیند و دربارهٔ وضع هوا صحبت کند و داستان هایی از گذشته، از خاطراتش در تارا نقل کند. نمی توانست دربارهٔ مرگ مامی که او را بیشتر غمگین می کرد چیزی بگوید. شاید از بازگشت تونی به خانه می گفت، این فرق می کرد، خبر خوبی بود. اسکارلت آغاز کرد.

«رفته بودم به تارا»

«چرا نداشتی اسکارلت؟» صدایش بی حالت، و یکتواخت بود، حتی از سؤال هم خالی بود. اسکارلت نمی دانست چه بگوید.

اشلی دوباره پرسید: «چرا نداشتی اسکارلت؟» ولی این بار حسی در صدایش بود، خشم و دردی عمیق. «می خواستم خودم را توی گور بیاندازم. هر گوری که می شد، نه تنها گور ملانی. این تنها چیزی که من استحقاقش را دارم... حرف های گذشته را دیگر تکرار نکن، اسکارلت. مردمی که اتفاقاً نیت بدی هم ندارند صد دفعه تا حالا این حرف ها را زده اند و من هم کمی آسوده شدم. من این حرف های پیش پا افتاده و همیشگی را نمی خواهم، از تو انتظار حرف های بهتری دارم. خوشحال می شوم اگه برایم بگویی که چه فکر می کنی، خوشحال می شوم اگر

ایندیا ویلکز باید پشت این ماجرا باشد. حتی بعد از اینکه سخاوت از خودم نشان دادم! نمی توانم بگذارم که سخاوت مرا بدزد و فرار کند. هیچ کس نمی تواند چنین رفتاری با من بکند و بگریزد.

وقتی الیاس برگشت، اسکارلت دستور داد: «برو به الوار فروشی. می خواست به اشلی بگوید. می باید پادزهری برای زهر ایندیا پیدا می کرد. اشلی تحمل این چیزها را نداشت و حتماً جلوی ایندیا و دوستانش را می گرفت.

وقتی به الوار فروشی رسید قلبش فرو ریخت. همه جا پر از الوار بود. چوب های کاج با صمغ طلائی و شیرین در آفتاب پاییز می درخشید. حتی یک مشتری هم دیده نمی شد. حتی یک گازی هم که در حال بارگیری باشد وجود نداشت. خریداری وجود نداشت.

اسکارلت می خواست گریه کند. عمو هنری گفته بود که چنین حادثه ای اتفاق می افتد ولی هرگز فکر نمی کرد که اوضاع الوار فروشی تا این حد بد باشد. چطور مردم این الوارهای خوب و تمیز را نمی خواستند؟ رایحهٔ چوب های تازه بریده شدهٔ کاج در مشامش بهترین عطر جهان بود. نفس عمیقی کشید و عطر دل انگیز کاج را فرود داد. آه، چطور شد که این الوار فروشی را از دست داد؟ آنجا قبلاً به او تعلق داشت و آن را به اصرار رت به اشلی فروخت، حالا نمی دانست که رت چطور او را به این کار راضی کرد؟ اگر هنوز مالک اینجا بود، چنین اتفاقی هرگز نمی افتاد. هرطور که بود این الوارها را بالاخره به یکی می فروخت. «هراس» به مرزهای ذهن او رسید و اسکارلت دورش کرد. هرچه آنجا دیده می شد حال رقت انگیزی داشت ولی تصمیم نداشت اشلی را سرزنش کند و هیاهو راه بیاندازد. می خواست کمکش کند.

با خوشحالی گفت: «اینجا چه خوب شده. چوب ببری باید شب و روز کار کرده باشد، چه چوب های قشنگی، اشلی.»

اشلی سرش را از دفتر حساب برداشت و از پشت میز به اسکارلت نگاه کرد. اسکارلت می دانست که تمام بدبختی های دنیا بر سر اشلی خراب شده. از وقتی که در خانهٔ عمه پیتی با او سخن گفت تغییری نکرده بود. اشلی ایستاد، سعی کرد لبخند بزند. ادب همیشگی او بیشتر از خستگی اش بود اما ناامیدی اش از هر دو

سی دلار می‌پرداخت. مردم وقتی در گرفتاری به سر می‌برند. بیشتر از اوقات دیگر مشروب می‌خورند. باید اجاره را بالا می‌برد. و چند دلار بیشتر در ماه برای نجات اشلی کافی نبود. اسکارلت به پول درست و حسابی نیاز داشت.

طلا در صندوق بانک، پول درست و حسابی داشت. بیشتر از بیست و پنج هزار دلار. یک پول درست و حسابی. در نظر خیلی از مردم او زن ثروتمندی بود، ولی خودش چنین عقیده‌ای نداشت. هنوز احساس امنیت نمی‌کرد. با خود فکر کرد که می‌تواند تشکیلات اشلی را بخرد و دوباره مالک آن شود. با امکاناتی که در اختیارش بود برای چند لحظه ذهنش به جنبش در آمد. بعد آهی کشید.

با همه اینها فکر نمی‌کرد که مشکلی حل شود. اشلی دیوانه‌ای بود که فقط می‌خواست درآمدش را از معامله درست و بی‌شیله پبله به دست آورد و این تقریباً غیرممکن بود. وقتی اسکارلت در کارهای تجاری‌اش موفقیت‌های متعدد به دست می‌آورد، اشلی خود را شکست خورده‌تر از همیشه می‌پنداشت. گذشته از این، خودش هم خیلی مایل بود دوباره در الوارفروشی و کارخانه خوب‌بری دستی داشته باشد، می‌خواست به اشلی هم کمک کند.

اصلاً باورم نمی‌شود که بازار الوار این طور راکد شده باشد. هراس چه باشد و چه نباشد، بالاخره مردم باید برای خودشان خانه‌ای، کارگاهی یا فروشگاه‌ی بسازند، یا طویله‌ای برای اسب و گاو، هر چقدر هم کوچک باشد.

خود را در میان توده‌ای از روزنامه‌ها و کتاب‌ها غرق کرد. فکری به سرش زده بود. یک تکه زمین زراعتی هم از چارلز هامیلتون برایش مانده بود. کار کشاورزی برایش درآمدی نداشت یکی دو گونی ذرت و یکی دو عدل پنبه به چه دردش می‌خورد؟ کشاورزی شراکتی، تلف کردن یک زمین خوب است مگر اینکه هزاران هکتار داشته باشی و کارگران خوبی هم در اختیارت باشند. ولی حالا اسکارلت چند صد جریب زمین داشت که درست در کنار آتلانتا واقع شده بود و به زودی جزء شهر می‌شد. اگر می‌توانست یک مقطعه کار خوب پیدا کند. به نظر می‌رسید آنها همگی تشنه کارند. صد یا شاید هم دویست خانه کوچک قشنگ می‌ساخت. با اوضاع بدی که داشت از راه می‌رسید، هرکسی که درآمدش کم می‌شد مجبور بود در هزینه‌های خود تجدیدنظر کند و هرچه می‌تواند صرفه‌جویی کند. اولین چیزی که در معرض فروش قرار می‌گرفت، خانه‌های

بگویی که دارم الوارفروشی را خراب می‌کم. چیزی که تو برایش خیلی زحمت کشیدی و در واقع تمام قلبت را در آن سرمایه‌گذاری کردی. من یک بازنده بدبختم، اسکارلت. تو هم این را خوب می‌دانی. همه می‌دانند. چرا باید همه ما وانمود کنیم که این طور نیست؟ مرا سرزنش کن. چرا نمی‌کنی؟ احتمالاً بدتر از حرف‌هایی که من به خودم زدم نمی‌توانی بیداکنی. تو نمی‌توانی احساسات منو آزار بدی، خدایا چقدر از این عبارت بدم می‌آید! مگر احساساتی برای آزار کردن هم مانده؟ مگر دیگر می‌توانم چیزی را احساس کنم؟»

اشلی سرش را با حرکات سنگینی تکان داد. به حیوان زخمی در حال مرگ می‌ماند که با تیر شکارچیان به خاک افتاده باشد. بغضی اشک‌آلود را از پیچ گلویش راند. «مرا ببخش اسکارلت، از تو خواهش می‌کنم، مرا ببخش. من حق ندارم تو را با مشکلات خودم ناراحت کنم. از این کار خودم خجالت می‌کشم و می‌خوام خجالت دیگری را هم به آن اضافه کنم. لطف کن، عزیزم، و از اینجا برو، از تو متشکرم اگر همین حالا بروی.»

اسکارلت بدون اینکه حتی یک کلمه بگوید او را ترک کرد. و مدتی بعد وقتی پشت میز نشست، آنچه که گذشته بود دوباره پیش رویش زنده شد. حالا قولی که به ملانی داده بود سخت‌تر و مشکل‌تر می‌نمود. لباس و وسائل خانه دیگر کافی نبود.

اشلی حتی قدمی برای کمک به خودش بر نمی‌داشت. اسکارلت می‌خواست اقدامی بکند که او در کارش موفق شود، برایش مهم نبود که اشلی همکاری می‌کند یا نمی‌کند. به ملانی قول داده بود.

به علاوه نمی‌توانست ببیند تشکیلاتی که خودش ساخته بود دارد از میان می‌رود. آنچه را که داشت روی کاغذ آورد.

فروشگاه، ساختمان و معامله. سود خالصش از فروشگاه ماهانه یک صد دلار بود ولی احتمالاً وقتی وحشت به آتلانتا می‌رسید و مردم قدرت خرید را از دست می‌دادند سود او هم کمتر می‌شد. فهرستی از کالاهای ارزان‌تر نوشت و لوازم زینتی را مثل روبان‌های پهن مخملی، حذف کرد.

مشروب‌فروشی و رستورانی که در کنار انبارهای راه‌آهن داشت اجاره داده بود، مردی که آن را اجاره کرده بود زمین و ساختمان را در اختیار داشت و ماهانه

سال‌های بعد از جنگ به او فروخته است. احساس کرد که می‌خواهد پایش را بر زمین بکوبد. اینها همه تقصیر ملی بود. به خاطر او بود. اگر او نگفته بود که اشلی نباید چیزی بفهمد، هر مقطعه کاری را که می‌خواست انتخاب می‌کرد و خودش مثل عقاب بر سر او فرود می‌آمد و به کارش نظارت می‌کرد. چقدر دوست داشت که همین کار را بکند.

اما نمی‌توانست خودش را گیر بیاندازد و به هیچ‌کس به جز کولتون اعتماد کند. کولتون می‌باید کار را قبول می‌کرد. باید کاری می‌کرد که بپذیرد.

دست کوچک خود را روی بازوی کولتون گذاشت. به نظر می‌رسید که در آن دستکش کوچک دستی ظریف و زیبا پنهان شده. «آقای کولتون اگر شما بگویید نه، قلب من می‌شکند. من به یک متخصص خوب احتیاج دارم.» نگاهی از روی درماندگی به چشمان او انداخت. چقدر بد بود که قد کولتون بلندتر نبود. نمی‌توانست به کسی که هم‌قد خودش بود درماندگی و بیچارگی خود را القاء کند. همین مردهای کوتاه‌قد خروس‌مانند بودند که می‌توانستند جلوی زن‌ها بایستند. «اگر شما سر من کلاه بذارید آن وقت چکار کنم؟»

بازوی کولتون سفت شد. «خانم باتلر، شما به من الوارهای تر فروختید، بعد گفتید خشک بوده، گوگردی بوده. من نمی‌توانم برای کسی کار کنم که یک‌بار سرم کلاه گذاشته.»

«باید اشتباهی شده باشد آقای کولتون. من خودم هم آن وقت تازه کار بودم، هنوز چیزی نمی‌دانستم، تازه داشتم یاد می‌گرفتم. حتماً آن روزها یادتان می‌آید. یانکی‌ها همه‌جا در کمین ما بودند؛ هر لحظه ما را تهدید می‌کردند، من هم مثل همه از مرگ می‌ترسیدم.» اشک در چشمانش جمع شد، لب‌های زیبایش که با رنگ روشنی آرایش شده بود می‌لرزید. «شوهرم، آقای کندی، وقتی یانکی‌ها به میتینگ کلان^۱ حمله کردند کشته شد.»

اسکارلت هم‌قد کولتون بود. نگاه مستقیم کولتون آشفته بود. چشمانش که در برابر چشمان اسکارلت قرار داشت، چون مرم، سخت می‌نمود. اسکارلت دستش را از بازوی او برداشت. چکار داشت می‌کرد؟ نمی‌خواست شکست بخورد، نه در این کار. او باید کار را قبول کند.

بزرگ بود، آنها که خانه‌های بزرگی داشتند مجبور می‌شدند بفروشدند و محل کوچک‌تری برای زندگی تهیه کنند.

□

شاید پول زیادی گیرم نیاید ولی ضرر هم نمی‌کنم، مقطعه کاری هم که خانه‌های مرا می‌سازد الوارهایش را از اشلی می‌خرد و کار او هم رونق می‌گیرد. او هم پولی گیرش می‌آید. شاید نه یک گنج ولی درآمد خوبی خواهد داشت. و هرگز نخواهد فهمید که دست من در این کار بوده است. آنچه احتیاج دارم مقطعه کاری است که دهانش را بسته نگه دارد. زیاد هم ندد.

روز بعد اسکارلت نامه‌ای به کشاورزانی که زمین او را در اختیار داشتند و با شراکت هم می‌کاشتند نوشت تا هرچه زودتر دم و دستگاه خود را جمع کنند و زمین را تحویل دهند.

۷

جو کولتون^۱ گفت: «بله مادام. خانم باتلر، من واقعاً تشنه‌^۱ کارم.» مقطعه کار مرد لاغر اندام کوتاه قدی بود که چهل و چند سال داشت. اما خیلی پیرتر به نظر می‌آمد، زیرا موهایش کاملاً سفید شده بود و پوست صورتش از تابش آفتاب به چرم شباهت داشت. آدم اخمو و ترشرویی بود، در میان ابروانش که روی چشم‌های سیاهش سایه می‌افکند یک چین خوردگی بزرگ مشاهده می‌شد.

«من به کار احتیاج دارم ولی نه آنقدر که برای شما کار کنم.»

اسکارلت به او پشت کرد، می‌خواست برود. نمی‌خواست بایستد و به ناسزاهای این موجود بدبخت گوش کند. ولی به کولتون احتیاج داشت. او خوشنام‌ترین مقطعه کار آتلانتا محسوب می‌شد؛ یادش آمد که چقدر الوار در

۱. Klan مقصود گروه Ku-Klux-Klan است (م)

1. Joe Colleton

مطمئن نیستم که آنها بدانند من بعد از چارلز هامیلتون دو شوهر دیگر هم کرده‌ام. شانه‌هایش پایین افتاد. برای چارلز هامیلتون عزاداری نکرده بود، حتی نوار سیاه هم نزنده بود. این بار برای عزاداری خودش اعتبار قائل بود؛ نگرانی و فشاری سنگین در قلبش حس می‌کرد. «دوستی کامل» و وفادار را از دست داده بود و حس می‌کرد قبلاً اهمیت او را تشخیص نداده است؛ بدون ملانی دنیا در نظرش سردتر و تاریک‌تر می‌نمود و خیلی تنها. فقط دو روز بود که از تارا بازگشته بود ولی همین دو شب تنهایی کافی بود که ضربه‌های ترس را در قلبش احساس کند. با ملانی درباره رفتن رت صحبت می‌کرد. ملانی تنها کسی بود که به او اطمینان داشت و درد دلش را پیش او می‌گفت. ملی هرچه او نیاز داشت می‌گفت. «البته که برمی‌گرده، عزیزم.» می‌گفت: «خیلی تو را دوست دارد.» درست در لحظه مرگش گفته بود: «با سروان باتلر مهربان باش، او تو را خیلی دوست دارد.»

یاد ملانی حالش را بهتر کرد. این تنها یک امید نیست. اگر ملانی گفته که رت دوستم دارد حتماً دارد. اسکارلت تیرگیهای ذهنش را دور انداخت و پشتش را راست کرد. مجبور نبود. دیگر تنها بماند. و اصلاً مهم نبود که خانواده‌های بیر و قدیمی آتلانتا دیگر با او حرف نزنند. دوستان فراوانی داشت. آه، این که فقط دو صفحه شده. ولی تازه به حرف ل رسیده بود.

دوستانی که اسکارلت تصمیم داشت دعوت کند از اعضای خانواده‌هایی بودند که بعد از جنگ در دولت ایالتی جورجیا مقامی داشتند و زندگی پر تجملی برای خودشان درست کرده بودند. در سال ۱۸۷۱ که دولت جدیدی روی کار آمد بسیاری از ساکنان اصلی جورجیا، آتلانتا را ترک کردند و بسیاری هم که اهل جورجیا نبودند ماندند تا از خانه بزرگ خود و از ثروت بیکران خویش که به هنگام حکومت فدراسیون جنوب اندوخته بودند لذت ببرند. آنان و سوسه‌ای برای رفتن به خانه نداشتند، تبار آنان بهتر بود که فراموش می‌شد.

رت همیشه آنها را حقیر می‌شمرد. آنها را «پست» می‌خواند و هنگامی که اسکارلت مهمانی‌های پر زرق و برق می‌داد از خانه بیرون می‌رفت. اسکارلت پیش خود فکر می‌کرد که رت ابله است و می‌گفت: «رت، پولدارها جالب‌تر از فقیرها هستند. لباس‌ها، کالسه‌ها و جواهراتشان بهتره، وقتی به خانه‌شان می‌روی غذا و مشروب بهتری جلویت می‌گذارند.»

«من به عزیزترین دوستم، وقتی که آخرین لحظات زندگی‌اش را می‌گذرانم، قولی دادم، آقای کولتون.» اشک‌هایش داشت سرازیر می‌شد. «خانم ملانی ویلکز خواست که من کمک کنم، من هم حالا می‌خواهم شما کمک کنید.» بعد تمام داستان نقل شد: چطور ملانی همیشه از اشلی مراقبت می‌کرد... ضعف اشلی در تجارت... سعی او برای پریدن در گور همسرش... الوارهایی که روی دشتش مانده بود... لزوم مخفی ماندن مطلب...

کولتون با اشاره دست او را به سکوت دعوت کرد.

«بسیار خوب، بسیار خوب، خانم باتلر. به خاطر خانم ویلکز قبول می‌کنم.» اسکارلت دشتش را روی دست کولتون گذاشت. «متشکرم. مثل این بود که به پیروزی دست پیدا کرده.»

چند ساعت بعد به یاد آورد که قصد نداشته بهترین مصالح را برای خانه‌هایش مصرف کند، فقط قصدش خرید بهترین الوارهای موجود در آتلانتا بوده است. این خانه‌های کوچک فکسی می‌رفت که او را تروتمند کند. گنجی بود، پولی بود که نه چندان سخت به دست می‌آمد. قصد نداشت با کمک کردن به اشلی اعتباری به دست آورد. هنوز خیلی‌ها بودند که در خانه‌هایشان را به روی او می‌بستند. نه خیلی‌ها. هنوز دوستان بسیاری دارم که خیلی بیشتر از آن پیرزن‌های امل، سرگرم‌کننده هستند.

طرح‌هایی را که کولتون برای مطالعه و تأیید برایش فرستاده بود کنار گذاشت؛ شاید وقتی جو کولتون حضوراً توضیح می‌داد توجهش بیشتر جلب می‌شد؛ ولی چه تفاوت دارد که شکل خانه‌ها چطور باشد؟ یا پله‌ها کجا قرار گرفته باشد؟

دفتر یادداشت روزانه خود را که جلد مخملی زیبایی داشت از کثو بیرون آورد، و فهرستی تهیه کرد. می‌خواست مهمانی بدهد. یک مهمانی بزرگ با دسته ارکستر و یک رودخانه شامپانی و یک کوه از بهترین غذاهای گران قیمت. حالا که دوره عزاداری‌اش تمام شده بود دوستانش باید می‌فهمیدند که دیگر می‌توانند او را به مهمانی‌هایشان دعوت کنند.

فوراً به یاد خانواده‌های قدیمی آتلانتا افتاد. آنها معتقدند که من هنوز هم باید برای ملانی عزادار باشم، نه آنها را دعوت نمی‌کنم. به علاوه احتیاجی نیست دیگر نوار سیاه به کلامم بگذارم. او خواهر من که نبود، خواهر شوهرم بود، و من

دوستانه حضور نمی‌یافت. به‌جز مهمانی کوچک تونی فونتن. خندید، تمام وقایع آن شب را به یاد آورد. تونی عزیز با آن چکمه‌های پاشنه بلند و زین نقره‌ای. آرزو کرد کاش او هم امشب اینجا بود. مردم اگر حقه‌هایش را با ششلول می‌دیدند چشمانشان پس کله‌شان می‌رفت. وقت رفتن است. ارکستر می‌نوازد، دیر شده.

اسکارلت با عجله از پله‌هایی که با کف‌پوش قرمز فرش شده بود پایین رفت. از گل‌هایی که در اتاق‌ها گذاشته بودند لذت می‌برد. به اتاق‌ها سرکشی کرد وقتی دید همه چیز درست است خوشحال شد. همه چیز کامل بود. شکر خدا که پانسی هم از تارا برگشته بود و به خوبی می‌دانست که چگونه مستخدمین را به کار بکشد، خیلی بهتر از شربت‌داری که جای پورک را گرفته بود. گیلان شامپانی را از شربت‌دار جدید گرفت. لاقفل این مرد خوب پذیرایی می‌کرد، کاملاً می‌دانست چه کند، روش مخصوصی داشت و اسکارلت می‌خواست همه چیز مخصوص باشد.

صدای زنگ بلند شد. به روی شربت‌دار لیخند زد و به سرسرا رفت تا از دوستانش استقبال کند.

به فاصله یک ساعت تمام مهمان‌ها رسیدند و خانه از سر و صدا، رایحه عطر، برق لباس‌های اطلس و ابریشم و درخشش یاقوت و زمرد پر شد. اسکارلت در میان مردمی که با هم صحبت می‌کردند به این طرف و آن طرف می‌رفت، می‌خندید، با مردان حرف می‌زد و به تعارفات زنان پاسخ می‌داد. همه خوشحال بودند که او را دوباره می‌دیدند دلشان برایش تنگ شده بود، هیچ مهمانی نبود که به اندازه مهمانی‌های او هیجان‌انگیز باشد، خانه او زیباترین خانه بود و خودش زیباترین و جوان‌ترین زن، هیچ کس این همه خوبی را یک جا نداشت. به من خوش می‌گذرد، مهمانی خوبی است. به دیس‌ها و بشقاب‌های نقره‌ای که روی میز به تعداد زیاد چیده شده بود نگاه کرد. اندازه غذا فراوانی غذا برایش خیلی اهمیت داشت، اگرچه گرسنگی روزهای بعد از جنگ را هنوز با

ولی هیچ وقت مهمانی‌های آنها به پای مهمانی‌های اسکارلت نمی‌رسید. و این یکی، بزرگ‌ترین مهمانی او بود. فهرست دیگری تهیه کرد. بالای کاغذ نوشت «چیزهایی که باید یادام باشد». بعد یادداشتی برای آشپز فرستاد و یادآوری کرد یخ برای غذاهای سرد و ده صندوق شامپانی فراموش نشود. لباس تازه‌ای هم می‌خواست. مجبور بود بعد از اینکه لیست دعوتی‌ها را حاضر کرد و برای چاپ به چاپخانه سپرد فوراً نزد خیاطش برود.

اسکارلت سرش را بالا برد تا کلاه سفید و پر چین مدل دوران ماری استوارت^۱ را تحین کند. نشانی که در جلوی آن بود زیبایی‌اش را دو چندان می‌کرد و درخشش چشمان و جذابیت ابروان کمایش را قوت می‌بخشید. گیسوانش مانند رشته‌های ابریشمین سیاه از طرفین کلاه آویزان بود. چه کسی ممکن بود فکر کند که لباس سیاه می‌تواند تا این حد شاد و دلخوش‌کننده باشد. دور خودش می‌چرخید و در آینه به شانه‌هایش نگاه می‌کرد. ریشه‌های منجوق‌داری که به لباس بلند سیاهش آویزان بود، تلالو دل‌پذیری داشت.

عزاداری معمولی به اندازه عزاداری جدی ناراحت‌کننده نبود، تفاوتی با هم داشتند، اگر پوست سفید ماگنولیایی داشته باشی می‌توانی در این لباس سینه‌باز، به خوبی به نمایش بگذاری.

به سوی میز آرایش رفت و به شانه‌ها و زیر گلویش عطر زد. بهتر بود عجله می‌کرد. مهمان‌هایش هر لحظه ممکن بود برسند. صدای کوک ارکستر را از طبقه پایین، می‌شنید. در کنار بروس و آینه دستی‌اش، تعدادی کارت دعوت به‌طور نامرتب دیده می‌شد. از وقتی دوستانش فهمیده بودند که دیگر عزادار نیست دائماً او را به مهمانی می‌خواندند، و او تصمیم داشت تمام آنها را بپذیرد و پای ثابت محافل اجتماعی باشد. در آینده هفته‌ها پشت هم گرفتار خواهد بود. ولی بعد دعوت‌های بیشتری خواهد داشت و دوباره خودش یک مهمانی بی‌نظیر می‌داد. شاید هم در کریسمس یک مجلس رقص ترتیب دهد. آری، کارها می‌رفت به خوبی جریان یابد. هیجان‌ش به دختر جوانی می‌ماند که قبلاً در هیچ مهمانی شرکت نکرده باشد. تعجبی هم نداشت، هفت ماه می‌شد که در محافل

انداخته بودم تخم بزرگی گذاشتند. کارگرها برایم کار می‌کردند، سخت‌تر از هر سیاه‌پوستی که دیده بودم. من هم به‌جای دستمزد به آنها ازین کاغذها می‌دادم، همان کاغذهای حکومت کنفدراسیون. هر کدامشان یک جعبه از آنها جمع کرده بودند.»

بیل به شدت خندید و دو مرد دیگر نیز با او همراه شدند.

اسکارلت خشمگین شده بود. «جنوبی‌های بی‌زبان.» درواقع پدر عزیزش هم یک صندوق از این اوراق داشت. و بقیه مردم خوب کلیتون کاونتی^۱ هم از این کاغذها داشتند. سعی کرد دور شود. ولی میهمانان دیگر هم که توجهشان جلب شده بود، بیل ولر را دوره کرده بودند و اسکارلت میان آنان گیر افتاده بود. بیل ولر ادامه داد: «بعد نوبت عکس شد. مقداری عکس از این‌ور و آن‌ور گیر آوردم. آنها زیاد به کاغذ اعتماد نداشتن. به‌اشون دواهای قلبی می‌دادم، نمایش راه می‌انداختم، تا سرشان گرم شود. به‌اتون بگم بچه‌ها، این کار به‌خورده به غرورم لطمه می‌زد. ولی خوب بالاخره منفعت هم داشت.» شکلک در آورد، دهان گشادش را به خنده باز کرد و بعد دندان‌های کرسی طلا را نشان داد.

«مجبور نیستم به شما بگم لولا^۲ خیلی دلش می‌خواست که من به هر وسیله‌ای که هست به یک جایی برسم. در اون روزهای خوب و پر منفعت، همون روزهایی که جمهوری خواهان جورجیا را در تصرف داشتند، پول خوبی از قراردادهای راه‌آهن گیرم آمد. بعد، بچه‌ها به من رأی دادند و من نماینده مقاطعه‌کاران شدم و اگر می‌خواستم ادامه بدهم خدا میدانه که چی برام داشت. اما من دوست داشتم دستمو تو جیبم بکنم و راه بروم. لولا شروع کرد به غرغر کردن، اعصاب منو خراب می‌کرد، چون اغلب خانه بودم و هیچ کاری نمی‌کردم. بعد- عجبا- این داستان هراس شروع شد، همه جمهوری خواهان پول‌هایشان را از بانک‌ها کشیدن بیرون و گذاشتن زیر تشک. همه خونه‌ها- حتی همه کیسه‌ها و کیف‌ها- یک فرصت طلایی به من می‌داد که نمی‌توانتم از کنارش همین جوری بگذرم.»

طور کامل فراموش نکرده بود. چشمش به مامی بارت^۱ افتاد و خندید. جوی باریکی از نس از دهان پُر او جریان یافته بود و از زیر چانه‌اش روی گردن‌بند الماسش می‌ریخت. اسکارلت با نفرت رویش را برگرداند. مامی این روزها مثل یک فیل چاق شده بود. خدا را شکر که هرچه بخوام می‌خورم بدون اینکه حتی یک پاوند اضافه وزن پیدا کنم.

هنری کانینگتون^۲ شوهر دوستش سیلویا^۳ وارد شد. اسکارلت با لبخند گفت: «هنری فکر می‌کنم تو اکسیر جوانی پیدا کردی. از دفعه قبل که دیدمت ده سال جوان‌تر شدی.» هاری شکمش را تو داد و نقش را نگه داشت. اسکارلت با تعجب به او می‌نگریست. رنگ هاری قرمز شد و سپس به کیودی گرایید ولی همچنان شکمش را تو کشیده بود. اسکارلت خندید و دور شد.

صدای خنده‌ای بلند توجهش را جلب کرد. به طرف سه مردی که می‌خندیدند رفت. خیلی دوست داشت که داستان‌های خنده‌دار بشنود، حتی شوخی‌هایی که زن‌ها وانمود می‌کردند چیزی از آن نمی‌فهمند.

«... به خودم می‌گفتم بیل، وحشت یکی منفعت دیگری است، و من می‌دانم که بیل پیر کدام یکی از آنهاست.» اسکارلت به آرامی برگشت می‌خواست شب خوبی داشته باشد و صحبت درباره وحشت، او را از داشتن یک شب خوب محروم می‌کرد. اما شاید چیز تازه‌ای یاد می‌گرفت. بیل ولر^۴ وضعش خیلی خوب بود ولی اسکارلت مطمئن بود که از او باهوش‌تر است حتی وقتی در خواب باشد. اگر او در این وحشت بزرگ هم پول در می‌آورد، اسکارلت می‌خواست بداند چطور این کار را می‌کند. به آرامی نزدیک‌تر رفت.

«... این جنوبی‌های بی‌ریان، از وقتی به اینجا آمدم برای من مشکلی شدند.» بیل داشت اعتراف می‌کرد. «نمی‌توانی با کسی که حرص طبیعی بشری در او نیست کار کنی. خوب، تمام اوراق قرضه و اسناد معادن طلا را که یک گوشه

1. Mamie Bart

2. Henry Connington

3. Sylvia

4. Bill Weller

کاتلین کالورت^۱، دیمیتری مونرو^۲ و دیگر زنان کلیتون کاونتی برو، زنانی که شوهران، برادران و پسران خود را از دست داده بودند.

صدایش مانند چاقویی خنده مردان را جر داد. «این دیگر بی‌شرفیه. کثیف‌ترین داستانی که در عرم شنیدم. بیل ولر، از شماها متفرم، از همتون. شماها در مورد جنوبی‌ها چی می‌دانید. این مردم خوب و مهربان، در تمام زندگی‌تان یک لبخند محبت‌آمیز نزدیک. یک کار خوب نکردید.» با دست‌هایش مردان و زنانی را که دور ولر جمع شده بودند به طرفی راند. راهی باز کرد و به سوی دیگر اتاق رفت.

سالن غذاخوری با ظرف‌های تفره‌ای پر از غذا که می‌درخشید در مقابلش قرار داشت. رایحه گل‌های سرخ و بوی غذا و شس به هم آمیخته بود و در ذهنش چراغ نفتی خانه فونتن‌ها را زنده کرد؛ غذایی ساده که روی اجاق خانه پخته شده بود، نان ذرت خانگی و سبزی خانگی. اسکارلت به آنها تعلق داشت، آنها مردم او بودند نه این زنان و مردان پست، مهمل و خودفروش.

اسکارلت به طرف ولر و گروهی که دورش جمع شده بودند برگشت و فریاد زد: «بی‌شرف‌ها! همه‌تان بی‌شرفید. از خانه من برید بیرون، از جلوی چشم‌ام گم شید، شماها حال منو به هم می‌زنید.»

مامی بارت اشتباه کرد که خواست او را ساکت کند. «خواهش می‌کنم، عزیزم...» و دست پر از جواهرش را دراز کرد.

اسکارلت قبل از اینکه دست او بدنش را لمس کند عقب رفت. «به‌خصوص تو، خوک پُر چربی.»

مامی بارت با صدای لرزانی داد زد. «لعنتی، من از اینجا میرم، تا حالا هیچ کس این جورری با من حرف نزده بود. اگه روی پاهام هم بیفتی دیگه اینجا نمی‌مانم، اسکارلت باتلر.»

همه چیز به هم ریخت، همه عصبانی بودند و در کمتر از ده دقیقه اتاق‌ها خالی شد و چیزی جز آثار یک مهمانی جنجالی باقی نماند. اسکارلت در میان ظرف‌های غذا که روی زمین ریخته بود راه می‌رفت، از میان بطری‌های شامپانی

آموس بارت^۱ نفی انداخت که کمی دورتر از بیل بر زمین افتاد. «خفه‌مون کردی بیل. بالاخره تو چطورری ترقی کردی؟ حوصله‌ام سر رفت بابا، یکریز از خودت تعریف می‌کنی، چرا نمیری سر اصل مطلب؟»

اسکارلت هم داشت شکیبایی خودش را از دست می‌داد، حوصله‌اش سر رفته بود می‌خواست آن جمع را ترک کند.

«عجله‌ات برای چیه آموس، دارم به‌اش می‌رسم. خوب راه شیرجه رفتن توی آن تشک‌ها چی بود؟ من که اهل این مسخره‌بازی‌ها نیستم، اخلاق و این جور چیزها. دوست دارم پشت میز بشینم و دستور بدم، و آنهایی که برایم کار می‌کنند این‌ور و آن‌ور بدونند. کاری که می‌کردم این بود که توی صندلی چرمی‌ام لم می‌دادم و از پنجره دفتر کارم توی خیابان را نگاه می‌کردم، همه چیز مثل برق اتفاق می‌افتاد. مردها تقریباً همگی مرده بودند و از پنجره دفترم اغلب مراسم تدفین می‌دیدم. در جورجیا حتی یه خانه هم پیدا نمی‌شد که مردی را از دست نداده باشد.»

وقتی بیل با افتخار داستان پولدار شدنش را تعریف می‌کرد، اسکارلت با خشم و ترس به او می‌نگریست. «آسان‌ترین راه، رفتن به سراغ مادرها و بیوه‌ها بود. هم خودم و هم نمایندگانم، هنوز تشک‌ها پر پول بود. وقتی به زن‌ها می‌گفتم که کنفدراسیون جنوب تمام افتخارات شما را در میدان جنگ به فروش رسانده، حتی چشمشان را هم باز نمی‌کردند. تشک‌ها را خالی می‌کردم و به‌اشون می‌گفتم: «آبراهام لینکلن پول سنگ قبر بچه‌های شما را می‌پردازد.»

این بدترین چیزی بود که اسکارلت می‌توانست تصور کند.

آموس خندید و گفت: «روباہ پیر، آب‌زیرگاه، تو واقعاً نابغه‌ای.» و مردان همه خندیدند. اسکارلت احساس کرد حالش دارد به هم می‌خورد. کلاه گذاشتن سر راه‌آهن و فروش اسناد قلابی معادن طلا اصلاً برایش مهم نبود. ولی بیل ولر دست به روی مادران و بیوه‌ها دراز کرده بود، مادران و بیوه‌هایی که همشهری و هموطن او بودند. ممکن بود خودش یا همکارانش به سراغ بشاتریس تارلتون،

را در دست گرفت در بالای میز روی صندلی نشست. این هم میز خودش بود براندی گرمای آرامش بخش به بدنش داد. آهی کشید. خدا را شکر. یک جرعه دیگر اعصابم را حسابی آرام خواهد کرد. گیلان را دوباره بر کرد و سر کشید نباید زیاده روی کند، یک بانو هرگز در مشروب زیاده روی نمی کند.

گیلاس سوم را هم سر کشید. نور شمع ها چه زیبا بود. نورهای طلایی و لطیف روی سطح صیقلی میز، انعکاس می یافت. گیلان خالی هم زیبا بود وقتی آن را در دستش می چرخاند شکستگی های سطح گیلان رنگین کمانی به وجود می آورد. همه جا مثل گور ساکت بود. وقتی دوباره براندی می ریخت صدای برخورد شیشه با شیشه، او را از جا براند. همین ثابت می کرد که باز هم بی مشروب نیاز دارد، این طور نبود؟ هنوز برای خوابیدن آمادگی نداشت، اعصابش ناآرام بود و می پرید.

شمع ها کوتاه تر می شدند و بطری براندی کم کم خالی می شد و اسکارلت تسلط خود را بر ذهن و حافظه از دست می داد. اینجا همان اتاقی است که همه چیز از آن آغاز شده بود. در آن وقت هم میز مثل حالا رومیزی نداشت. شمع ها روشن بود و سینی نقره با گیلان ها و بطری براندی روی آن دیده می شد و رت مست بود قبلاً هیچ وقت او را در این حالت ندیده بود فقط می توانست گیلان مشروب در دست نگه دارد. رت آن شب مست بود. تقریباً از خود بی خود. حرف های وحشتناکی به اسکارلت زد و چنان بازویش را تاب داد که دادش در آمد.

این نمی توانست حقیقت داشته باشد. باید خواب دیده باشد. اگر اتفاق نمی افتاد رویا چه معنی داشت؟ هیچ بانویی این خواستن وحشیانه را احساس نمی کرد، هیچ بانویی کارهایی را که او کرده بود نمی کرد. اسکارلت کوشید این افکار را به گوشه های تاریک ذهنش پس بزند و به جایی بیاندازد که دیگر نتواند به آنها دست یابد. ولی برای این کار مجبور بود حسابی مست کند.

اتفاق افتاد، قلبش می گفت. از خودم جعل نمی کنم، اتفاق افتاد. و ذهنش، با دقت به وسیله مادرش، آموخته بود که یک بانو هرگز تمایلات حیوانی ندارد، نمی توانست به احساسات تندی که در او ایجاد شده بود وجودش را گرفتار کرده بود، دهنه بزند.

و گیلان های شکسته می گذشت، بدون اینکه توجهی به آنها داشته باشد. باید سرش را بالا می گرفت، همان طور که مادرش به او آموخته بود. خودش را در تارا تصور می کرد با جلدهای متعددی از داستان های واورلی^۱ که بالای بسترش قرار داشت. با گردن افراشته مثل یک درخت از پله ها بالا می رفت. گردن صافش کاملاً به شانه ها عمود بود.

مثل یک بانو. همان طور که از مادرش آموخته بود. با حرکاتی موزون بدون توقف از پله ها بالا می رفت. یک بانو هیچ وقت خستگی و ناراحتی خود را نشان نمی داد.

شیپورزن گفت: «درست به موقع این کار را کرد.»

ارکستر شش نفری برای مهمانی اسکارلت، والس نواخته بود. یکی از ویولونیست ها گفت: «می گم، دیر وقته. دیگر بس است، پاشین، کیک ها را بردارید برویم.»

بالای سر آنها، اسکارلت در اتاق خواب خود روی بستر افتاده بود. می گریست، حق می کرد. گویی قلبش شکسته بود. گمان کرده بود مهمانی خوبی خواهد داشت.

□

ساعتی دیگر، وقتی خانه ساکت و تاریک بود اسکارلت به طبقه پایین آمد تا کمی براندی بخورد. تمام آثار مهمانی جمع شده بود. به جز گل ها و شمع های نیم سوخته در شمعدان های شش شاخه، که هنوز روی میز بزرگ ناهارخوری قرار داشت. اسکارلت شمع ها را روشن کرد، و چراغی را که آورده بود کشت. چرا باید مثل دزدها در خانه نیمه تاریک حرکت کند؟ این خانه او بود، براندی او بود. می توانست هر کاری که دوست دارد بکند. گیلان برداشت، بطری براندی

۱ Waverley. داستانی طولانی از آثار مشهور سر والتر اسکات (۱۸۳۲-۱۷۷۱) است که در

ادبیات انگلیس به داستان های واورلی شهرت یافته این اثر در ۱۸۱۴ نوشته شد

گمشده در تاریکی / ۱۰۳

روی آنها بگشاید و هرچه دلش می‌خواهد بگوید و همیشه آنها برای شنیدن فحش‌های بیشتر، باز می‌گشتند. خدا را شکر که من تا این حد سقوط نکرده‌ام و حالا که می‌دانم چه کثافت‌هایی هستند بد نیست گاهی سری به آنها بزنم.

کم‌کم روزها کوتاه‌تر می‌شود و تاریکی زودتر می‌رسد و من نمی‌توانم آن‌طور که باید بخوابم. کارها بهتر خواهد شد، وقتی باران بند بیاید... وقتی رت برگردد. وقتی زمستان تمام شود.

عاقبت فصل باران گذشت. روزهای سرد و آفتابی، با آسمانی آبی و گاهی نیمه‌ابری از راه رسید. کولتون آب‌هایی که در محل خاک‌برداری جمع شده بود بیرون کشید و باد تند، خاک قرمز رنگ جورجیا را مثل آجر سخت کرد. بعد کولتون دستور شفته‌ریزی داد و داریت‌ها را برپا کرد.

اسکارلت بیشتر وقتش صرف خرید هدیه می‌شد. نزدیک کریسمس بود. برای الا و بچه‌های سوانل عروسک خرید. کوچک‌ترها، عروسک کوچک می‌گرفتند و الا و سوزی هر کدام یک عروسک بزرگ با لباسی زیبا. وید مشکلی بود. اسکارلت هرگز نمی‌دانست با او چه باید بکند. ناگهان یادش آمد که تونی فوتن به او قول داده تا گرداندن طپانچه را دور انگشت به او یاد بدهد. دیگر معطل نکرد. یک جفت ششلول باکنده کاری‌های عاج روی دسته، برای او خرید. هدیه سوانل مشکلی نداشت. یک کیف دستی منجوق‌دار ابریشمی با یک گل سینه طلای بیست دلاری برایش مناسب بود. خرید هدیه برای ویل کاری غیرممکن می‌نمود. قبل از این که چیزی بخرد تمام مغازه‌ها را زیر و رو کرد ولی نتوانست چیزی که مناسب او باشد انتخاب کند. عاقبت یک کت پوست خرید، مثل سال گذشته و سال‌های گذشته. پیش خودش فکر کرد این دیگر عادت شده، باشد چیزی است که برای او ارزش دارد.

مدت‌های مدیدی با خودش می‌جنگید که هدیه بو را چه کند. نمی‌خواست ایندیا آن را باز نکرده برگرداند. از جانب دیگر بو به چیزی احتیاج نداشت. حساب خانواده و بیلکر هر هفته در فروشگاه او بالاتر می‌رفت.

برای رت یک جعبه سیگار طلا خرید ولی جرأت فرستادنش را نداشت. به جای آن، برای دوخاله‌اش که در چارلزتون زندگی می‌کردند هدایایی فرستاد که از سال گذشته گران‌قیمت‌تر بود. ممکن بود آنها به مادر رت بگویند که اسکارلت چقدر با ملاحظه است، و او هم به رت بگوید.



زمستان نزدیک بود و اسکارلت هر روز بیشتر عصبی می‌شد. جو کولتون پی اولین خانه راکنده بود ولی باران‌های پشت سر هم اجازه نمی‌داد شفته بریزد. «اگر بخوام قبل از اینکه پی‌ریزی تمام بشود از آقای وبلکر الوار بخرم، حتماً می‌فهمد.» گفته کولتون منطقی بود و اسکارلت می‌دانست که راست می‌گوید. ولی این وقفه باعث به تعویق افتادن برنامه اسکارلت می‌شد.

شاید اصلاً خانه‌سازی فکر درستی نبود. روزها پشت سر هم می‌گذشت و روزنامه‌ها دائماً از رکود بیشتر دنیای تجارت خبر می‌دادند. در شهرهای بزرگ آمریکا صف‌های درازی برای گرفتن نان و سوپ مجانی تشکیل می‌شد و کارگران کارخانه‌ها و شرکت‌هایی که ورشکست می‌شدند این صف‌ها را طویل‌تر می‌کردند. چرا اسکارلت پولش را در چنین موقعیتی به خطر می‌انداخت؟ در چنین وضع نابسامانی چرا می‌خواست پولش را دور بریزد؟ چرا خر شده بود و به ملی قول کمک داده بود؟ چه می‌شد اگر این باران سرد بند می‌آمد؟

چه می‌شد اگر روزها کوتاه‌تر نمی‌شد، ولی می‌شد. روزها خودش را با کار مشغول می‌کرد ولی هنگامی که تاریکی فرو می‌افتاد تنها به گوشه خانه می‌خزید و فکر و خیال بر او هجوم می‌آورد. نمی‌خواست فکر کند، زیرا جواب قانع‌کننده برای افکارش نمی‌یافت. چطور به این وضع آشفته دچار شده بود؟ چگونه می‌توانست اوضاع را سر و سامان دهد؟ باید راهی باشد، قادر نبود دائماً مثل نخودی که در تشت رخت‌شویی افتاده باشد تق‌تق کند. از این اتاق به آن اتاق برود. اگر وید و الا به خانه می‌آمدند از تنهایی در می‌آمد و خوشحال می‌شد ولی سوانل نوشته بود آنها آبله مرغان گرفته بودند و حالا دوران نقاهت را می‌گذرانند. می‌توانست دوباره با خانواده بارت و دوستان دیگرش تجدید رابطه کند. چه اهمیت داشت که مامی بارت را خوک خوانده بود و گفته بود پوستش مثل چرم کلفت است. یکی دیگر از دلالتی که اسکارلت می‌خواست رابطه‌اش را با این دوستان «بی‌شرف» حفظ کند این بود که می‌توانست زبان تند و تیز خود را به

«درست همان جور که فکر می‌کردم، بیا می‌بل.» می‌بل گفت: «حالا که تا اینجا آمدیم بگذار ببینم پَر رنگی برای لباس پوکاهونتاس^۱ می‌توانم پیدا کنم؟»
 «لازم نیست، بیا برویم، اصلاً نمی‌باید می‌آمدیم، ممکنه یکی مارو ببینه.» هیکل خانم مری و در درشت بود ولی چابکی هم داشت. در را محکم پشت سر خود به هم کوبید.

اسکارلت دوباره از نردبان بالا رفت. تمام احساس کریسمس ناگهان در او از میان رفت. یک نفر داشت یک مهمانی بالماسکه می‌داد و او دلش می‌خواست حضور داشته باشد، می‌خواست دعوت شود. آرزو کرد کاش اشلی گردنش توی گور ملانی می‌شکست. جعبه‌ای را که دنبالش می‌گشت یافت، و از همان بالا به کف انبار پرتاب کرد، بادبزن‌های رنگی روی زمین پراکنده شد.
 دستور داد: «حالا اینها را بردارید و یکی یکی تمیز کنید.» بهتر بود می‌مرد ولی جلوی فروشندگان مغازه‌اش، کوچک نمی‌شد.

روزنامه صبح روی صندلی درشکه بود. سرش با دکوراسیون فروشگاه گرم بود و هنوز فرصت نکرده بود آن را بخواند. و حالا هم زیاد در بند خواندنش نبود ولی این کار باعث می‌شد که از نگاه آدم‌های فضول راحت شود. اسکارلت به عقب تکیه داد و صفحه وسط را باز کرد. «نامه‌هایی از چارلزتون.» در تمام آن صفحه مطالبی درباره کورس اسب‌دوانی واشنگتن که به تازگی آغاز شده بود و مسابقه دیگری که قرار بود در ماه ژانویه شروع شود نوشته شده بود. نگاه اسکارلت به ستونی افتاد که در آن مطالبی درباره مابقه‌های اسب‌دوانی قبل از

شاید رت برای من چیزی بفرستد یا با خودش بیاورد. شاید برای اینکه دهان مردم را ببندد کریسمس سری به خانه بزند. امکان آمدن رت کافی بود که اسکارلت به فکر وسوسه‌انگیز درست کردن دکوراسیون کریسمس بیفتد. وقتی آلاچیقی از شاخه‌های کاج و پیچک ساخته و صلیبی روی آن نصب شد، اسکارلت هرچه که اضافه آمده بود به فروشگاه برد.

کرشاو گفت: «ما همیشه برای کریسمس تاج گلی که با پولک درست شده پشت و پتیرین می‌گذاشتیم، فکر نمی‌کنم چیز بیشتری نیاز باشد، خانم باتلر.»
 «به من نگو چی لازمه، چی لازم نیست. این شاخه‌های کاج را روی پیشخوان‌ها بگذار و صلیب را هم به در ورودی آویزان کن. می‌خواهم احساس کریسمس را در مردم زنده کنم، می‌خواهم مردم فکر کنن که کریسمس شده و پول بیشتری برای هدیه خریدن خرج کنن. ما به اندازه کافی چیزای کوچولوی مختلفی که مناسب هدیه باشد نداریم. اون بادبزن‌های زنانه کاغذی کجاس؟»
 «خودتان گفتید از سر راه بردارم. گفتید نباید قفسه‌ها رو با این خرت و پرت‌ها پر کنیم.»

«آه دیوانه، آن حرف‌ها مال گذشته بود، حالا کریسمس آمده، همه را بیار.»
 «الآن درست یادم نیست کجا گذاشتم، مال خیلی وقت پیش است.»
 «خدای من! برو ببین آن آقا چی می‌خواد. خودم پیدا می‌کنم.»

روی نردبان رفت و هنگامی که قفسه‌های پرگرد و خاک طبقه بالا را می‌گشت، صدای آشنای خانم مری ودر و خنده دخترش می‌بل را شنید.

«یادم هست که گفتمی دیگر پا توی فروشگاه اسکارلت نمی‌ذاری، مادر؟»

«هیس، فروشنده صداتو می‌شنود. ما همه‌جا را زیر پا گذاشتیم ولی تو هیچ‌کدام از فروشگاه‌ها حتی یک تیکه هم مخمل مشکمی پیدا نمی‌شد. نمی‌توانم لباس را بدون آن تمام کنم. کی تا حالا شنیده که ملکه ویکتوریا شتل رنگی رو دوشش بندازه؟»

اسکارلت اخم کرد. آنها راجع به چه چیزی حرف می‌زنند؟ از نردبان پایین آمد و با نوک پا به طرف دیوار رفت و گوشش را به آن چسباند.

فروشنده گفت: «نه مادام، ما سفارش زیادی برای مخمل دریافت نمی‌کنیم.»

۱ *Pocahontas* (۱۶۱۷-۱۵۹۵)، دختر سرحیوسنی که جان یکی از افسران انگلیسی را در نزدیکی شهر جیمز تاون نجات داد او ده‌ساله بود که سروان جان اسمیت را از مرگ رهانید در ۱۶۱۳ اسیر شد و یکی از افسران انگلیسی به نام جان رولف عاشقش شد و بالاخره با اصرار او مقامات ارتش انگلیس با اردواج آن دو موافقت کردند در ۱۶۱۶ هر دو به انگلستان رفتند و پوکاهونتاس از حاب پادشاه این کشور لقب پرسی دریافت کرد از آنان پسری به وجود آمد به نام توماس، که بعدها به آمریکا مهاجرت کرد و در ویرجینیا ساکن شد

هرگز کار بدی نکرده بود که این طور مکافات ببیند. با خشم به خود گفت: آن قدر بزدل و ترسو نبودی که به آنها اجازه دهی تو را به گریه بیاندازند. با پشت دست اشک‌ها را از صورتش پاک کرد. نمی‌خواست در غم و بدبختی غرق شود. تصمیم گرفت دنبال آنچه که می‌خواهد برود. باید در بالماسکه شرکت می‌کرد. در پی راهی بود.

غیرممکن نبود که دعوت‌نامه‌ای برای بالماسکه به دست آورد، حتی مشکل هم نبود. اسکارلت مطلع شد رژه با گاری‌های آرایش شده صورت می‌گیرد و آنها در ضمن محصولات فروشگاه‌ها را تبلیغ می‌کنند. برای تبلیغ هر گاری مبلغی مشخص شده بود. هر صاحب کالا یا صاحب فروشگاه می‌توانست یک یا چند محصول خود را با پرداخت مبالغی تبلیغ کند. در مقابل دو کارت دعوت برای بالماسکه دریافت می‌داشت.

کرشاورا با پول فرستاد تا بازار بزرگ کندی را در رژه شرکت دهد. مطمئن بود که هر چیز را می‌توان خرید. پول همه کار می‌کند.

کرشاورا پرسید: «گاری را چگونه می‌خواهید تزئین کنید؟»

این سؤال بیش از صد جواب داشت. «راجع به‌اش فکر می‌کنم، ویلی.» این کاری بود که روزها و ساعت‌ها وقت او را می‌گرفت، غروب‌های او را پر می‌کرد، درباره آرایش گاری فکر می‌کرد، می‌خواست کاری کند که گاری دیگران در مقابل گاری او حقیر جلوه کند.

باید در مورد لباس خود هم فکر کند، آه که چقدر وقت او را می‌گرفت. دوباره می‌باید به تمام مجله‌های مُد که در خانه داشت مراجعه می‌کرد و می‌فهمید که مردم در این نوع مهمانی‌ها چه می‌پوشند. مدل موهایش را باید انتخاب می‌کرد و لباس بی‌رقیبی که متناسب با اندامش باشد برمی‌گزید.

آه نه! هنوز به‌طور غیررسمی عزادار بود و در پوشیدن لباس سیاه تردید نداشت. هرگز قبلاً بالماسکه نرفته بود، قواعد و قوانینش را نمی‌دانست. اما یک فکر در سر داشت، می‌خواست مردم را دیوانه کند، این‌طور نبود؟ ظاهراً نمی‌خواست آن‌طور که معمولاً رفتار می‌کرد در مجلس بالماسکه حاضر شود. پس باید حتماً لباس سیاه را کنار می‌گذاشت. بالماسکه هر دقیقه بیشتر او را وسوسه می‌کرد.

جنگ نوشته بود. آنگاه ادعاهای معمولی چارلز تونی را درباره اسب‌های چارلز تون خواند. به گزارش خبرنگاران در هفته اول ژانویه جشن‌های بزرگ و بالماسکه‌های خیره‌کننده به خاطر کریسمس و سال نو برگزار می‌شد، در مدت یک هفته همه‌جا روزها مهمانی و شب‌ها بالماسکه ترتیب می‌یافت. اسکارلت به خود گفت: «او رت در تمام آنها شرکت می‌کند.» روزنامه را کف کالسه انداخت. تیر درشت آن توجهش را جلب کرد. «کارناوال در پایان بالماسکه.» این باید همانی باشد که آن اژدهای پیر و دخترش می‌بل با هم صحبت می‌کردند. همه به‌جز من در مهمانی‌ها شرکت می‌کنند. دوباره روزنامه را برداشت تا مطلب را بخواند:

«اکنون اعلام شده که در تاریخ ششم ژانویه آینده شهر آتلانتا شاهد برگزاری کارناوالی بزرگ خواهد بود که ملامت کمی از کارناوال‌های شهر نیواورلئان نخواهد داشت. شادکامان شب دوازدهم عنوان هیئت است که برگزاری این مراسم را به عهده دارد و از جانب مقامات شهر و از میان چهره‌های سرشناس اجتماعی و تجارتی انتخاب می‌شود. سلطان کارناوال بر آتلانتا سلطنت خواهد کرد. این سلطان، توسط اصیل‌زادگان همراهی می‌شود. او به شهر وارد شده و با یک رژه بزرگ از خیابان‌ها خواهد گذشت. از تمام همشهریان دعوت می‌شود تا این رژه باشکوه را از نزدیک ببینند. مسیر رژه در شماره بعدی همین روزنامه به چاپ خواهد رسید.

کارناوالی که تمام روز ادامه دارد با برگزاری بالماسکه پایان می‌گیرد. ساختمان اپرای دوژیوه^۱ برای این کار آماده شده است. هیئت عیاشان شب دوازدهم برای سیصد نفر از سلحشوران و بانوان مشخص دعوت‌نامه فرستاده است.»

اسکارلت گفت: «لعنتی!»

بعد ناگهان دل‌تنگی او را فراگرفت و مثل یک بچه به گریستن پرداخت. اصلاً برای رت خوشایند نبود که در چارلز تون بر قصد و بخندد وقتی که همسرش تنها و دل‌افسوده در خانه‌ای بزرگ می‌نشست که تمام دشمنانش خوش بگذرانند.

سستی کرده بود. اگرچه رت هرچه را که او می‌خواست می‌خرید اما از جواهرات فقط مروارید دوست داشت. دانه به دانه آنها را بیرون آورد و کنار هم چید. آن یکی، گوشواره الماس. فوراً آنها را به گوش آویخت. مرواریدها را می‌توانست به گیسوانش آویزان کند دور گردنش ببندد و به دستش ببندد. چقدر بد بود که نمی‌توانست حلقه زمرد و انگشتر الماس نامزدیش را به دست کند. خیلی از مردم ممکن است آن را بشناسند و اگر بفهمند کیست، از او دوری می‌کنند. روی لباس و ماسکش که او را از خانم مری ودر و دخترش می‌بل و دیگر زن‌ها پنهان می‌داشت حساب می‌کرد. قصد داشت خوش بگذراند، پشت هم بر قصد و دوباره جزئی از آن مجلس‌ها باشد.

روز پنجم ژانویه، یک روز پیش از افتتاح مراسم کارناوال، آتلانتا خود را برای جشن آماده می‌کرد، غوغایی برپا بود. شهردار دستور داده بود که تمام مغازه‌ها در آن روز باید تعطیل باشد و خیابان‌هایی که در میر کارناوال قرار گرفته بود با رنگ‌های قرمز و سفید که رنگ لباس پادشاه کارناوال بود تزیین شود.

اسکارلت فکر کرد بستن مغازه‌ها کار وحشتناکی است، زیرا در آن روز بسیاری از مردم روستاهای اطراف برای شرکت در جشن به آتلانتا می‌آیند و فروشگاه او در آن روز فروش خوبی خواهد داشت. دستور داد پشت ویرین‌های مغازه و به نرده‌های جلوی خانه‌اش نوارهای پهن قرمز رنگ نصب کنند. مانند دیگر مردم به تغییر حالت وایت هال^۱ و خیابان ماری‌یتا^۲ خیره شد. بی‌رق‌ها و پرچم‌ها به تیرهای چراغ نصب شده بود. خانه‌ها، ساختمان‌ها و مغازه‌ها هم پرچم زده بودند. در واقع یک تونل زیبا و خیره‌کننده از رنگ‌های قرمز و سفید برای عبور پادشاه و موکبش به وجود آمده بود.

□

می‌باید وید و الا را از تارا می‌آوردم تا این جشن را ببینند، ولی شاید هنوز از آبله مرغان ضعیف باشند و کاملاً نیروی خود را به دست نیاورده باشند. به علاوه

طبق معمول به فروشگاه سرزد و با عجله نزد خیاطش میسز ماری^۱ رفت. میسز ماری با هیکل چاق که هنگام نفس کشیدن حس خس می‌کرد دست‌های سنجاق ته گرد را از دهانش در آورد تا بتواند گزارش دهد، خانم‌هایی که مشتری او هستند در بالماسکه چه می‌پوشند و خود را چه معرفی می‌کنند:

«غنچه گل سرخ- از پارچه صورتی با گل‌های ابریشمی سرخ. دانه برف- لباس سفید همراه با پولک‌های سفید به شکل دانه برف. شب- لباس مخملی به رنگ آبی تیره با ستاره‌های نقره‌ای. سحرگاه- نیم‌تنه صورتی و دامن صورتی پر رنگ از ابریشم. دختر چوپان- لباس راه‌راه با سراسین‌های توری و پیشبند سفید- «خیلی خوب، خیلی خوب. خودم بقیه را می‌بینم. و فردا به‌تون خبر می‌دهم که چه می‌خواهم.»

میسز ماری دست‌هایش را پایین آورد. «ولی من وقت ندارم لباس شما را بدوزم، خانم باتلر. مجبور شدم دو تا کارگر خیاط پیدا کنم، همین‌طور که می‌بینی و هنوزم فکر نمی‌کنم بتوانم به موقع اینها را تمام کنم... واقعاً دیگر نمی‌توانم بیشتر از آنهایی که قول دادم قبول کنم.» اسکارلت با حرکت دست او را وادار به سکوت کرد. در واقع امتناع او را نمی‌پذیرفت. می‌دانست که می‌تواند هر وقت که بخواهد او را وادار کند تا هر مدلی را که می‌پسندد برایش بدوزد. مرحله مشکل انتخاب مدل بود.

راه‌حل را زمانی یافت که در انتظار شام بود پاتیانیس^۲ بازی می‌کرد. زیر چشمی دنبال شاه می‌گشت تا در جای خالی بگذارد. ولی دویی بی‌نصیبش شد، به نظر می‌رسید باز به نتیجه مطلوب نمی‌رسد.

بی‌بی! البته. لباس زیبای خود را یافته بود با دنباله‌ای بلند از پوست خز و جواهرات بسیار.

ورق‌ها را روی میز انداخت و به سرعت به طبقه بالا دوید، می‌رفت نگاهی به جعبه جواهراتش ببندد. آه چرا؟ چرا رت این‌همه در خریدن جواهرات

1. Mrs. Marte

۲. Patience نوعی بازی ورق که معمولاً شخصی نه تنهایی بازی می‌کند

لباس قدیم زنان آمریکایی را به تن داشت و پشت سر هم عطسه می‌کرد. فقط خانم مری و در خیالش راحت بود، هیچ نگرانی از باران نداشت. چتر بزرگ و سیاه ملکه ویکتوریا روی سرش قرار داشت. شتل مخملی‌اش حتی یک قطره باران هم نخورده بود.

وقتی گاری خانم‌ها گذشت مدتی در عبور گاری‌های دیگر وقفه حاصل شد و مردم آماده بودند که پی کارشان بروند. اما ناگهان از دور صدای دسته موسیقی که دیکسی^۵ را می‌نواخت به گوش رسید. مردم به محض اینکه صدای موسیقی را شنیدند هل‌هل کردند و وقتی دسته موزیک به مقابلشان رسید ساکت شدند. دسته موزیک، کوچک بود. دو طبال، دو فلوت‌زن و یک نوازنده شیپور. نوازندگان لباس خاکستری به تن داشتند، سردوشی‌های طلایی و تکه‌های زیبای برنجی. کسی که پیشاپیش آنها راه می‌رفت، جلوداری بود با لباس رسمی جنوب، عصا حمل می‌کرد که در بالای آن پرچم کنفدراسیون جنوب دیده می‌شد. ستاره‌ها و خط‌ها روی آن دیده می‌شد. گریه و هیجان و شادی همه را در میان گرفته بود.

اسکارلت احساس کرد اشک‌هایش بی‌اراده روی صورتش می‌غلند، این اشک شکست و ناکامی نبود، اشک افتخار بود. سربازان ژنرال شرمن آتلانتا را آتش زده بودند، جورجیا را ویران کرده بودند ولی هرگز نتوانستند جنوب را به زانو در آورند. اشک مردان و زنان دیگری را نیز که در اطرافش بودند بر چهره‌هایشان می‌دید. همه چترها را پایین آوردند تا به پرچم احترام بگذارند.

دعوت‌نامهٔ بالماسکه برای سوان و ویلی ندارم. اما غمی نیست، هدیهٔ خوبی برایشان فرستاده‌ام.

باران ناگهانی کاسه کوزهٔ بچه‌ها را به هم ریخت. آنها نمی‌توانستند ساعت‌های طولانی در زیر باران سرد بایستند و عبور کارناوال را تماشا کنند.

اما اسکارلت می‌توانست. شال گرمی به خود پیچید. روی نیمکت سنگی ایستاد. چتر بزرگ روی سر گرفت، از بالای سر تماشاچیان و چترهای آنان مراسم را به خوبی می‌دید. همان‌طور که انتظار می‌رفت طول گاری‌های شرکت‌کننده به بیش از یک کیلومتر می‌رسید. در این مراسم تماشایی اتفاقاتی هم افتاد، باران باعث خرابی موکب پادشاه شد که به شیوهٔ قرون وسطی طراحی شده بود. رنگ‌های قرمز شده شد. پره‌های شتر مرغ افتاد، کلاه‌های مخملی مثل کاهوهای پژمرده روی صورت‌ها پهن شد. جلوداران خیس شده بودند و احساس سرما می‌کردند ولی مصمم به نظر می‌آمدند. سواران با صورتهای آرایش شده و اسب‌های سر تا پا کثیف برای گذشتن از گل چسبده و فراوان تقلا می‌کردند. اسکارلت به همراه دیگر تماشاچیان، ارل مارشال^۱ را تشویق می‌کرد، او عمو هنری هامیلتون بود، به نظر می‌رسید تنها کسی که خوشحال است و لذت می‌برد، اوست. با پای برهنه در گاری ایستاده بود. کفش‌هایش را در یک دست و کلاه کثیف و گیلی را در دست دیگر گرفته بود و هر دو را بالا نگه داشته بود و به تشویق جمعیت پاسخ می‌داد. وقتی بانوان عضو هیئت برگزارکننده روی گاری بدون پوشش عبور کردند، اسکارلت پوزخندی زد. رهبران جامعهٔ آتلانتا اگرچه ماسک به چهره داشتند ولی معلوم بود که از اوضاع ناراضی هستند، صبورانه باران سرد را تحمل می‌کردند ولی از حرکاتشان پیدا بود که چه بدبختی بزرگی می‌کنند. می‌بل مری و در در لباس پوکا هونتاس گذشت. پره‌های رنگی‌اش افتاده بود و آب از سر و صورتش می‌ریخت. خانم السینگ و خانم وایتینگ^۲ در لباس بتسی روس^۳ و فلورانس نایتینگل^۴، سراپا خیس از سرما می‌لرزیدند. خانم مید

1. Earl Marshal

2. Whiting

۳ Betsy Ross (۱۸۳۶-۱۷۵۲)، برچم‌ساز و برچم‌دوز آمریکایی که بعد از مرگ شوهرش جان‌راس کار او را ادامه داد. خانوادهٔ او تا سال ۱۸۶۰ به این شغل ادامه دادند گفته

شده که تمام پرچم‌های رسمی دولتی به وسیلهٔ او ساخته می‌شده است. بسر بررگش ویلیام به دستور جرج واشنگتن اولین پرچم ایالات متحده را طراحی کرد و دوخت

۴ Florence Nightingale (۱۹۱۰-۱۸۲۰) اهل انگلستان. پیشرو پرستاری در جهان

۵ Dixie، یکی از معروف‌ترین ترانه‌های جنوب آمریکاست این ترانه به وسیلهٔ دایبل امت

Daniel Emmet در سال ۱۸۵۸ ساخته شد و به عنوان یک مارش نظامی در جنگ‌های انحصال معروف گردید اگرچه بیروهای شمال و جنوب هر دو از این مارش استفاده می‌کردند ولی در واقع حکم سرود ملی ایالات‌های جنوبی و کنفدراسیون جنوب را پیدا کرده بود

شده بود. کتری‌ها که در حرکت به هم می‌خوردند صدمه دیده بودند. اسکارلت خودش گل‌های کاغذی را با چسب به اطراف گاری چسبانده بود. اشیاء چوبی به طرز زیبایی نصب شده بود. کسانی که گاری او را می‌دیدند تحت تأثیر قرار می‌گرفتند و تعریف می‌کردند.

کمی شانه‌اش را جلو داد و به آخرین واگن نگاه کرد. روی آن تعدادی بچه هلله می‌کردند و می‌رقصیدند. مردی در لباس دلقک‌ها که بیشتر به اجنه می‌ماند روی سر مردم آب‌نبات می‌ریخت. اسکارلت به نام و علامت فروشگاه توجه کرد. «ریچ!». این فروشگاه بود که به تازگی در میدان پنج‌گوش باز شده بود. ویلی کرش او را می‌ترسید که فروشگاهشان مشتریان خود را از دست بدهد، زیرا خبر داشت که قیمت‌های ریچ پایین‌تر است. اسکارلت با تمسخر لبخند می‌زد و فکر می‌کرد فروشگاه ریچ آنقدر نمی‌پاید تا با او رقابت کند. شکستن قیمت‌ها، دور انداختن کالای تجارته محسوب می‌شود و به هر صورت این راه موفقیت در تجارت نیست. من خوشحالم که این تجربه‌ها را دارم. باید به ویلی بگویم که اینقدر احمق نباشد. گردونه پادشاه آخرین قسمت کارناوال بود که به دنبال گاری ریچ از راه رسید. تخت پادشاهی روی گردونه قرار داشت. پادشاه کسی جز دکتر مید نبود که روی کاناپه بزرگی به رنگ قرمز و سفید نشسته بود باران روی تاجش می‌ریخت و شانه‌هایش را خیس کرده بود. دکتر مید بیار درمانده و بدبخت به نظر می‌رسید.

وقتی برای سومین بار نگاه کرد دزد دریایی لبخندی زد. دندان‌های سفیدش دیده شد که در مقابل ریش سیاه و صورت سبزه‌اش جلوه‌ای تمام داشت. اسکارلت سست شد. او رت بود.

نمی‌توانست حقیقت داشته باشد... باید اشتباه کرده باشد... نه، اشتباه نمی‌کرد؛ هرگز از دیدن مرد دیگری چنین احساس به او دست نمی‌داد. آیا برای رت هم چنین نبود؟ چطور توانسته بود به بالماسکه راه پیدا کند؟... از رت هر کاری بر می‌آمد.

آنان سربلند و پر غرور آنقدر سربرنه در باران ایستادند تا دسته موزیک و پرچم از مقابلشان گذشت. به دنبال آنان بازماندگان سربازان کنفدراسیون جنوب، با همان لباس‌های پاره و سوخته‌ای که به هنگام بازگشت به وطن به تن داشتند از راه رسیدند. با مارش دیکسی چنان قدم برمی‌داشتند که گویی جوانانی رشیداند که به میدان نبرد می‌روند، و جنوبی‌های باران خورده هلله می‌کردند، فریاد می‌زدند، سوت می‌کشیدند، می‌گریستند، و سرود می‌خواندند. سرود سربازان جنوب را. هلله تماشاچیان تا آنجا ادامه یافت که سربازان پیر و قدیمی از دید خارج شدند. آنگاه چترها دوباره بالا رفت و مردم می‌رفتند که محل را ترک کنند. پادشاه کارناوال و عیاشان شب دوازدهم را فراموش کرده بودند. زیباترین قسمت مراسم پایان یافته بود و همه خیس بودند سردشان بود، ولی احساس غرور و سربلندی می‌کردند. یکی از تماشاچیان گفت، «عالیه، رژه هنوز ادامه دارد».

دیگری گفت: «دیکسی رویاز هم می‌زنند، نه؟»

اسکارلت سرش را تکان داد. اشتیاق زیادی برای دیدن گاری‌ها در خود احساس نمی‌کرد. روی گاری خودش خیلی کار کرده بود. پول زیادی هم خرج کرده بود، باران باید تمام آن کاغذهای رنگی و نوارهای پهن را خراب کرده باشد. خیلی از مردم رفته بودند، می‌توانست روی نیمکت سنگی بنشیند و تماشا کند، بالاخره این هم خودش چیزی بود. نمی‌خواست خودش را زیاد خسته کند. بالماسکه در انتظارش بود.

ده دقیقه‌ای که گذشت به نظرش طولانی آمد. اولین واگن از راه رسید چرخ‌هایش گل‌آلود بود. گویا پایین‌تر در گل فرو رفته بود و اسکارلت علت تأخیر را فهمید. وقتی از مقابل او گذشت به زحمت گل را می‌شکافت و جلو می‌رفت. اسکارلت سردش بود، آهی کشید و شال را بیشتر به خود پیچید. مثل اینکه باید خیلی منتظر باشم. یک ساعت طول کشید تا تمام گاری‌ها آمدند و گذشتند. در تمام مدت دندان‌هایش از سرما به هم می‌خورد. لاف‌گاری او از همه زیباتر بود. گل‌های کاغذی و رنگی، تر شده بودند ولی هنوز می‌درخشیدند. نوشته طلایی‌رنگ «بازار بزرگ کنده» در باران تمیزتر شده بود و می‌درخشید. چلیک‌های بزرگ آرد، شکر، ذرت، ملاس، قهوه و نمک روی گاری چیده شده بود ولی خالی بود وگرنه ضرر بزرگی می‌دید. انواع لوازم خانگی به گاری آویزان

اسکارلت با لجاجت گفت: «درسته، من هم معتقدم رفع خستگی کار بدی نیست.»

امارت خندید: «هوش خوبی داری.»

دارم او را به خنده می‌اندازم. سال‌هاست که صدای خنده او را نشنیده‌ام. خیلی وقته. باید مردهایی را که با من می‌رقصیدند دیده باشد.

اسکارلت گفت: «چطور مرا شناختی؟ من که ماسک دارم.»

«فقط باید دنبال جلف‌ترین لباس می‌گشتم. می‌دانستم که خودتی.»

«اره، تو... آدم پلید.»

فراموش کرد که باید او را سرحال نگه دارد. «تو اصلاً جذاب به نظر نمی‌رسی رت باتلر، با این ریش احمقانه. بهتر بود پوست خرس به صورتت می‌چسباندی.» «این بهترین راهی بود که می‌توانستم قیافه‌ام را تغییر بدهم. در آتلانتا بعضی‌ها هستند که هیچ دلم نمی‌خواهد منو بشناسن.»

«پس چرا آمدی؟ فقط آمدی مرا تحقیر کنی؟ فکر نمی‌کنم.»

«به تو قول داده بودم که گاهی به تو سر بزنم تا دهن مردم را ببندم، این موقعیت خوبی بود. بهترین وقت بود.»

«تو بالماسکه؟ اینجا که کسی، کسی رو نمی‌شناسد.»

«نصف‌شب همه ماسک‌ها رو برمی‌دارند. تقریباً چهار دقیقه دیگر. آن وقت ما جلوی چشم همه از اینجا می‌ریم.»

اسکارلت خشمش را فراموش کرد. خطر برداشتن ماسک را در مقابل دشمنانش از یاد برد دنیا را از یاد برد. هیچ چیز مهم‌تر از این نبود که او کنارش بود.

اسکارلت تا دم صبح بیدار بود. سعی می‌کرد بفهمد چه اتفاقی افتاده. در بالماسکه همه چیز خوب بود... وقتی ساعت دوازده شد، دکتر مید گفت که همه باید ماسک‌ها را بردارند. و رت وقتی ریشش را برمی‌داشت می‌خندید. شرط می‌بندم که از این کارش لذت می‌برد. به دکتر مید سلام کرد. اصلاً به نگاه‌های مردمی که به من زل زده بودند توجه نکرد اگر هم کرد به روی خود نیامورد. نیشش تا بناگوش باز شده بود.

در کالسه وقتی به خانه می‌آمدیم، آنقدر تاریک بود که صورتش را نمی‌دیدم. و صدایش حسابی طنین داشت. من نمی‌دانستم چه بگویم. حالا هم به زحمت

خود را از دست مرد چینی خلاص کرد. «معذرت می‌خواهم، باید بروم، کار واجبی دارم.» بعد به طرف شوهرش دوید.

رت دوباره تعظیم کرد. ادوارد تیچ^۱ در خدمت شماست، مادام.»

اسکارلت گفت: «کی؟» آیا رت مرا شناخته؟

«ادوارد تیچ، همه مرا به نام ریش سیاه می‌شناسند. بزرگ‌ترین بد ذاتی که تا حالا روی آب‌های آتلانتیک پیدا شده.» یکی از روبان‌های ریشش را باز کرد. قلب اسکارلت تکان خورد. او سرحال است، دارد شوخی می‌کند و می‌داند که او را شناخته‌ام. نباید کار اشتباهی بکنم، نباید. چه باید بگویم، قبل از اینکه به او بگویم خیلی دوستش دارم؟

«تعجب می‌کنم، وقتی در چارلزتون قشنگ آن‌همه سرگرمی داری دیگر چرا به آتلانتا آمدی؟»

می‌دانست حرفی که می‌زند زیاد بد نیست ولی زیاد هم عاشقانه نیست.

ابروهای رت بالا رفت و از زیر ماسکش پیدا شد. همیشه وقتی سرحال بود این کار را می‌کرد. اسکارلت حرف درستی زده بود.

«چطور تو از اخبار چارلزتون اطلاع داری؟ اسکارلت.»

«روزنامه‌ها رو می‌خوانم. این زن ابله حالا در مورد مسابقه اسب‌دوانی چارلزتون اطلاعات زیادی دارد.»

ریش لعنتی. اسکارلت می‌دانست که رت دارد می‌خندد ولی لب‌های او را نمی‌دید.

رت گفت: «من هم روزنامه می‌خوانم. شهر کوچکی مثل آتلانتا وقتی تصمیم می‌گیری بالماسکه‌ای مثل نیواورلئان راه بیندازد خیرش به چارلزتون هم می‌رسد.» نیواورلئان. او را برای ماه عسل به آنجا برده بود. اسکارلت می‌خواست بگوید، مرا دوباره به آنجا ببر. دوباره از اول شروع می‌کنیم و همه چیز درست خواهد شد. ولی نباید بگوید. هنوز نه. از اینکه موضوع را عوض کنم خوشش نمی‌آید. خیابان‌های باریک سنگ‌فرش، اتاق‌های نیمه‌روشن بزرگ با سقف‌های بلند و آئینه‌های بزرگ در قاب‌های طلایی، غذاهای خوب و لذیذ...

1. Edward Teach

مزخرف نمی‌گه. خیلی از مردم آتلانتا حتی نمی‌دانند آمریکای جنوبی کجا هست. می‌بینی عزیزم. دیگه کسی به غیبت من شک نمی‌کند. من سر قولم هستم، آبروی تو را به خطر نمی‌اندازم» رت ردیلا نه خندید. در ساعت را بست و در جیبش گذاشت.

«چرا واقعاً به آمریکای جنوبی نمی‌روی و برای همیشه آنجا گم نمی‌شوی؟» وقتی در پشت سر او بسته شد، دست اسکارلت برای گرفتن بطری براندی دراز شد. چرا این طور شد؟ این چیزی نبود که فکر می‌کرد. چرا رت این طور رفتار کرد؟ رت همیشه همین کار را کرده بود. او را وادار کرده بود کلماتی را که واقعاً از گفتن آنها منظوری نداشت بگوید و اسکارلت به جای اینکه قصد او را درک کند کارها را خراب‌تر کرده بود. اما نباید درباره آبرویم طعنه می‌زد. چطور می‌توانست فهمیده باشد که همه به من پشت کرده‌اند؟ هرگز تا این حد در زندگی غمگین نبود.

۹

تا مدتی بعد اسکارلت از خودش خجالت می‌کشید. مشروب، آن هم صبح زود؟ فقط دائم‌الخمرهای بدبخت چنین کاری می‌کنند. اوضاع واقعاً آن طور هم بد نبود. اقلأً حالا می‌دانست که رت کی برمی‌گردد. اگرچه طولانی بود ولی حتمی بود. پس نباید وقت را از دست می‌داد. امروز روزی است و... فردا روزی دیگر، یا پس فردا.

ماه فوریه فرارسید. هوا به‌طور غیر منتظره‌ای گرم شد. درخت‌ها جوانه زدند از زمین بوی بهار به مشام می‌رسید. اسکارلت به مستخدمین دستور داد: «پنجره‌ها را باز کنید. بوی کهنگی باید بیرون برود.» وقتی نسیم در گیوان تاب خورده‌ او می‌پیچید لذتی مطبوع وجودش را در بر می‌گرفت. ناگهان شوق بی‌حد تارا در دلش بیدار شد. دلش خواست آنجا باشد. می‌خواست به تارا برود. در اتاق خوابش دراز بکشد و بوی گرمای زمین را که از پنجره وارد می‌شد فرو برد. ولی نمی‌توانم بروم. هوا دارد بهتر می‌شود و وقتی گرمای هوا سرمای زمین

یادم می‌آید. او از وضع تارا پرسید و اینکه وکیلش صورت‌حساب‌ها را به موقع می‌پردازد یا نه، جواب دادم به موقع. تا اینکه به خانه رسیدیم. بالاخره آن اتفاق افتاد. او اینجا بود. درست توی سرسرا. بعد فقط شب‌بخیر گفت، خسته بود، و به اتاقش رفت.

رت سرد یا تنفرانگیز نبود. فقط شب‌بخیر گفت و به طبقه بالا رفت. منظورش چه بود؟ چرا خودش را به زحمت انداخته بود و آمده بود؟ نه برای شرکت در مهمانی آن هم وقتی که مهمانی‌های بهتر و بزرگ‌تر در چارلزتون برگزار می‌شود. نه به خاطر بالماسکه می‌توانست اگر می‌خواست به بالماسکه ماردی گراس^۱ نیواورلئان برود. دوستان زیادی در آنجا داشت.

می‌گفت: «آمده برای اینکه در دهان مردم را ببندد.» از زیر آن ریش احمقانه این طور گفته بود.

افکارش دوباره دور زد. وقایع آن شب را به یاد آورد، بارها و بارها، تا اینکه سرش درد گرفت. وقتی سردرد آمد خوابش کم شد، ناراحت خوابید. با وجود این صبح به موقع از خواب برخاست، لباس زیبایی پوشید و برای صبحانه به طبقه پایین رفت. نمی‌خواست مثل همیشه صبحانه را توی رختخواب بخورد. رت گفت: «زود بلند شدی عزیزم. چقدر با ملاحظه‌ای، دیگر مجبور نیستم برای خدا حافظی یادداشت بنویسم.»

دستمال سفره‌اش را روی میز گذاشت.

قلب اسکارلت به لرزه در آمد، در دل گفت، مرا ترک نکن. نگاهش را برگرفت، ممکن بود رت التماس را در چشمانش ببیند.

گفت: «خواهش می‌کنم، تو را به خدا قهوه‌ات را زودتر تمام کن رت، من این صحنه‌سازی‌ها را دوست ندارم.» اسکارلت سر میز رفت تا برای خودش قهوه بریزد. رت را در آینه می‌دید. بهتر بود ساکت باشد. آن وقت شاید رت می‌ماند. رت ایستاد. ساعتش را در دست داشت. درش باز بود.

«وقت ندارم. باید چند نفر را در آتلانتا ببینم. تا تابستان سرم خیلی شلوغه. می‌خواهم شایع کنم که برای کار به آمریکای جنوبی می‌روم. هیچ کس، دیگر

خودش مشروب آورد و بعد او را همراه سه پیشخدمت به طبقه بالا فرستاد و دستور داد حمام مخصوص میهمانان را برایش آماده کنند. خدا را شکر که مستخدمین همه در خانه هستند، تونی هر قدر هم بماند، کسی نمی تواند شایعه بسازد و مزخرف بگوید و او دوستی خواهد داشت و از تنهایی بیرون خواهد آمد. آنگاه با هم شام خوردند. اسکارلت مرواریدهایش را آویزان کرد. تونی چهار تکه بزرگ از کیک شکلاتی که آشپز با عجله برای دسر درست کرده بود خورد. تونی گفت: «به اشون بگو هر چه از این کیک مانده برای من نگه دارند. در آرزوی چنین کیککی با یک عالمه شکلات بودم. من همیشه دندان شیرینی خوری داشتم.» اسکارلت خندید و پیغام را از طریق مستخدم به آشپزخانه فرستاد. «منظورت چیه. می خواهی چیزی درباره سالی بگویی؟ مگه کیک درست نمی کنی؟»

«سالی؟ چی باعث شد این فکر را بکنی؟ هر شب یک دسر عالی درست می کنی، فقط برای من. آلكس مثل من علاقه ای به شیرینی ندارد. حالا دیگر سالی از این زحمت هم راحت می شود.»

اسکارلت متوجه حرف او نشد، نگاهی به تونی انداخت.

«یعنی می خواهی بگویی نمی دانستی؟ به سوالن گفته بودم. فکر می کردم برایت می نویسد. من به تگزاس برمی گردم. قبل از کریسمس تصمیم گرفتم.»



«خوشحالم که توانستم تو را ببینم اسکارلت، خیلی خوشحالم، آقای کولتون گفت که تو ممکن است بیایی. من هم به محض اینکه توانستم آمدم.» لبخند اندوهناکی بر لب داشت. «هر دومان می دانیم که من در کار تجارت استعداد زیادی ندارم، عزیزم، به همین دلیل نظر من هم آن قدر مهم نیست، ولی می خواهم بگویم اگر تو واقعاً اینجا داری یک فروشگاه دیگر می سازی، احتمالاً کار اشتباهی نمی کنی.»

چه دارد می گوید؟ او... البته، می دانم، این کولتون چه باهوش است، بهانه ای برای حضور من در اینجا جور کرده. دوباره حواسش را متوجه اشلی کرد.

را از میان برد کولتون می تواند دست کم کار ساختمان سه خانه دیگر را شروع کند. ولی تا من بالای سرش نباشم کاری پیش نمی رود. در عمرم چنین آدم و سواسی ندیده ام. هر چیزی باید به موقع انجام شود. منتظر می شود تا زمین کاملاً گرم و خشک شود آن وقت کار کردن را شروع می کند.

فرض کن چند روزی هم به تارا رفتی چند روز که فایده ندارد، دارد؟ رنگ پریده و چهره افسرده و قامت شکسته اشلی را در بالماسکه به یاد آورد، صدایی آرام از روی ناامیدی از دهانش خارج شد.

اگر به تارا می رفت ممکن بود کمی راحتی داشته باشد. پانسی را فرستاد تا پیغامی برای الیاس ببرد؛ می خواست کولتون را پیدا کند.

آن روز غروب درست بعد از تاریکی، چنان که گویی جایزه ای برای انجام وظایفش دریافت می دارد، زنگ در به صدا در آمد. وقتی سرپیشخدمت در را گشود تونی داخل شد.

تونی چمدانش را زمین گذاشت و برای چند لحظه نگاهش به اسکارلت خیره شده بود. «خدای بزرگ، اسکارلت، خوب به خودت رسیدی. وقتی به اینجا رسیدم فکر کردم وارد یک هتل شدم.» به شمعدان های دیواری، کاغذ دیواری مخمل و آینه قدی سرسرا نگاه کرد. «تعجبی ندارد، تو به جای اینکه منتظر من بشی، با اون مرد چارلز تونی ازدواج کردی. رت کجاست؟ دلم می خواد مردی را که عشقم را ازم گرفته ببینم.»

انگشتان سرد ترس، مهره پشت اسکارلت را لمس کرد. آیا سوالن چیزی به فونتن ها گفته بود؟ «رت در آمریکای جنوبی است. می توانی تصورش را بکنی؟ فکر می کردم که میسیونرها تنها کسانی هستند که به چنین جایی می روند.»

تونی خندید. «من هم همین طور. متأسفم که نمی توانم او را ببینم. ولی این شانس من بود که با تو تنها باشیم. اینجا برای یه مرد تشنه، چیزی پیدا می شود؟» او نمی دانست که رت خانه و زندگی خود را ترک کرده، مطمئن بود که تونی چیزی نمی دانست. «فکر می کنم ملاقات با تو ارزش داره.»

تونی گفت شامپانی را بعداً خواهد خورد و خیلی هم خوشحال خواهد شد، ولی برای حالا به یک حمام گرم احتیاج دارد. مطمئن بود که هنوز بوی گاو را در بدن خودش حس می کند.

علاقه کرده است هر روز یکی دو ساعت در محل ساختمان حاضر شود. قصد اسکارلت این بود که کمک مالی کند، نه اینکه برایش یک سرگرمی فراهم آورد، حالا دیگر نمی‌توانست خودش از نزدیک بر کارها نظارت داشته باشد، مگر روزهای یکشنبه، وقتی که کار تعطیل بود. مسافت هفتگی به محل خانه‌سازی کم‌کم برایش آزاردهنده شد. وقتی الوارهای تمیز و صاف را که اسکارلت خانه‌ها را تشکیل می‌داد می‌دید، دیگر درباره اشلی فکر نمی‌کرد. بعد دیوارها و طبقات ساخته شدند و خانه‌ها بالا می‌رفت. با قلبی پر شوق در میان مصالح و ابزاری که روی زمین چیده شده بود، راه می‌رفت، چقدر دوست داشت خودش هم جزئی از کار باشد، صدای چکش را بشنود و از نزدیک پیشرفت و فعالیت گروه ساختمانی را ببیند. دوست داشت که سرش شلوغ باشد.

فقط باید تا تابستان صبر کنم، کلمات را مثل دعا بیان می‌کرد، گویی تمام زندگی اش همین بود: بعد، رت می‌آید. می‌توانم همه چیز را به او بگویم، او تنها کسی است که نگران من است. وقتی بداند اوضاع چقدر بد است مثل دیگران مرا نمی‌راند، مرا غمگین نمی‌کند. کجا اشتباه کردم؟ مطمئن بودم اگر پول کافی داشته باشم خیالم راحت می‌شود، از این همه دغدغه نجات می‌یابم. حالا من ثروتمندم و بیشتر از گذشته احساس ترس و خطر می‌کنم.

اما وقتی تابستان رسید، رت به خانه نیامد، حتی کلمه‌ای هم ننوشت. صبح‌ها بعد از اینکه سری به فروشگاه می‌زد با عجله به خانه بازمی‌گشت، ممکن بود رت با قطار ظهر برسد. غروب‌ها بهترین لباسش را می‌پوشید، جواهراتش را آویزان می‌کرد و به انتظار می‌نشست، شاید رت بیاید. میز بلند و بزرگ در مقابلش گسترده بود و هر نوری را منعکس می‌کرد. برای اینکه بتواند سکوت را دور کند تا در خیالش صدای قدم‌های او را بشنود.

حتی کمتر توجه داشت که تابستان گذشته و پاییز آغاز شده است. پانسی چاشت بعد از ظهر را با سینی به اتاق خواب آورد. بعد از ناهار اسکارلت سعی کرده بود کمی بخوابد. خواب مقداری از اوقات بعد از ظهرش را پر می‌کرد و کمی به او آرامش می‌داد، ولی مانع از استراحتش در شب می‌شد.

- «میل دارید قهوه‌ای برایتان بیاورم میس اسکارلت؟»

- «نه، برو پانسی.»

نامه‌ای که روی نامه‌های دیگر بود از توی سینی برداشت و باز کرد. نگاه

«... و من شنیده‌ام که احتمال دارد جاده‌ای هم به اینجا بکشند، تعجب‌آور نیست که آتلانتا این طور دارد بزرگ می‌شود؟»

اشلی قوی‌تر به نظر می‌رسید. از رنج‌های زندگی خسته بود ولی می‌توانست تحمل کند. اسکارلت از ته دل آرزو کرد که تغییر حالت اشلی به این معنی باشد که کار الوارفروشی رونق گرفته است. چقدر خوب می‌شد که چوب‌بری هم به کار می‌افتاد، اگر کار چوب‌بری همین طور کساد می‌ماند خیلی ناراحت می‌شد و اشلی را نمی‌بخشید.

اشلی با نگرانی به چهره کشیده او نگریست. «خسته به نظر می‌رسی، عزیزم. آیا همه چیز کاملاً مرتبه؟»

می‌خواست سرش را روی سینه اشلی بگذارد و بگیرد و بگوید هیچ چیز مرتب نیست. اما خندید. «اوه اشلی، احمق نباش چیزی نیست. دیشب تا دیر وقت مهمانی بودم، همین. تو باید با حالت زن‌ها خوب آشنا باشی.» بعد در دل گفت بگذار ایندیا و دوستان پست و فرومایه‌اش بدانند که من هنوز هم به مهمانی دعوت می‌شوم.

اشلی توضیح او را بدون چون و چرا پذیرفت، و درباره خانه‌هایی که جو کولتون می‌ساخت صحبت کرد. فکر می‌کرد اسکارلت چیزی در این باره نمی‌داند، در حالی که اسکارلت حتی می‌دانست برای هر کدام چند میخ مصرف می‌شود.

«ساختمان‌های خوبی هستند، با اثاثیه کمی هم می‌شود آنها را به راحتی میله کرد، ساختن خونه‌های کوچک، این روزها که همه فرصت طلب شدن و به‌جز پول‌پرستی فکر دیگری ندارند، چیزی بود که من اصلاً فکرش را نمی‌کردم. این ثابت می‌کند که ارزش‌های قدیمی هنوز سر جایش هست. من واقعاً افتخار می‌کنم که در یک چنین کاری شرکت دارم. می‌دانی اسکارلت، کولتون می‌خواهد الوارها را من تهیه کنم.»

اسکارلت با لحن تعجب‌آوری گفت، «چه خوب اشلی، خیلی عالی.» اسکارلت واقعاً خوشحال بود که فکر کمک کردن به اشلی حالا دیگر عملی شده است و بعد از اینکه به‌طور خصوصی با کولتون صحبت کرد با خود اندیشید، قرار نبود اشلی هم درگیر این کار بشود. کولتون گفته بود اشلی اظهار

باقیمانده را نوشتید و سرِ پاکت را باز کرد. همیشه از نامه‌های رسمی، نصیحت‌آمیز و زهدفروشانه‌ی خاله‌اش تنفر داشت. ولی خاله اولالی در چارلزتون زندگی می‌کرد. ممکن بود خبری از رت داده باشد، آخر مادرِ رت دوست صمیمی خاله‌اولالی بود.

خاله‌اولالی پشت و روی کاغذ نازک را پر کرده بود. خط‌ها را کج نوشته بود به طوری که تقریباً در هم شده بودند. درباره‌ی تمام چیزهایی که به نظرش رسیده بود مفصلاً صحبت کرده بود، حتی چیزهای کوچک... پاییز زودرس و گرم... هر سال عین همین را تکرار می‌کرد... درد زانوی خاله پولین... اسکارلت تا آنجایی که یادش بود زانوی خاله پولین همیشه درد می‌کرد...

ملاقات با خواهر اسکارلت، ماری ژوزف^۱. اسکارلت چهره در هم کشید، نمی‌توانست خواهر کوچکش کارین را با نام مذهبی‌ش صدا کند. حتی از هشت سال پیش که در صومعه‌ی چارلزتون مقیم شده بود... جمع‌آوری اعانه برای ساختمان کلیسای صومعه با موفقیت روبه‌رو نشده بود، زیرا هیچ کس کمک نکرده بود... آیا اسکارلت نمی‌توانست کمک کند؟ اسکارلت مثل ترقه از جا در رفت. به خاله‌هایش کمک می‌کرد، حالا باید به کلیسا هم کمک کند. حسابی اخم کرد.

نام رت ناگهان از میان آن خطوط در هم و بر هم بیرون پرید.

«واقعاً بعد از این همه بدبختی و غم، دیدن بانوی محترمی مثل الینور باتلر^۲ چقدر خوشحال‌کننده است. رت هم درست مثل مادرش است، با محبت و خوش صحبت. صمیمیت و اخلاص او باعث شده کسانی که کارهای ناشایسته‌اش را در جوانی به یاد دارند اکنون او را ببخشند، در واقع او گذشته‌ی خود را جبران کرده. من واقعاً نمی‌فهمم، همین‌طور هم خاله پولین، چرا تو آنقدر دوست داری در ادامه‌ی کار تجارت اصرار داشته باشی، اصلاً چه نیازی داری که آن فروشگاه لعتی را نگه داری؟ در گذشته من بارها به تو تذکر داده‌ام و همیشه دلم برای سوخته است و تو هیچ‌وقت توجه نکردی و حرف مرا گوش ندادی و کارهایی کردی که مناسب یک بانوی محترم نیست. اما حالا وقتی این کارها باعث می‌شود تو جایی که باید باشی یعنی در کنار شوهرت نیستی، من احساس می‌کنم که وظیفه دارم یک‌بار دیگر به این موضوع ناخوشایند اشاره کنم.»

سریعی به پانسی که مشغول جمع کردن لباس‌های او بود انداخت. چرا این دختر احق از اتاق بیرون نمی‌رود؟

نامه از سوالن بود. حتی به خودش زحمت نداد صفحات تا شده را از پاکت بیرون آورد. می‌دانست چه نوشته. باز هم شکایت از شیطنت‌های الا، مثل اینکه خودش در بچگی جزو مقدسین بوده و هرگز شیطنت نمی‌کرده است و بعد از همه این شکایت‌ها، غر زدن در این مورد که درآمد تارا چقدر کم است و اسکارلت چقدر ثروتمند. نامه را روی زمین انداخت. حوصله نداشت حالا آن را بخواند. شاید فردا می‌خواند... اوه، خدا را شکر پانسی رفته. تقریباً هوا تاریک شده. یک گیلان، آن‌هم در غروب مثله‌ای نیست. وقتی دارم نامه‌ها را می‌خوانم یک‌کمی هم مزمز می‌کنم.

بطری را که پشت جعبه‌های کلاه، مخفی کرده بود تقریباً خالی بود. اسکارلت عصبانی شد. پانسی لعتی، اگر در کار آرایش موهایم استاد نبود، آتش می‌زدم. باید این بطری را پانسی خورده باشد. یا یکی دیگر از مستخدمین، فکر نمی‌کردم این همه خورده باشم. دو سه روز پیش آن را اینجا گذاشتم. مهم نیست. نامه‌ها را می‌برم پایین توی اتاق ناهارخوری. چه اهمیت دارد که مستخدمین مقدارش را در تنگ ببینند؟ اینجا خانه من است، این هم تنگ من است و این هم من، هرکدام را بخوام انتخاب می‌کنم. ریدو شامیرم کجاست؟ ها، اینجا است. چرا این تکمه‌ها این قدر سفت‌اند؟ یک عمر طول می‌کشد تا بپوشم؟

اسکارلت با عجله به اتاق ناهارخوری رفت، و دسته نامه‌ها را روی میز انداخت. تنگ را از روی میز کوچک کنار دیوار برداشت، گیلان را پر کرد، حس کرد تازه شده است. آنگاه به طرف میز بزرگ رفت و روی صندلی نشست. وقتی نامه‌ها را می‌خواند، مزمز می‌کرد...

یک آگهی از جانب دندان‌پزشکی که وارد شهر شده بود. په دندان‌هایش همه سالم بودند، خیلی متشکرم. آگهی دیگر، درباره‌ی اوقات تحویل شیر... نمایشنامه جدیدی در سالن دوزیوه. اسکارلت نامه‌ها را به هم زد، یک نامه درست و حسابی هم تو اینها نیست؟ ناگهان در میان آنها دستش به یک پاکت نازک پوست بیازی خورد که با خط خرچنگ قورباغه آدرس او را رویش نوشته بودند.

خاله اولالی.

و چیزی که در آن بود و به او وعده رهایی می داد، نگاهش را از تصویر هولناک خود گرفت.

بعد نفس بلندی کشید و با تمام نیرویی که در خودش سراغ داشت، دستش را تاب داد. تنگ وقتی به آینه برخورد کرد نورهای آبی، قرمز و ارغوانی پراکند.

برای یک لحظه اسکارلت دید که چهره اش چند تکه می شود، لبخند تکه تکه خود را که حکایت از پیروزی می کرد دید. تکه های نقره ای و قطعات ریز شیشه ناگهان همه جا پخش شده و روی میز ریخت. آینه از قابش جدا شد و پایین افتاد، صدایی مثل شلیک توپ برخاست و قطعات آینه روی میز و کف زمین پاشیده شد.

اسکارلت گریه می کرد و می خندید و بر سر تصویر خردشده خود فریاد می کشید، «ترسو! ترسو! ترسو!» قطعات ریز شیشه را که بازوها، گلو و صورتش را مجروح کرده بود احساس نمی کرد. طعمی شور در دهانش حس می کرد. زخم گونه اش را لمس کرد و با تعجب به انگشت خونی اش نگریست.

به جایی که تصویرش قرار داشت خیره شد، ولی رفته بود، تصویرش دیگر رفته بود. خندید، خنده ای ناهموار و معشوش.

مستخدمین همگی به درون آمدند، به سرسرا، همه جا که قبلاً آینه ای وجود داشت. همه به هم چسبیده بودند، می ترسیدند جلو بیایند، با ترس به قامت لرزان اسکارلت نگاه می کردند. سرش را ناگهان به طرف آنان برگرداند. پانسی با دیدن صورت خون آلودش فریاد کشید.

اسکارلت به آرامی گفت: «از اینجا بروید، دور شوید. حالم کاملاً خوب است. بروید. می خواهم با خودم تنها باشم.» آنان بدون یک کلمه حرف، رفتند. چه می خواست و چه نمی خواست با خودش تنها بود، و چه زیاد و چه کم، کاری از دستش بر نمی آمد. رت به خانه نیامده بود، اینجا دیگر خانه او نبود. می دانست

که رت از مدت ها پیش، از قدم گذاشتن به این خانه امتناع می کرد. اسکارلت در تمام این مدت یک ترسو و احمق بود. تعجبی نداشت آن زن را که در آینه بود نمی شناخت. آن زن ترسو و احمق اسکارلت اوهارا نبود. اسکارلت اوهارا- آن طور که مردم می گفتند- غم هایش را خفه می کرد. اسکارلت اوهارا پنهان نمی شد، اسکارلت اوهارا امید داشت. او با جهانی که می خواست ویرانش کند روبه رو می شد و در کام خطر فرو می رفت تا آنچه را که می خواهد به دست آورد.

اسکارلت نامه را روی میز انداخت. پس رت این طور گفته! که من حاضر نیستم فروشگاه را رها کنم و با او به چارلزتون بروم. چه دروغگوی سیاه قلبی است. وقتی داشت می رفت، اسکارلت التماس کرده بود که او را هم همراه ببرد. چطور جرأت کرده چنین چرندیاتی را پخش کند؟ وقتی آقای رت باتلر به خانه برمی گشت اسکارلت حرف های زیادی داشت که بزند، حرف های درست و حسابی.

دوباره به طرف میز کوچک رفت، چند قطره روی سطح براق میز ریخت. احتمالاً انکار می کرد، پست کثیف. تصمیم داشت نامه خاله اولالی را نشان بدهد. بگذار بهترین دوست مادرش را دروغگو بخواند.

ناگهان خشمش ناپدید شد، احساس سرما کرد. می دانست که او چه خواهد گفت: «ترجیح می دادی حقیقت را بگم؟ که تو را ترک کردم برای اینکه زندگی با تو قابل تحمل نبود؟»

خجالت دارد. هر چیزی بهتر از آن زندگی بود. حتی تنهایی، حتی وقتی می نشست و انتظار بازگشتش را به خانه داشت.

چشمانش به دوران آمد، حرکت خود را در آینه ای که بالای میز نصب شده بود می دید. دستش را پایین آورد و گیلان را روی میز گذاشت. به چشم های خود نگاه کرد. ناگهان از آنچه می دید تکان خورد. ماه ها بود که خودش را در آینه ندیده بود. آنچه را که این زن رنگ بریده و لاغر با چشمان گود افتاده با خود کرده بود، باور نمی کرد. گیسوانش چنان بود که گویی هفته ها شسته نشده بود.

چه بر سرش آمده بود؟ بی اختیار دستش به طرف تنگ رفت. جواب سؤالش این بود. دستش را عقب کشید و دید که دارد می لرزد. دست هایش به رعشه افتاده بود.

با خود زمزمه کرد: «آه، خدای من.»

دستش را به لبه میز گرفت که نیفتد و به تصویر خود نگاه کرد. «دیوانه!» چشمانش را بست، اشک بر گونه هایش فرو غلتید، اما با انگشتان لرزان صورتش را پاک کرد. می خواست بیشتر بخورد، هرگز چنین ولعی در زندگی اش حس نکرده بود. زبانش بیرون آمد و دور لبانش را لیسید. دست راستش را به اراده خودش حرکت داد، گلوگاه تنگ بلورین را گرفت. به دستش نگاه کرد- گویی به غریبه ای تعلق داشت- و به تنگ بلورین، که سطوح صافی روی آن دیده می شد،

اسکارلت احساس تنفر کرد. به پایان راه رسیده بود، خودش را ویران کرده بود. دیگر بس است. موقع آن بود که زندگی اش را در دست هایش بگیرد. دیگر بس است. مجبور بود تنگ را بشکند.

تمام بدنش گریه می کرد، ولی اسکارلت توجهی نداشت. کارهای سخت تری را در زندگی اش انجام داده بود. از پس این کار هم برمی آمد. مجبور بود. مثنش را در مقابل آینه شکسته تکان داد و گفت:

«حالا هفت سال بدبختی ات را برایم بیار، لعنتی.»

خنده جسورانه اش طنین افکند. مدتی به میز تکیه داد تا نیرویش را جمع کند. کارهای زیادی داشت. روی شیشه ها شروع به حرکت کرد، تکه های آینه زیر پاشنه هایش خرد می شد. به طرف در رفت و صدا زد:

«پانسی، می خوام موهامو بشویم.»

اسکارلت از سر تا پا می لرزید ولی پاهایش او را به طرف پله ها می بردند. از پله ها بالا رفت. «پوستم مثل مخمل راه راه شده.» با صدای بلند این جمله را گفت. «گلاب و گلیسیرین لازم دارم. و یک عالمه لباس نو. میسز ماری کارگر کمکی می آورد و همه را برایم می دوزد.»

چند هفته طول کشید تا التهابش فرو نشست، سستی اش برطرف شد و حالش رو به بهبودی رفت. می خواست قوی و زیبا باشد، دیگر وقتی برای هدر دادن نداشت. خیلی وقتش را هدر داده بود.

حال که رت به خانه بازنگشته بود، خودش باید نزد او به چارلزتون برود.

کشمکش های تند

۱۰

ناگهان تصمیم گرفت. زندگی اش به سرعت عوض شد، حالا هدفی داشت و تمام سعی اش آن بود که پیروز شود و به هدفش دست یابد. بعد فکر کرد که پس از ورود به چارلزتون چطور باید رت را به خانه برگرداند. دیگر باید آماده رفتن می شد.

میسیز ماری دست هایش را به علامت نفی بالا برد و اعلام کرد که دوختن این همه لباس در عرض چند هفته غیر ممکن است؛ عمو هنری هامیلتون انگشتان را گره کرد و توضیح داد که چرا خواسته اسکارلت را رد می کند. مقابله آنها در چشمان اسکارلت برقی به وجود آورد که لذت جنگ از آن استنباط می شد، ولی بالاخره پیروزی با اسکارلت بود. از اول نوامبر قرار شد عمو هنری سرپرستی مالی فروشگاه و رستوران کنار انبارهای راه آهن را بر عهده بگیرد، او تعهد کرد که تمام سود آنها را یک راساً به حساب جو کولتون واریز کند. در اتاق خواب اسکارلت غوغایی از رنگ و نوارهای رنگی برپا بود. لباس های تازه، کنار هم چیده شده بود تا بسته بندی شود.

اسکارلت هنوز لاغر بود. سایه ای کیبود دور چشمانش را گرفته بود، گویی مشت خورده بودند، شب ها نمی خوابید و هنوز در برابر وسوسه رهایی که به او پیشنهاد می شد سخت ایستاده بود. ولی پیروز شده بود و اشتهای معمول خود را به دست آورده بود. صورتش تقریباً پر شده بود به طوری که وقتی می خندید طرفین لبانش چال می افتاد و به یک دختر زیبا شباهت داشت، از این بابت مطمئن بود.

وقت رفتن فرار سید.

خداحافظ آتلانتا. وقتی قطار به آرامی از ایستگاه خارج شد اسکارلت زیر لب گفت، خداحافظ آتلانتا. مهم نیست که از من خوشتر بیاید یا نه.

به خودش گفت این سرمایی که احساس می‌کنم ممکن است از جریان هوا باشد. حتی یک کم هم نمی‌ترسید. می‌رفت که اوقات خوشی را در چارلزتون بگذراند. مگر مردم نمی‌گویند که چارلزتون پر مهمانی‌ترین شهر سراسر جنوب است؟ هیچ مشکلی برای دعوت شدن به این مهمانی‌ها وجود نداشت. خاله پولین و خاله اولالی همه را می‌شناختند. همه چیز را درباره‌ی رت می‌دانستند، کجا زندگی می‌کند؟ چکار می‌کند؟ هر کاری که می‌خواست بکند...

حالا هیچ نمی‌خواست راجع به این چیزها فکر کند. فکر کردن درباره‌ی این جور چیزها را به زمانی موکول کرد که در چارلزتون باشد. اگر الان فکرش را مشغول این مسائل می‌کرد ممکن بود عصبانی شود و تردید کند، او تصمیم گرفته بود برود.

ای وای! تصور عصبی شدن چه احمقانه بود. آخر چارلزتون که آخر دنیا نیست، چرا باید عصبی شود، تونی فونتن هم به تگزاس رفته، یک هزار مایل دور از اینجا، درست به همان آسانی که سوار اسب بشوی و به دکاتور^۱ بروی. خودش هم قبلاً در چارلزتون بوده. می‌داند کجا دارد می‌رود... معنی‌اش این نبود که از چارلزتون بدش می‌آید، وقتی به چارلزتون رفت خیلی جوان بود هفده سال بیشتر نداشت، بیوه‌ای جوان با یک بچه. وید هامپتون هنوز دندان در نیآورده بود. حدود دوازده سال پیش بود. حالا لابد همه چیز کاملاً تغییر کرده. همه چیز می‌رفت همان‌طور که او می‌خواست بشود.

«پانسی برو به مأمور قطار بگو، بیاید اثاثیه ما را جابه‌جا کند. می‌خواهم نزدیک بخاری بشینم. از این پنجره سوز می‌آد.»

در ایستگاه آگوستا^۲ که خط عوض کرد و سوار قطار کارولینای جنوبی^۳ شد تلگرافی برای خاله‌ها فرستاد:

با قطار ساعت چهار وارد. فقط یک مستخدم.
دوستدار شما، اسکارلت.

در مورد تلگراف فکر کرده بود. فقط ده کلمه. در واقع دلش می‌خواست همه چیز برای خاله‌ها روشن باشد. رفتش نمی‌باید به مخاطره می‌افتاد. یک مستخدم کافی بود. اولالی همیشه از او خواسته بود که به ملاقات آنها بیاید اما میهمان‌نوازی هیچ وقت رسم شناخته شده‌ای نداشت، در جنوب هنوز کسی قوانین آن را نیاموخته بود. مایل نبود کاری کند، که خاله‌ها فکر کنند که قادر نیستند از او پذیرایی کنند. هر چه ساده‌تر بهتر. ممکن بود خاله خانم‌ها تلگرافی بفرستند و از پذیرایی او عذر بخواهند. اما او مافرتش را آغاز کرده بود. به کاری که می‌کرد اطمینان داشت، نمی‌بایست فکر می‌کرد که دارد قمار می‌کند. به خانه خاله خانم‌ها وارد می‌شد و می‌باید از آنجا به اجتماعات چارلزتون وارد شود. چارلزتون را دوست بدارد.

□

تصمیمش را گرفته بود. همه چیز باید تغییر می‌کرد. تمام زندگی‌اش در حال تغییر بود. همیشه به خودش می‌گفت، به عقب نگاه نکن. حالا واقعاً می‌خواست همین کار را بکند. زندگی گذشته را پشت سر گذاشته بود، وقایعی که هر کدام روی یک چرخ جداگانه دائماً از او فاصله می‌گرفتند. امور تجارتنی‌اش در دست عموهنری بود، قول‌هایی که به ملانی داده بود تقریباً به‌طور کامل انجام گرفته بود و بچه‌هایش در تارا زندگی می‌کردند. برای اولین بار به‌طور مستقل از آنچه که انجام می‌داد راضی بود، دیگر خود را آزاد احساس می‌کرد و هر کاری دلش می‌خواست انجام می‌داد. قصدش این بود که ثابت کند وقتی رت عشق او را باور نکرد اشتباه بزرگی مرتکب شده است. به‌خصوص می‌خواست رت به اشتباه خود پی ببرد. می‌خواست به او نشان دهد که در عشقش ثابت قدم بوده. خواهد دید. و آن وقت متأسف خواهد شد که او را ترک کرده است. آن وقت رت

۱ Decatur - نهری در شمال ایالت آلاباما

2. Augusta

3. South Carolina

بنا شده بود. درست شبیه جاده‌هایی که به آتلانتا می‌رفت. جاده‌هایی که خاک قرمز رنگ داشتند و در دو طرفشان درخت‌های کاج راست ایستاده بودند و مزارعی که بقایای درو هنوز در آنها دیده می‌شد. با اینکه یک روز از مسافرتش می‌گذشت ولی با دیدن این مناظر احساس می‌کرد هنوز در آتلانتاست. در دلش به لکوموتیو گفت، عجله کن، عجله کن.

«میس اسکارلت، چارلزتون چه جوریه؟»

پانسی برای صدمین دفعه این سؤال را می‌کرد. در بیرون آفتاب داشت غروب می‌کرد و تاریکی فرو می‌افتاد.

اسکارلت برای صدمین بار جواب داد:

«خیلی قشنگه، حتماً خوشت میاد.» و به چشم‌انداز بیرون اشاره کرد و ادامه داد، «آنجا را نگاه کن. اون درخت‌ها را می‌گم، ببین چه چیزهای عجیبی از آنها آویزانه.»

پانسی دماغش را به شیئه پنجره چسباند. «اووو، مثل ارواح می‌مونن، من از ارواح می‌ترسم، میس اسکارلت.»

اسکارلت گفت، «بچه نشو؟» ولی لرزید.

حرکت آرام و موج‌مانند باتلاق زیر پایشان در نور خاکستری، وهم‌آور و ترساننده بود. به زمین‌های پست رسیده بودند، نزدیک دریا و نزدیک چارلزتون. اسکارلت به ساعتش نگاه کرد. پنج و نیم. قطار دو ساعت تأخیر داشت. خاله‌ها در ایستگاه منتظر بودند، یقین داشت و امیدوار بود که ورودش با تاریکی هوا همراه نشود. احساس ناآشنایی با تاریکی داشت.

ایستگاه وسیع چارلزتون روشنایی کمی داشت.

□

سرش را کمی بالا آورد تا خاله‌هایش را ببیند و یا لاقط درشکه‌ای را که برایش فرستاده بودند. ولی آنچه می‌دید نه خاله‌ها بودند و نه درشکه‌چی، بلکه پنج شش نفر سرباز آبی‌پوش که تفنگ‌هایشان را روی شانه انداخته بودند.

پانسی دامن اسکارلت را کشید و با ترس گفت: «میس اسکارلت همه جا پر از سربازه.»

اسکارلت جواب داد: «جوری رفتار کن مثل اینکه اصلاً اینجا نیستند. کاری با

دستش را به دور او حلقه می‌کند و آنان برای همیشه خوشبخت خواهند زیست... حتی در چارلزتون، اگر او بخواهد.

در رویاهایش غرق بود و اصلاً به مردی که در ایستگاه ریج‌ویل^۱ سوار قطار شده بود توجهی نداشت. مرد در کنار صندلی او ایستاده بود و با حرکت قطار تلوتلو می‌خورد. اسکارلت خودش را جمع و جور کرد تا مبادا آن مرد پایش را لگد کند. مرد لباس آبی ارتش شمال را بر تن داشت.

□

یک یانکی! اینجا چه می‌کرد؟ آن روزها رفته بودند و او می‌خواست برای همیشه آن حوادث را از یاد ببرد، ولی دیدن آن اونیفورم آبی‌رنگ دوباره همه چیز را زنده کرد. احساس ترس، وقتی که آتلانتا سقوط کرد، وحشیگری سربازان وقتی که به تارا تاختند، انبار مواد غذایی را غارت کردند و خانه را آتش زدند. فوران خون سربازی که می‌خواست به او تجاوز کند و اسکارلت به ناچار او را هدف قرار داده بود... یورش ترس را در قلبش دوباره حس کرد و تقریباً فریاد کشید.

لعتی‌ها، لعتی‌ها، تمام جنوب را تقریباً نابود کردند. لعنت بر آنها که باعث شدند احساس ترس و ناامیدی کند. از آنان نفرت داشت.

□

نمی‌گذارم این افکار مرا آشفته کند، نمی‌گذارم. نمی‌توانم اجازه دهم چیزی مرا ناراحت کند، نه وقتی که باید بهترین وضع و حال را داشته باشم و برای دیدن چارلزتون و رت خودم را آماده نگه دارم. به این یانکی نگاه نمی‌کنم و گذشته را به یاد نمی‌آورم. حالا فقط روی آینده حساب می‌کنم. اسکارلت با عزم و اراده سرش را برگرداند و از پنجره بیرون را نگاه کرد، خانه‌های روستایی روی تپه‌ای

تو ندارند. جنگ تقریباً ده ساله که تمام شده. بیا بریم.» بعد با لبخند از باربری که اثاثیه او را تو چرخ دستی حمل می‌کرد پرسید: «کجا می‌توانم کالسکه‌ای را که به استقبال من آمده پیدا کنم؟» باربر آنها را به خارج ایستگاه هدایت کرد ولی تنها وسیله‌ای که آنجا دیده می‌شد یک گازی فکسنی با اسبی لاغر و مردنی بود. گاریچی مرد سیاهی بود که شباهت بسیاری به اسبش داشت.

قلب اسکارلت فرو ریخت. شاید خاله‌ها در شهر نباشند، شاید برای دیدن پدرشان به ساوانا رفته باشند. شاید هنوز تلگراف او در راهروی تاریک‌خانه آنها افتاده باشد. نفس عمیقی کشید. اهمیت نمی‌داد که چه اتفاقی افتاده، باید زودتر از ایستگاه و این سربازهای یانکی دور شود. اگر مجبور شدم پنجره را می‌شکنم و داخل می‌شوم. چرا نباید این کارو بکنم؟ خودم پولش را می‌دهم، همان‌طور که پول سقف را دادم، پول چیزهای دیگر را می‌دهم. اسکارلت ماهانه برای خاله‌هایش پول حواله می‌کرد. آنها تمام زندگی خود را در جنگ از دست داده بودند و اسکارلت مخارج آنان را می‌پرداخت.

به باربر دستور داد: «اثاثیه مرا بگذار توی آن گاری. به راننده بگو کمکت کند. من به باتری^۱ می‌روم.»

کلمه باتری همان تأثیری را که انتظار داشت به وجود آورد. باربر و راننده هر دو با احترام تمام بارها را در گاری گذاشتند. این محله هنوز بهترین محله چارلزتون بود، اسکارلت احساس راحتی کرد. اگر در یک محله کثیف ساکن می‌شدم و رت این را می‌شنید خیلی بد می‌شد.

وقتی گاری مقابل خانه ایستاد، پولین و اولالی در را گشودند. نور طلایی رنگی از داخل خانه به پیاده‌رو تابید. و اسکارلت دوید تا در آن پناه گیرد.

وقتی کنار خاله‌هایش رسید، با خود فکر کرد که چقدر پیر شده‌اند. خاله پولین را تا حالا این قدر لاغر ندیده بودم. و خاله اولالی کی چاق شده؟ شبیه بالونی شده که رویش موهای خاکستری کاشته باشند.

اولالی با فریاد گفت: «نگاهش کن، چقدر عوض شدی اسکارلت، به سختی می‌شود تو را شناخت.»

اسکارلت این حرف را قبول نداشت مطمئناً خیلی پیر نشده بود، شده بود؟ به زور لبخند زد و خاله‌ها را در آغوش کشید. اولالی با حوازت گفت: «به اسکارلت نگاه کن خواهر دارد یواش یواش شکل زن می‌شود.»

پولین با صدای بلندی هوا را به بینی کشید. «الز هیچ وقت به این لاغری نبود خواهر، خودت خوب می‌دانی.» بعد بازوی اسکارلت را گرفت و از اولالی دورش کرد. «شباهت زیادی داره.»

اسکارلت این بار با خوشحالی لبخند زد. این بهترین تعریفی بود که از کسی می‌شنید.

خاله‌ها بر سر خوابیدن پانسی در اتاق مستخدمین و بردن چمدان‌های اسکارلت به اتاق خواب او با هم بگو بگو می‌کردند. اولالی به اسکارلت گفت: «تو دست نزن عزیزم، دلم نمی‌خواد حتی یک انگشتت را هم تکان بدهی.» اسکارلت به دور از جنجال آنان با خیال راحت روی کاناپه، در اتاق نشیمن نشست. حالا که بالاخره به چارلزتون رسیده بود آن نیروی تب‌آلودی که او را وادار به این کار کرده بود دیگر وجود نداشت، گویی بخار شده بود، خاله‌هایش حق داشتند، او خسته شده و از هم پاشیده بود. وقت شام گنج بود و چرت می‌زد. هر دو خاله‌ها صدای آرامی داشتند، با لهجه مخصوص دشت‌نشینان آن ناحیه، صداها را می‌کشیدند و حروف را در هم ادا می‌کردند. اگرچه آرام حرف می‌زدند و ادب را رعایت می‌کردند ولی معلوم بود که با همه چیز مخالفتند، صدایشان خواب‌آور بود. چیزی نمی‌گفتند که توجه اسکارلت را جلب کند. به محض ورود به خانه، آنچه را که باید می‌فهمید، فهمیده بود. رت در خانه مادرش زندگی می‌کرد ولی اکنون در شهر نبود.

پولین عبوسانه گفت: «به شمال رفته.»

اولالی-به او تذکر داد: «ولی رفتنش دلیل داشته، خواهر زن در فیلادلفیاس، رفته تا بلکه ظرف‌های نقره‌ای را که جزو اراثیه خانوادگی‌اش بوده و یانکی‌ها دزدیدند پیدا کند و بخرد.»

پولین نرم شد. «آدم وقتی می‌بیند او چقدر وفادار است و خوشحالی مادرش را می‌خواهد و سعی می‌کند اشیاء گمشده او را دوباره پیدا کند، خوشحال می‌شود.»

یاد نداشت به جز این که خانم باتلر زنی بلند قد، باوقار و کم حرف بود. می‌دانم که مجبورم به ملاقات او بروم، ولی نه حالا، هنوز نه. آمادگی ندارم. قلبش به شدت می‌زد و دستمال سفره‌اش را محکم روی رومیزی کلفت می‌کشید.

پولین گفت: «اسکارلت عزیزم این قدر دستمال سفره را روی رومیزی نکش.» و دستش را روی دست اسکارلت گذاشت، اسکارلت دستش را عقب کشید. چطور می‌تواند در چنین موقعیتی نگران این رومیزی کهنه باشد؟

اسکارلت معذرت خواست. «متأسفم خاله‌جان.»

«عیبی ندارد عزیزم، فقط داشتنی سوراخش می‌کردی. از چیزهای خوبی که برایمان مانده یکیش همین است...»

اسکارلت دندان‌هایش را روی هم فشار داد. می‌خواست فریاد بزند. یک رومیزی چه اهمیتی داشت وقتی مجبور بود با مادری روبه‌رو شود که رت تا آن حد او را می‌پرستید؟ اگر رت واقعیت را به او گفته باشد چه؟ اگر گفته باشد که چرا از آتلانتا بیرون آمده و خانه خود را ترک کرده، چه؟ با صدایی که از قعر گلویش خارج می‌شد گفت: «بهتره برم لباس مناسبی انتخاب کنم. پانسی باید لباسی را که می‌خواهم بپوشم اطو کند.»

دلش می‌خواست فوراً خاله‌هایش را ترک کند. باید به خودش می‌رسید و کمی در تنهایی فکر می‌کرد.

«به سوزی می‌گم فوراً اطو را داغ کند.» اولالی زنگ نقره‌ای را که دم دستش بود به صدا در آورد و ادامه داد:

«بهتره قبل از هر کار دیگری این رومیزی را بشوید. چه لکه بزرگی.»

پولین گفت: «صبر کن خواهر، من هنوز صبحانه‌ام را تمام نکردم. حتماً انتظار نداری اجازه بدم صبحانه‌ام سرد بشود و خانم بیاد همه چیز را جمع کند.» اسکارلت فوراً به اتاقش رفت.

پولین گفت: «لازم نیست شلن پوست خز پوشی اسکارلت.»

اولالی هم دنباله‌اش را گرفت: «واقعاً لازم نیست، در چارلزتون زمستان‌های سردی نداریم. من اگر احساس سرما نکنم حتی این شال را هم برنمی‌دارم.» اسکارلت شلن را به پانسی داد. اگر اولالی می‌خواست که او حتی سرما هم

این بار اولالی انتقاد کرد: «اگر از من می‌پرسی، می‌گویم این وفاداری را زودتر باید نشان می‌داد، خیلی زودتر.»

اسکارلت نپرسید چرا. با افکار خود سرگرم بود، فکر می‌کرد چه می‌شد اگر زودتر به رختخواب می‌رفت. امشب بی‌خوابی نخواهد داشت، در این باره مطمئن بود.

درست می‌گفت، حالا که زندگی را در دست‌هایش گرفته بود و می‌رفت که هرچه را آرزو داشت به دست آورد، می‌توانست مثل یک بچه بخوابد. صبح روز بعد با راحتی خیالی که از سال‌ها پیش در خود سراغ نداشت از جا برخاست. در خانه خاله‌هایش از او به گرمی استقبال شده بود، دیگر مانند آتلانتا مطرود و تنها نبود و حتی دیگر درباره حرف‌هایی که می‌خواست به رت بزند فکر نمی‌کرد. می‌توانست تا رت از فیلاデルفیا برگردد، استراحت کند و کمتر به افکار ناراحت‌کننده بپردازد.

خاله اولالی قبل از اینکه اسکارلت اولین لقمه صبحانه را در دهان بگذارد چرخ او را پنچر کرد. «می‌دانم که چقدر مشتاقی تا کارین را ببینی، ولی عزیزم، فقط روزهای سه‌شنبه و شنبه می‌توانیم به ملاقاتش برویم، برای امروز نقشه دیگه‌ای داریم.»

کارین! اسکارلت لب‌هایش را به هم فشرد. اصلاً مایل نبود این خائن را ببیند. سهم خودش را از تارا بخشید، مثل اینکه اصلاً وارث آنجا نبود... اما به خاله‌ها چه بگوید؟ آنها هیچ وقت درک نمی‌کنند که چگونه ممکن است جان یک خواهر برای دیدن خواهر دیگرش در نرود؟ آخر آنها با هم زندگی می‌کنند و خیلی به هم نزدیک‌اند. مجبورم وانمود کنم که خیلی دلم می‌خواهد کارین را ببینم و موقع رفتن سردرد بگیرم.

ناگهان از آنچه که پولین گفت سرش گیج رفت و بی‌اختیار روی شانه‌اش افتاد. «... ما سوزی خدمتکارمان را با یک یادداشت به خانه‌الینور باتلر فرستادیم. امروز صبح به‌اش خبر دادیم.» ظرف کره را پیش کشید. «ممکنه آن مژبا را بدهی، اسکارلت؟» دست اسکارلت ناخودآگاه به ظرف مژبا رسید و به آن برخورد کرد و روی میز ریخت. مادر رت. هنوز برای دیدن مادر رت آمادگی نداشت. فقط یک بار در گذشته الینور باتلر را دیده بود، در مراسم تدفین بونی، چیزی از او به

اسکارلت گفت: «اوه خدای من، چه عالی.»

در مقابل او آب‌های سبزرنگ چارلزتون تا افق ادامه داشت. در طرف چپ پرچم‌ها روی دکل بلند کشتی‌ها تکان می‌خوردند و در طرف راست چشم‌انداز درخت‌های بلند جزیره‌ای کوچک دیده می‌شد. خورشید بر سر موج‌ها می‌تابید و سفیدی کف‌ها را دوچندان می‌کرد. سه مرغ دریایی سفید در دل آسمان آبی پرواز می‌کردند و گاهی به طرف آب سرازیر می‌شدند و از نزدیک امواج می‌گذشتند. پروازشان گویی به یک بازی شبیه بود، سبک و آزاد. نسیم شور و شیرین به گردش خورد.

کار درستی کرده بود که به چارلزتون آمده بود، حالا دیگر یقین داشت. به طرف خاله‌هایش برگشت. «روز قشنگیه.» گردشگاه خیلی وسیع بود. آنها شانه به شانه هم راه می‌رفتند. با دو نفر برخورد کردند. ابتدا با پیرمرد محترمی که یک کت بلند از مد افتاده به تن داشت و کلاهی از پوست سگ آبی به سر و بعد با زنی که پسری لاغر همراهش بود. پسرک وقتی حرف می‌زد قرمز می‌شد. هر دو دفعه خاله‌ها ایستادند و اسکارلت را معرفی کردند. «... خواهرزاده ما اهل آتلانتا. مادر او خواهر ما بود، ال.ن. با پسر الینور بانلر «رت» ازدواج کرده.» پیرمرد محترم خم شد و دست اسکارلت را بوسید. زن هم پسرش را معرفی کرد، پسر کوچک چنان محو اسکارلت شده بود که گویی برق آسمانی بر او فرود آمده. هر دقیقه که می‌گذشت، روز در نظر اسکارلت زیباتر می‌شد. بعد نگاهش به چند مرد افتاد که با اونیفورم‌های آبی پیش می‌آیند.

قدم‌های اسکارلت سست شد، بازوی خاله‌اش را گرفت، و به آرامی گفت:

«خاله‌جان، سربازهای یانکی دارند می‌آیند طرف ما.»

پولین به آرامی گفت: «به راه رفتن ادامه بده، اونا مجبورند از سر راه ما کنار بروند.»

اسکارلت با تعجب به خاله‌اش نگاه کرد. کسی فکر می‌کرد خاله به این لاغری این قدر شجاع باشد. قلبش آن‌چنان بلند می‌زد که فکر می‌کرد یانکی‌ها صدایش را می‌شنوند، ولی پایه‌پای خاله‌ها پیش می‌رفت.

آن سه نفر، جمع یانکی‌ها را شکافتند و از میان دود توتون که از پیپ‌های فلزی‌شان بیرون می‌آمد عبور کردند. پولین و اولالی بدون اعتنا گذشتند، گویی

بخورد، مجبور بود اطاعت کند. خاله‌هایش باید او را با یک احمق اشتباه کرده باشند. می‌دانست که چرا آنها نمی‌خواهند بالاپوش پوست خنز روی دوشش بیاندازند. آنها هم مثل پیرزنان بیوه آتلانتا بودند. آدم باید لباس‌های ژنده بپوشد تا در نظر آنها قابل احترام جلوه کند. متوجه شد که اولالی به کلاه پردار زیبایی او نگاه می‌کند و بی‌اختیار دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. اگر مجبور بود با مادر رت روبه‌رو شود چه بهتر که آراسته باشد.

اولالی رضایت داد و گفت: «خوب برویم دیگر.» سوزی در را باز کرد، اسکارلت به دنبال خاله‌هایش از خانه خارج شد. به محض اینکه قدم بیرون گذاشت چند نفس عمیق کشید. هوا مثل ماه می‌بود، نه نوامبر. صدف‌های کوچکی که روی زمین دیده می‌شد نور گرم خورشید را منعکس می‌کردند و اسکارلت آن انعکاس را روی صورت و چشمانش حس می‌کرد. «اوه خاله‌جان این خیلی خوبه ولی چشم را می‌زند. امیدوارم کالسکه شما سایه‌بان داشته باشد.»

خاله‌ها خندیدند. اولالی گفت: «کوچولوی عزیز، اینجا در چارلزتون هیچ کس سوار کالسکه نمی‌شود. مگر سالی بروتون^۱. پیاده می‌رویم، مثل همه.»

پولین گفت: «کالسکه که هست خواهر، شرخرها همه کالسکه دارند.»

اولالی جواب داد: «البته به زحمت می‌توانیم بگوییم که شرخرها آمدند، خواهر، شرف ندارند، وگرنه شرخر نمی‌شدند.»

پولین دوباره دماغش را با صدای بلند بالا کشید و موافقت خود را اعلام کرد. «لاشخورند.»

اولالی هم تصدیق کرد: «آره، لاشخور.»

دوباره هر دو با هم خندیدند، اسکارلت هم با آنها خندید. آن روز زیبا او را آرام‌تر و خوشحال‌تر کرده بود. در چنین روز زیبایی نباید مشکلی پیش بیاید، احتمالاً همه چیز خوب خواهد بود. ناگهان علاقه‌ای نسبت به خاله‌هایش احساس کرد، حتی به دعوای احمقانه آنها. به دنبال آنان در آن خیابان خلوت قدم برمی‌داشت، از جلوی خانه‌ای گذشت. در انتهای خیابان چند پله کوتاه آنها را به گردشگاهی وسیع رسانید. ناگهان نسیمی وزید و پره‌های رنگین کلاهش را تکان داد و اسکارلت طعم شوری روی لب‌هایش احساس کرد.

کسی اصلاً آنجا حضور ندارد. اسکارلت سرش را بالا گرفت و حالت جدی آنها را تقلید کرد.

در همان نزدیکی یک دسته موزیک آهنگ «اوه، سوزانا^۱» را می‌نواخت. خاله‌ها سرعشان را بیشتر کردند و حرکتشان را با ریتم موسیقی هم‌آهنگ کردند. ولی اسکارلت حس می‌کرد پاهایش مثل سرب سنگین شده. به خودش گفت، ترسو! ولی دلش هنوز می‌لرزید.

«این یانکی‌های لعنتی، تو چارلزتون چکار می‌کنند؟ چرا این قدر زیادند؟»

«عجیبه اسکارلت، نمی‌دانستی؟ چارلزتون هنوز در اشغال نظامیه. مثل اینکه نمی‌خواهند هیچ وقت از اینجا بروند. آنها از ما بدشان میاد چون فورت سامتر^۲ را گرفتیم و از آن بر علیه ناوگانشان استفاده کردیم.»

و خاله پولین اضافه کرد: «و خدا می‌داند چقدر اسیر.» حسی از افتخار و غرور در صورت دو خاله پیر موج می‌زد.

اسکارلت با خود گفت: «خدای من.» چه کرده بود؟ درست به وسط افراد دشمن رفته بود. معنای حکومت نظامی را می‌دانست: درماندگی و خشم، ترس از مصادرهٔ اموال، زندان و اعدام به اتهام قانون‌شکنی. حکومت نظامی قدرت فراوان داشت. اسکارلت پنج سال ناآرام و پر وحشت را در چنین فضایی زندگی کرده بود. چطور می‌توانست تا این حد دیوانه باشد و دوباره خود را زیر چکمه‌های این حکومت بیاندازد؟

خاله پولین گفت: «لااقل دستهٔ موزیک خوبی دارند. بیا اسکارلت، خانهٔ باتلر همان است که تازه رنگ شده.»

اولالی گفت: «خوش به حال الینور که چنین پسر قدرشناسی دارد. رت واقعاً مادرش را می‌پرستد.»

اسکارلت به خانه خیره شد. خانه که نبود، عمارت چند طبقهٔ بزرگی بود با ستون‌های سنگی براق که یک‌صد پا بلندی داشتند تا سقفی را که روی آن عمارت آجری بزرگ بود نگه دارند.

۱ Oh! Susanna یکی از معروف‌ترین و قدیمی‌ترین ترانه‌های آمریکایی است. (م)

اسکارلت در زانوهایش احساس ضعف کرد. نمی‌توانست قدم به درون بگذارد، نمی‌توانست. هرگز چنین مکان بزرگ و احساس‌برانگیزی را ندیده بود. چطور می‌توانست کلماتی را که می‌خواست به این زن بگوید پیدا کند؟ به زنی که در چنین شکوهی زندگی می‌کند، به زنی که می‌توانست با یک کلمه که به رت می‌گوید تمام امید اسکارلت را نابود کند. دست خاله پولین که در بازویش بود به سرعت او را به آن سوی خیابان هل داد.

«مثل اینکه یک بانجو^۱ در پاهای من کار گذاشته‌اند...» خاله پولین با صدای بمی که از آن بم‌تر وجود نداشت شعر اوه، سوزانا را زمزمه می‌کرد. اسکارلت خودش را به او سپرد، مثل کسی که در خواب راه می‌رود. بالاخره خود را جلوی در اتاق دید که داشت به زنی بلند قامت و با وقار می‌نگریست که گیوان سفیدش مانند تاجی بالای صورت دوست داشتنی‌اش قرار داشت.

اولالی گفت: «الینور عزیز.»

خانم باتلر گفت: «اسکارلت را آوردی؟ فرزند عزیز من، اسکارلت، چه رنگ‌پریده به نظر می‌رسی.» دست روی شانه‌های اسکارلت گذاشت و خم شد تا گونهٔ او را ببوسد.

اسکارلت چشمانش را بست. عطر سستی‌آور گل شاه‌پسند که از لباس ابریشمی و گیوان الینور باتلر بیرون می‌ریخت او را در خود گرفت. این همان عطر بود که همیشه از الن اوهارا می‌تراوید، عطری بود که به اسکارلت آرامش می‌داد، رایحه‌ای بود که سلامت، عشق و زندگی را قبل از جنگ، در یادش زنده می‌کرد.

بی‌اختیار اشک در چشمانش جمع شد.

«خوب خوب عزیزم، چیزی نیست عزیزم، چیزی نیست. هرچه بوده تمام شده، تو بالاخره به خانه آمدی. برای آمدنت دقیقه‌شماری می‌کردم.» دستش را دور عروزش حلقه کرد و او را به خود چسباند.

۱ Banjo ساری رخمه‌ای شبیه گیتار.

کرد و به او دستور داد تا سیلی^۱ را بفرستد و با کمک پانسی اسباب و لوازم اسکارلت را از منزل خاله‌هایش بیاورد و در اتاقی که به باغ مشرف بود رت در آن می‌خوابید جای دهد.

در کمتر از ده دقیقه تمام آن چیزهایی که در مقابل اسکارلت ایستاده بودند و احساس او را می‌آزردند و زندگی آسوده او را در زیر سقف الینور باتلر به مخاطره می‌انداختند از میان رفت. اسکارلت دوباره احساس دوران دوشیزگی خود را به دست آورد، حس کرد از تمام خطرهای رها شده، حس کرد در پناه عشقی مادرانه و قدرتمند قرار گرفته است.

بانگاهی تحسین آمیز از میان چشمان اشک‌آلود خود به الینور باتلر می‌نگریست. این همان چیزی بود که می‌خواست باشد، همان چیزی بود که همیشه قصد داشت باشد، بانویی مثل مادرش، مثل الینور باتلر. زن اوها را به او آموخته بود که یک بانو باشد، از اسکارلت انتظار داشت، از او می‌خواست. حالا من هم می‌توانم یک بانو باشم. می‌توانم اشتباهاتی که تا به حال کرده‌ام جبران کنم. می‌توانم کاری کنم که مادرم به من افتخار کند.

وقتی بچه بود مامی بهشت را برایش تصویر می‌کرد؛ سرزمینی پر از ابر، مثل پری بزرگ که فرشتگان روی آن استراحت می‌کردند و از شکاف‌هایی که در ابرها پدید می‌آمد به پایین می‌نگریستند و آمد و رفت زمینیان را می‌دیدند و سرگرم می‌شدند. از وقتی که مادرش مرده بود همیشه با همان احساس کودکانه تصور می‌کرد مادرش از شکاف ابرها او را می‌نگود و برایش نگران است.

در دل به مادرش قول داد، سعی می‌کنم دیگر خوب باشم. سخنان لطیف و مهربانی الینور ترسی را که از دیدن یانکی‌ها بر او چیره شده بود از میان برد. ترس او حتی وقتی بدون خبر و با شوق فراوان به سوی رت، به چارلزتون می‌آمد از میان رفته بود. حالا احساس سلامت، عشق و شکست‌ناپذیری می‌کرد. می‌توانست هر کاری بکند، همه کار. و می‌خواست. می‌خواست دوباره عشق رت را به دست آورد. می‌خواست همان بانویی باشد که زن می‌گفت. می‌خواست همه او را تحسین کنند، احترام کنند و بپرستند. و هرگز نمی‌خواست که دوباره تنها باشد.

۱۱

الینور باتلر یک بانوی جنوبی بود. صدایی آرام و نرم و حرکاتی متین و زیبا، حکایت از قدرتی بزرگ و کفایتی بی‌تردید داشت. بانوانی این چنین از همان روز تولد تربیت می‌شدند که خوش لباس، احساساتی و خوش سخن باشند، تربیت می‌شدند تا در ماندگان آنان را پناه خود بدانند. تربیت می‌شدند تا مسئولیت‌های یک خانه بزرگ و اغلب شلوغ و پرسر و صدا را بر عهده بگیرند و در همان حالی که مشغول گلدوزی روی پیراهن ابریشمی خود بودند اداره مستخدمین، آشپزخانه، اتاق‌ها و باغ را در دست داشته باشند.

بعد از جنگ، هنگامی که اوضاع سخت، باعث شد کارکنان و مستخدمین خانه از سی‌چهل نفر به یک یا دو نفر برسد کار زنان بیشتر شد ولی انتظارها در همان حد باقی ماند. شوهران و فرزندان می‌خواستند اوضاع به همان ترتیب قبل باقی باشد. از این‌رو فشار بر این بانوان افزایش یافت. خانه‌های فرو ریخته و خراب باز هم باید مقدم میهمانان را گرمی می‌داشت، پناهگاه خانواده‌های دیگر می‌بود، پنجره‌هایش باید برق می‌زد و ظروف برنجی می‌درخشید. گذشته از آن، بانوان باید خود را می‌آراستند و با فراغ بال خود را زیباتر می‌کردند. بانوان جنوب تقریباً همه همین کار را می‌کردند.

الینور با کلمات آرام و جای معطر تشویش اسکارلت را تسکین داد، پولین را با این پرسش که نظرش درباره میز تحریر جدید چیست خوشحال کرد و از اولالی خواست تا نظرش را درباره کیک تازه‌ای که پخته است بگوید به خصوص در مورد مقدار وانیل.

همین‌طور در گوش مانیگو^۱ مردی که پیشخدمت مخصوص او بود زمزمه

استقبال مشتری خوش لباس فرستاد. این صحنه برای اسکارلت شادی‌آور بود، چقدر خوب است آدم عضو یک خانواده قدیمی چارلزتون باشد. مشتاقانه آرزو کرد کاش خانم مری ودر و خانم السینگ هم اینجا بودند و او را می‌دیدند. الینور گفت: «قرار بود پیام چکمه‌ها را ببرم آقای براکتون^۱، راستی عروسم را هم با خودم آوردم، می‌خواهم بدانم که برای بهترین کفش و بهترین سرویس باید کجا بیاد، اسکارلت عزیزم، آقای براکتون همان‌طور که در تمام این سال‌ها به من لطف داشته به تو هم خواهد داشت.» آقای براکتون محترمانه خم شد. «برای من افتخار بزرگیه، مادام.»

اسکارلت با آراستگی خاصی گفت: «حال شما چطور است آقای براکتون و متشکرم، به نظرم من هم امروز باید یک جفت چکمه از شما بخرم.» دامنش را چند اینچ بالا زد و چکمه‌های چرمی و بسیار ظریف خود را نشان داد و با غرور ادامه داد: «یک چیزی که مناسب پیاده‌روی باشد» تصمیم نداشت با یکی از این اوباش‌های پست کالسکه‌سواری کند.

آقای براکتون دستمال تمیز و سفیدی از جیبش در آورد و غبار از صندلی‌ها گرفت. «لطفاً بفرمایید خانم‌ها...»

وقتی پشت پرده‌ای که در عقب مغازه بود پنهان شد، الینور سرش را نزدیک گوش اسکارلت آورد و آهسته گفت: «وقتی جلو تو زانو می‌زند تا چکمه‌ها را پایت کند، درست به موهاش نگاه کن، سرش را با واکس کفش رنگ می‌کند.» اسکارلت دید که حرف خانم باتلر درست است، به سختی توانست از خنده خودداری کند، به خصوص وقتی که دید الینور با چشمانی سیاه و پر از شیطنت به او می‌نگرد. به محض اینکه مغازه را ترک کردند خنده اسکارلت شروع شد. «شما قبلاً نگفته بودید میس الینور، نزدیک بود آبروریزی کنم.»

الینور خنده ظریفی کرد. «خودت در آینده او را خوب خواهی شناخت. حالا بیا بریم به اونسلو^۲ و یک بستنی بخوریم. یکی از گارسون‌ها بهترین مشروب قاجاق کارولینای جنوبی^۳ را درست می‌کند. تصمیم دارم یک گیللاس از این نوشابه‌ها و یک تکه کیک میوه سفارش بدم. بستنی‌اش هم عالیه.»

وقتی پولین آخرین کشوی زیبا، ظریف و عاجدار میز تحریر را که با چوب گل سرخ ساخته شده بود بست و اولالی آخرین تکه کیک را بلعید، الینور باتلر ایستاد و اسکارلت را به آغوش کشید. «مجبورم امروز صبح کفش‌هایم را از کفاشی بگیرم. اسکارلت را با خودم می‌برم و خیابان کینگ^۱ را نشان می‌دهم. فکر می‌کنم مازن‌ها تا وقتی مغازه‌های یک شهر را نشانیم نمی‌توانیم قبول کنیم که باید در آن زندگی کنیم. شما هم با ما می‌آیید؟» به خاطر راحتی اسکارلت خاله‌ها دعوت را نپذیرفتند. اسکارلت هم می‌خواست خانم باتلر فقط مال او باشد.

رفتن به فروشگاه‌های چارلزتون، آن هم با پای پیاده در آن آفتاب روشن و مطبوع زمستانی واقعاً لذت داشت. خیابان کینگ روح‌نواز و دلگشا بود. مغازه‌ها چسبیده و تنگ هم بودند؛ مواد غذایی، ابزار، چکمه، توتون و سیگار، کلاه، جواهرات، چینی، بذر، دارو، شراب، کتاب، دستکش، شیرینی- هر چیز و همه چیز برای خرید در خیابان کینگ یافت می‌شد. انبوهی از خریداران در هم می‌لولیدند. درشکه‌های سریع و کالسکه‌های رو باز، سورچی‌ها و سرنشینان دائماً رفت و آمد می‌کردند. چارلزتون جایی نبود که کسی از آن دل‌تنگ شود یا بترسد. خیلی بزرگ‌تر از آتلانتا بود. هیچ نشانی از هراس در آن دیده نمی‌شد.

ولی مادر رت طوری رفتار می‌کرد که گویی از این همه رنگ و هیجان و غوغای تجارت خوشحال نیست. از جلوی مغازه‌هایی که ویتترین‌هایشان معلوم از پر شتر مرغ و بادبزن‌های رنگی بود، بدون اینکه حتی نگاهی به آنها بیاندازد عبور می‌کرد، از خیابان رد می‌شد بدون اینکه از سرنشینان کالسکه‌هایی که به خاطر او می‌ایستادند تشکر کند.

اسکارلت حرف خاله‌هایش را به یاد آورد: در چارلزتون کالسکه‌ای نیست مگر آنها که به یانکی‌ها، شرخرها و آدم‌های پست و فرومایه تعلق داشت. ناگهان در وجودش احساس خشمی سوزنده نسبت به لاشخورهایی که از جنوب شکست خورده و ویران، تغذیه می‌کردند و چاق می‌شدند، دوید. با خانم باتلر وارد مغازه چکمه‌فروشی شد. صاحب مغازه فوراً دستیار جوان خود را به

خودش هم خودش را نمی‌بخشید. همین که تراموای اسبی به آرامی در مسیر خودش به حرکت در آمد، اسکارلت نگاهی از گوشه چشم به خانم باتلر انداخت، اما نشانه‌ای از ناراحتی در چهره‌اش ندید. الینور هم چنان با شوق و ذوق درباره خرید و گشت و گذار دو نفره سخن می‌گفت. «فردا به بازار می‌رویم، آنجا کسانی را که باید بشناسی می‌بینی. بازار یک جای سستی برای به دست آوردن خبرهای تازه هم هست. روزنامه هیچ وقت چیزهای جالبی چاپ نمی‌کند.»

تراموای اسبی تکانی خورد و به طرف چپ پیچید و ناگهان در تقاطع خیابان ایستاد، نفس اسکارلت برید، از پنجره به بیرون نگاه کرد، سربازان آبی پوش را دید که تفنگ به دوش در ستونی طولی می‌گذشتند، آهسته گفت: «یانکی‌ها.» خانم باتلر جهت نگاه اسکارلت را تعقیب کرد. «بله، جورجیا مدتی است که از شورشون خلاص شده، این طور نیست؟ ولی ما خیلی وقت است که زیر سلطه اینها هستیم ولی توجهی نمی‌کنیم، اصلاً به‌اشون کاری نداریم. فوریه گذشته ده سال شد. آدم تو این ده سال به همه چیز عادت می‌کند.»

اسکارلت آهسته گفت: «ولی من هرگز نمی‌توانم به آنها عادت کنم، هرگز.» صدایی ناگهان او را از جا پراند. بعد فهمید ساعت بزرگی یک جایی بالای سرشان، در همین اطراف زنگ می‌زند. تراموا به حرکت در آمد، از چهارراه گذشت و به طرف راست پیچید.

خانم باتلر گفت: «ساعت یک است، تعجبی ندارد که خسته شدم؛ صبح طولانی بود.» پشت سر آنها دینگ و دانگ ساعت پایان گرفت. صدای یک تک زنگ بلند به گوش رسید. خانم باتلر گفت: «این تنها ساعت موجود در چارلز تونه که وقت را برای همه اعلام می‌کند. برج ساعت سنت مایکل^۱ تولد و مرگ ما را اعلام می‌کند.» همان طور که می‌گذشتند اسکارلت به خانه‌های بلند و باغ‌های محصور می‌نگریست. بدون استثناء آثار جنگ روی آنها دیده می‌شد. جای گلوله‌ها هنوز باقی بود و فقر همه‌جا به چشم می‌خورد: رنگ‌های ترک خورده، تخته‌های میخ شده روی پنجره‌های درب و داغان که دیگر کنده نمی‌شد، شکستگی و زنگ‌زدگی بالکن‌ها و دروازه‌های مشبک آهنی کج و معوج درخت‌هایی به

«میس الینورا!»

«عزیزم، اینجا خرید و فروش براندی ممنوعه، پس عشاق و تجار چکار باید بکنند؟ ما هر کدام باید سعی خودمان را بکنیم، تازه بازار سیاه هم خودش هیجان مخصوصی دارد، تو این طور فکر نمی‌کنی؟» اسکارلت فکر کرد که نمی‌تواند حتی یک ذره هم رت را به خاطر دوست داشتن مادرش سرزنش کند.

الینور باتلر هم چنان اسکارلت را با زندگی مخفی شهر چارلز تون آشنا می‌کرد. با هم به پرده‌فروشی رفتند تا مقداری پارچه کتانی بخرند (آن زن بیچاره‌ای که پشت پیشخوان ایستاده، سوزنی در قلب شوهرش فرو کرد و او را کشت ولی قاضی رأی داد که شوهرش مست بوده و خودش روی آن افتاده، مردم سال‌ها بود که جای مشت و لگد را روی بازو و سینه این زن بدبخت می‌دیدند)، و به داروخانه برای خرید مقداری سرمه رفتند، مردک بیچاره به شدت نزدیک‌بین است، از یک فروشنده دوره‌گرد روزی یک ماهی عجیب و غریب که در الکل انداخته بود خرید. بدبخت فکر می‌کرد این یک پری دریایی کوچولو است، پول کلانی بالای آن داد. برای خرید داروی درست و حسابی هیچ وقت پیش این آدم نرو، همیشه به داروخانه خیابان براود^۱ برو، نشانت خواهم داد.

اسکارلت دلش نمی‌خواست به این زودی به خانه برگردد. وقتی الینور باتلر قصد داشت بازگشت کند افسرده شد. به یاد نمی‌آورد تا به حال این همه تفریح کرده باشد، خواهش کرد که باز هم به چند مغازه دیگر سر بزنند. ولی، خانم باتلر گفت: «فکر می‌کنم شاید مجبور بشویم برای رفتن به مرکز شهر تراموا سوار شویم. من کمی خسته شدم.» اسکارلت نگران شد. آیا رنگ‌پریدگی الینور از بیماری بود؟ یا پوست زنانه‌ای که پا به سن می‌گذارند اصلاً همین جور است؟ اسکارلت دست مادرشوهرش را گرفت و او را در سوار شدن به تراموای قرمز و سبز کمک کرد و او را روی یکی از صندلی‌ها که از ترکه بید بافته شده بود نشاند. اگر حادثه ناگواری برای او اتفاق می‌افتاد رت هرگز اسکارلت را نمی‌بخشید.

ردیف دیده می‌شدند که ته‌ای نحیف و لاغر داشتند؛ آنها به تازگی به جای درخت‌های کهنی که از توپ و تفنگ نابود شده یا شکسته بودند کاشته شده بود. یانکی‌های لعنتی.

اما خورشید همچنان بر دستگیره صیقل خورده درها می‌تابید و انعکاسش به چشم می‌رسید و بوی گل و شکوفه از پشت حصار باغ‌ها به مشام می‌آمد. اسکارلت اندیشید، این مردم چارلزتون چه زیرکند. تسلیم نمی‌شوند.

در ایستگاه آخر به خانم باتلر کمک کرد تا پیاده شود، اینجا آخر خیابان میتینگ^۱ بود. در مقابل آنها پارکی بود با چمن‌های کوتاه شده و مرتب، راهی که با صدف‌های ریز فرش شده بود، به محل مخصوص دسته موزیک می‌رسید که دایره‌شکل بود و سقفی هرمی داشت. بوی آب و نمک در مشامش می‌نشست. آن سوی پارک، بندر قرار داشت. نسیم، برگ‌های شمشیر مانند نخل‌ها را تکان می‌داد و خوشه خزه‌های اسپانیایی را که به دور بلوط‌های بلند پیچیده بودند به جنبش درمی‌آورد. بچه‌ها روی چمن می‌دویدند و توپ‌بازی می‌کردند. مستخدمین و پرستارها روی نیمکت نشسته بودند و بچه‌ها را زیر نظر داشتند.

گونه‌های خانم باتلر به سفیدی گراییده بود. گفت: «اسکارلت امیدوارم مرا ببخشی، می‌دانم که نباید... ولی می‌خوام خواهشی بکنم.»

«چی شده میس الینور؟ حالتون خوب نیست؟ می‌خواهید بروم چیزی برایتان بیاورم؟ بیایید بنشینید.»

«نه، نه، حالم خوبه. فقط دیگر نمی‌توانم تحمل کنم... تو و رت آیا به بچه دیگری فکر کرده‌اید؟ می‌فهمم، شما می‌تسید تجربه غم‌انگیزی که از بونی داشتید دوباره تکرار بشود...»

«یک بچه...» صدای اسکارلت شکست و سکوت کرد. آیا خانم باتلر فکر او را خوانده بود؟ رت باتلر دیوانه بچه‌ها بود، و اگر اسکارلت بچه‌ای برایش می‌آورد تا ابد او را دوست می‌داشت.

وقتی دوباره سخن گفت در صدایش نشانه‌ای از صداقت دیده می‌شد.

«میس الینور، در این دنیا، بیشتر از هر چیزی یک بچه می‌خواهم.»

خانم باتلر گفت: «خدا را شکر، من دوباره مادربزرگ می‌شوم. وقتی رت، بونی را پیش من آورد، همیشه تو بغل من بود، نمی‌توانستم او را تو بغلم نگیرم. می‌دانی، مارگارت^۱، زن اون یکی پسر، امروز او را می‌بینی. مارگارت بیچاره بچه‌دار نمی‌شود و زُزماری... خواهر رت... برایش خیلی ناراحتم، می‌ترسم کسی پیدا نشود با او عروسی کند.»

ذهن اسکارلت به شدت به کار افتاد. تکه‌های مختلف خانواده رت را کنار هم چید و مفهوم هرکدام از آنها را در نظر گرفت. زُزماری می‌توانست برای او مشکلی باشد، پیردخترها همیشه نفرت‌انگیز و خطرناک هستند. اما برادر رت، اسمش چه بود؟ آه، راس^۲، اسمش همین بود. راس یک مرد بود و اسکارلت هرگز با مردان جذاب مثل او دردسری نداشت. مارگارت اجاق کور هم مایه نگرانی نبود. به نظر نمی‌رسید نفوذی روی رت داشته باشد. چه خوب، کدام یک از آنها مهم‌تر بودند؟ نظر کدامشان مهم بود؟ مادر رت، او بود که رت بسیار دوستش می‌داشت و حالا مادرش می‌خواست آنها با هم باشند و بچه، یکی، دو تا، یک دوجین. رت مجبور بود اسکارلت را نزد خود برگرداند.

فوراً گونه خانم باتلر را بوسید. «خیلی دلم بچه می‌خواهد، میس الینور. رت را قانع می‌کنیم، هر دو مان.»

«مرا خیلی خوشحال کردی اسکارلت. حالا برویم خانه، از اینجا زیاد دور نیست. فکر می‌کنم قبل از غذا کمی استراحت کنم. کمیته من امروز بعد از ظهر تشکیل می‌شود. من به تو احتیاج دارم، باید هوای مرا داشته باشی. امیدوارم تو هم کمی کمک کنی. اگر می‌توانی فقط چای را آماده کن. مارگارت هم می‌آید. البته نمی‌خواهم تو را وادار کنم، فقط اگر دلت می‌خواهد، من خوشحال می‌شوم. با فروش کیک یا شیرینی خانگی و کارهای دستی برای بیوه‌ها و یتیم‌ها پول جمع می‌کنیم، مرکزی داریم به نام کنفدراسیون خانه.»

آیا این زن‌های جنوبی همه مثل هم بودند؟ خدا می‌داند. درست مثل آتلانتا بود. همیشه این کنفدراسیون، آن کنفدراسیون. نمی‌توانستند حالا که دیگر جنگ تمام شده به زندگی خود بچسبند؟ شاید سرش درد می‌گرفت. قدم‌های کمی

بسیار گرم آنچه که بیشتر او را جلب کرد ایوان‌های وسیع بود. با چشم‌اندازی که در مقابلش داشت. پرواز مرغان دریایی و گردش و چرخش آنها در آسمان، و قایق‌های کوچک بادبانی که گویی آنها نیز در یک چشم به هم زدن با مرغان دریایی به پرواز در می‌آیند. اسکارلت که تمام عمرش در خشکی زیسته بود سطح وسیع و گسترده آب را هیجان‌انگیز می‌دید. هوا بوی خوشی داشت! اشتهای او را زیاد می‌کرد. کاش میس‌الینور زودتر استراحتش را تمام کند تا غذایی بخورند.

وقتی الینور باتلر و اسکارلت داشتند دسر خود را تمام می‌کردند اسکارلت پرسید:

«میل دارید قهوه را در ایوان بخورید؟ فکر می‌کنم این آخرین فرصت است، هوا دارد سردتر می‌شود.»

«البته، خیلی دوست دارم.» غذا خیلی خوب بود و او هنوز احساس بی‌قراری می‌کرد، فکر می‌کرد در اتاق زندانی شده و هوای آزاد خیلی خوب است. به دنبال خانم باتلر به ایوان طبقه دوم رفت.

با خود گفت، از وقتی که قبل از غذا اینجا بودم سردتر شده، چه بد، اما قهوه داغ بهتر می‌چسبد.

فنجان اول را نوشید و می‌خواست فنجان دوم را سفارش دهد که صدای خنده خانم باتلر بلند شد. «کمیته دارد می‌آید، صدای آن را هر جا که باشد می‌شناسم.»

اسکارلت هم گوش داد، صدای زنگ کوچکی می‌آمد. به طرف نرده‌ها رفت و به خیابان نگاه کرد. یک جفت اسب داشتند به طرف او می‌آمدند و کالسکه بزرگی را می‌کشیدند. چرخ‌های کالسکه زرد بود. صدای جیرجیر خوشایندی از آنها برمی‌خاست. حرکت آن آهسته شد و سپس در مقابل خانه ایستاد. اسکارلت زنگ‌ها را می‌دید، که با بندهای چرمی، مثل زنگ‌های سورتمه، به بالای کالسکه متصل شده بود. نگاهش به راننده افتاد، تابه‌حال چنین راننده‌ای ندیده بود. او یک زن بود، جامه سواری قهوه‌ای‌رنگ و دستکش‌های زرد پوشیده بود. تقریباً از جایش برخاست و با تمام قدرت افسار را کشید. صورت زشتی داشت. به میمونی شبیه بود که لباس تنش کرده باشند. در کالسکه باز شد و مردی که

آهسته‌تر شد ولی دوباره حرکتش را تند کرد و شانه به شانه خانم باتلر قدم برداشت. نه، به جلوه کمیته می‌رفت. حتی اگر از او می‌خواستند کاری هم بر عهده می‌گرفت. هرگز تصمیم نداشت اشتباهاتی را که در آتلانتا کرده بود تکرار کند. تصمیم نداشت مطرود و تنها بشود حتی اگر مجبور می‌شد روی سینه‌بندش نقش ستاره و خط سوزن‌دوزی کند.

گفت: «این خیلی خوب است، در آتلانتا همیشه ناراحت بودم که چرا وقت برای این جور کارها نداشتیم. شوهر مرحومم فرانک کندی کار و کاسبی خوبی به عنوان ارثیه برای دخترمان باقی گذاشت. احساس می‌کردم که وظیفه دارم این ارثیه را برای او حفظ کنم.»

این حرف می‌بایست در مقابل حرف‌هایی که رت در مورد اسکارلت زده بود خیلی مؤثر باشد.

الینور باتلر با اشاره سر حرف او را تصدیق کرد. اسکارلت سرش را پایین انداخت تا برق لذت و شغف را در چشمانش پنهان کند.

هنگامی که خانم باتلر مشغول استراحت بود، اسکارلت در خانه به گردش پرداخت. با عجله به طبقه پایین رفت تا ببیند چه چیزهایی را رت برای مادرش دوباره از بانک‌ها خریده است. خانه در نظر اسکارلت لخت بود. اما چشمان او نمی‌توانست آنچه را که رت انجام داده بود ببیند. در طبقه دوم دو اتاق تو در تو وجود داشت که نیمکت‌ها، میزها و صندلی‌های زیبایی در آن چیده شده بود. اسکارلت زیبایی روکش‌های ابریشمی و چوب‌های صیقلی را ستود و زیبایی فضا او را کاملاً مجذوب کرد. از اتاق کوچک ورق‌بازی بیشتر خوشش آمد. میزها و صندلی‌ها در آن فضای کوچک بیشتر احساس می‌شد، به علاوه، ورق‌ها هم خیلی نظرش را جلب کرد.

ناهارخوری خانه در طبقه پایین بود. تابه‌حال چنین اثاثیه‌ای ندیده بود. اصلاً اسم هیل وایت^۱ به گوشش نخورده بود. و کتابخانه پر از کتاب بود. در آن روز

۱ George Hepplewhite، حرح هیل وایت. متوفی به سال ۱۷۸۶ طراح و مل‌ساز مشهور

انگلیسی. او گران‌ترین و زیباترین اثاثیه مرل را می‌ساخت و مهر مخصوص خود را بر آن می‌زد

خانم باتلر گفت: «اسکارلت بیا اینجا با سالی بروتون آشنا شو.» و صدای مردی شنیده شد که می‌گفت: «دوآرد کوپر، مرا از بوسیدن دست خانم باتلر محروم نکن.»

خانم باتلر گفت: «صبر کن تا نوبت بشود، شما جوان‌ها هیچ وقت ادب یاد نمی‌گیرید.»

اسکارلت نگاهی گذرا به کوپر انداخت، تملق‌گویی او را ناگهان فراموش کرد، به سالی بروتون، رانندهٔ میمون‌صورت خیره شد. سالی بروتون لاغر اندام بود و چهل و چند ساله به نظر می‌آمد. اندامش به پسر بچه زبر و زرنگی شبیه بود و چهره‌اش واقعاً به میمون می‌ماند. از نگاه کنجکاو اسکارلت ناراحت نشد. سالی به عکس‌العمل‌های مردم عادت کرده بود، به زشتی چشمگیر خود از مدت‌ها پیش خو گرفته بود، و رفتارش که بی‌قید و بند و رهای از رسوم اجتماعی بود گاه مردم را حیرت‌زده می‌کرد. به طرف اسکارلت آمد، دامنش مثل رودخانهٔ قهوه‌ای رنگی به دنبالش کشیده می‌شد.

«خانم باتلر عزیزم، حتماً فکر می‌کنید ما هم مثل خرگوش‌های صحرایی که دیوانه‌وار در ماه مارس به این طرف و آن طرف جت‌وخیز می‌کنند دیوانه شدیم. اگرچه ممکن است درست نباشد. ولی تعریفی بهتر از این وجود ندارد. دارد؟ در واقع توقف کالسکهٔ ما یک توقف نمایشی بود. می‌دانید، در این شهر من تنها کسی هستم که کالسکه دارد و به این نتیجه رسیدم که استخدام کالسکه‌ران کار غیرممکنی است. آنها حاضر نیستند دوستان من را که هیچ کدامشان کالسکه ندارند سوار کنند، من هم به این کار اصرار دارم. من نمی‌توانم چنین مردانی را استخدام کنم. و اگر شوهرم گرفتار باشد، من خودم کالسکه را می‌رانم.» دست کوچک خود را روی بازوی اسکارلت گذاشت و به صورت او نگاه کرد. «حالا از شما می‌پرسم. آیا این کار خوبی است؟»

اسکارلت گفت: «بله.»

الینور میان صحبت آنها دوید. «سالی، چرا اسکارلت بیچاره را اذیت می‌کنی. او چه جوابی دارد به تو بدهد؟ چه می‌تواند بگوید؟ بقیه‌اش را بگو.» سالی

می‌خندید قدم بیرون گذاشت. به دنبال او زنی که جوان‌تر از او به نظر می‌رسید با کمک مرد جوان از کالسکه بیرون آمد. دهانش تا بناگوش باز بود. صدای خانم باتلر به گوش رسید. «بیا تو عزیزم، بیا تو و به چایی برس.» اسکارلت با اشتیاق نگاه می‌کرد. چه آدم‌های عجیبی. کمیتهٔ خانم باتلر با گربه‌های پیر آتلانتا که در همه کاری دخالت می‌کردند فرق دارد. این میمون راننده را از کجا پیدا کرده‌اند؟ این مردک کیست؟ مرده‌ها که نمی‌توانند کیک درست کنند. تقریباً جذاب به نظر می‌آمد. اسکارلت لحظه‌ای صبر کرد تا خود را در آینه نگاه کند. خانم باتلر داشت می‌گفت: «کمی آشفته به نظر می‌آیی. اِما.» او و زن چاق گونه‌هایشان را به هم چسبانده‌اند. خانم باتلر ادامه داد:

«یک چایی بخوری حالت خوب می‌شود، اما اول بگذار همسرت را معرفی کنم، اسکارلت.»

زن چاق گفت: «بعد از این سواری چیزی بیشتر از چای باید به من بدهی تا اعصابم راحت بشود، حالت چطور اسکارلت، من اِما آنسون هستم یا بهتر بگویم، آنچه که از اما آنسون مانده.»

الینور زن جوان را نیز در آغوش گرفت و او را به طرف اسکارلت برد. «عزیزم، این مارگارت است، همسر راس. مارگارت با اسکارلت آشنا شو.» مارگارت باتلر صورتی مهتابی، گیسوانی زیبا و چشمانی به رنگ آبی کبود داشت. وقتی خندید چین‌های عمیقی روی صورتش افتاد. «بالا تو را دیدم، از آشنایی‌ات خوشحالم.» دست اسکارلت را در دست گرفت و گونه‌هایش را بوسید. «من همیشه یک خواهر می‌خواستم و جاری هم عملاً همانم. امیدوارم تو و رت به همین زودی‌ها برای شام پیش ما بیایید، راس خیلی مایل است تو را ببیند.»

«خیلی دلم می‌خواهد مارگارت، مطمئنم رت هم همین‌طور.»

اسکارلت خندید، امیدوار بود که حقیقت را می‌گوید. آیا رت همراه با او به منزل برادرش یا هر جای دیگر می‌آید؟ ولی به هر صورت برایش مشکل بود که دعوت عضوی از خانوادهٔ خود را رد کند. الینور و حالا هم مارگارت در کنار اسکارلت بودند. اسکارلت هم در مقابل، مارگارت را بوسید.

شانه‌هایش را بالا انداخت و خندید. «فکر می‌کنم منظور مادر شوهر شما زنگ‌ها باشد. ای بی‌رحم. راستش این است که من کالسکه‌ران خوبی نیستم، درواقع خیلی بد. هر وقت که می‌خواهم کالسکه را بیرون بیاورم شوهر انسان دوست من توصیه می‌کند که زنگ‌ها را آویزان کنم، صدای زنگ‌ها به مردم هشدار می‌دهد که راننده ناشی است، مردم هم می‌دانند که باید فوراً بروند کنار.»

خانم آنسون گفت: «در حقیقت مثل این است که یک آدم جذامی دیده‌اند.» سالی مثل کسی که به مقامش توهین شده باشد گفت: «من این را نشنیده می‌گیرم.» به روی اسکارلت لبخند زد، از آن نوع لبخندها که نیت بدی در آن نبود و اسکارلت احساس کرد بدنش از آن لبخند گرم می‌شود. سالی ادامه داد: «علی‌رغم آنچه که دیدید، امیدوارم هر وقت به کالسکه احتیاج داشتید مرا خبر کنید.» اسکارلت گفت:

«متشکرم خانم بروتون، شما خیلی مهربانید.»

«ابدأ، واقعیتش این است که من دوست دارم تو خیابان کالسکه را چپ اندر قیچی برانم و اوباش و شرخرها را بترسانم. ولی همش من دارم حرف می‌زنم. بگذارید ادوارد کوپر را معرفی کنم، قبل از اینکه جاننش از انتظار بالا بیاید.» اسکارلت بی‌اراده به تعارف‌ها و تعریف‌های ادوارد کوپر جواب داد، لبخندی به لب آورد، فرو رفتگی‌هایی در دو طرف دهانش به وجود آمد و حالتی از شرم و دست‌پاچگی در چشمانش ظاهر شد. «آقای کوپر، چقدر زیاده‌روی می‌کنید، اختطار می‌کنم که شما مسئول سرگیجه من هستید. من فقط یک دختر دهاتی‌ام. اهل کلیتون کاونتی، جورجیا، و نمی‌دانم با یک جنتلمن چارلز تونی مثل شما که این همه تعارف می‌کند چه باید بکنم.»

ناگهان صدای تازه‌ای پشت سرش شنید. «میس الینور، لطفاً مرا ببخشید.» اسکارلت سرش را برگرداند و نفس تندی کشید. در میان در دختری جوان ایستاده بود. دختری با گیسوان قهوه‌ای‌رنگ و درخشان. ادامه داد: «متأسفم دیر آمدم.» صدایش آرام و نرم بود. کمی نفس نفس می‌زد. لباسی قهوه‌ای با یقه و سرآستین‌های سفید به تن داشت و کلاه قهوه‌ای‌رنگ ابریشمی از مد افتاده‌ای را تاروی ابروهایش پایین کشیده بود. اسکارلت فکر کرد، چقدر شبیه ملانی است. مثل یک پرندۀ قهوه‌ای. ممکن است دخترعموی او باشد؟ هرگز نشنیده بودم که هامیلتون‌ها در چارلز تون خویشاوندی داشته باشند.

الینور باتلر گفت: «اصلاً دیر نیامدی. بیا چای بخور، سر تا پا می‌لرزی.»

دختر جوان لبخندی از روی تشکر زد. «باد میاد، ابرها دارند متراکم می‌شوند. فکر می‌کنم چند قطره‌ای هم باران خوردم... عصر به خیر میس اما، میس سالی، مارگارت، آقای کوپر...» حرفش را قطع کرد، دهانش باز مانده بود. به اسکارلت نگاه می‌کرد. «عصر به خیر، فکر نمی‌کنم قبلاً همدیگر را دیده باشیم. من آن هامپتون^۱ هستم.»

الینور باتلر نزدیک دختر جوان آمد. فنجان چای که بخار از آن برمی‌خاست در دست داشت. گفت: «من چقدر بی‌ملاحظه هستم، سرم به چای گرم شد فراموش کردم، البته که تو عروس من، اسکارلت را نمی‌شناسی. بیا، این فنجان را فوراً سر بکش، مثل مرده سفید شدی... اسکارلت، آن در کنفدراسیون‌خانه کارشناس ما به حساب می‌آید. پارسال از مدرسه فارغ‌التحصیل شد، و حالا همان‌جا درس می‌دهد. آن هامپتون-اسکارلت باتلر.»

آن دست یخ کرده‌اش را توی دست اسکارلت گذاشت. «حال شما چگونه است خانم باتلر.» اسکارلت دست او را در دست گرفت لرزش آن را حس کرد. «لطفاً منو اسکارلت صدا کن.»

«متشکرم اسکارلت، من آن هستم.»

«چای، اسکارلت؟»

«متشکرم، میس الینور» با عجله فنجان را گرفت تا از پریشانی‌ش بکاهد. وقتی به آن نگاه می‌کرد پریشان می‌شد. مثل اینکه ملانی دوباره زنده شده. شکننده، کوچک اندام و شیرین، مثل او. اگر از طرف کنفدراسیون‌خانه حمایت می‌شود، پس حتماً یتیم است. ملانی هم یتیم بود. آه ملانی چقدر دلم برایت تنگ شده.

بیرون پنجره‌ها، آسمان داشت تاریک می‌شد. الینور وقتی چایش را تمام کرد از اسکارلت خواست پرده‌ها را بکشد. آخرین پرده را که می‌کشید صدای رعدی از دور دست به گوش رسید و قطرات باران به شیشه‌ها خورد.

الینور باتلر گفت: «خوب برسیم به دستور جلسه، خیلی کار داریم. همه

اسکارلت برای دومین بار طناب زنگ را کشید. چقدر عصبانی شده بود. آیا این جنوبی‌ها وقتی دور هم جمع می‌شوند می‌خواهند دوباره جنگ راه بیاورند؟ آن هم وقتی که سال‌ها از جنگ بزرگ می‌گذرد؟ چه فرقی می‌کند اگر هم این چک از طرف خود یولیسس گرانٹ^۱ آمده باشد؟ پول، پول است از هر جاکه باشد تفاوتی ندارد.

سالی بروتون دستمال سفره سفید را توی هوا تکان داد و گفت: «پیشنهاد متارکه جنگ دارم. اگر به آن فرصت بدهید، می‌خواهد چیزی بگوید.»
برق هیجان در چشمان آن دیده می‌شد. «من نه تا دختر کوچولو دارم که به آنها درس می‌دهم. ولی این نه تا دختر، فقط یک کتاب دارند. اگر روح آب. لینکلن^۲ ظاهر بشود و پیشنهاد خرید کتاب برای آنها بکند، من دستش را می‌بوسم.»

اسکارلت در دل فریاد زد، آفرین به تو دختر. به چهره متعجب زنان دیگر نگاه کرد. عکس‌العمل ادوارد کوپر با آنها تفاوت داشت. عجب، او عاشق این دختر است. اسکارلت این‌طور فکر می‌کرد. ببین چطور به او نگاه می‌کند. اما دخترک اصلاً به او توجهی ندارد، حتی نمی‌داند که او دارد مثل آدم‌های خل مادرزاد، با چه اشتیاقی نگاهش می‌کند. شاید به او بگویم. این مرد جذاب است، چشمانی خمار دارد و البته کمی هم لاغر است، البته اگر خوشت بیاید. آن قدرها با اشلی تفاوت ندارد. بیا لااقل راجع به او فکر کن. سالی بروتون هم به ادوارد نگاه می‌کرد. اسکارلت متوجه سالی بود. نگاه سالی و اسکارلت با هم تلاقی کرد و هر دو محتاطانه لبخند زدند.

الینور گفت: «پس همه موافقید؟ اما تو چطور؟»

«موافقم. کتاب مهم‌تر از جنگ و دعواست.»

«پس چرا آب جوش نیامد دیگر حوصله‌ام سر رفت، کسی نیست برود یک خرده آب گرم بیاورد؟»

بنشینید. مارگارت درست کردن چای و کیک و ساندویچ با تو. نمی‌خواهم گرسنگی حواس شماها را پرت کند. اما تو چای بریز، ممکنه؟ الآن زنگ می‌زنم تا آب جوش بیاورند.»

آن گفت: «میس الینور بگذارید من زنگ را می‌زنم.»

«نه عزیزم تو همین جا بشین، به وجود تو خیلی احتیاج داریم، اسکارلت زنگ را بزن، خواهش می‌کنم عزیزم. خانم‌ها، آقایان: اولین دستور جلسه ما خیلی هیجان‌انگیز است. من چکی با مبلغ قابل توجه از خانمی در بوستن^۱ دریافت کردم. با آن چه باید بکنیم؟»

«پاره‌اش کن و برایش پس بفرست.»

«اما! مثل اینکه مغزت از کار افتاده. ما به هر پولی که بتوانیم به دست بیاوریم احتیاج داریم. چک مال پاتیانس بدفورد^۲ است. همه او را به خاطر می‌آورند. سابقاً هر سال او و شوهرش را در ساراتوگا^۳ مرتباً می‌دیدیم.»

«در ارتش شمال یک ژنرال بدفورد نداشتیم؟»

«نه، در ارتش شمال نه، یک ژنرال ناتان بدفورد فورست^۴ در ارتش خودمان داشتیم.»

ادوارد گفت: «بهترین افسر سوارنظام ما بود.»

مارگارت ظرف نان و کره را روی میز گذاشت. صدای برخورد دیس با میز بلند شد. «من فکر نمی‌کنم راس با این نظریه موافق باشد ادوارد، آخر او خودش در گارد مخصوص ژنرال لی^۵ بود.»

1. Boston 2. Patience Bedford 3. Saratoga

4. Nathan Bedford Forrest

۵. Robert Edward Lee (۱۸۰۷-۱۸۷۰) ژنرال آمریکایی فرمانده کل واحدهای جنوب در جنگ‌های انحصال صریه نهایی در دژم آوریل ۱۸۶۵ به واحدهای تحت فرماندهی او وارد آمد، ارتش جنوب رمی‌گیر شد و تعداد زیادی اسیر شدند. بعد از جنگ، ژنرال لی از پذیرفتن مشاعلی که به او پیشنهاد می‌شد سر باز زد و عاقبت نه رادگاه خود ویرجینیا رفت و مدیریت کالج واتسگتن را در شهر لگریکتون بر عهده گرفت او را سمل مقاومت جنوب دانسته‌اند (م)

۱. *Ulysses Simpson Grant* (۱۸۲۲-۱۸۵۵). ژنرال آمریکایی. یکی از فرمانده‌های عالی‌رتبه جنگ‌های انحصال و ارتش شمال. هجدهمین رییس جمهوری آمریکا طراح راه آهن سراسری ایالات متحده در زمان او تهیه و نه اجرا درآمد. آخرین صریه‌ها را او به ارتش حوت وارد کرد.
۲. مخفف آبراهام لبکلن.

اسکارلت نتوانست طاقت بیاورد. جلو رفت.

«رت، عزیزم...»

رت سرش را به طرف او چرخاند، اسکارلت ایستاد. چهره رت سخت شد، خیلی سعی می‌کرد خودش را ننگه دارد. هیچ حسی در صورتش دیده نمی‌شد. اما برقی چشمانش را روشن کرد. برای یک لحظه نفس‌ها را در سینه حبس کردند و به تماشای هم ایستادند. بعد یک طرف لبش با لبخندی کنایه‌آمیز بالا رفت. اسکارلت این لبخند را خوب می‌شناخت. خیلی ترسید. رت گفت «چه مرد خوشبختی است برای آنکه هدیه بزرگ‌تری از آنچه که داده دریافت می‌کند.» دست‌هایش را برای اسکارلت باز کرد. اسکارلت انگشت‌های لرزان خود را روی دست‌های او گذاشت و به فاصله یک بازو در مقابل او ایستاد.

«مطمئنم شما خانم‌ها و تو ادوارد ما را می‌بخشید، اگر شما را تنها می‌گذاریم.» مخلوطی از حالت پسرانه و خشم در چهره‌اش ظاهر شد. «خیلی وقت است که شانس این را نداشتم که با زخم تنها صحبت کنم. ما به طبقه بالا می‌رویم و شما را تنها می‌گذاریم تا مشکلات کنفدراسیون خانه را حل کنید.» بدون اینکه فرصت خداحافظی به اسکارلت بدهد او را با خود بیرون برد.

۱۲

رت تا وقتی که با عجله از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق خواب شد حرفی نزد. در را بست و به آن تکیه داد. «تو لعتی اینجا چکار می‌کنی اسکارلت؟» اسکارلت می‌خواست بازویش را از دست او خارج کند. اما خشم در چشمان رت او را از این کار باز داشت. اسکارلت حالتی از بی‌گناهی و عدم درک سؤال او به چشمان خود داد. صدایش با شتاب و مقطع بود.

«خاله اولالی هرچه را که تو گفته بودی برای من نوشت، رت- درباره اینکه تو چقدر دلت می‌خواهد من اینجا پیش تو باشم ولی من حاضر نیستم فروشگاه را ترک کنم. اوه عزیزم، چرا خودت به من نگفتی؟ حتی یک پول سیاه هم برای

اسکارلت دوباره زنگ زد. شاید زنگ خراب شده بود؛ آیا باید خودش می‌رفت و به مستخدمین می‌گفت؟ تصمیم گرفت خودش برود ولی در باز شد. «شما دستور چای دادید خانم باتلر؟» رت با پا در را باز کرد و به درون آمده بود. سینی بزرگی از نقره در دستش دیده می‌شد. درون سینی سرویس کامل نقره‌ای چای قرار داشت.

قوری، قهوه‌جوش، کاسه، ظرف شکر، ظرف شیر، چای صاف‌کن، و سه قوطی چای. «هندی، چینی یا بابونه؟» از کار غیر منتظره‌ای که کرده بود خوشحال به نظر می‌رسید و لبخند می‌زد.

رت! نفس اسکارلت حبس شد. چقدر جذاب بود. باید تو آفتاب زیاد مانده باشد. صورتش مثل سرخ‌پوست‌ها شده بود. اوه خدایا، چقدر دوستش داشت. قلبش آنقدر بلند می‌زد که ممکن بود دیگران بشنوند. خانم باتلر گفت: «رت، اوه عزیزم، نزدیک است غش کنم، تو گفתי چند تکه نقره تو فیلا دلفیا، هیچ فکر نمی‌کردم یک سرویس کامل باشد، و دست نخورده. مثل یک معجزه می‌ماند.» بعد با دستمال سفره اشک‌هایش را پاک کرد.

«خیلی هم سنگین است. میس اما ممکن است آن ظرف‌های چینی را آن طرف‌تر بگذارید؟ شنیدم که چای می‌خواستید. خوشحال می‌شوم بدانم چه نوع چای میل دارید...»



امارت او را ندید. «مارگارت تو این لباس چقدر خوشگل شدی، راس واقعاً قدر تو را نمی‌داند. سلام آن، از دیدنت خوشحالم. ادوارد از دیدن تو هم خوشحالم. من اصلاً موافق نیستم که تو در خانه من حرمسرا تشکیل بدی آن هم وقتی که با یک درشکه درب و داغون تو آمریکای جنوبی سرگردانم و دارم نقره‌های خانوادگی را از دست شرخرها در می‌آورم.» رت به مادرش لبخند زد.

«ماما، عزیزم، دیگه بسه وگرنه فکر می‌کنم از این هدیه خوشت نیامده.»

الینور سرش را بلند کرد و به چهره او نگریت. نشانی از عشق و علاقه در صورتش دیده می‌شد. «خدا عمرت بده پسر، من را خیلی خوشحال کردی.»

می‌کشید و طوری با خودش غرغر می‌کرد که اسکارلت تا آن لحظه ندیده بود. این همان رت بود که فقط خبرش را می‌شنید، خودش را نمی‌دید، این همان رت بود که برای جستجوی طلا به کالیفرنیا رفته بود و از پول خود با چاقو و چکمه دفاع کرده بود، این همان رت بود که در کوچه‌ها و محله‌های کثیف و میخانه‌های هاوانا زندگی کرده بود، همان رت، ماجراجو و بی‌قانون، و دوست آدم‌های مطرود و ناآرام چون خودش. اسکارلت نگاه می‌کرد، می‌لرزید، تکان می‌خورد و علی‌رغم تهدیدهای او خود را هیجان‌زده و شیفته می‌دید. برقی در چشمان رت دیده شد ولی نه از خشم. نگاهش آرام، تیره، تلخ و محتاط بود. او رت باتلر بود، جنتلمن چارلز تونی. با لبخند کج و کوله‌ای گفت: «کیش، من از حرکت غیرقابل پیش‌بینی وزیر تو غفلت کردم، اسکارلت ولی هنوز مات نشدم.» برای لحظه‌ای کف دستش را به عنوان تسلیم گشود. اسکارلت نفهمید معنای حرفش چیست ولی از حرکت دست و لحن صدایش فکر کرد که بازی را برده است... چیزی را برده است... چیزی.

«پس می‌مانم؟»

«می‌مانی تا وقتی که بخواهی بروی. فکر نمی‌کنم زیاد طول بکشد.»

«اشتباه می‌کنی رت، من اینجا را دوست دارم.» حالت آشنایی روی صورت رت نشست. مرد شوخی بود، به هیچ چیز اعتماد نداشت و همه چیز را می‌دانست. «چند روز است در چارلزتون هستی. اسکارلت؟»

«از دیشب.»

«و آنقدر با این شهر آشنا شدی که دوستش داشته باشی. چه سریع، به‌ات تبریک می‌گویم، چه استعدادی داری. تو از آتلانتا رانده شدی. کسانی هم که تو را رانندند، پیرزنانی هستند که کار دیگری بلد نبودند، غیر از این نمی‌توانستند رفتار کنند. و حالا تو فکر می‌کنی پناهگاهی پیدا کردی.» به صورت اسکارلت نگاه کرد و خندید. «اوه، بله، من هنوز هم دوستانی در آتلانتا دارم. من همه چیز را درباره‌ی طرد تو می‌دانم. حتی آنهایی که باهاشون معاشرت می‌کردی دیگر حاضر نیستند تو را توی مهمانی‌هاشون راه بدهند.»

اسکارلت فریاد زد: «این حقیقت ندارد، من خودم آنها را از خانه بیرون کردم.» رت شانه‌هایش را بالا انداخت. «دیگر بحثی نداریم. مهم این است که تو الآن

فروشگاه ارزش قائل نیستم، نمی‌توانم آن را به تو ترجیح بدهم.» چشمانش را از روی احتیاط بت.

«مؤثر نیست، اسکارلت.»

«منظورت چیه؟»

«هیچ‌کدامش مؤثر نیست، نه این بی‌گناهی و نه این توضیح گرم و سوزناک. می‌دانی که نمی‌توانی به من دروغ بگویی و فرار کنی.»

درست می‌گفت، اسکارلت هم می‌دانست که درست می‌گوید. مجبور بود صادق باشد.

رت سرش را با غرور بالا آورد و به اسکارلت نگریست، صدایش آرام‌تر شده بود. «اسکارلت عزیزم، شاید یک وقتی ما با هم دوست بوده‌ایم، وقتی که همه آن خاطرات تلخ و شیرین چیزی جز دل‌تنگی برای ما نیاوردند. شاید حالا هم بتوانیم با هم دوست باشیم، فقط اگر صبور باشیم و مدارا کنیم. ولی از این بیشتر انتظار نداشته باش.»

از روی ناشکیبایی در اتاق قدم می‌زد. «به آتلانتا برگرد اسکارلت و مرا به حال خودم بگذار. من دیگر تو را دوست ندارم. نمی‌توانم از این واضح‌تر بگویم.»

خون از چهره اسکارلت رفت. چشمان سبزش در مقابل رنگ پریده چهره‌اش ناگهان درخششی پیدا کرد.

«من می‌توانم واضح‌تر بگویم رت، من زن توام و تو شوهر منی.»

رت گفت: «یک وضعیت ناخوشایند که من پیشنهاد کردم اصلاحش کنیم.» حرفش مثل ضربه شلاق بود.

«منظورت طلاقه؟ هرگز، هرگز، هرگز. هیچ بهانه‌ای برای طلاق دست نمی‌دهم. من زن تو هستم، و مثل یک همسر وظیفه‌شناس الآن در کنار تو هستم و تمام آن چیزهایی را که دوست داشتم به خاطر تو ترک کردم.» لبخند پیروزی لبانش را گشود و برگ برنده را بازی کرد. «مادرت خیلی خوشحال شده که من آمده‌ام. اگر مرا بیرون بیندازی جوابش را چه می‌دهی؟ قلبش می‌شکند، برای اینکه من حقیقت را به‌اش خواهم گفت.»

رت با قدم‌های سنگین تا انتهای آن اتاق بزرگ رفت. نفس‌های سنگین

گویی از چشمانش آتش سبز زبانه می‌کشید. اما رت به او نگاه نمی‌کرد. دربارهٔ اولین لباس گفت: «همهٔ این نوارها را بکن فقط نوارهای پهن طرفین را نگاه دار، آن وقت چیز بدی نمی‌شود... این یکی را بده به مستخدمت، ناامیدکننده است. این یکی هم به ات می‌اد، اگر دستی به‌اش بکشی. دنباله‌اش را کوتاه‌تر کن، تکمه‌های طلایی رو بکن و مشکی جاش بدوز.» رت برای هرکدام از لباس‌ها بیشتر از چند دقیقه وقت تلف نمی‌کرد.

«چند جفت چکمهٔ محکم هم لازم داری. مشکی باشد.» رت تمام لباس‌ها را دیده بود و حالا داشت راجع به چکمه حرف می‌زد.

اسکارلت گفت: «امروز صبح دو سه جفت خریدم.» صدایش گرمی نداشت. «من و مادرت رفته بودیم خرید.» روی هر کلمه‌ای که می‌گفت تکیه می‌کرد. «نمی‌دانم چرا وقتی این همه دوستش داری یک کالسه برایش نمی‌خری، از پیاده‌روی خیلی خسته شده بود.»

«تو از چارلزتون چیزی نمی‌دانی. همین است که من می‌گم تو اینجا بدبخت می‌شوی. این خانه را من براش خریدم چون خانهٔ خودمان را یانکی‌ها خراب کردند، و دوستان او هم خانه‌های بزرگی دارند. اثاثیهٔ خوبی هم برایش تهیه کردم اگرچه خیلی از آنها را یانکی‌ها غارت کردند ولی من دوباره تهیه کردم. دوستان او هم اثاثیهٔ خوبی دارند، همه توانستند دوباره هرچند خرده خرده، جبران کنند. ولی نمی‌توانم چیزی برایش بخرم که او را از دوستانش جدا کند. هیچ‌کدام از دوستان او قادر نیستند کالسه بخرند.»

«سالی بروتون که دارد.»

«سالی بروتون با دیگران فرق می‌کند همیشه فرق داشته. سالی منحصر به فرد است. چارلزتون به استثنا احترام می‌گذارد، حتی به آنها علاقمند است. اما خودنمایی را تحمل نمی‌کند. و تو اسکارلت عزیز من هرگز نتوانستی خودنمایی نکنی.»

«امیدوارم از توهین به من لذت ببری، رت باتلر.» رت خندید. «واقعیتش این است که همین‌طوره، حالا می‌توانی یکی از لباس‌های سر و سنگینت را برای امشب بپوشی. و می‌خواهم بروم کمیته را به خانه بفرستم. سالی توی این توفان نباید کالسه براند.»

اینجا هستی، تو خانهٔ مادرم و زیر بال‌های او. از آنجایی که من دلم نمی‌خواهد او ناراحت بشود در حال حاضر نمی‌توانم کاری بکنم. اگرچه مجبور هم نیستم. خودت بدون کمک من خیلی کارها می‌توانی بکنی. بالاخره یک روزی خودت را آشکار می‌کنی؛ آن وقت همه برای من غصه می‌خورند و برای مادرم دلسوزی می‌کنند و من تو را بسته‌بندی می‌کنم و به آتلانتا برمی‌گردانم، به همان اجتماع دوست داشتنی و زیبا. فکر می‌کنی می‌توانی خودت را یک خانم جلوه بدی، مگر نه؟ تو حتی نمی‌توانی یک آدم کور و کر و لال را گول بزنی.»

«لعنتی، من یک خانم هستم، تو چه می‌دانی که آدم خوب‌کیه؟ مشکرم از اینکه یادم آوردی که مادرم از خانوادهٔ روبیلارد ساوانا بود و پدرم از خانوادهٔ پادشاهان ایرلند.»

رت در جواب خندید حوصله‌اش سر رفته بود. «ببنداز دور این حرف‌ها را اسکارلت. دیگر بس است. بیا لباس‌هایی را که با خودت آوردی به من نشون بده.» روی نزدیک‌ترین صندلی نشست و پاهایش را دراز کرد.

اسکارلت به او خیره شد، از لحن نرم و عصبی‌کنندهٔ او ناراحت بود. رت از جیبش سیگار برگی در آورد و دور انگشتانش تاب داد. «امیدوارم اعتراض نداشته باشی از اینکه توی اتاق خودم سیگار می‌کشم.»

«البته که نه.»

«مشکرم. حالا لباس‌ها را نشانم بده. باید کاملاً نوباشند. همیشه سعی کردی توجه من را با یک انبار لباس زیر و لباس رو جلب کنی، آن هم با سلیقهٔ زشت و نفرت‌انگیزی که مخصوص خودته. پس بیار آنها را نشان بده تا ببینم کدام مناسب است.»

اسکارلت اخم کرد ولی با وجود این خرامان به سوی اتاق دیگر که لباس‌هایش را گذاشته بودند رفت. شاید هم زیاد بد نبود. همیشه دربارهٔ لباس‌های او نظر می‌داد. خیلی دوست داشت لباس‌هایی را که خودش انتخاب کرده به تن او ببیند. از اینکه او زیبا و مد روز باشد احساس غرور می‌کرد.



بعد از رفتن رت، اسکارلت بالاپوش رت را پوشید. گرم تر از لباس خودش بود، حق با رت بود. هوا سردتر می شد و او داشت می لرزید. یقه اش را بالا زد و روی آن صندلی که رت نشسته بود، نشست. حضور رت را هنوز در اتاق احساس می کرد، خودش را در بالاپوش رت پیچید. با انگشتانش لطافت بالاپوش او را لمس کرد. عجیب بود که وقتی این همه خشک و سخت بود چطور می توانست چنین لباس نرم و لطیفی انتخاب کند. ولی بعد، خیلی از خصوصیات رت او را گیج کرد. او را کاملاً نمی شناخت، هیچ وقت سعی نکرده بود. برای لحظه ای ناامیدی ویران کننده ای را حس کرد. ولی آن را از خود دور کرد و فوراً ایستاد. مجبور بود قبل از اینکه رت برگردد لباس بپوشد. آه خدای بزرگ، چه مدت روی آن صندلی نشسته بود و فکر می کرد؟ تقریباً تاریک شده بود. فوراً پانسی را صدا کرد. می بایست نوارها را می کند تا بتواند امشب بپوشد. باید به خصوص برای رت زیبا و زنانه می شد... به لحاف بزرگی که روی تخت پهن شده بود نگاه کرد. از افکار خودش شرمند شد.

مأمور روشن کردن چراغ ها هنوز به قسمت بالای شهر که اما آنسون زندگی می کرد نرسیده بود و رت مجبور بود برای دیدن خیابان تاریک در آن باران شدید، به جلو خم شود. پشت سر او در کالسکه بزرگ فقط اما آنسون و سالی بروتون مانده بودند. مارگارت باتلر اول از همه به خانه رسیده بود، خانه آنها در خیابان واتر^۱ بود. بعد رت کالسکه را به خیابان براود برد و ادوارد کوپر، آن هامپتون را زیر چتر بزرگش به مرکز کنفدراسیون خانه رسانید. کوپر گفت: «بقیه راه را پیاده می روم.» و بعد اضافه کرد: «مسلماً خانم ها چتری را که سوراخ است قبول نمی کنند.» رت به عنوان خداحافظی دستی به کلاه کوپر زد و به راه ادامه داد. کوپر در باران به سوی خانه راه افتاد. دو خیابان پایین تر زندگی می کرد.

اما آنسون گفت: «فکر می کنی رت صدای ما را می شنود؟» سالی به تندی جواب داد:

«من هم به زور می توانم صدای تو را بشنوم اما، در حالی که کنارت نشستم» از باران ناراحت بود زیرا نمی توانست خودش کالسکه را براند.

۱۳

اما گفت: «راجع به زنش چی فکر می کنی؟ آنطور که فکر می کردم نبود. تا حالا دیده بودی کسی تا این حد به خودش برسد و چنین لباس مسخره ای بپوشد؟» سالی گفت: «اوه، لباس به آسانی قابل علاجه، خیلی از زن ها سلیقه وحشتناکی دارند، نه، چیزی که جالبه این است که او امکاناتی به دست آورده، سؤال این است که آیا آنها را می تواند حفظ کند؟ زیبا بودن و زیبا ماندن یک مسابقه بزرگه، خیلی از زن ها پیروز می شوند.»

«اتفاقاً زیادم به نظر من احمقانه نمیاد. مردهای زیادی هم هستند که همین کارها را می کنند. شاید آنها حالا بیشتر از گذشته به این چیزها فکر می کنند. خیلی از چیزهایی را که به آنها احساس مردانگی می داد توی جنگ از دست دادند، ثروتشان را، زمین شان را، قدرتشان را.»

هر دو زن سکوت کردند، به چیزهایی فکر می کردند که در زیر فشار حکومت نظامی به وسیله مردمی مغرور حفظ شده بود.

سالی سینه اش را صاف کرد و سکوت دلتنگ کننده را شکست. «چیز خوبی که اینجا هست این است که زن رت به شدت عاشق شوهرش است. وقتی رت آمد تو صورت او مثل خورشید روشن شد، متوجه بودی؟»

اما گفت: «نه توجه نکردم، کاش می کردم، آنچه که من دیدم همونی بود که تو گفتی، ولی روی صورت آن.»

چشمان اسکارلت به طرف در برگشت. چرا رت این همه معطل کرده بود؟ الینور باتلر وانمود می کرد که توجهی ندارد ولی لبخند نازکی روی لبانش دیده می شد. انگشت های اسکارلت حالت ناآرام او را نشان می داد، آن انگشت های زیبا که به رنگ عاج بود به سرعت در هم می رفتند و سپس یکدیگر را رها می کردند و بعد باز دوباره به هم می پیوستند. در آن لحظه او نمی باید ناراحت می بود. پرده ها کشیده شده بود چراغ های روی میز، روشن بود و سراسر آن دو اتاق تو در تو و زیبا را نور می داد. شعله های طلایی چراغ ها و ترق و تروق آتش،

خانم باتلر خندید. «او قبلاً مه و باران بدتری را هم دیده، اسکارلت. خودت خوب می‌دانی. البته که حالش خوبه. هر دقیقه ممکن است صدای پایش را از دم در بشنوی.»

هنوز حرف خانم باتلر تمام نشده بود که صدای در ورودی شنیده شد. اسکارلت صدای خنده رت و صدای کلفت مانیگو، سرپیشخدمت را شنید، داشت می‌گفت:

«بهتره همه را در بیاورید آقای باتلر. چکمه‌ها را هم همین‌طور. دم‌پایی‌هایتان را آورده‌ام.»

«مشتکرم مانیگو، می‌روم لباسم را عوض کنم. به خانم باتلر بگو که تا یک دقیقه دیگر می‌آیم. بالا هستند؟»

«بله آقا، ایشان و خانم باتلر.»

اسکارلت به عکس‌العمل رت گوش داد ولی چیزی جز صدای پای او روی پله‌ها نشنید. گویی تا از طبقه بالا بیاید یک قرن طول کشید. ساعت روی پیش‌بخاری باید خراب باشد. هر دقیقه یک ساعت طول می‌کشد.

وقتی رت وارد اتاق شد الینور باتلر گفت: «خسته شدی عزیزم.»

رت دست مادرش را بلند کرد و بوسید. «مامی، این قدر به خاطر من دلواپس نباش، بیشتر گرسنه‌ام تا خسته. شام حاضره؟»

خانم باتلر از جا برخاست. «الآن به آشپز می‌گم شام را بیاورند.»

رت دستش را روی شانه مادرش گذاشت و او را نشانید. «اول یک گیللاس مشروب، عجله نکن.»

به طرف میز رفت و برای خودش ویسکی ریخت. به چهره اسکارلت نگاه کرد. «تو هم با من می‌خوری اسکارلت؟»

اسکارلت از اشاره ابروهای او کنایه را دریافت. بوی ویسکی را حس کرد. رویش را برگرداند، گویی از آن، حالش به هم می‌خورد. پس رت بازی موش و گربه را آغاز کرده بود، نه؟ رت می‌خواست به او حقه بزند یا به زور به کاری وا دارد که مادرش در مقابل او بایستد. باید بیشتر از اینها باهوش باشد تا بتواند مرا به دام اندازد. دهانش جمع شد و چشمانش درخشید. مجبور بود حواسش را بیشتر جمع کند و تمام زیرکی‌اش را به کار گیرد تا بتواند بر رت پیروز شود. ضربان هیجان را در گلویش حس می‌کرد. رقابت همیشه او را به لرزه می‌انداخت.

سرما و تاریکی را از میان برده بودند. اما با همه اینها روان اسکارلت پریشان‌تر از آن بود که از آن محیط آرام تسکین یابد. رت کجا بود؟ آیا وقتی برمی‌گشت باز هم عصبانی بود؟

سعی کرد سرش را با حرف‌های مادر رت گرم کند، ولی فایده‌ای نداشت. اهمیتی به کارهای کنفدراسیون خانه برای بیوه‌ها و یتیم‌ها نمی‌داد. به کناره‌های لباسش چنگ می‌زد ولی نواری نبود که بگیرد. مطمئناً اگر رت به خود اسکارلت اهمیت نمی‌داد به لباس او هم توجهی نداشت. خانم باتلر داشت می‌گفت: «... بالاخره آنها در همان مدرسه بزرگ می‌شوند و درس می‌خوانند، واقعاً این یتیم‌ها جایی غیر از مدرسه ندارند، اگر مدرسه موفقیتش خیلی زیاد نبود، ما جرأت نمی‌کردیم این همه امیدوار باشیم. سال گذشته شش نفر فارغ‌التحصیل داشتیم. همه آنها الان معلم‌اند. دوتا از آنها به والتربورو^۱ رفته‌اند که درس بدهند. هر دوشان واقعاً شانس آوردن، یکی‌شان در مدرسه یه ماسی^۲ و یکی در مدرسه کامدن^۳ درس می‌دهند، نامه هم برایمان نوشته‌اند، به‌ات نشان می‌دهم...»

آه، او کجاست؟ چی باعث شده این همه دیر کند؟ اگر همین جور باز هم اینجا بیکار بشنیم، نمی‌توانم خودم را نگه دارم، جیغ می‌زنم.

ساعت روی پیش‌بخاری زنگ زد و اسکارلت از جا پرید. دو... سه... «تعجب می‌کنم چرا دیر کرد؟»

خانم باتلر به ساعت نگاه کرد و این جمله را گفت. پنج... شش. «او می‌داند که ساعت هفت شام می‌خوریم، همیشه اول باید یه گیللاس مشروب بخورد. باید سر تا پا خیس شده باشد، مجبور است لباس‌هایش را عوض کند. می‌روم بینم باران بند آمده یا نه.»

اسکارلت از جا برخاست. «من می‌روم.»

به سرعت به طرف پنجره رفت و گوشه پرده را پس زد مه غلیظی از دریا برخاسته بود و خیابان‌ها را در خود گرفته بود. چراغ خیابان سوسو می‌زد، مه مثل ارواح سرگردان، سنگین، روی همه چیز افتاده بود. اسکارلت پرده را انداخت. «همه‌جا را مه گرفته، اما باران نیامد، فکر می‌کنید رت حالش خوبه؟»

«ماما، داری مرا اذیت می‌کنی، من موقعی ورق می‌کشم که با حرفه‌ای‌ها بازی می‌کنم. این سرهنگ بدبخت که سابقاً در ارتش شرم‌ن خدمت می‌کرد، آنقدر ناشی بود که به من اجازه داد چند صد دلاری به او ببازم تا کمی دردش تسکین پیدا کند. او واقعاً عکس‌برگردان الیتون^۱ بود.»

خانم باتلر خندید. «اوه مرد بیچاره. و زنش- دلم برای زنش می‌سوزد.» مادر رت به طرف اسکارلت خم شد.

«یکی از اقوام خانواده ما، البته از طرف من.» الینور باتلر این اطلاعات را در گوش اسکارلت زمزمه کرد. خنده را دوباره شروع کرد و حکایت را گفت. اسکارلت فهمید که خانواده الیتون در تمام ساحل شرقی مشهور بودند: بر سر هر چیزی قمار می‌کردند. اولین الیتون که به مستعمره آمریکا وارد شد از جاشوهای بود که در یک شرط‌بندی مقداری زمین برد. شرط او با صاحب کشتی این بود که آبجو بخورند تا وقتی که یکی از آنها بیفتند. و او خورد و شرط را برد. خانم باتلر ادامه داد: «مست بود و هوس کرد برود و سری به جایزه‌اش بزند، می‌گفتند آن قدر مست بود که نمی‌دانست کجا می‌خواهد برود، به علاوه در طاس بازی هم جیره مشروب جاشوهای دیگر را برده بود.»

اسکارلت گفت: «وقتی حالش جا آمد چکار کرد؟»

«اوه عزیزم، اصلاً حالش جا نیامد. ده روز بعد از اینکه کشتی لنگر انداخت مرد. ولی قبل مردنش باز هم توی طاس بازی برنده یک دختر شد. دخترک توی کشتی مستخدم بود. و مدتی بعد فهمید که او بچه‌ای در شکم دارد. در واقع مراسم ازدواج او بر سر گور آن مردک بیچاره انجام شد و پسر آن دختر، پدر پدر پدر بزرگ خانواده ما شد.»

رت پرسید: «او خودش هم مایل به این کارها بود، مثل اینکه بازی هم ترتیب می‌داد، نه؟»

«آه، بله. قمار بعداً عادت آنها شد و از پدر به پسر رسید.» خانم باتلر به صحبت درباره شجره‌نامه ادامه داد.

اسکارلت در طول این صحبت‌ها اغلب به رت نگاه می‌کرد. چه چیزهای

اسکارلت خندید و گفت: «مادر می‌بینی چقدر رت بدجنس است؟ بچه هم که بود همین جور شرور بود؟» حرکت تند و بی‌اراده رت را پشت سر خود احساس کرد. ها! این برای رت ضربه‌ای بود.

احساس گناه می‌کرد برای آن سال‌هایی که مادرش را رنج داده بود، برای سال‌هایی که او را آزرده بود. برای آن هنگام که از خانه گریخت، و قلب پدرش را شکست، و پدر او را عاق کرد.

مانیگو در میان در ظاهر شد. «شام حاضر، میس باتلر.» رت بازویش را به مادرش داد و اسکارلت احساس حسادت کرد. به خودش یادآوری کرد که وفاداری رت به مادرش چیزی است که به من اجازه ماندن می‌دهد، و خشم خود را فرو برد. گفت: «آنقدر گرسنه‌ام که می‌توانم نصف گاو را بخورم، رت هم خیلی گرسنه است، مگر نه عزیزم؟» حالا بازوی دیگر رت را در اختیار داشت؛ رت اجازه داده بود بازویش در بازوی اسکارلت قرار گیرد. اگر آن را از دست می‌داد، بازی را می‌باخت و هرگز نمی‌توانست رت را نگه دارد. وقتی توانست در طرف دیگر رت قرار گیرد و بازو در بازوی او بیاندازد دیگر احساس نگرانی نمی‌کرد. وقتی نشند رت رشته سخن را به دست گرفت. درباره جستجو برای برگرداندن سرویس نقره در فیلا دلفیا حرف می‌زد، آن را به صورت ماجرای جلوه می‌داد، تصویر تمام مردمی را که به نوبت با آنها صحبت کرده و سراغ سرویس نقره را گرفته بود ترسیم می‌کرد. حرکات و حرف زدن آنها را تقلید می‌کرد، با چنان مهارتی که مادرش و اسکارلت نمی‌توانستند از خنده خودداری کنند، آن قدر خندیدند که پهلوهایشان درد گرفت.

رت هم چنان مانند یک هنرپیشه مشغول اجرای نقش بود. «و بعد از این همه جستجو بالاخره آدم اصلی را پیدا کردم. تصورش را بکنید صاحب جدید نقره‌ها چه قیافه حق به جانبی گرفته بود، آخر من بیست برابر قیمت اصلی را به او پیشنهاد کرده بودم خودم هم وحشت کرده بودم. برای چند دقیقه ترسیده بودم، مجبور بودم آنها را بدزدم، به جوری که خودش هم متوجه نشود، خوشبختانه داشتیم ورق بازی می‌کردیم، بازی دوستانه‌ای بود و او گول پیشنهاد مرا خورد.»

الینور باتلر سعی کرد او را سرزنش کند. «امیدوارم کار زشتی نکرده باشی رت.» ولی در پس کلماتش حالتی از خنده وجود داشت.

زیبا^۱ می‌دانستند. ولی پدر دخترک وکیل بود و مال‌پرست و نسبت به ملک و زمین علاقه‌عجیبی داشت و تاوونزند بی‌نهایت ثروتمند بود. تاوونزند و زنش در بالتیمور ساکن شدند. بعد جنگ شروع شد. وقتی تاوونزند برای پیوستن به ارتش ژنرال لی خودش را معرفی کرد، زنش هم نزد خانواده‌اش برگشت. یک یانکی بود، و تاوونزند خوش شانس‌تر از این بود که بمیرد. حتی یک گلوله هم شلیک نکرد، نمی‌توانست، چون لوج بود. به هر صورت شانس الیتون‌ها را هم داشت. در تمام طول جنگ حتی گرفتار یک سرماخوردگی ساده هم نشد. در همین احوال، پدر و سه برادر زنش که در ارتش شمال خدمت می‌کردند، کشته شدند و تمام املاک و دارایی آنها به زنش رسید. پدرزنش و پدربزرگ‌های زنش از آنجا که آدم‌های ناخن‌خشکی بودند فقط جمع می‌کردند و این ثروت کلان هم به ثروت کلان تاوونزند اضافه و کلان‌تر شد. برای او اصلاً هم مهم نبود که سربازان شرم‌ن چپی به سر املاکش در ساوانا آوردند. راستی رت، او را دیدی؟ حالش چگونه؟»

«لوج‌تر از همیشه، با دو پسر لوج مثل خودش و یک دختر که شکر خدا به مادرش رفته.»

اسکارلت گفت: «میس الینور گفتید الیتون‌ها اهل ساوانا بودند؟ مادر من هم اهل ساوانا بود.» این جمله را با شوق بی‌حد ادا کرد. لوجی چشم که در میان خانواده‌های اسکارلت وجود نداشت. هر که را که می‌شناخت شبکه‌ای از پسرعموها و عموها و خاله‌ها داشت که نسل در نسل زمین‌های جنوب را در اختیار داشتند. ولی او چیزی نداشت. پولین و اولالی بچه نداشتند. برادران جرالد اوهارا در ساوانا صاحب بچه نشدند. هنوز باید تعدادی از خانواده اوهارا در ایرلند باشند ولی این برای او فایده‌ای نداشت و رویلاردها به جز پدربزرگش از ساوانا رفته بودند. و حالا او داشت داستان خانواده دیگری را می‌شنید.

رت در فیلادلفیا اقوامی داشت. بدون شک او با نیمی از مردم چارلزتون فامیل بود. البته معلوم نبود، شاید الیتون‌ها به شکلی با رویلاردها خویشاوندی داشتند. شاید او هم جزو شبکه‌ای بود که رت در آن قرار داشت. شاید می‌توانست ارتباطی میان خود و دنیای باتلرها و چارلزتون پیدا کند. دنیایی که رت به آن تعلق داشت.

تازه و تعجب‌آوری در این مرد بود که شاید قبلاً نمی‌دانست. قبلاً او را اینقدر شاد و خوشحال ندیده بود، هرگز حضور رت را این‌طور کامل در خانه حس نکرده بود. هیچ وقت خانه‌ای برایش درست نکردم. وقتی به خود مراجعه می‌کرد می‌دید که هرگز خانه را آن‌طور که رت می‌خواست و در آن احساس راحتی می‌کرد نیازسته بود. او حتی از ساختمان خانه هم خوشش نمی‌آمد. خانه مال من بود آن‌طور که می‌خواستم درستش کرده بودم، فقط در اختیار او بود، مال او نبود. اسکارلت می‌خواست صحبت خانم باتلر را قطع کند و به رت بگوید برای گذشته متأسف است، می‌خواست بگوید تمام آن اشتباهات را جبران خواهد کرد. ولی چیزی نگفت. رت راضی بود و خودش را با داستان مادرش سرگرم کرده بود. نباید این حالت را بشکند. شمع‌ها که روی پایه‌های تفره‌ای قرار داشتند، روی سطح صیقلی میز چوبی و توی چشم‌های رت نورهای طلایی می‌باشیدند. هر سه دور میز نشسته بودند و در اتاق بزرگ، جزیره‌ای از نور به وجود آمده بود. دنیای خارج به وسیله پرده‌های ضخیم پنجره از نور آن جزیره کوچک جدا شده بود. صدای الینور باتلر آرام بود و خنده‌های رت با دهان بسته به این آرامش کمک می‌کرد. عشق ارتباطی ناگستنی میان مادر و پسر به وجود آورده بود و اسکارلت می‌خواست او نیز جزئی از این ارتباط باشد.

رت گفت: «مادر حالا برای اسکارلت از پسرعمو تاوونزند^۱ بگو.» و اسکارلت در زیر نور شمع احساس امنیت می‌کرد به‌خصوص از شادی حاکم بر آن میز کوچک. آرزو می‌کرد که آن لحظه تا ابد می‌پایید و از میس الینور خواست تا داستان پسرعمو تاوونزند را بگوید.

«خوب، می‌دانی تاوونزند پسرعموی پسرعمو هم نبود. از سه پشت بعد بود ولی وارث مستقیم اموال و املاک پدر پدربزرگ شد، تنها پسر پسر پسر بزرگ او بود. تمام آن املاک به او رسید و او هم مثل اجدادش تب قمار داشت، و شانس الیتون‌ها را. آنها همیشه خوش شانس بودند، به جز یک چیز که باز هم ارثیه خانواده‌ای بود، پسرها همه لوج بودند. تاوونزند با دختر زیبای یکی از خانواده‌های سرشناس فیلادلفیا ازدواج کرد. مردم فیلادلفیا ازدواج آنها را «زدواج زشت و

الینور باتلر گفت: «من الی روبیلارد و مادرش را خیلی خوب به یاد دارم. مادر بزرگ تو اسکارلت، بدون شک زیباترین و جذاب‌ترین زن جورجیا و کارولینای جنوبی بود.»

اسکارلت به جلو خم شد. قبلاً چیز زیادی دربارهٔ مادر بزرگش نشنیده بود. «آیا او واقعاً خوش‌گذران بود؟ منظورم این است که واقعاً اصول اخلاقی را رعایت نمی‌کرد؟»

«خوب، او فرق داشت. با دیگران فرق داشت ولی وقتی بیشتر با او آشنا شدم دیدم که اصلاً چیزهایی که می‌گفتند حقیقت ندارد. گرفتار بچه‌داری بود. اول، خاله پولین، بعد اولالی و بعد هم مادر تو. در حقیقت وقتی مادرت متولد شد، من در ساوانا بودم. آتش‌بازی‌ها را به یاد دارم. پدر بزرگ، چند ایتالیایی را از نیویورک دعوت کرده بود که برای تولد مادرت آتش‌بازی راه بیندازند. هر وقت که مادر بزرگت بچه‌ای می‌آورد همین کار را می‌کرد. تو یادت نیامد رت و انتظار ندارم به خاطر نقل این خاطرات از من تشکر کنی، به هر حال تو خیلی ترسیده بودی. آن روز تو را برای دیدن آتش‌بازی بردم و تو آنقدر بلند فریاد می‌زدی که من از خجالت می‌مردم. بچه‌های دیگر دست می‌زدند و هل‌هل می‌کردند. البته از تو بزرگ‌تر بودند، تو آن موقع کمی بیشتر از یک سال داشتی.»

اسکارلت اول به خانم باتلر و سپس به رت خیره شد. ممکن نیست! رت نمی‌تواند از مادر من بزرگ‌تر باشد. خوب مادر-مادر بود و پس از آن همه سختی او می‌توانست بپذیرد که پیرتر باشد. اگر رت این قدر پیر است، پس چرا نامیدانه او را دوست دارد؟

حال نوبت رت بود که پشت سر هم ضربه وارد کند. دستمال سفره را روی میز انداخت و بلند شد، دست اسکارلت را بوسید و سپس دست مادرش را. «من باید برم ماما.»

او رت، نه! اسکارلت می‌خواست فریاد بزند، ولی گیج‌تر از آن بود که بتواند. حتی نپرسید که رت کجا می‌رود.

مادرش گفت: «کاش تو این شب تیره و بارانی بیرون نمی‌رفتی. آخه اسکارلت اینجاس، تو اصلاً فرصت نداشتی به‌اش برسی.»

رت گفت: «باران بند آمده، مهتاب شده. نمی‌توانم وقت تلف کنم. تا آب رودخانه بالاست باید بروم. قبل از اینکه پایین بره. اسکارلت خوب می‌فهمه که

همیشه بعد از یک غیبت طولانی باید اول سری به کارگراها بزنی. خودش اهل کار و تجارته، مگر نه پیشی کوچولو؟»
وقتی به اسکارلت نگاه کرد نور شمع‌ها در چشمانش انعکاس داشت. بعد از اتاق بیرون رفت.

اسکارلت از پشت میز برخاست و بدون اینکه حرفی به خانم باتلر بزند به دنبال او رفت. رت در هشتی ایستاده بود، تکمه‌های کش را انداخته بود و کلاهش را به دست داشت.

اسکارلت با صدای بلند گفت: «رت، رت، صبر کن!» توجهی به نگاه شماتت‌بار رت نکرد. «رت، شام خوبی بود خیلی خوش گذشت، همه چیز عالی بود، چرا می‌خواهی بروی؟»

رت از مقابل او گذشت در را گشود و پا در راهرو گذاشت. در با صدای سنگینی بسته شد. رت گفت: «صحنه‌سازی نکن اسکارلت، فایده‌ای ندارد.»
قبل از اینکه اسکارلت بتواند چیزی بگوید، رت به خیابان قدم گذاشت. او رفته بود. در خانه با صدای کوتاهی پشت سر او بسته شد.

اسکارلت پایش را بر زمین کوبید، این تنها عکس‌العملی بود که می‌توانست در مقابل خشم و ناامیدی خود نشان دهد. چرا او این قدر پست و فرومایه است؟ عصبانی بود، و بی‌اختیار می‌خندید، شکلک در آورد، دهن‌کجی کرد، لجش گرفته بود، از هوشمندی رت لجش گرفته بود. تمام افکار و نقشه‌های او را به راحتی می‌خواند. بنابراین اسکارلت مجبور بود باهوش‌تر باشد، همین. مجبور بود فکر بچه‌دار شدن را فوراً رها کند و نقشه دیگری بکشد. وقتی برگشت که به مادر رت ملحق شود چهره‌اش در هم بود و گره در پیشانی داشت. الینور باتلر گفت: «حالا ناراحت نباش عزیزم. بلایی سرش نیامد، رودخانه را مثل کف دستش می‌شناسد.»

الینور کنار پیش‌بخاری ایستاده بود و گویا مایل نبود به راهرو برود مبادا مزاحم خداحافظی رت با همسرش شود. «بیا برویم تو کتابخانه، آنجا خیلی به هم ریخته است، باید مستخدم‌ها را صدا کنیم تمیز کنند.»



راس به طرف او تلو تلو خورد. چشمانش اندام اسکارلت را خوب و رانداز کرد. بعد به گیسوان تابدار و صورت آراسته‌اش خیره شد. از گوشه چشم دوباره به چشمان او نگریست و لبخند زد...

□

□

«راس!» دوباره فریاد الینور شنیده شد. مانیگو را خیر کردم تا تو را ببرد خانه. وقتی حالت جا آمد، وقتی سر عقل آمدی نامه‌ای می‌نویسی و از همسرت عذرخواهی می‌کنی، همین‌طور از من. تو آبروی خودت و من و مارگارت را بردی. من از شرم دیگر نمی‌توانم سرم را بلند کنم و تا وقتی که نتوانم سرم را بالا نگه دارم تو حق نداری پا تو این خانه بگذاری.»

مارگارت می‌گریست. «خیلی متأسفم میس الینور.»

الینور دستش را روی شانه مارگارت گذاشت «من برای تو متأسفم، مارگارت.» بعد مارگارت را از خود جدا کرد. «حالا برو خانه، البته تو اینجا می‌توانی بیایی، هر وقت که بخواهی، قدمت روی چشم.»

مانیگوی پیر با یک نگاه همه چیز را فهمید و راس را که بدون اعتراض سکوت کرده بود از اتاق بیرون برد. مارگارت هم به دنبال آنان رفت. بارها و بارها گفت: «متأسفم، خیلی متأسفم.» تا اینکه دور شد و طنین صدایش از میان رفت.

الینور به اسکارلت گفت: «فرزند عزیز من. نمی‌دانم چطوری باید از تو عذرخواهی بکنم. راس مست بود. نمی‌دانست چکار دارد می‌کند. ولی این هم باز عذری نیست.»

اسکارلت سراپا می‌لرزید، از نفرت، از تحقیر، از خشم. چرا گذاشت این اتفاق بیفتد؟

می‌باید به رویش تف می‌انداختم، با ناخن‌هایم کورش می‌کردم و دهان

اسکارلت روی یک صندلی که پشتی بلندی داشت نشست. فکر می‌کرد. نه، نمی‌خواست زانو بزند، خوب عمل کرده بود، متشکرم. اصرار کرد: «میس الینور، شما بگذارید من خودم تمیز می‌کنم. شما فقط بشینید و راحت باشید، استراحت کنید.» کمک کرد تا الینور راحت بشیند.

«چه دختر مهربانی هستی اسکارلت، درست مثل مادرت. چقدر با ملاحظه بود، خوب یادم هست. درست همین رفتار خوب را یادم هست. درست همین رفتار خوب و مؤدبانه تو را داشت. البته تمام دخترهای روییلارد خوب تربیت شده‌اند ولی الی‌الذی چیز به‌خصوصی بود.» اسکارلت چشمانش را بست و عطر ملایم گل‌های شاه‌پسند را به خاطر آورد. همه چیز می‌رفت که درست شود. میس الینور او را دوست داشت. او رت را وادار می‌کرد به خانه بیاید و آنها می‌توانستند با هم تا ابد با خوشحالی زندگی کنند.

اسکارلت خودش را نزدیک صندلی راحتی کوسن‌دار ولو کرد، افکاری از همین قبیل ذهنش را مشغول داشته بود. وقتی صدای پا در راهرو پیچید، رشته افکارش پاره شد و از جا جست. برای یک لحظه نفهمید کجاست و چطور به اینجا آمده. با چشمان نیمه‌باز به مردی نگریست که در آستانه در ایستاده بود و با چشمان متورم و قی کرده او را می‌نگریست. رت؟ نه، این رت نیست، مگر اینکه سیبل‌هایش را تراشیده باشد. مردی که در آستانه در ایستاده بود و روی پای خود بند نبود، رت نبود. مرد با کلماتی در هم گفت: «آدمم خواهرم را ببینم.»

مارگارت باتلر به سرعت به طرف الینور دوید.

«سعی کردم جلوش را بگیرم. ولی باز از آن حالت‌ها به او دست داد، اصلاً به حرف من گوش نداد، میس الینور.»

الینور از جا برخاست: «هیس مارگارت» و با صدای بلند و کلمات شمرده ادامه داد: «راس، من انتظار رفتار مناسب‌تری دارم.»

اسکارلت همه چیز را فهمیده بود، پس او برادر رت است. و مست. خیلی مست. با یک نگاه می‌شد فهمید. اسکارلت ایستاد. قبلاً هم مردان مست را دیده بود. تازگی به‌خصوصی نداشت. به روی راس لبخند زد، صورتش چال افتاد. «میس الینور، می‌خواهم بگویم زنی که دو پسر جذاب دارد. یکی از دیگری جذاب‌تر، چقدر خوشبخت است، رت هیچ وقت به من نگفته بود که برادری به این جذابی دارد.»

درست و حسابی برداشت کند. آنچه را که در می‌آورد فقط برای مالیات‌ها کافی بود. وقتی که رت پیشنهاد کرد که شالیزار را بخرد، راس مجبور شد چیزی را که دوست داشت از دست بدهد. این همیشه روش رت بوده، راس و پدرش این‌طور نبودند. اما این داستان دیگری است.

«بعد کاری به عنوان تحویلدار در بانک گرفت. راس فکر می‌کرد که برداشتن پول از صندوق بانک کاری عادی و معمولی است. سابق مردم به طلب‌کاران خودشان نوشته می‌دادند یا فقط قول می‌دادند و کارها همه انجام می‌شد ولی راس زیاد اشتباه کرد، پول‌هایی که به اشخاص داد و فقط قول گرفت، حساب‌هایشان هیچ وقت نمی‌خواند. تا اینکه بالاخره بزرگ‌ترین اشتباه را کرد. بیرونش کردند. بانک تهدید کرد به دادگاه مراجعه می‌کند و پول‌هایی را که راس اشتباهی پرداخت کرده از او پس می‌گیرد. رت کارها را درست کرد. این کار رت مثل خنجری در قلب راس فرو رفت. از آن تاریخ بی‌محابا مشروب خوردن را شروع کرد و حالا هم دوباره از کارش محروم شده. نمی‌دانم کدام دیوانه بی‌شرفی به او گفته بود که کار اولش را هم رت برایش درست کرده. راس هم فوراً به خانه رفت و آنقدر مشروب خورد که روی پا بند نبود. بدجوری مست کرده بود.

«من رت را بیشتر دوست دارم، خدا مرا ببخشد، همیشه بیشتر دوست داشتم. او بچه بزرگ من است. وقتی توی بغلم بود همه عشقم را توی دست‌های کوچولوش گذاشتم. راس و رزماری را هم دوست دارم ولی نه آن‌طور که رت را می‌خواهم. و متأسفم که آنها هم می‌دانند. رزماری فکر می‌کند که علاقه من به رت به خاطر این است که او مدت‌های درازی از من دور بوده و بالاخره مثل جن چراغ جادو پیش من برگشته و هرچه که خواستم برایم فراهم کرده. یادش نیست قبل از اینکه رت برود اوضاع چه جور بود. رزماری بیجه بود، یادش نمی‌آید. ولی راس همه چیز را می‌دانست، می‌دانست که رت همیشه از من حمایت می‌کرده. شوهرم استیون^۱، رت را بیرون کرد، طردش کرد از ارث محرومش کرد و تمام اموالش را به راس بخشید. راس وارث او بود. استیون راس را خیلی دوست داشت به او افتخار می‌کرد و حالا استیون مرده، ماه آینده می‌شود هفت سال. و

کنیفش را با مشت خرد می‌کردم. ولی نکردم، تسلیم شدم، پذیرفتم. گویی سزاوارش بودم. اسکارلت تا آن وقت این قدر شرمگین نشده بود. ممکن بود بدنش کیود یا مجروح شود. ولی غرورش هرگز از این ناراحتی که احساس می‌کرد تکین نخواهد یافت.

الینور به طرف او خم شد، سعی کرد در آغوش بگیرد. بدن اسکارلت از احساس انگشتان او مضمض شد. می‌خواست فریاد بزند، ولی نتوانست، با ناله گفت: «اتهام بگذارید. از اینجا بروید.»

خانم باتلر گفت: «نه نمی‌روم، تا وقتی که به حرف‌هایم گوش نکنی نمی‌روم. تو باید بفهمی اسکارلت. باید به حرف‌هایم گوش کنی. خیلی چیزها هست که تو نمی‌دانی. گوش می‌دهی؟»

صندلیش را کنار صندلی اسکارلت کشید و نشست، اسکارلت دست‌ها را روی گوش‌هایش گذاشت. «نه! بروید.»

«نمی‌روم. آنقدر می‌گویم تا به حرف‌هایم گوش بدهی، هزار دفعه اگر نیاز باشد...» صدای الینور ادامه پیدا کرد، آرام ولی پی‌گیر. دستش را به سر اسکارلت کشید، مهربانی و عشقش را به او می‌داد و می‌خواست آرامش کند.

«کاری که راس کرد، غیرقابل بخشش، از تو خواهش می‌کنم که او را ببخشی. ولی باید خواهش کنم، قصد نداشت تو را اذیت کند، عزیزم. می‌خواست از طریق تو به رت حمله کند. او بچه من است، دردی را که در دل دارد می‌شناسم. می‌داند رت از او قوی‌تر است و در هیچ چیز نمی‌تواند به پای رت برسد. رت دست می‌اندازد و هرچه را که دلش می‌خواهد به دست می‌آورد. حوادث اتفاق می‌افتد، ولی به میل او. هر کاری بخواهد می‌کند. راس بیچاره در هر کاری شکست می‌خورد.»

«بعد از ظهر مارگارت یواشکی به من گفت که راس را امروز صبح از محل کارش بیرون کردند، به خاطر مشروب. می‌دانی؟ همیشه مست است، البته مردها اغلب مست می‌کنند ولی نه دیگر این جور. از یک سال پیش که رت دوباره به چارلزتون برگشته راس دوباره مشروب‌خوری را شروع کرده، آن هم به این شکل. راس سعی کرد مزرعه‌ای درست کند، شالیزار، از وقتی که از جنگ برگشت دائماً در این فکر بود. ولی مشکلاتی پیش می‌آمد، هرگز نتوانست برنج

«البته که هستی اسکارلت. من می‌دانم. ظاهر آدم همیشه چیز دیگری می‌گوید، ولی این اصلاً اهمیت ندارد. بدون اینکه زحمتی به خودمان بدهیم می‌توانیم همه چیز را روبه‌راه کنیم.»

حرف‌های خانم باتلر لورزش او را از بین برد، دستش از فشار دست‌های اسکارلت متورم شده بود. ادامه داد: «نیروی زندگی در تو خیلی زیاد است، فرزند عزیزم، تمام نیروی آن دنیایی که در آن پرورش پیدا کردی. این برای مردمی که در این ناحیه قدیمی و باتلاقی زندگی می‌کنند قابل درک نیست. نباید این نیرو را از دست بدهی، این خیلی با ارزش است. باید بگردیم راهی پیدا کنیم که تو کمتر تو چشم بزنی، مثل ما. آن وقت خیالت راحت می‌شود.»

الینور باتلر با خودش فکر کرد، که خیال من هم راحت خواهد شد. می‌خواست تا آخرین نفس از زنی که فکر می‌کرد رت دوستش دارد دفاع کند، ولی اگر اسکارلت صورتش را آرایش نمی‌کرد و لباس‌های آخرین مد نمی‌پوشید، کارها آسان‌تر می‌شد. الینور فرصتی یافته بود تا اسکارلت را مطابق باحال و هوای چارلزتون، از نو بسازد.

با خوشحالی راه‌حل خانم باتلر را برای مشکل خودش پذیرفت. اسکارلت خیلی باهوش بود و این راه‌حل را کاملاً قبول داشت. دیده بود که الینور با اولالی و پولین چه کرده بود.

مادر رت می‌خواست به او کمک کند و این مهم بود، لااقل حالا.

۱۴

چارلزتون، که خمیره الینور باتلر را تشکیل می‌داد و رت را پس از چند دهه ماجراجویی باز گردانده بود، شهری قدیمی بود، یکی از قدیمی‌ترین شهرهای آمریکا. شبه‌جزیره سه‌گوش باریکی، میان دو رودخانه قرار داشت، جمعیت فراوانی را در خود جای داده بود. رودخانه‌ها در کنار بندر وسیع به هم می‌رسیدند و وارد اقیانوس اطلس می‌شدند. اولین ساکنان این ناحیه در سال ۱۶۸۲ وارد شدند. در روزهای اول نوعی سستی رؤیایی و نفس‌پرستی و لذات

رت دوباره به خانه برگشته و شادی، زندگی من را پر کرده و راس نمی‌تواند این را تحمل کند.»

خانم باتلر با صدای گرفته‌ای سخن می‌گفت. معلوم بود از اینکه اسرار زندگی‌اش را بازگو می‌کند نگران و ناراحت است.

«پسر بیچاره‌ام، راس، بیچاره خیلی رنج کشیده.»

اسکارلت فکر می‌کرد. باید چیزی بگویم، چیزی بگویم که حالش بهتر شود. ولی نتوانست. داشت خودش را سخت آزار می‌داد، به خودش فشار می‌آورد بلکه بتواند چیزی بگوید.

با لحن یکتواختی گفت: «میس الینور گریه نکنید. بد به دلتان راه ندید. من می‌خواهم چیزی بپرسم.»

خانم باتلر نفس عمیقی کشید. سعی کرد حال طبیعی‌اش را به دست آورد.

«چی می‌خواهی بپرسی عزیزم؟»

اسکارلت فوراً گفت: «می‌خواهم بپرسم... قول بدهید حقیقت را بگویید. آیا من- من همان چیزی هستم که او گفت؟» می‌خواست مطمئن شود. می‌خواست حمایت این زن دوست داشتنی را که رایحه عطر شاه‌پسند از او می‌تراوید به دست آورد.

الینور گفت: «کوچولوی عزیزم، حرف مردم چه اهمیتی دارد. مهم نیست چه می‌گویند. رت تو را دوست دارد. بنا بر این من هم تو را دوست دارم.»

خدای من! شاید او هم می‌خواهد بگوید که من به... شباهت دارم، ولی چه اهمیت دارد. اسکارلت دیوانه نیست؟ البته که اهمیت دارد، بیش از هرچه که در دنیا است. من می‌خواهم یک بانوی محترم باشم. همان‌طور که همیشه می‌خواستم. دست خانم باتلر را در دستش فشرد، نمی‌دانست که دارد درد را تحمل می‌کند.

«اوه، میس الینور، کمک کنید، خواهش می‌کنم، به کمک شما احتیاج دارم.»

«البته عزیزم، بگو چه می‌خواهی؟» در چهره‌اش فقط آرامش و همراهی دیده می‌شد. سال‌ها پیش یاد گرفته بود که دردهای خود را چگونه پنهان کند.

«می‌خواهم بدانم دارم چه اشتباهی می‌کنم. چرا مثل یک بانوی محترم به نظر نمی‌رسم؟ میس الینور، من هستم، من یک بانوی محترم هستم، شما مادرم را می‌شناختید. می‌دانید که من هم مثل او هستم.»

فراوان به زبان‌های مختلف. اهالی چارلزتون در وسط روز ناهار می‌خوردند، در شش قسمت، که می‌توانست تمام این قسمت‌ها خورده شود یا تعدادی دلخواه از آن، و غذاها را در ظرف‌های نقره‌ای سر میز می‌آوردند، این ظرف‌ها ارضیه خانوادگی بود و نسل اندر نسل باقی مانده بود. صحبت، سر میز غذا هم مثل سس، بستگی داشت که موضوع روز چه باشد.

این دنیایی بود که اسکارلت اوهارا، زیبایی روز، زیبایی از سرزمینی که خاک مرطوب و قرمز داشت. از سرزمین‌های شمال جورجیا، می‌خواست فتح کند، مسلح به قدرت، لجاجت و نیازی سهمگین. زمان او زمان سختی بود.

بیش از یک قرن بود که چارلزتونی‌ها به میهمان‌نوازی مشهور بودند. پذیرایی از صد میهمان کاری غیر معمول نبود، در اغلب خانه‌ها مجالس پر جمعیت برگزار می‌شد، شاید نیمی از میهمانان برای صاحب‌خانه ناشناس بودند و فقط با نامه دعوت شده بودند. در طول هفته، مسابقه‌که جنجالی‌ترین تفریح چارلزتون بوده برگزار می‌شد صاحبان اسب از انگلستان، فرانسه، ایرلند و اسپانیا، اسب‌های خود را می‌آوردند و مدتی برای عادت به آب و هوا، در آنجا تیمار می‌کردند. مهمان‌های مسابقات در خانه رقبای چارلزتونی خود اقامت می‌کردند و اسب‌های خود را در اصطبل آنها می‌بستند.

چارلزتون شهری بود دست و دل باز.

تا اینکه جنگ شروع شد. اولین گلوله جنگ‌های انفصال در فورت سامتر شلیک شد، در بندر چارلزتون، در نظر بسیاری، چارلزتون سمبل رمز و راز، سمبل خزه‌های رونده، و سمبل عطر ماگنولیای جنوب بود. برای چارلزتونی‌ها هم همین‌طور.

و برای شمالی‌ها هم همین‌طور. «چارلزتون مغرور و متکبر»، عنوان درشت روزنامه‌های نیویورک و بوستن شده بود. مقامات ارتش شمال تصمیم گرفتند این شهر رنگی و پر گل را خراب کنند. اول بندر محاصره شد، بعد، توپ‌ها متجاوز از شش روز روی شهر شلیک کردند و آنگاه ارتش شرمین وارد شد تا خانه‌های ترکه‌ای و شالیزارهای کنار رودخانه را آتش بزنند. قشون وقتی وارد شد تا جایزه خود را تحویل بگیرد، با شهری خراب و پریشان روبه‌رو شد. علف‌های هرز در خیابان‌ها رویده بود، دیوارها فرو ریخته، سقف‌ها ویران، و پنجره‌ها کنده

جسمانی با اصول اعتقادی پوریتان‌ها از مستعمرات نیوانگلند، درآمیخت. اختلاطی میان کسانی که به اصول اخلاقی توجه نداشتند و آنان که در مذهب و اخلاق سخت‌گیر بودند پیش آمد. باد مرطوب و شور، نخل‌ها و پیچک‌ها را تکان می‌داد. در این ناحیه بوته‌هایی می‌روید که سالی یکبار گل می‌داد. خاک، سیاه‌رنگ و قوی و بدون سنگ بود، کار شخم در آن به راحتی انجام می‌گرفت. آب پر بود از ماهی، خرچنگ، میگو، لاک‌پشت و صدف، جنگل از جانوران شکاری. سرزمینی بود غنی برای کسب لذت.

کشتی‌ها از سراسر جهان برای بارگیری برنج که در شالیزارهای اطراف رودخانه‌های چارلزتون کشت می‌شد در بندر لنگر می‌انداختند. آنها با خود اشیاء زینتی برای خوشنودی آن جمعیت کوچک می‌آوردند. چارلزتون ثروتمندترین شهر آمریکا بود.

در عصر خود چارلزتون ثروت خود را در راه زیبایی و کسب دانش به کار برد. جوابی بود به بخشش طبیعت و تعادل آب و هوای آن، می‌خواست گشاده‌دستی طبیعت را سپاس گوید و آنچه را که ارزانی داشته در راه ترقی خرج کند. هر خانه برای خود یک آشپز و یک سالن رقص داشت. کدبانوی خانه پارچه‌های ابریشمی را از فرانسه می‌آورد و مرواریدهای خود را از هندوستان. جمعیت‌ها تشکیل شد و انجمن‌های رقص و موسیقی، مدارس علمی به وجود آمد و مدارس شمشیربازی. تمدن و اصول لذت و خوشی در تعادل بود و فرهنگی مطبوع را به وجود آورد، با آرایش مضافاً، که در آن تجمل بیش از حد، به وسیله اصول عقلی و آموزشی در سطح معینی مهار می‌شد. چارلزتونی‌ها خانه‌های خود را به رنگ‌های مختلف تزئین می‌کردند، به رنگ‌های رنگین‌کمان، ایوان‌های سایه‌دار می‌ساختند که نسیم دریا چون نوازشی لطیف در آن می‌وزید. در هر خانه اتافی بود که کره، تلسکوپ و کتاب در آن می‌گذاشتند، کتاب‌های

۱ Puritan عضو دسته‌ای از پروتستان‌های انگلستان که در زمان البرابرت اول حوالتند مذهب را تصفه کرده از فبرد حرافات و روایات خارج کند. بابه‌های اعتقادی آنان برانکار نس و ترک لذات جسمانی قرار دارد (م)

بود. انجمن‌ها با اعضای تازه بار دیگر به وجود آمد. با کوشش آنها محل برگزاری کورس اسب‌دوانی دوباره تعمیر شد و به کار افتاد، چمن‌ها بار دیگر سبز شدند. آرام آرام چارلزتون دوباره حال و هوای دنیای دوست داشتنی و گمشده خود را به دست آورد ولی جایی برای کسی که به آنجا تعلق نداشت پیدا نمی‌شد.

۱۵

پانسی از دستوره‌های اسکارلت گیج شده بود. اسکارلت داشت آماده می‌شد که به بستر برود تا اولین شب اقامت خود را در خانه باتلرها بگذراند. «این لباس سبز را که امروز پوشیده بودم بردار و بده خوب بروس بزنند. بعد تکمه‌هاشو بکن به‌خصوص تکمه‌های طلایی را. به‌جای آنها تکمه‌های مشکی بدوز.»

«تکمه سیاه از کجا بیاورم میس اسکارلت؟»

«با این سؤال‌های احمقانه مرا عصبی نکن. از مستخدم میس باتلر بپرس. اسمش چی بود؟ سیلی و مرا فردا صبح ساعت پنج بیدار کن.»

«ساعت پنج؟»

«مگر کری؟ شنیدی چی گفتم. حالا بجنب. برو دیگه. می‌خوام وقتی بیدار می‌شم لباسم حاضر باشد.»

اسکارلت در تشک و بالش پُر غرق شد. روز پر هیجانی را گذرانده بود. اول ملاقات با میس الینور، سپس خرید در خیابان‌ها، بعد جلسه کنفدراسیون خانه و بعد ظهور ناگهانی رت، نمی‌دانم از کجا، با سرویس چای خوری نقره... ولی شاید بهتر بود چند روزی صبر می‌کرد، تا وقتی که چارلزتون واقعاً او را بپذیرد. راس بیچاره. نمی‌خواست درباره حرف‌هایی که راس زده بود و کاری که کرده بود فکر کند. میس الینور راس را از خانه بیرون کرده بود و اسکارلت مایل نبود دیگر او را ببیند، امیدوار بود که هرگز او را نبیند. به چیز دیگری هم فکر می‌کرد. به میس الینور که اسکارلت را، دوست داشت و می‌خواست کمک کند تا رت برگردد، حتی اگر نمی‌دانست چه کاری می‌خواهد بکند.

بازار، میس الینور گفته بود بازار محلی است که همه یکدیگر را می‌بینند و

شده بود. فاتحین هم‌چنین، مردمی را دیدند که مثل خودشان مغرور بودند. خارجیان دیگر در این شهر استقبال نمی‌شدند.

مردم سقف‌ها و پنجره‌های خود را درست کردند و به در خانه‌هاشان قفل‌های بزرگ زدند.

چارلزتونی‌ها، در میان خودشان باز هم عادت‌های قدیم را گرامی داشتند. مجالس رقص را در اتاق‌های کوچک برگزار کردند و اسم آن را «مهمانی گرسنگی» گذاشتند و خندیدند. روزهای نوشیدن شامپانی در تنگ‌های بلورین سر آمده بود ولی آنها هنوز چارلزتونی بودند. زندگی خود را باخته بودند اما هنوز دو قرن سنت داشتند. هیچ‌کس نمی‌توانست آن را از ایشان بگیرد. جنگ تمام شد، ولی چارلزتونی‌ها شکست نخورده بودند. نمی‌خواستند شکست خورده باشند، مهم نبود که یانکی‌های لعنتی چه کرده بودند. اشغال‌گران نظامی و اویاشان «بازسازی» فطرت و خمیره مردم چارلزتون را شناختند. ایالت‌های کنفدراسیون جنوب یکی پس از دیگری به شمال ملحق شدند و حکومت هر ایالت به مردم همان ایالت سپرده شد. ولی نه در کارولینای جنوبی. و به‌خصوص نه در چارلزتون. بیش از نه سال از جنگ می‌گذشت ولی هنوز سربازان شمال در شهر بودند و شب‌ها در خیابان‌ها متفر می‌شدند. به فوریت تمام اسناد و نامه‌های رسمی تغییر شکل یافت.

شهادت‌نامه‌های تولد، ازدواج و مرگ تعویض شد. چارلزتون هر روز فشار بیشتری را تحمل می‌کرد ولی قوی‌تر از همیشه در پی زنده کردن راه قدیم خود

۱. Reconstruction دورانی که در تاریخ ایالات متحده به دوره سازسازی مشهور شده از ۱۸۶۵ آغار شد و در ۱۸۷۷ پایان گرفت در این مدت شکل حکومت و اداره ایالات متحده آمریکا بعد از جنگ‌های انفصال مشخص شد. آندرو جاسون هفدهمین رئیس جمهوری آمریکا این دگرگونی بزرگ را به اجرا در آورد نه این ترتیب باره ایالت عضو کنفدراسیون جنوب به ایالت‌های شمالی ملحق شدند بازسازی سه هدف را دنبال می‌کرد: ۱- آزادی سیاهان و استرداد حقوق آنان ۲- استحکام حکومت مرکزی فدرال ۳- کوشش برای کس قدرت اقتصادی و سیاسی. (م)

خبرهای تازه را رد و بدل می‌کنند. بنابراین فردا به بازار خواهد رفت. اسکارلت خوشحال‌تر می‌شد اگر مجبور نبود صبح به آن زودی، ساعت شش به بازار برود. ولی لازم بود. همان‌طور که خواب به چشمانش راه می‌یافت فکر می‌کرد. چارلزتون شهر شلوغی است و باید بگویم که دوستش دارم. در نیمه‌راه یک خمیازه بود که خوابش برد.

بازار برای اسکارلت جای مناسبی بود تا زندگی خود را به عنوان یک بانوی محترم چارلزتونی آغاز کند. بازار سمبل و نماینده روح چارلزتون بود. از اولین روزهای چارلزتون بازار هم وجود داشت، جایی بود که چارلزتونی‌ها کالای خود را عرضه می‌کردند. خرید با زنان بود، به ندرت مردان برای خرید می‌آمدند. زنان یا به ندرت مردان، آنچه را که می‌خواستند برمی‌داشتند پولش را می‌دادند و به مستخدم یا کالسکه‌ران می‌دادند تا آن را درون زنبیلی که به بازویش آویخته بود بگذارد. قبل از جنگ مواد غذایی را از مزارع اربابان خود به بازار حمل می‌کردند و به فروش می‌رساندند. خیلی از بردگان در همان مکانی که بودند ماندند ولی اکنون آزاد بودند و به عنوان مستخدم مزد می‌گرفتند و باز هم زنبیل‌ها را حمل می‌کردند. آنچه در چارلزتون بود این بود که رسوم قدیم تغییری نکرده بود.

سنت زیربنای جامعه بود، نخستین حق زندگی مردم بود. میراثی گران‌بها بود که شرخرها یا سربازها نمی‌توانستند آن را بدزدند. بازار قوانین خودش را داشت. خارجیان می‌توانستند کار و کاسبی راه بیندازند و مغازه بازکنند، بازار در مالکیت همه بود. ولی آنها تجارت را در بازار چارلزتون بی‌ثمر می‌دیدند. اعتماد به آنها وجود نداشت، زنانی که سبزی می‌فروختند یا مردانی که خرچنگ می‌فروختند هرگز به ایشان اعتماد نمی‌کردند. همشهریان سیاه‌پوست هم مثل سفیدها غرور چارلزتونی خود را داشتند. وقتی خارجیان بازار را ترک کردند، همه به خنده افتادند. بازار فقط برای مردم چارلزتون بود.

اسکارلت شانه‌هایش را کمی جمع کرد تا یقه لباس در جای خود قرار گیرد. با اینکه خیلی سعی می‌کرد خودش را خوب بپوشاند ولی باز هم جریانی از هوای سرد تنش را می‌لرزاند. به شدت سردش بود. احساس می‌کرد چشمانش مثل دو تکه ذغال برافروخته داغ شده است. اطمینان داشت که چکمه‌هایش مثل

سرب سنگین است. مگر در شهری که پنج محله بیشتر ندارد چند مایل راه وجود دارد؟ هیچ چیز نمی‌دید. چراغ‌های خیابان در مه صبح‌گاهی فقط دایره روشنی درست کرده بودند، مه در هوای سحر، فضای خاکستری و اسرارآمیز ساخته بود. چطور میس الینور می‌تواند صبح به این زودی این‌طور سرزنده باشد. چنان سرزنده است که گویی هوا اصلاً سرد و مثل قیر سیاه نیست. همان‌طور که می‌رفتند بویی به مشامش رسید. اسکارلت، تردید داشت. آرزو می‌کرد وزش باد هرچه زودتر تمام شود، چپ بود؟ بویی در هوا بود. باد با خود بویی می‌آورد. اسکارلت بو کشید. آه، قهوه بود، بوی قهوه بود. به نظر می‌آمد اسکارلت کمی تازه و سرحال شده. قدم‌هایش با قدم‌های خانم باتلر یکی شد، قدم‌های تند.

بازار چارلزتون مثل واحه‌ای از نور و رنگ‌های گرم زندگی، در مه خاکستری بی‌شکل می‌درخشید. مشعل‌ها روی ستون‌های آجری روشن بود، سقف‌های قوسی روی این ستون‌ها بنا شده بود و بازار از هر طرف به خیابان‌های اطراف راه داشت. لباس‌ها و سربندهای روشن زنان سیاه‌پوست که اجناس خود را روی میزهای بلند سبزرنگ، چیده بودند، زیر نور مشعل‌ها انعکاس کاملی داشت. مردم زیادی در بازار بودند. اغلب آنها از این میز به آن می‌رفتند و با مستخدمین خود یا خریداران دیگر صحبت می‌کردند، چانه می‌زدند، می‌خندیدند و از چانه زدن‌های خود لذت می‌بردند.

«اول قهوه، اسکارلت؟»

«بله، خواهش می‌کنم.»

الینور باتلر به سوی گروه زنانی که در نزدیکی آنها بودند پیش رفت. زنان دستکش به دست داشتند و در فنجان‌های فلزی قهوه می‌خوردند و وقتی صحبت می‌کردند و می‌خندیدند فنجان‌ها را آهسته به لب می‌بردند و مزه می‌کردند، به صداهای گچی‌کننده‌ای که در اطرافشان بود توجهی نداشتند.

«صبح به خیر، الینور... الینور، حالت چطور؟»

برو به آن طرف میلدرد^۱ بگذار الینور بیاید تو... اوه الینور شنیدی فروشگاه

خودش را به حماقت زده بود. کارش را انجام داده بود. دیگر میس الینور می‌توانست سرش را بالا نگه دارد. اسکارلت این‌طور فکر می‌کرد. چطور توانست مرادز چنین گردابی بیاندازد؟ چطور می‌توانم این همه اسم را حفظ کنم؟ فکر می‌کند من حافظهٔ یک فیل را دارم. این همه اسم، آن هم این‌طور قاطی. همه دارند به من نگاه می‌کنند مثل اینکه یک فیل هستم، یا حیوان دیگری توی باغ وحش، آنها می‌دانند که راس چه گفته، مطمئنم که می‌دانند. میس الینور ممکن است گول لبخند آنها را بخورد ولی من نمی‌خورم. گریه‌های بی‌با با دندان، لبه فنجان را گاز گرفت.

نمی‌خواست احساسش را نشان دهد، نمی‌خواست گریه کند، حتی اگر از فشردن چشم‌هایش بر هم، کور می‌شد. اما گونه‌هایش رنگ باخته بود. وقتی قهوه‌اش را تمام کرد. خانم باتلر فنجان را از او گرفت و به فروشنده که سرش خیلی شلوغ بود داد. «پول خرد ندارم، لطفاً خردش کن.» یک اسکناس پنج دلاری به فروشنده داد. فروشنده بدون اینکه حرفی بزند فنجان‌ها را در سطل آب فرو کرد و چرخاند و روی میز گذاشت، دستش را با پیش‌بندش خشک کرد و اسکناس را گرفت و به درون یک کیف چرمی که به کمرش بسته بود فرو کرد و بدون اینکه نگاه کند یک اسکناس یک دلاری بیرون کشید و به خانم باتلر داد. «بفرمایید میس باتلر. امیدوارم خوششان آمده باشد.»

اسکارلت حیرت کرد. دو دلار برای یک فنجان قهوه! می‌توانیم با دو دلار بهترین چکمه‌ها را از خیابان کینگ بخریم.

«همیشه خوشم می‌آید، سوکی به‌خصوص که بخوایم پول غذایی را هم که نخوردم روی آن بدم. واقعاً از اینکه این جوری ما را می‌چاپی خجالت نمی‌کشی؟» سوکی خندید. دندان‌های سفیدش در مقابل پوست قهوه‌ای او جلوهٔ خاصی داشت. «نه مادام، مطمئن باشید که خجالت نمی‌کشم به کتاب خدا قسم می‌خورم که شب‌ها هم راحت می‌خوابم.»

همه خندیدند، اغلب مشتریانش با او از این شوخی‌ها می‌کردند الینور با نگاه دنبال سیلی گشت و وقتی او را یافت گفت: «راه بیفت عزیزم، اسکارلت. امروز یک لیست دور و دراز داریم. باید قبل از اینکه همه چیزها را ببرند مقداری خرید کنیم.»

کریسون^۱ جوراب پشمی آورده؟ حتی یک دانه‌اش هم تا فردا نمی‌ماند. دلت می‌خواهد تو هم بیایی؟ من و آلیس^۲ امروز بعد از ناهار می‌خواهیم برویم... اوه الینور، داشتیم الان راجع به دختر لاونیا^۳ حرف می‌زدیم. بیچاره دیشب بچه انداخت. «لاونیا از غصه نزدیک است بمیرد. فکر می‌کنی آشپز بتواند مثل او ژله شراب درست کند؟ من فکر نمی‌کنم. ژله او بی‌نظیره، هیچ‌کس نمی‌تواند مثل او ژله درست کند. با همه اینها، لطفاً بگو آشپز برایمان ژله شراب درست کند، ماری شرابش را می‌دهد، من هم شکرش را.»

«صبح به‌خیر، میس باتلر. دیدم شما دارید می‌آید، قهوه‌تون حاضره.»

«سوکی^۴، لطفاً یک فنجان هم برای عروسم، خانم‌ها: می‌خواهم همسر رت را به شما معرفی کنم، اسکارلت.»

پیچ‌ها فرو نشست، همه سرها به طرف اسکارلت برگشت. اسکارلت لبخند زد و سرش را به علامت احترام پایین آورد. نگران بود، در جمع بانوان، کمی ناراحت شده بود، تصور می‌کرد همه از آنچه که راس در مورد او گفته بود خیر دارند. نمی‌باید می‌آمد، نمی‌توانم تحمل کنم. آرواره‌هایش به هم فشرده شد. انتظار بدتر از این را داشت، تمام دشمنی او با اشرافیت چارلز تونی ناگهان مجسم شد. لُرزشی در شانه‌اش احساس کرد.

اما خندید. لبخند به لب آورد و در مقابل هر یک از بانوان سر خم کرد... بله، من چارلز تون را خیلی دوست دارم... بله من خواهرزادهٔ پولین اسمیت هستم... نه مادام، هنوز گالری نقاشی را ندیده‌ام... من فقط یک شب است که اینجا هستم... بله مادام من هم واقعاً فکر می‌کنم بازار جای جالبی است... آتلانتا. بیشتر، کلیتون کاوتنی حتماً مردم آنجا همه پنبه‌کاری دارند... اوه بله مادام، هوا کاملاً مناسب است، این روزهای گرم زمستان... نه مادام فکر نمی‌کنم برادرزاده شما را توی والدوستا^۵ دیده باشم، بله تقریباً نزدیک آتلانتاست... بله، مادام، من اصلاً از ورق‌بازی خوشم نمی‌آید... اوه، خیلی متشکرم، واقعاً دلم برای یک قهوه لک زده بود...

1. Kerrison

2. Alice

3. Lavinia

4. Sukie

5. Valdosta

بخرد، به چند فروشنده سر زد، تا بالاخره هشت خرچنگ خرید. «فکر می‌کنم احساس خوبی به اینها نداری ولی سوپ خرچنگ خیلی خوشمزه است، به شرط اینکه با خرچنگ نر درست نشود. اگر تخم خرچنگ باشه سوپ خوشمزه تر می‌شود، پیدا کردن خرچنگ ماده در این فصل از سال مشکل است، اما به زحمتش می‌ارزد.»

اسکارلت اهمیت نمی‌داد خرچنگ‌ها زنده بودند. در طشت روی هم انباشته شده بودند و از سر و کول هم بالا می‌رفتند، به پشت هم سوار می‌شدند و وقتی روی هم قرار می‌گرفتند صدایی ناراحت‌کننده از آنها به گوش می‌رسید، می‌خواستند از طشت بیرون بیایند. حالا می‌توانست صدای آنها را در زنبیل سیلی هم بشنود، به روزنامه‌ای که روی آنها انداخته بودند فشار می‌آوردند. میگوها بدتر بودند، حتی وقتی که دیگر جان در تنشان نبود، چشم‌هایشان به تویی شبیه بود که روی دودکش قرار گرفته باشد، سبیل‌های بلند، شاخک و شکم‌های تویی‌شکل داشتند. نمی‌توانست باور کند که روزی چنین چیزهایی را بخورد و از آنها لذت ببرد.

صدف‌ها و را ناراحت نمی‌کردند، فقط شبیه سنگ‌های کثیف بودند. ولی وقتی خانم باتلر با چاقو یکی از آنها را باز کرد، اسکارلت احساس کرد معده‌اش آشوب می‌شود. با خود فکر کرد که بیشتر به فضلۀ عقاب می‌ماند که در آب گنبدیده‌ای افتاده باشد.

گذشته از غذاهای دریایی مگس‌هایی که روی روزنامه کهنه و خون‌آلود می‌نشستند حال او را به هم می‌زد. وقتی به پرنده‌های پرکنده‌ای رسیدند که از پا آویزان شده بودند، باز هم حالش بد شد، پرنده‌هایی هم بودند که هنوز پره‌هایشان کنده نشده بود و گوشه‌ای افتاده بودند.

خانم باتلر گفت: «از این پرها خوشت می‌آید؟ اگر بخوای می‌توانی داشته باشی.» بعد مدتی با زن چاق فروشنده چانه زد و بالاخره خودش به کندن پرها مشغول شد. اسکارلت نگاهی به اطراف انداخت و صورت میمون‌گونه سالی بروتون را دید.

«صبح به خیر خانم بروتون.»

«صبح به خیر اسکارلت، ممکن است بگویی چرا الینور دارد تیکه‌های غیر

اسکارلت به همراه الینور به ته بازار رفت. میزهای بزرگ آهنی کنار هم چیده شده بود. رویش انواع حیوانات دریایی که بوی تندی از آنها برمی‌خاست دیده می‌شد. رایحه نامطبوع، مشام اسکارلت را آزار داد. به میزها نگاه کرد، فکر می‌کرد به اندازه کافی با انواع ماهی‌ها آشنایی دارد. گربه‌ماهی‌های زشت پراستخوان در رودخانه‌ای که از کنار تارا می‌گذشت فراوان بودند، یادش آمد که وقتی غذایی برای خوردن نداشتند مجبور بودند گربه‌ماهی بخورند. چرا واقعاً مردم این موجودات زشت و بدترکیب را می‌خورند؟ مگر چیزی برای خوردن ندارند؟ زنانی که دستکش به دست داشتند ماهی‌ها را در تشت‌ها زیر و رو می‌کردند. اوه چه بدبختی! میس الینور می‌خواست او را به یک‌یک آنها معرفی کند. اسکارلت لبخندش را آماده کرد.

بانوی پیر با موهای سفید مشغول ور رفتن با ماهیهای نقره‌ای رنگ بود. «خیلی دوست دارم با او آشنا بشوم، الینور. نظرت در مورد این ماهی فلوندر^۱ چیه؟ اول می‌خواستم کله گوسفندی بگیرم ولی هنوز نیاورده‌اند، و من نمی‌توانم منتظر باشم. نمی‌دانم این قایق‌های ماهیگیری چرا کارشان را سر وقت انجام نمی‌دهند. دریا که طوفانی نبوده. مستخدم من نزدیک بود امروز صبح کله‌ام را بکند.»

«من خودم ماهی فلوندر را ترجیح می‌دهم مینی^۲، اگر سس بزنی خیلی بهتر می‌شود. بگذار همسرت را بهات معرفی کنم. اسکارلت، این هم خانم ونت‌ورث^۳.»

«حالت چطور اسکارلت، بگو ببینم آیا این فلوندر به نظرت خوبه؟»

ماهی فلوندر به نظر او نفرت‌انگیز می‌رسید ولی گفت: «من از طرفداران فلوندر هستم.» امیدوار بود دوست میس الینور نظر او را جویا نشود. حتی نمی‌دانست که ماهی فلوندر چه‌جور ماهی بود ولی دلش سوخت، حالا خوب یا بد. در طول یک ساعت بعدی اسکارلت به بیش از بیست نفر از بانوان محترم چارلزتون و تعداد زیادی ماهی از انواع مختلف معرفی شد. باعث شد اطلاعاتش در مورد غذاهای دریایی زیاد شود. خانم باتلر می‌خواست خرچنگ

سالی در مقابل میز پیاز ایستاد. «این لیلای لعنتی کجاست؟ آه اینجایی. اسکارلت، این موجود کوچولوی ظریف، البته اگر این حرف درست باشد، خانه مرا همچنین اداره می‌کرد، مثل اینکه ایوان مخوف بود. این خانم باتلره، همسر آقای رت.» مستخدم جوان و خوشگل متواضعانه احترام گذاشت. «خانم سالی، ما خیلی پیاز لازم داریم. برای ترشی کنگر.»

«می‌شنوی اسکارلت، فکر می‌کند من پیر شدم و چیزی سرم نمی‌شود. خودم می‌دانم که به پیاز زیادی احتیاج داریم.» سالی یکی از پاکت‌های قهوه‌ای رنگی روی میز را برداشت و مشغول ریختن پیاز توی آن شد. اسکارلت با تعجب به سالی می‌نگریست ولی بالاخره طاقت نیاورد و دستش را روی پاکت گذاشت.

«معذرت می‌خواهم خانم پروتون، این پیازها خوب نیست.»

«خوب نیست؟ چطور ممکن است این پیازها خوب نباشند؟»

اسکارلت گفت: «خیلی تازه به نظر می‌رسند ولی عطر ندارند، زودتر از موعد مقرر از خاک بیرون آورده‌اند. من خودم هم همین اشتباه را می‌کردم. وقتی مجبور شدم زمین‌هایمان را خودم اداره کنم، مقداری پیاز کاشتم. چون چیزی درباره کاشتن این جور چیزها نمی‌دانستم، به محض اینکه بوته آنها قهوه‌ای‌رنگ می‌شد، از خاک بیرون می‌آوردم. متأسفانه خیلی زود فاسد می‌شدند. اولش خیلی تازه و خوشگل بودند. آنها را می‌پختیم یا سرخ می‌کردیم اما اصلاً مزه نداشتند. ولی بعد که خواستم زمین را شخم بزنم و چیز دیگری بکارم، به مقداری پیاز برخوردم که یادم رفته بود در بیاورم. آن پیازی بود که می‌بایست باشد. درواقع پیاز به زمان احتیاج دارد تا مزه پیدا کند. به شما نشان می‌دهم که پیاز خوب چطوری باید باشد.» اسکارلت به پیازها نگاه کرد، بعضی از آنها را برمی‌داشت و بو می‌کرد. «اینها پیازی است که به درد شما می‌خورد.» نگاهش مبارزه‌جویانه بود. می‌توانی فکر کنی که من یک دهاتی بی‌دست و پا هستم، ولی از کثیف شدن دست‌هایم وقتی که مجبور بشوم، خجالت نمی‌کشم. شما چارلز تونی‌های بالانشین فکر می‌کنید همه چیز را می‌دانید و همه کار بلدید، ولی این طور نیست.

سالی گفت: «متشکرم.» نگاه او تشکرآمیز بود. «خیلی خوشحالم. در مورد تو

قابل خوردن پرنده‌ها رو می‌خورد؟ یا شاید یکی بالاخره راه و رسم پختن پرها را کشف کرده؟ من چندتا بالش دارم که در حال حاضر از شون استفاده نمی‌کنم.» اسکارلت توضیح داد که الینور پرها را برای چه می‌خواهد. احساس می‌کرد صورتش قرمز شده، شاید در چارلز تون رسم است که کلاه را با چیزهای زینتی دیگری آرایش می‌دهند.

سالی با شوق فراوان گفت: «عجب فکر خوبی!» بعد دست‌هایش را به هم زد و گفت: «من هم یک کلاه سواری دارم که می‌شود با رویان و پر آن را قشنگش کرد، اگر بتوانم پیدایش کنم، چون خیلی وقت است که از آن استفاده نمی‌کنم، نمی‌دانم کجا گذاشتمش. تو سواری می‌کنی اسکارلت؟»

اسکارلت جواب داد: «چند سالی است که نه. از... سعی کرد به خاطر آورد.

سالی دنباله حرفش را گرفت: «از جنگ به این طرف، من هم همین طور، می‌دانم.

دلم برای سواری خیلی تنگ شده.»

خانم باتلر به کنار آنها آمد. «دلت برای چی تنگ شده؟» پرها را به سیلی داد.

«یک تکه نخ ببند دور اینها. مواظب باش آنها را نشکنی.» بعد ادامه داد:

«معذرت می‌خواهم.» و با خنده اضافه کرد: «من دلم برای سوسیس‌های

پروتون تنگ شده.» و آنگاه با سیلی که او هم می‌خندید دور شد.

سالی در جواب نگاه تعجب‌آمیز اسکارلت، خندید و گفت:

«تعجب نکن، دیوانه نشده. بهترین سوسیس‌های دنیا روزهای شنبه فروخته

می‌شود. خیلی هم زود تمام می‌شود. مردی که آنها را درست می‌کند پادوی ما

بود، برده بود. اسمش لوکولوس^۱ بود. بعد از اینکه آزاد شد به دنبال اسمش

پروتون اضافه کرد، اسمش شد لوکولوس پروتون. خیلی از برده‌ها همین کار را

کردند. بنابراین اشرافیت چارلز تون را می‌توانی توی تمام نام‌های خانوادگی پیدا

کنی. البته در اینجا تعدادی هم هستند که نام فامیلشان لینکلن^۲ است. بیا برویم

اسکارلت، باید سبزی‌هایم را بردارم. الینور خودش پیدایمان می‌کند.»

اشتباه می‌کردم اسکارلت. فکر نمی‌کردم که تو به این زیبایی، کاری هم بلد باشی. دیگر چه می‌کاشتی؟ دلم می‌خواهد درباره‌ی کرفس هم چیزهایی یاد بگیرم.»

اسکارلت چهره‌ی سالی را ورنانداز کرد. شوق همراه با احترامی در آن دید. «کاشتن کرفس برای من یک کار رؤیایی بود. از کرفس خیلی خوشم می‌آید. دلم می‌خواست هزارتا دهان داشتم و هی می‌خوردم. ولی زیاد کرفس نمی‌کاشتم. اطلاعات من بیشتر درباره‌ی سیب‌زمینی هندی، دیگه... هویج، سیب‌زمینی سفید و شلغم است. همین‌طور پنبه.» اگر هم لاف می‌زد مهم نبود. حاضر بود شرط ببندد که هیچ زنی در چارلزتون در آفتاب سوزان برای کاشتن پنبه، عرق نریخته بود. نگاه سالی بروتون پر از احترام بود. گفت: «پس تو باید خیلی سختی کشیده باشی.»

«گرسنه بودیم، شکممان باید پر می‌شد» اسکارلت به جدال با گذشته رفت. «خدا را شکر که حالا همه‌ی آن حوادث را پشت سر گذاشتیم.» بعد خندید. سالی بروتون دلداریش داد. اسکارلت ادامه داد: «همین حوادث بود که من را به کاشتن این جور چیزها وادار می‌کرد. خوب من هم خیلی چیزها یاد گرفتم. یک روز رت گفت آدم‌های زیادی هستند که در رستوران شراب‌های نامرغوب را پس می‌فرستند. ولی من تنها کسی بودم که یک دفعه هویج بد را پس فرستادم. در زیباترین رستوران نیواورلئان بود. غوغایی به پا شد.»

سالی با صدای بلند خندید. «فکر می‌کنم آن رستوران را می‌شناسم. به من بگو. آیا این رستوران یک گارسون نداشت که وقتی می‌خواست دستمال سفره را مرتب کند دماغش آن‌قدر گنده بود که جلوی چشمش می‌گرفت؟»

اسکارلت خندید. «بعد هم عصبانی می‌شد و دستمال را پرت می‌کرد و یکبار هم انداخت توی غذای یکی از مشتری‌ها. بدبختانه غذای آن بیچاره هم استیکی بود که با سس شراب داشت جلوی چشم خودش توی تاوه سرخ می‌شد.»

سالی از خنده ریسه رفت و توی حرفش پرید: «... و دستمال سفره آتش گرفت.»

اسکارلت در حالی که می‌خندید با سر تصدیق کرد. بعد گفت: «اوه خدای من.» سالی گفت: «حاضر بودم یک چشمم را بدهم و آنجا باشم.»

الینور باتلر به آنها پیوست. «شماها راجع به چی حرف می‌زنید؟ می‌دیدم که فقط می‌خندیدید. بروتون فقط دو پوند سوسیس داشت، آن را هم برای خانم بینی و نت‌ورث نگه داشته بود.»

سالی گفت: «اسکارلت به‌ات می‌گه.» هنوز می‌خندید. «این دختر تو خیلی بی‌نظیره، الینور. ولی من حالا مجبورم بروم.» دستش را روی پیازهایی که اسکارلت پیشنهاد کرده بود گذاشت. «همه را می‌خوام لنا! بریزش توی ساک. پسر ت چطوره؟ هنوز همان‌طور گریه می‌کنه؟» و قبل از اینکه منتظر جواب او بشود. رویش را به طرف اسکارلت کرد و گفت: «دلم می‌خواهد من را سالی صدا کنی و به دیدن من بیایی. چهارشنبه خانه هستم، اولین چهارشنبه هر ماه، بعد از ظهر.»

اسکارلت از رسوم خیر نداشت ولی مجبور بود درباره‌ی آنها چیزهایی یاد بگیرد، چیزهایی که در جامعه‌ی چارلزتون بسیار پسندیده بود. درهایی که قرار بود به شکل مؤدبانه‌ای به روی عروس الینور باتلر، آرام آرام باز شود ناگهان توسط سالی بروتون چهار طاق باز شد.

الینور باتلر با خوشحالی نظر اسکارلت را در مورد سیب‌زمینی‌ها و هویج‌هایی که می‌خواست بخرد پذیرفت، و اقلام دیگری هم مثل آرد ذرت، بلغور، آرد گندم و برنج هم خرید و آخر سر، کره، خامه، شیر و تخم‌مرغ نیز به آنها اضافه شد. زنبیل سیلی دیگر جا نداشت. «مجبوریم همه چیز را بیرون بیاوریم و دوباره بچینیم.» خانم باتلر دلش برای سیلی می‌سوخت.

اسکارلت گفت: «یک خورده‌اش را هم بده به من بیاورم.» دلش می‌خواست هرچه زودتر بروند. اصلاً حوصله نداشت دوباره به یکی از دوستان خانم باتلر معرفی شود. خروج از میان انبوه سبزی‌ها و بساط شیرفروشی و سایر لینیات بیش از یک ساعت طول کشید، فروشنده‌گان را علامت‌گذاری می‌کرد زیرا می‌دانست در آینده باید از آنها خرید کند. خانم باتلر زیاد چانه نمی‌زد. اسکارلت مطمئن بود که می‌تواند بهتر چانه بزند و پول کمتری بپردازد. می‌توانست سرگرمی خوبی باشد. در راه مقداری از اجناس را از سیلی گرفت تا بار او را کمی سبک‌تر کند، ولی نه ماهی‌ها را، چون حالش به هم می‌خورد.

ناهار خیلی به او چسبید. احساس کرد دیگر از غذاهای دریایی بدش نمی‌آید. سوپ خرچنگ ماده آنقدر خوشمزه شده بود که حیرت کرد. تا حالا چنین غذای خوشمزه‌ای نخورده بود مگر در نیواورلئان. البته! به یاد می‌آورد که رت هر

الن اوهارا یک کاتولیک به تمام معنی بود و سعی‌اش را به کار می‌برد تا مذهب، یکی از ارکان حیاتی زندگی در تارا باشد. غروب‌ها همیشه مراسم دعا برگزار می‌شد، او می‌خواند و دیگران تحلیش را پاسخ می‌دادند. دائماً به دخترانش یادآوری می‌کرد که مسیحی خوب کسی است که وظایفش را در مقابل خداوند با سربلندی انجام دهد. گاهی که اشکالی در کار تارا پیش می‌آمد الن افسرده می‌شد و فکر می‌کرد پشتیبانی و دلداری کلیسا را از دست داده است. آرام آرام کوشش می‌کرد محبت کلیسا را در دل دختران خود به وجود آورد. در آن روزها اسکارلت دوازده سال داشت و به اتفاق خواهرش مجبور بود دستورات مادر را برای یاد گرفتن مسائل مذهبی که خودش صبورانه به آنها آموزش می‌داد اطاعت کند.

حالا اسکارلت خود را مقصر می‌دانت زیرا سال‌ها بود که دستورات مذهبی را فراموش کرده بود. حتماً مادرش در بهشت دارد به حال او گریه می‌کند. چرا خواهران مادرش باید در چارلزتون زندگی کنند؟ در آتلانتا هیچ کس از او انتظار نداشت به کلیسا برود و در مراسم نماز و عشاء ربانی شرکت کند. میس باتلر شاید ناراحت نمی‌شد و غر نمی‌زد و شاید هم می‌خواست اسکارلت همراه او به کلیسای اسقفی برود، این دیگر از همه بدتر بود. اما شاید زیاد هم بد نبود. به شکلی کاملاً مبهم و نامعلوم فکر می‌کرد خداوند توجهی به کلیسای پروتستان ندارد و به اتفاقاتی که در آن می‌افتد اهمیتی نمی‌دهد. ولی به محض اینکه به کلیسای سنت ماری وارد شود او فوراً می‌فهمد که بنده‌ای گناهکار به کلیسا آمده، بنده‌ای که سال‌هاست به گناهان خود اعتراف نکرده، از... از... یادش نمی‌آمد از کی اعتراف نکرده... مایل نبود در مراسم عشاء ربانی شرکت کند و دیگران می‌خواستند بدانند چرا؟ وقتی بچه بود الن از فرشتگان نگهبان او سخن گفته بود. حالا آنها را می‌دید که همگی اخم کرده و چهره در هم کشیده‌اند. اسکارلت لحاف را روی سرش کشید.

اعتقاد او به مذهب، بیمارگونه و ناشی از خرافه‌پرستی بود مثل انسان‌های عصر حجر. فقط می‌دانت که می‌ترسد، عصبانی و غمگین از اینکه این‌طور بر سر دوراهی قرار گرفته و به دام افتاده است. چه باید بکند؟ صورت آرام و روشن مادرش را در نور شمع به یاد می‌آورد. همیشه به

غذایی را که می‌آوردند به او معرفی می‌کرد. او انواع غذاها را می‌شناخت. اسکارلت یک بشقاب دیگر سوپ خورد و از هر قاشق آن لذت برد و بعد کمی هم از غذاهای دیگر و البته دسر به‌طور کامل، که عبارت بود از سالاد میوه با گردوهای درشت که رویش خامه ریخته بودند.

آن روز بعد از ظهر برای اولین بار در زندگی رودل کرد ولی نه از پرخوری. علتش اولالی و پولین بودند. «ما داریم می‌رویم به دیدن کارین.» آنها وقتی که اسکارلت داشت دسرش را تمام می‌کرد، وارد شدند پولین گفت: «فکر کردیم اسکارلت دلش می‌خواهد که با ما بیاید.» اسکارلت ناگهان حالتی به خود گرفت که نشان می‌داد حالش زیاد خوب نیست و ممکن است چند ساعتی ادامه داشته باشد و نیاز باشد که استراحت کند. اولالی آهی کشید و تردید نشان داد، معلوم بود که زیاد هم به حرف اسکارلت اطمینان ندارد.

کارین! اصلاً دلش نمی‌خواست کارین را ببیند، اما نمی‌توانست بر زبان بیاورد، خاله‌هایش ممکن بود غش کنند. با ناله گفت:

«خاله‌جون، خیلی دلم می‌خواست می‌آمدم، ولی احساس می‌کنم حالم خوب نیست، فکر می‌کنم یک دستمال خیس و خنک روی پیشانیم بگذارم و دراز بکشم.» چشمانش را بست و ادامه داد «می‌دانید که چه می‌گویم.» بگذار فکر کنند که من ناراحتی زنانه دارم، آنها مهربان‌تر از آن هستند که سؤالی بکنند.

حدسش درست بود. آنها با عجله خداحافظ کردند، اسکارلت تادم در با آنها رفت طوری قدم برمی‌داشت که گویی ناراحتی معده دارد. اولالی آهسته روی شانه‌اش زد و گفت: «حالا برو خوب، استراحت کن عزیزم» و او را بوسید. اسکارلت فروتنانه سر تکان داد. خاله دنباله حرفش را گرفت: «و فردا صبح ساعت نه و نیم به خانه مایا، بیشتر از نیم ساعت تا سنت ماری راه نیست، فردا یکشنبه است باید برویم کلیسا.»

اسکارلت دهانش از ترس باز ماند، به آنها خیره نگاه می‌کرد. هیچ وقت از خاطرش خطور نکرده بود که باید به کلیسا هم برود.

بعد از ظهر به بستر رفت، حالش خوب نبود. یک بطری آب جوش روی شکمش گذاشت. سوء هاضمه برایش ناراحت‌کننده بود، تازگی هم داشت، قبلاً چنین حالتی به او دست نداده بود، می‌ترسید. ولی وقتی بیشتر فکر کرد، دید از خدا بیشتر می‌ترسد.

که از او بزرگ‌تر بود. کارین کوچک‌ترین خواهرش بود. کارین - خواهر ماری ژوزف - از دیدن اسکارلت بیش از اندازه شاد شد. اسکارلت نیز از محبت او احساس گرمی کرد. اگر سوالن کمی مثل کارین محبت نشان می‌داد، اسکارلت هرگز خود را در تارا مغموم و دل‌شکسته احساس نمی‌کرد. ملاقات با کارین و نوشیدن چای با او در باغ زیبای صومعه حالش را بهتر کرد، شادی غیرقابل انتظاری در او به وجود آورد، اگرچه کارین آنقدر از دختران کوچکی که شاگرد او بودند حرف زد که اسکارلت نزدیک بود بخوابد.

اسکارلت نفهمید که وقت چطور گذشت، بعد از مراسم کلیا، برای صرف صبحانه همراه خاله‌هایش به خانه آنها رفت. و چای سه‌شنبه بعد از ظهر هم با کارین، با اینکه اسکارلت به زحمت توانسته بود وقت برای آن پیدا کند، لذت‌بخش بود.

چون سرش خیلی شلوغ بود.

یک هفته بعد از اینکه اسکارلت راهنمایی‌های گران‌بهایی در مورد پیاز به سالی بروتون کرد، سیل دعوت‌نامه‌ها به خانه الینور باتلر سرازیر شد. الینور از سالی سپاسگزار بود؛ یا لاقلاً اسکارلت چنین فکر می‌کرد. سالی بروتون سمبل زندگی چارلز تونی بود. اما الینور نگران اسکارلت بود زیرا تمام راه و روش زندگی چارلز تونی را نمی‌دانست. حتی در شرایط ساده زندگی. پس از جنگ جریانی از قواعد و رسوم نامعین اخلاقی، مثل ریگ روان در جامعه به حرکت در آمد و آدم‌های بی‌احتیاط را با زیاده‌روی در اصول تربیت و اخلاق به دام انداخت.

الینور سعی کرد اسکارلت را راهنمایی کند، «عزیزم، نیازی نیست که به همه این دعوت‌ها جواب مثبت بدهی، کافی است که کارت خودت را بفرستی و تشکر کنی و اطلاع بدهی که متأسفانه نمی‌توانی در جمع آنان حاضر شوی.» اسکارلت گفت: «درست است که این کارت‌ها تا شده‌اند، ولی من فکر می‌کردم به این دلیل است که آنها قدیمی‌اند و صاحبان‌شان از سابق آنها را داشته‌اند. نمی‌دانستم که شکل و شمایل کارت باعث شده که شما فکر کنید خیلی از این آدم‌ها قابل معاشرت نیستند. من تصمیم دارم بدیدن همه آنها بروم. به علاوه از دیدن کسانی که می‌خواهند دوست من باشند خوشحال می‌شوم.»

الینور زبانش را نگه داشت واقعیت این بود که اغلب این کارت‌های دعوت،

خانواده و مستخدمینش می‌گفت، خداوند بره‌های گمشده را دوست دارد، ولی این هم برای او تسکینی نبود و غمش را کاهش نمی‌داد. هیچ راهی به نظرش نمی‌رسد که بتواند از رفتن به کلیسا شانه خالی کند.

این دیگر چه بود؟ آن هم وقتی که همه چیز می‌رفت درست شود. خانم باتلر به او گفته بود که سالی بروتون می‌خواهد یک مهمانی ورق‌بازی بدهد و مطمئن بود که اسکارلت هم دعوت خواهد شد.

۱۶

اسکارلت تصمیم گرفت به کلیا برود. در کمال تعجب دید که مراسم کلیا و دعای دسته‌جمعی مردم و آوازهای گروه خوانندگان برای او آرامش‌بخش است، احساس می‌کرد همه دوستان او هستند، دوستان قدیم در زندگی جدید. به راحتی مادرش را در مقابل خود مجسم می‌کرد که نام پدر و پسر را بر زبان می‌راند و با دانه‌های تسبیح که برای او بسیار آشنا بود. حساب دعا‌های خود را نگه می‌داشت، انگشتانش با استادی تمام دانه‌ها را یک‌به‌یک می‌انداخت. مطمئن بود که الن از بهشت او را می‌بیند، او را می‌بیند که در مقابل خداوند زانو زده و پدر ما را که در آسمان است ذکر می‌گوید، و این دردش را تسکین می‌داد، غم‌هایش را کم می‌کرد و احساس خوبی در او به وجود می‌آورد.

پس به گناهان خود نیز اعتراف کرد و همین‌طور رفت که کارین را ببیند. هر دو از دیدن هم شگفت‌زده شدند. اسکارلت همیشه فکر می‌کرد که صومعه دژی است رفیع که دروازه‌هایش بسته است و راهبه‌ها شب و روز مشغول شستن سنگ‌های کف راهروها و اتاق‌ها هستند. در چارلزتون خواهران راهبه در یک خانه بزرگ آجری، زندگی می‌کردند و در اتاق رقص بزرگ و زیبایش به تدریس بچه‌های کوچک مشغول بودند.

کارین از موقعیتی که داشت بسیار خوشحال بود. دیگر آن دختر ساکت و گوشه‌گیری که اسکارلت به یاد می‌آورد نبود، اصلاً به کودکی خود شباهت نداشت. اسکارلت چطور می‌توانست از این غریبه عصبانی باشد؟ به خصوص

اسکارلت این سرگرمی‌ها و فعالیت‌ها را دوست داشت. بیشتر از توجهی که به او می‌شد لذت می‌برد. اما بیشترین لذت او وقتی بود که نام رت را از زبان دیگران می‌شنید. چند پیرزن بودند که از رت انتقاد می‌کردند. کارهایی را که در جوانی می‌کرد به یاد داشتند، هرگز او را نبخشیده بودند و حاضر نبودند فراموش کنند. ولی اغلب بانوان گناهان او را به یاد نداشتند، آنچه را که او انجام داده بود از خاطر برده بودند. رت حالا عاقل شده بود، سش بیشتر شده بود، تنبیه شده بود، ادب شده بود. و مادرش به او اعتماد داشت. بانوانی که پسران خود را در جنگ از دست داده بودند، شادی الینور باتلر را درک می‌کردند.

زنان جوان‌تر به اسکارلت با حسد می‌نگریستند ولی حسادت خود را پنهان می‌کردند. از گفتن شایعات درباره رت، هنگامی که بدون خیر چارلزتون را ترک کرد، لذت می‌بردند بعضی از قول شوهرانشان می‌گفتند که رت به یک گروه سیاسی برای برانداختن حکومت اوباشان و شرخرها در پایتخت ایالت، کمک مالی می‌کرده است. تمام آنها داستان‌هایی از کارهای رت در هنگام جنگ داشتند و با غرور تعریف می‌کردند. وقتی راجع به رت حرف می‌زدند حالت مخصوصی در چهره‌شان دیده می‌شد، حالتی آمیخته با کنجکاری و احساس شاعرانه و رویایی. رت در نظر آنها بیش از یک مرد بود. مردی بود که با اسطوره درآمیخته بود. و شوهر اسکارلت بود. چطور می‌شد که به اسکارلت حسادت نکنند.

با وجود این سرگرمی‌ها اسکارلت احساس می‌کرد بهترین اوقات عمرش را می‌گذراند و اینها روزهای خوبی برای او بودند. این مجامع و انجمن‌های دوستانه همان چیزی بود که نیاز داشت، به خصوص بعد از تنهایی وحشت‌انگیز آتلانتا، و به زودی ناامیدی‌هایی را که احساس کرده بود فراموش کرد. آتلانتا در مورد او اشتباه کرده بود، فقط همین. در چارلزتون کاری نکرده بود که کسی از او بدش بیاید یا اینکه او را دوست نداشته باشند، همه او را دوست داشتند، پس چرا دعوتش نکنند؟ این افکار برایش سخت لذت‌بخش بود. اغلب خودش را با این اندیشه‌ها سرگرم می‌کرد. وقتی به دعوتی جواب مثبت می‌داد یا به همراهی خانم باتلر دعوتی دریافت می‌کرد یا با دوست برگزیده‌اش، آن هامپتون در کنفدراسیون خانه ملاقات می‌کرد و به هنگام نوشیدن قهوه با او حرف می‌زد، آرزو می‌کرد که کاش رت اینجا بود و او را می‌دید. گاهی اوقات نگاهی سریع به اطرافش

قدیمی بودند. هیچ کس نمی‌توانست کارت جدید چاپ کند، تقریباً هیچ کس. آنهایی هم که کارت جدید چاپ می‌کردند کاری به کار دیگران نداشتند، داشتن کارت تازه امتیازی نبود. در چارلزتون رسم بود تمام کارت‌های دعوت یا ملاقات را در یک سینی جمع می‌کردند و در جلوی در ورودی می‌گذاشتند تا پیش چشم باشد و فراموش نکنند که به دعوت صاحب کارت، پاسخ دهند. الینور تصمیم گرفت او را راحت بگذارد و ذهنش را درباره این مسائل کوچک و در عین حال پیچیده مغشوش نکند. فرزند عزیز او جعبه‌ای داشت که بیش از صد کارت نو در آن بود، آنها را با خود از آتلانتا آورده بود. هنوز لفاف کاغذی بعضی از آنها پاره نشده بود. برای زمانی طولانی کافی به نظر می‌رسید. در چهره اسکارلت نشانه‌ای از تصمیم دید، همان نشانه‌ای را که در رت دیده بود. وقتی سه سالش بود و می‌خواست از درخت بلوط بزرگ بالا برود.

نگرانی الینور باتلر موردی نداشت. سالی پروتون خیالش را راحت کرد. «این دختر چیزی درباره روابط آدم‌ها در چارلزتون نمی‌داند، به هوتن‌تورهاها می‌ماند. ولی قوی و نیرومند است. حتماً طاقتم می‌آورد، خوب مبارزه می‌کند و کنجکار و جستجوگر است. در جنوب، ما به این آدم‌ها خیلی احتیاج داریم. بله، حتی اینجا در چارلزتون. شاید هم به‌خصوص در چارلزتون. من مسئولیتش را به عهده می‌گیرم. امیدوارم همه دوستان من به او خوشامد بگویند.»

به زودی روزهای پر مشغله اسکارلت آغاز شد. روزها فعالیتش با صرف حدود یک ساعت یا بیشتر در بازار آغاز می‌شد و بعد یک صبحانه مفصل در خانه. معمولاً سر میز صبحانه سوسیس‌های پروتون هم دیده می‌شد. ساعت ده لباس می‌پوشید و از خانه خارج می‌شد. پانسی را همراه می‌برد و او کیف مخصوص کارت‌هایش را و مقداری آب‌نبات حمل می‌کرد. و در وقت‌هایی که از قبل مشخص شده بود به دوستان تازه سر می‌زد. قبل از اینکه برای ناهار به خانه بازگردد، وقت کافی برای پنج ملاقات داشت. بعد از ظهرها معمولاً با میس الن در خانه از دوستان پذیرایی می‌کرد و یا با او به گردش و خرید در خیابان کینگ می‌پرداخت.

۱. Hottentot مردمان بدوی جنوب غربی آفریقا، که در همسایگی بوشمن‌ها و رولوها زندگی

منحصر خودش بود او هم مشتاق بود شاید بیش از اسکارلت، که این آشتی صورت گیرد. مطمئن نبود که اسکارلت می‌تواند رت را خوشحال کند یا نه، ولی با تمام قلب ایمان داشت که یک بچه دیگر، سلامت این ازدواج را تضمین می‌کند. رت بونی را پیش او آورده بود و الینور هرگز لذت وجود بونی را از یاد نمی‌برد. آن دختر کوچک را دوست داشت، حتی بیش از پسر خودش و می‌دانست که رت هم از وجود بونی بسیار خوشحال است. آرزو می‌کرد که شادی باز هم در قلب رت خانه کند و خودش هم یک مرتبه دیگر لذت سابق را به دست آورد. تصمیم داشت با تمام قدرت به این هدف برسد.

بیش از یک ماه بود که اسکارلت در چارلزتون می‌زیست. و آنقدر سرگرم بود که نفهمید چقدر حوصله‌اش سر رفته و خسته شده است. این اتفاق وقتی افتاد که اسکارلت در خانه سالی پروتون بود، جایی که کمتر حوصله‌اش سر می‌رفت. همه داشتند دربارهٔ مُد حرف می‌زدند، مد چیزی بود که اسکارلت قبلاً به آن علاقمند بود و توجه بسیار داشت. اول توجهش به حرف‌های سالی و دوستانش که دربارهٔ مد‌های پاریس سخن می‌گفتند جلب شد. رت یکبار برای او از پاریس لباسی هدیه آورد، هیجان‌انگیزترین هدیه‌ای که دریافت کرده بود، لباس سبز. که رت می‌گفت به رنگ چشمانش خیلی می‌آید. با نوار پهن ابریشمی. به حرف‌های آلیس ساویج گوش داد، اگرچه برای اسکارلت غیر قابل قبول بود که پیرزن ضعیفی مثل او یا حتی مثل سالی چیز زیادی دربارهٔ لباس بداند. این پیرزن با صورت چروکیده و سینه صاف هرگز نمی‌توانست اسکارلت را وادار کند که به حرف‌های او گوش بدهد.

«فروشگاه ورث^۱ یادت می‌آید؟ از دیدن آن قیمت‌ها نزدیک بود روی پله‌ها غش کنم.»

ناگهان ده دوازده صدا با هم شروع به شکایت از قیمت‌های پاریس و بی‌رحمی خیاط‌های آن شهر کردند. همه با هم جلد می‌کردند و بعضی‌ها دلیل می‌آوردند که پرداخت این دستمزدها به خیاط‌های پاریس برای چنان لباس‌هایی می‌ارزد. تعدادی از آنها هم به یاد دستکش‌ها، چکمه‌ها، بادبزن‌ها و عطرهای آنجا آه می‌کشیدند.

می‌انداخت، تصور می‌کرد رت حضور دارد. چقدر دلش می‌خواست این‌طور می‌شد. آه چه می‌شد که به خانه برمی‌گشت!

بعد از شام وقتی کنار الینور می‌نشست و با شوق تمام به سخنان او گوش می‌داد، بیشتر رت را نزدیک خود احساس می‌کرد. دلش می‌خواست بداند که رت وقتی بچه بود چه می‌کرد، چه می‌گفت.

اسکارلت از داستان‌های دیگر خانم باتلر هم خوشش می‌آمد. بعضی اوقات هر دو با هم می‌خندیدند. داستان‌های خانم باتلر گاهی آنقدر خنده‌دار بود که هیچ‌کدام نمی‌توانستند از خنده شدید خود جلوگیری کنند. الینور باتلر مثل دیگر دوستان چارلزتون خود در کودکی معلم سرخانه داشت و تجربیات دوران جوانی و بعد از آن را از مسافرت‌های متعدد به دست آورده بود. خوب درس خوانده بود ولی قوای ذهنی و عقلانی قابل توجهی نداشت، در واقع روشنفکر نبود. به چند زبان تا حد رفع احتیاج آشنا بود ولی تلفظ بدی داشت، خشن حرف می‌زد. به لندن، پاریس، رُم و فلورانس سفر کرده بود اما فقط آثار تاریخی و معازنه‌های لوکس را دیده بود. نمایندهٔ واقعی نسل و طبقهٔ خود بود. در قوانین پدر و مادر و شوهرش هرگز تردید نکرده بود، هیچ سؤالی دربارهٔ آنها برایش به وجود نیامده بود، و بدون شکایت و با وسواس فراوان وظایفش را انجام داده بود.

چیزی که او را از دیگر دوستان هم طبقه‌اش متمایز می‌کرد شوخ‌طبعی کامل و رام نشدنی او بود. از آنچه زندگی به او داده بود لذت می‌برد و می‌توانست حال و هوای آدم‌ها را فوراً تشخیص دهد، در رفتار آنان دقت کند و نکات جالب توجه را در ذهن خود نگه دارد و آنها را با اتفاقات زندگی خود درآمیزد و داستان‌های شنیدنی و جالبی از جنوب آمریکا به وجود آورد. این داستان‌ها را اغلب حوادث زندگی خویشاوندان و همسایگان او تشکیل می‌دادند.

اسکارلت که به داستان‌های او گوش می‌داد می‌توانست او را شهرزاد خود بداند. نمی‌توانست تشخیص دهد که الینور غیر مستقیم می‌کوشد تا ذهن و قلب او را التیام بخشد. الینور آن آسیب‌پذیری و در عین حال شهامتی که رت را به سوی اسکارلت کشیده بود در وجود او می‌دید. همچنین در ازدواج آنان مشکلی می‌دید که رت نمی‌خواست برای آن کاری بکند. بدون اینکه کسی به او گفته باشد می‌دانست که اسکارلت ناامیدانه می‌کوشد او را بازگرداند با دلانلی که

الیزابت پیت^۱ دختر ترشیده‌ای که بیش از چهل سال داشت اعلام کرد، که نیمه‌شب از خواب پریده و مردی را بالای سر خود دیده. «دستمالی هم مثل جسی جیمز^۲ روی صورتش بسته بود.»

یکی بابی رحمی گفت: «به‌خدا اگر من چنین چیزی را تا حالا شنیده باشم، او حرف دلش را زده، همین است که من می‌گویم. ماری الیزابت، اقلاب بیست سال از جسی جیمز بزرگ‌تر است.»

روزنامه‌ها هم قبلاً مطالبی درباره کارهای غیرقانونی برادران جیمز چاپ کرده بودند.

اما روز بعد داستان جنبه زشتی پیدا کرد. آلیس ساویچ که او نیز حدود پنجاه سال داشت و قبلاً دوبار هم ازدواج کرده بود و همه می‌دانستند که طبع آرامی دارد و زن معقولی است نیمه‌شب از خواب پرید و مردی را دید که در اتاقش ایستاده و به چهره او که با نور مهتاب روشن شده می‌نگرد. مرد پرده‌ها را کنار زده بود تا نور بیشتری به درون بتابد. دستمالی روی صورتش بسته بود. قسمت بالای صورتش نیز قابل تشخیص نبود زیرا کلاه به سر داشت که سایه‌ای روی چشمانش انداخته بود و لباس سربازان شمالی را به تن داشت.

خانم ساویچ کتابی را که دم دستش بود به طرف او پرتاب کرد. مرد فوراً از پنجره بیرون پرید و قبل از اینکه شوهر خانم ساویچ وارد اتاق شود فرار کرد.

یک یانکی! ناگهان همه ترسیدند. زنانی که تنها بودند به‌خاطر خودشان می‌ترسیدند و زنان شوهردار هم می‌ترسیدند و ترسشان بیشتر برای شوهرانشان بود چون اگر مردی یک سرباز یانکی را مجروح می‌کرد به زندان می‌رفت و حتی ممکن بود به دار آویخته شود. شب بعد و باز هم شب بعد سرباز یانکی بالای سر زنان دیگر ظاهر شد. در شب سوم خبرهای بدتری رسید. آن شب مهتاب بود.

اسکارلت سرش را به طرف هر صدایی که می‌شنید برمی‌گرداند و به حرف‌های صاحب آن توجه می‌کرد. وقتی همه می‌خندیدند او هم می‌خندید. ولی درباره چیزهای دیگری می‌اندیشید. آیا از آن جای خوشمزه‌ای که بعد از ناهار خورده بود چیزی هم برای شام مانده... لباس آبی که یقه سفید خیلی به آن می‌آید... رت... به ساعتی که پشت سر سالی بود نگاه کرد. لااقل تا هشت دقیقه دیگر نمی‌توانست جلسه را ترک کند. و سالی نگاه او را دید. مجبور بود حواسش را جمع صحبت‌های حاضرین کند. هشت دقیقه مثل هشت ساعت گذشت.

«میس الینور، فقط درباره مُد و لباس حرف زدند. خیلی حوصله‌ام سر رفته بود، فکر کردم. الان دیوانه می‌شوم.» اسکارلت توی صندلی راحتی که مقابل صندلی خانم باتلر بود خراب شد. از وقتی که چهار دست لباس به دردبخور خود را با راهنمایی خانم باتلر نزد خیاط برده بود و تغییری در آن داده بود مُد برایش تازگی نداشت. حتی لباس بالماسکه دیگر اشتیاقی در او ایجاد نمی‌کرد. برای مجموعه مهمانی‌هایی که به مدت شش هفته برگزار می‌شد و به زودی فرا می‌رسید، فقط دو لباس داشت. هر دو تیره بودند. یکی ابریشمی به رنگ آبی و دیگری مخملی به رنگ شراب. هیچ‌کدام زینت اضافی نداشتند، ساده و سنگین بودند. مجالس رقص که قرار بود برگزار شود همیشه پر از موسیقی بود، یک لحظه رقص و موسیقی قطع نمی‌شد و اسکارلت اشتیاق فراوانی برای رقص داشت. رت هم تا آن موقع از کشتزارها برمی‌گشت، این را میس الینور به او قول داده بود. چه خوب می‌شد فصل رقص زودتر فرا می‌رسید و او مجبور نبود انتظار بکشد. سه هفته انتظار، بدون اینکه کاری داشته باشد، فقط بشنید و با زن‌ها حرف بزند، به نظر خیلی طولانی می‌آمد.

آه، چقدر دلش می‌خواست اتفاق جالبی بیفتد.

انتظار اسکارلت خیلی زود برآورده شد، ولی نه آن‌طور که فکر می‌کرد. اتفاقی واقعاً وحشتناک بود.

این حادثه با شایعه‌ای شروع شد که تمام شهر را به خنده واداشت. ماری

1. Mary Elizabeth Pitt

۲ Jesse Woodson James (۱۸۸۲-۱۸۴۷) راهن معروف آمریکایی او را رابین هود آمریکا

می‌خوانند در ۱۸۸۲ به وسیله مادر یکی از دوستانش- رابرت هورد- از بتت سر هدف گلوله

قرار گرفت و کشته شد (م)

تودوسیا هاردینگ^۱ در تاریکی دست گرمی را روی پستان‌هایش حس کرد از خواب پرید و وقتی چشم‌هایش را گشود چیزی جز تاریکی ندید ولی صدای نفس‌های تندی را شنید و احساس کرد مردی روی او خم شده است. فریاد کشید و از ترس غش کرد. هیچ‌کس نمی‌دانست که بعد از آن چه اتفاقی افتاده است. تودوسیا را پیش دختر عموهایش به سامرویل^۲ فرستادند. همه می‌گفتند که عقل خود را هم باخته و دیوانه شده است.

نمایندگان مردم چارلزتون به سرفرماندهی نیروهای ارتش مراجعه کردند. یاشوآ آنسون^۳ وکیل مدافع، سخنگوی این گروه بود. آنها تصمیم داشتند هنگام شب، نگهبانانی از خودشان در محله قدیمی شهر بگذارند، و اگر به غریبه‌ای برخوردند خودشان اقدام کنند. سرفرماندهی با نگرانی آنان موافقت کرد و اخطار کرد اگر در این ماجرا یک سرباز شمالی صدمه ببیند مرد یا مردانی را که باعث این کار شده‌اند اعدام خواهد شد. هیچ حمله‌ای نباید حتی به بهانه محافظت از زنان چارلزتون به سربازان شمالی انجام گیرد.

اسکارلت می‌ترسید. سال‌ها بود که از آنها می‌ترسید. ترس مثل امواج سهمگین دریا بر او می‌تاخت. نفرتی عمیق نسبت به اشغال‌گران احساس می‌کرد، مثل بقیه مردم چارلزتون از آنها بدش می‌آمد، چنان رفتار می‌کرد که گویی اصلاً آنها را نمی‌بیند. وقتی برای خرید یا دیدار کسی می‌رفت و در خیابان به آنها برخورد می‌کرد، سرش را بالا می‌گرفت و راهش را مستقیم ادامه می‌داد. سربازها به ناچار از سر راهش کنار می‌رفتند. هرکدام از آنها می‌توانستند آن تجاوزگر شبانه باشند و او می‌توانست هر یک را تصور کند که از گوشه‌ای تاریک بیرون می‌پرند. شب‌ها از خواب‌های وحشتناک بیدار می‌شد و از خاطرات هولناکی که از آنها داشت. بارها در خواب می‌دید که یک یانکی به زور به تارا آمده و بوی زننده‌ای از او به مشام می‌رسد. دست‌های کثیف و بزرگ او را می‌دید که اثاثیه مادرش را به هم می‌ریخت و دنبال چیزهای با ارزش می‌گشت. چشمان شهوت‌بارش به او خیره شده بود. وقتی می‌خندید دندان‌های شکسته‌اش دیده می‌شد. اسکارلت تفنگ را بالا می‌آورد و به او شلیک می‌کرد، خون پاشیده

می‌شد و سر و صورتش را می‌گرفت، صدای وحشتناک گلوله طنین می‌یافت. بدن سرباز تکه تکه می‌شد و استخوان‌هایش روی سر اسکارلت می‌ریخت. هرگز نتوانسته بود طنین گلوله را از سرش بیرون کند. این طنین، طنین پیروزی بود.

آه، چه می‌شد اگر طبانچه‌ای داشت و می‌توانست از خودش و از میس الینور در مقابل یانکی‌ها دفاع کند.

ولی اسلحه در خانه نبود، همه‌جای خانه را گشت، کتوها و گنجه‌ها را، حتی پشت کتاب‌های کتابخانه را، ولی اسلحه‌ای نبود. بی‌دفاع و ناامید بود. برای اولین بار در زندگی احساس ضعف می‌کرد. قادر نبود حتی مشکلات کوچک را از سر راهش بردارد. این حوادث او را فلج کرده بود. از الینور باتلر خواهش کرد که پیغامی برای رت بفرستد و او را خیر کند.

الینور دفع‌الوقت می‌کرد. البته، البته، البته، حتماً خیرش می‌کنم. حتماً پیامی می‌فرستم و داستان مرد وحشتناکی را که شب‌ها بالای سر زنان در اتاق خوابشان ظاهر می‌شود می‌گویم و یادآوری می‌کنم که دو زن تنها در یک خانه بزرگ، بی‌دفاع در انتظار کمک هستند. مستخدمین بعد از شام به خانه خودشان می‌روند، به جز مانیگو که پیرمردی بیش نیست و پانسی که دختر ضعیف و کوچکی است. بله. می‌بایست یادداشتی می‌نوشت و فوراً می‌فرستاد با قایق بعدی که گوشت شکار از مزارع می‌آورد. اسکارلت گفت:

«پس کی میس باتلر؟ رت تا حالا می‌باید آمده باشد! آن درخت ماگنولیا نردبان خوبی است، هر کسی می‌تواند به آسانی از آن بالا بیاید و وارد اتاق خواب ما بشود.» اسکارلت وقتی این کلمات را می‌گفت از ترس می‌لرزید.

الینور با محبت دستش را در دست گرفت و چند ضربه آرام به آن زد: «به زودی عزیزم، این کار به زودی انجام می‌شود. خیلی وقت است که مرغابی نخوردیم و کباب مرغابی را من خیلی دوست دارم، رت این را خوب می‌داند، هر وقت قایق بیاید. به علاوه اوضاع به زودی درست می‌شود. راس و دوستانش هر شب نگرانی می‌دهند.»

راس! اسکارلت در دل فریاد کشید. از این راس باتلر همیشه مت چه کاری ساخته است؟ یا از تمام مردان چارلزتون. اغلب آنها پیرمردانی بیشتر نیستند، یا

بدهید، یک کمی هم از آن بیسکویت‌ها. گرسنه، توی راه می‌خورم.»

«ولی اسکارلت»

«دیگه ولی ندارد، میس الینور، لطفاً یک خرده بیسکویت بدهید. من می‌روم.»

چکار دارم می‌کنم؟ نباید در این راه قدم بگذارم، رت خیلی عصبانی می‌شود. خودم هم شرمنده می‌شوم. خودنمایی، آن هم در شهری که به آن تعلق ندارم کافی است؛ حداقل می‌توانم احترام خودم را حفظ کنم. این با تمام کارهایی که قبلاً کرده‌ام فرق می‌کند.

هزار دفعه در مورد کاری که می‌خواست بکند فکر کرد. رت چه خواهد گفت؟ گاهی خودش را در لباسی می‌دید که یقه‌اش دکمه‌های بزرگی داشت، و در بالا با روبانی بسته می‌شد. می‌دید که رت دیر به خانه آمده. همیشه قبل از خواب موهایش را بروس می‌کشید. رت همیشه موهای او را دوست داشت، می‌گفت گیوانش جان دارند، زنده‌اند. بعضی اوقات رت آنها را شانه می‌زد. آن روزهای اول- دوست داشت جرقه‌های آبی‌رنگ موهایش را ببیند. زمانی هم خودش را پشت میز چای‌خوری می‌دید. تکه‌ای قند در فنجان می‌انداخت و قاشق را در میان انگشتانش می‌گرفت. به آرامی با سالی بروتون صحبت می‌کرد. احساس می‌کرد، در خانه خودش است، چقدر مردم چارلزتون به او لطف دارند، محبت می‌کنند. رت دست او را بلند می‌کرد و می‌بوسید، انبر کوچکی که با آن قند را در فنجانش انداخته بود می‌افتاد و مهم نبود...

می‌دید که با میس الینور بعد از شام صحبت می‌کند. هر دو توی صندلی راحتی نزدیک آتش فرو می‌رفتند، احساس نزدیکی و راحتی می‌کردند و هر دو منتظر رت بودند. و ناگهان فکر رفتن به کشتزار به سرش زد. احساس آرامش نمی‌کرد در خیالش می‌دید که سربازان شرمین خانه‌اش را آتش زده‌اند، غیر از این چیز دیگری نمی‌دید. رؤیایش خوب شروع می‌شد. می‌دید او و میس الینور با تکه‌های بزرگ کیک و شامپانی وارد قایق شدند. قایق رنگ سبز زیبایی داشت. به بالش‌های ابریشمی تکیه کرده بودند و چترهای آفتابی گلدار خود را به دست داشتند. اسکارلت در رؤیا می‌دید که وقتی برسند فریاد می‌زنند: «بیک‌نیک» و رت می‌خندد و به سوی آنان می‌رود و دست‌هایش را برای در آغوش گرفتن

آن‌هایی که در جنگ چلاق شده‌اند یا بچه‌ها. اگر آنها به درد می‌خوردند در این جنگ احمقانه شکست نمی‌خوردند. چرا باید حالا دوباره برای جنگ با یانکیها به آنها اعتماد کرد؟

اسکارلت نمی‌دانست با این خوش‌بینی سخت و غیرقابل نفوذ خانم باتلر چه باید بکند.

برای مدتی به نظر می‌رسید که کار نگرهبانی مؤثر است. هیچ گزارشی از حمله سرباز یانکی نرسید و مردم آرام شدند. اسکارلت روزها کمتر بیرون می‌رفت و کمتر به خاله‌ها سر می‌زد، زیرا حوصله غرغره‌های اولالی را نداشت. الینور یادداشتی را که برای رت نوشته بود پاره کرد. مردم دوباره به کلیسا رفتند، به خرید رفتند. دوباره دور هم جمع می‌شدند و ورق‌بازی می‌کردند، لباس‌های گرم و پشمی را بیرون می‌کشیدند تا هوا بدهند و اگر پاره بود بدوزند و برای فصل سرما آماده شوند. بعد از مدتی اسکارلت هم دوباره دیدارهای دوستانه خود را تجدید کرد.

در یکی از همین روزها اسکارلت که از دیدارهای دوستانه‌اش به خانه بازگشت، گونه‌هایش برافروخته بود و تند راه می‌رفت. از مانیگو پرسید: «خانم باتلر کجاست؟» وقتی مانیگو جواب داد که در آشپزخانه است، اسکارلت به سرعت به طرف آشپزخانه دوید. خانم باتلر به اسکارلت که با عجله وارد می‌شد نگاه کرد. «خبر خوب اسکارلت! امروز صبح نامه از رُزماری داشتم. پس فردا میاد.» اسکارلت فوراً گفت: «بهره تلگراف کنید که نیاد.» صدایش از هیجان می‌لرزید. «اون یانکی دیشب رفته بالای سر هاریت مدیسون! الان شنیدم.» نگاهش به میز آشپزخانه افتاد. مرغابی؟ این‌هایی که دارید پاک می‌کنید مرغابیه؟ قایق آمده! من می‌توانم با آن بروم و رت را بیاورم.»

«توی آن قایق چهارتا مرد هستند، درست نیست که تو بروی اسکارلت.»

«پانسی را هم با خودم می‌برم، چه بخواد و چه نخواد. یک کیف دستی به من

«چه خبره لعنتی‌ها؟» رت طناب را گرفت و دور میخ بزرگ چوبی بست. «آن یکی طناب را هم بنداز، این سر و صداها چه؟ آنجا چه خبره. متید؟» یکی از قایقرانان گفت: «نه قربان، آقای رت.» از وقتی که چارلزتون را ترک کرده بودند این اولین باری بود که یکی از قایقران‌ها حرف می‌زد. یکی دیگر از آنها به دو زنی که در قایق بودند اشاره کرد.

رت گفت: «خدای من!»

۱۷

رت سعی کرد صدایش را آرام‌تر کند. «حالت خوبه؟» اسکارلت بدون اینکه چیزی بگوید سرش را تکان داد. پتو را دور خود پیچید. یکی از پیراهن‌های رت را که معمولاً به هنگام کار به تن می‌کرد پوشیده بود. تشت آب گرم کنار آتش قرار داشت، اسکارلت روی نیمکت چوبی نشست و پاهایش را در تشت گذاشت. «تو حالت چطوره، پانسی؟» پانسی هم روی نیمکت دیگر نشسته بود و پتویی دورش پیچیده بود. برای اولین بار از این همه هیجان خوشش آمده بود حالش خوب بود ولی فقط احساس گرسنگی می‌کرد.

رت خندید و گفت: «من هم خیلی گرسنه‌ام. وقتی خوب خشک شدید، غذا می‌خوریم.»

اسکارلت پتو را بیشتر به خودش پیچید. رت چقدر خوش قیافه به نظر می‌آید. قبلاً هم او را این‌طور دیده‌ام. می‌خندد و مثل آفتاب گرم است. بعد پیش خودش فکر کرد این‌طور که رت مثل گربه فیف می‌کند شاید به خاطر این است که پانسی اینجاست، وقتی او برود رت پیش سن خواهد آمد. شاید بگویم که به او احتیاج دارم و می‌خواهم پیش او بمانم. ولی برای چه؟ من که لباس ندارم، کاملاً برهنه‌ام، تا وقتی لباس‌هایم کاملاً خشک نشود نمی‌توانم آنها را بپوشم، و خدا می‌داند که کی خشک می‌شود، بیرون باران می‌آید و اینجا توی اتاق، هوا خیلی مرطوب است. رت چطور می‌تواند در یک چنین جایی زندگی کند. چه جای بدی است!

آنان می‌گشاید. اما رت از پیک‌نیک بدش می‌آمد، می‌گفت آدم نباید توی غار زندگی کند و مثل حیوانات روی زمین ولو شود و غذا بخورد. مگر چه عیبی دارد که مثل انسان‌های متمدن، پشت میز بنشیند و مثل آدم غذا بخورد.

اسکارلت اصلاً فکر نمی‌کرد که زمانی مجبور شود این‌طور خودنمایی کند. حالا که از شهر دور شده بود از عصبانیت رت بیشتر می‌ترسید. اگر رت به مردانش دستور دهد که او را برگردانند چه؟

قایقرانان پاروهای خود را در آب فرو بردند تا قایق را از جریان تند وسط رودخانه منحرف کنند و به ساحل نزدیک شوند. در حاشیه، جریان آب کمتر می‌شد، حرکت قایق آرام‌تر صورت می‌گرفت. اسکارلت بی‌صبرانه به ساحل نگاه می‌کرد. حرکت قایق برایش محسوس نبود. همه چیز آرام بود، علف‌های بلند در حاشیه رودخانه روییده بود و قهوه‌ای‌رنگ به نظر می‌آمدند. آه، چقدر آرام حرکت می‌کنند. پشت سر آنها جنگل انبوهی با پیچک‌های بزرگ اسپانیایی که مثل پرده‌ای خاکستری روی آن کشیده شده بود بی‌حرکت خفته بود. زیر پایشان خزه‌های آبی خود را به جریان آب می‌سپردند و گیسوان همیشه سبز خود را به امواج کوچک کنار رودخانه می‌مالیدند. همه‌جا سکوت بود. چرا پرنده‌ای نمی‌خواند؟ به خاطر خدا. چرا هوا دارد تاریک می‌شود؟

بازان شروع شد.

قبل از اینکه پاروها برای هدایت قایق به کناره رود به حرکت در آید عرق سردی تمام بدنش را فراگرفت و رعشه‌ای غیرمنتظره بر او فرو افتاد، تن و جان و ذهنش در عذاب گرفتار آمد. برخورد قایق با اسکله او را از جا پراند و تازه متوجه شد که در کجا نشسته است. بازان، سیل آسا بر چهره او می‌ریخت. در فاصله‌ای دورتر، قامتی را دید که خودش را در پارچه مشمی پیچیده بود. مشعلی در دست داشت. صورتش پوشیده بود. رت به جلو خم شد و دستش را دراز کرد. «طناب را بنداز، سفر خوب بود، بچه‌ها؟»

اسکارلت برای اینکه بایستد دستش را به یکی از پایه‌های چوبی اسکله کوچک گرفت. پاهایش قدرت نداشت، نتوانست خود را نگه دارد و به پشت افتاد. از افتادن او صدایی برخاست.

اتاق فقط با نور آتش روشن شده بود. وسیع به نظر می آمد. طولش حدود بیست پا بود. زمینش خاکی و دیوارهایش گچی بود و بعضی از قسمت های آن ترک خورده بود، بوی توتون و ویسکی ارزان قیمت می داد. اثاثیه اتاق به چند نیمکت چوبی و یک میز فکسی محدود می شد. سر بخاری و چهارچوب پنجره ها و در به طرز ناشایسته ای ساخته شده بود. چهارچوب هایی از چوب کاج که به خوبی بریده و رنده شده بود کج و معوج به نظر می آمد. در انتهای اتاق لباس های خیس اسکارلت و پانسی آویزان شده بود. پیراهن های سفیدی مثل ارواح به نظر می آمدند. در آن طرف اتاق پلکانی چوبی دیده می شد که به طبقه بالا می رفت.

«چرا در چارلزتون نماندی اسکارلت؟» شام تمام شده بود و پانسی را نزد زن سیاه پوستی که برای رت غذا می پخت، فرستاده بودند تا بخوابد. اسکارلت شانه هایش را بالا انداخت «مادرت نمی خواست مزاحم این بهشتی که برای خودت اینجا درست کردی بشود.» با نگاهی ناامیدانه به گوشه و کنار اتاق نگاه کرد. «ولی من می خواستم که تو بدانی چه اتفاقاتی افتاده. یک سرباز یانکی شب ها وارد اتاق خواب زن ها می شود، و به آنها دست می زند، بدنشان را لمس می کند. یکی از دخترها کاملاً دیوانه شده، پدر و مادرش مجبور شدن او را از چارلزتون خارج کنند.»

سعی کرد احساس رت را از صورتش بخواند ولی چیزی نفهمید. رت داشت به او نگاه می کرد، حرفی نمی زد، گویی منتظر شنیدن چیزهای مهم تری بود. «خوب؟ برای تو مهم نبود اگر من و مادرت تو تخت خواب کشته می شدیم؟ یا بلای بدتری سرمان می آمد؟»

لب های رت به لبخندی مسخره آمیز گشوده شد. «درست می شنوم؟ ترس زنانه، آن هم از زنی که با کالسکه از روی بدن یک یانکی رد شد، چون سر راهش افتاده بود؟ کوتاه بیا اسکارلت، بیا حقیقت را بگو. چرا توی این باران این همه راه را آمدی؟»

«اصلاً تو راجع به چی حرف می زنی، رت باتلر؟ عمو هنری چه ربطی به این قضیه دارد؟»

پدری خودت را به حماقت می زنی! از این بهتر نمی شد. اما نباید از من انتظار داشته باشی که باور کنم آن وکیل پیر چیزی به تو نگفته؟ پرداخت بوی حساب ها را قطع کردم، دیگر پول به آتلانتا حواله نمی کنم. البته من برای هنری هامیلتون را به موکلش تحسین می کنم.»

پدر پرداخت پول را متوقف کردی؟ نمی توانی چنین کاری بکنی! زانوهای اسکارلت می لرزید. چنین کاری نمی توانست بکند. آن وقت چه بلایی سر اسکارلت می آمد؟ خانه اش در خیابان پیچ تری چه می شود. چند تن زغال سنگ می گرم کردن آن، مستخدمین، تمیز نگه داشتن خانه، باغبان، نگهداری باغ، نهار و غذا برای همه آنها، نگهداری اسب ها و رسیدگی به کالسکه. خوب، اینها می اسکارلت گنجی بود. عمو هنری حالا صورت حساب ها را چطور بپردازد؟ اسکارلت پولش را جای دیگری به کار انداخته بود. نه! چنین کاری غیرممکن است. ممکن است گرسنه بماند، کفش هایش پاره شود. هنگامی که از فقر، دوباره مجبور می شود در مزرعه کار کند ممکن است پشتش درد بگیرد و دست هایش مروح شود. شاید غرورش را از دست بدهد و مجبور شود به همه چیز پشت بوی و به ناچار با آدم های پست همکار شود. کار با آدم های طبقه پایین چقدر نیکش رنج آور بود. شب و روز کار به خاطر زنده ماندن. در واقع سرمایه اش را هم به همین شکل به کار انداخته بود، با آدم هایی درگیر شده بود که دلش نمی خواست. شب و روز کار کرده بود، فقط برای پول. نباید اجازه می داد سرمایه اش از میان برود. این پول مال خودش بود. تنها چیزی بود که برایش مانده بود.

فریاد زد: «نمی توانی پولم را از من بگیری.» اما فریاد در گلویش شکست. رت خندید: «پولت را نگرفتم، پیشی کوچولو. فقط دیگه به آن اضافه نمی کنم. از وقتی تو داری در خانه ای که من در چارلزتون درست کردم زندگی کنی دیگر چرا باید مخارج یک خانه خالی را در آتلانتا بدهم. البته اگر می خواستی دوباره به آتلانتا برگردی دیگر خالی نمی ماند. آن وقت من هم مجبور بودم دوباره صورت حساب ها را بپردازم.»

رت به طرف بخاری رفت، جایی که می توانست چهره اسکارلت را در نور آتش ببیند، لبخند مبارزه جویانه او محو شده بود و در چهره اش نگرانی دیده می شد.

اسکارلت دید که سایه رت میان در ایستاده است. هلال ماه در آسمان بود. احساس ضعف می‌کرد. بعد مه را دید که دارد از رودخانه بلند می‌شود و همه جا را در بر می‌گیرد. مه در مهتاب، سفید دیده می‌شد، برای یک لحظه فکر کرد برف می‌بارد. قامت سایه مانند رت از اتاق بیرون رفت و در را بست. بدون مهتاب اتاق خیلی تاریک به نظر می‌آمد. چند لحظه بعد رت با چراغی بازگشت. آن را روشن کرد و لوله لامپا را رویش گذاشت.

«با من بیا. اتاق خواب طبقه بالا است. می‌توانی آنجا بخوابی.»

وضع اتاق طبقه بالا بهتر بود. تختخواب بلند و پهنی با پایه‌های بزرگ داشت، تشکی کلفت و بالشی باد کرده روی آن دیده می‌شد، روتختی سفیدی سطح آن را پوشانده بود. اسکارلت توجهی به اثاثیه دیگر نکرد، پتو را از شانه‌هایش پایین انداخت. از چند پله کوچک که کنار تخت بود بالا رفت و روتختی سفید را کنار زد. چند لحظه ایستاد تا رت پایین برود.

کابوس همان‌طور که همیشه شروع می‌شد، شروع شد. با مه. سال‌ها بود که این خواب را می‌دید. با بغض گلوگیر آغاز می‌شد از آنچه که در راه بود می‌ترسید. بعد، می‌دوید با طنین ضربان قلب در گوش. می‌دوید و در مه بزرگ و ضخیمی که فرو افتاده بود تلوتلو می‌خورد. شاخه‌های پیچک، سرد و کلفت، دور گردن، پا و بازوهایش می‌پیچید. مثل یک مرده سردش بود، گرسنه بود و می‌ترسید. همان خواب همیشگی، همان خواب و هر دفعه ترسناک‌تر از قبل و هر بار گویی گرسنگی، سرما و ترس در او بیشتر می‌شد.

ولی حالا، این بار دیگر همان خواب نبود. زیرا قبلاً می‌دوید و به چیزی می‌رسید که نمی‌شناخت، ندیده بود و حالا رت را می‌دید که از او دور می‌شود. این بار می‌دانست که به دنبال چه چیزی می‌دود وقتی به آن می‌رسید، کابوس تمام می‌شد و از میان می‌رفت و دیگر هرگز باز نمی‌گشت. می‌دوید و می‌دوید و رت همچنان از او دور می‌شد. آنگاه مه غلیظ‌تر می‌شد و رت می‌رفت که ناپدید شود، اسکارلت فریاد زد: «رت... رت... رت... رت...»

«هیس، هیس، داری خواب می‌بینی، واقعی نیست.»

«تو واقعاً نمی‌دانی؟ آرام باش. برایت یک براندی میارم. به نظر می‌رسد داری پس می‌افتی.»

رت دست‌های لرزان او را گرفت و کمک کرد تا گیلان براندی را به دهان ببرد. اسکارلت آشکارا می‌لرزید. وقتی گیلان خالی شد رت آن را به گوشه‌ای پرت کرد و دست‌های اسکارلت را آن قدر مالش داد تا گرم شد و از لرزش افتاد. «خوب، حالا برایم بگو. آیا واقعاً سربازی که وارد اتاق خواب می‌شود، حقیقت دارد؟»

«رت تو واقعاً جدی می‌گویی؟ ها؟ واقعاً می‌خواهی پول به آتلانتا نفرستی؟»

«پول به جهنم، اسکارلت. از تو سؤالی کردم.»

«خودت به جهنم. من هم از تو سؤالی کردم.»

«یادم رفته بود که وقتی پای پول در میان باشد تو به چیز دیگر نمی‌توانی فکر کنی. خیلی خوب. می‌فرستم. حالا جوابم را بده.»

«قسم می‌خوری؟»

«قسم می‌خورم.»

«فردا می‌فرستی؟»

«آره، آره، لعنتی، فردا می‌فرستم. حالا بگو و راحت کن، داستان این یانکی

لعنتی چیه؟»

اسکارلت نفس راحتی کشید و بعد هرچه را که درباره این مهاجم شبانه می‌دانست گفت.

«گفتی آلیس ساویج اونیفورمش را دیده؟»

اسکارلت گفت: «بله، دیده.» بعد اضافه کرد «براش مهم نیست که زن‌ها چند ساله‌اند، شاید الآن مشغول تجاوز به مادرت باشد.»

رت دست‌های بزرگش را به هم چفت کرد. «می‌باید تو را خفه می‌کردم اسکارلت، آن وقت دنیا بهتر می‌شد.»

نزدیک به یک ساعت دیگر سؤالاتی از او کرد تا اینکه از همه چیز آگاه شد. بعد گفت:

«خیلی خوب. فردا به محض اینکه آب رودخانه فرو نشت حرکت می‌کنیم.»

به طرف در رفت و آن را باز کرد. «خوب است، آسمان صاف شده. امشب

کارم راحت‌تر است.»

همان‌طور که رت گفته بود اسکارلت قبل از اینکه دنبال رت بگردد صبحانه خوبی خورد. آشپز به او گفت که رت قبل از سحر بیرون رفته. همیشه قبل از طلوع خورشید از خواب برمی‌خاست. آشپز با کنجکاوی آشکاری به اسکارلت می‌نگریست. اسکارلت با خود فکر کرد که باید مزد گستاخی این آشپز را بدهد. ولی بعد خود را قانع کرد که نباید با خشونت و خشم این کار را بکند. یادش آمد که رت او را بغل کرده بود، آرام کرده بود، حتی لبخند زده بود، درست مثل گذشته که گرفتار کابوس می‌شد. کار خوبی کرد به مزرعه نزد رت آمد. می‌بایست قبلاً چنین کاری می‌کرد. حالا به این نتیجه رسیده بود که وقتش را بی‌خود در جلسات و مهمانی‌های زنانه تلف کرده است.

وقتی قدم به خارج اتاق گذاشت نور خورشید چشمش را زد. دستش را سایبان کرد و به اطراف نگریست. یک تراس آجری تا صدها یارد در طرف چپ او ادامه یافته بود. همه جایش شکسته و خراب، فرو ریخته و ویران، علف‌های هرز در میان آجرها روییده بود و آثار توپ‌های سربازان شرم‌ن روی آنها دیده می‌شد. اسکارلت غمگین بود. اینجا خانه رت بود، زندگی رت بود و قبل از اینکه به چارلزتون باز گردد از بین رفته بود. هرگز در زندگی شخصی خودش با چنین مناظری روبه‌رو نشده بود. آن دردی را که رت احساس می‌کرد، اسکارلت درک نکرده بود، و هنوز هم وقتی خرابه‌های خانه خود را می‌دید دردش صد چندان می‌شد. تعجبی نداشت که رت تصمیم گرفته بود آنجا را دوباره بسازد و رونق گذشته را تجدید کند.

اسکارلت می‌توانست کمک او باشد، آیا خودش تارا را شخم نزده بود؟ آیا خودش تخم نکاشته بود؟ شرط می‌بست که رت حتی فرق میان ذرت خوب و بد را نمی‌داند. از کمک به او احساس غرور می‌کرد، زیرا مفهومی را می‌دانست. می‌دانست که چه افتخار بزرگی است دیدن کشتزاری که دوباره بارور شده و محصول داده است.

با غرور در دل گفت: می‌فهمم. احساس او را درک می‌کنم. می‌توانم با او کار کنم. ما با هم می‌توانیم اینجا را بسازیم. اصلاً به اتاق کثیف اهمیت نمی‌دهم. مهم نیست. اگر رت با من باشد. کجاست؟ می‌خواهم به او بگویم.

اسکارلت از خانه دور شد و خود را با منظره‌ای روبه‌رو دید که هرگز ندیده

«رت...»

«من اینجام. خیلی خوب، چیزی نیست، حالت خوبه.»

رت با دست‌های قوی او را بلند کرد و نگه داشت و عاقبت اسکارلت گرم شد و آرام گرفت.

چشمانش را کمی باز کرد. مه وجود نداشت. به جای آن چراغی روی میز روشن بود. در نور آن می‌توانست رت را ببیند، صورت او را بالای سر خود می‌دید. «اوه، رت.» فریاد زد «چه وحشتناک بود.»

«خواب همیشگی؟»

«آره، آره. خوب تقریباً یک‌خنده فرق داشت، درست به خاطر ندارم... اما سردم بود، گرسنه بودم. در مه جایی را نمی‌دیدم. ترسیده بودم، رت. وحشتناک بود...»

سر اسکارلت را روی بالش گذاشت، خم شد و پتو را از پایین تخت برداشت و روی اسکارلت کشید.

«از پیشم نرو رت. دوباره برمی‌گردد.»

«صبحانه بیسکویت، نان ذرت و کره داریم، راجع به صبحانه خوبی که خواهی خورد فکر کن. گوشت خوب و گرم و تخم مرغ تازه. به‌ات قول می‌دهم مثل یک بچه بخوابی. تو همیشه اشتهای خوبی داشتی.» صدای رت کمی خسته بود ولی نشاط هم داشت. پلک‌های سنگینش را بست.

«رت؟» صدای اسکارلت خواب‌آلود بود.

رت ایستاد. «بله، اسکارلت؟»

«متشکرم که بیدارم کردی، از کجا فهمیدی؟»

«همچین فریاد زدی که پنجره‌ها نزدیک بود بشکنند.»

آخرین صدایی که اسکارلت شنید خنده آرام رت بود. این صدا برایش

لالایی خوبی بود.

خاکسترها ممکن است چیزی را که نیاز دارند به آنها بدهد. می‌خواهم بدانم، کشف کنم. پس باید خیلی چیزها یاد بگیرم.» اسکارلت به درخت‌های سوخته نگاه کرد. بعضی از آنها دوباره سبز شده بودند. این برگ‌های سبز و درخشانده را نمی‌شناخت. «اینها چه جور درختی هستند؟ هلو هم اینجا می‌کارید؟»

«اینها درخت نیست، اسکارلت، بوته است. کاملیا^۱. اولین کسانی که آن را به آمریکا آوردند، اینجا در دانمورلاندینگ^۲ کاشتند، اینها بوته‌های ترکه‌ای هستند. بیشتر از سیصدتا از اینها فقط در همین یک تکه هست.

«یعنی اینها گل می‌دهند؟»

«البته، قشنگ‌ترین گل‌های دنیا. چینی‌ها خیلی اینها را دوست دارند.»

«ولی تو نمی‌توانی گل‌ها را بخوری، می‌توانی؟ تصمیم داری اینجا چه چیز بکاری؟»

«اصلاً راجع به کاشتن غلات فکر نمی‌کنم. صدها جریب باغ گل دارم که باید نجاتش بدهم.»

«این دیوانگیه، رت. آخر باغ گل به چه درد می‌خورد؟ باید چیزی بکاری که فروش برود. من می‌دانم که در اینجا پنبه به عمل نمی‌آید. ولی بالاخره به چیز دیگه‌ای می‌شود، کاشت. میدانی، در تارا ما حتی یک وجب زمین را هم هدر نمی‌دهیم. حتی روی دیوارهای خانه هم می‌کاشتیم. بین این چمن‌ها چقدر سبز و ظریف‌اند، فقط یک زمین قوی می‌تواند چنین چمنی بدهد، حیف نیست تو یک همچی زمینی گل بکاری؟ تنها کاری که باید بکنی این است که شخم بزنی و تخم پاشی، تا بجنبی می‌بینی جوانه زده.» با اشتیاق به رت نگاه می‌کرد، آماده بود تا چیزهایی را که با زحمت فراوان یاد گرفته بود در اختیارش بگذارد.

رت به سنگینی گفت: «تو عقب افتاده‌ای اسکارلت، برو خانه و به پانسی بگو و مایلت را جمع کند، لب رودخانه می‌بینمت.»

چه اشتباهی کرده بود؟ چه کار غلطی انجام داده بود؟ رت یک لحظه از هیجان و شادی پر بود و لحظه دیگر همه چیز از میان می‌رفت، سرد می‌شد مثل یک غریبه. اگر صد سال هم با او زندگی می‌کرد نمی‌توانست او را بشناسد. از

بود. در مقابل تراسی که قبلاً روی آن ایستاده بود چمنزاری بود که بلندترین زمین آن اطراف به‌شمار می‌آمد. در دو طرف آن دریاچه‌هایی قرار داشت که مثل بال پروانه درخشان و زیبا می‌نمود. از میان آن چمنزار راه باریکی به سوی رودخانه و بارانداز کوچک می‌رفت. جذابیت مناظر اطراف آن چنان بود که آن راه طولانی، بسیار کوتاه به نظر آمد، چمن مثل فرشی، همه جا گسترده بود، علف‌های هرز زخم‌های جنگ را پنهان کرده بودند. نور خورشید آرامش‌بخش بود. انسان می‌توانست تعادل طبیعت را حس کند. در دوردست ناگهان پرنده‌ای خواند، ممتد و با زیر و بم. گویی در طبیعت جشنی برپا بود. اسکارلت بلند گفت: «اوه، چه زیباست.» در چمنزار پایین‌دست، حرکتی به چشم اسکارلت آمد. باید رت باشد. شروع به دویدن کرد. وقتی قدم در چمنزار پایین‌دست گذاشت بر سرعتش افزود و آزادی گیج‌کننده، پر از شادی مست‌کننده‌ای را حس کرد. مثل پرنده‌ای، دست‌هایش را از هم گشود و خندید، مثل پروانه‌ای می‌خواست پرواز کند و به دل آسمان آبی رود.

وقتی به کنار رت که ایستاده بود و او را می‌نگریست رسید، از نفس افتاد. دستش را روی سینه‌اش گذاشت تا بالاخره نفسش باز گشت. «تا حالا این قدر خوشحال نبودم.» هنوز هم کمی نفس می‌زد. «چه جای قشنگی است اینجا، رت. تعجبی ندارد. که تو دوستش داری. وقتی بچه بودی به آن چمنزار می‌رفتی؟ هیچ وقت احساس می‌کردی که دلت می‌خواهد پرواز کنی؟ اوه عزیزم، چقدر ترسیدم که خانه سوخته را دیدم. دلم شکست. کاش می‌توانستم هرچه یانکی تو دنیاست بگم! اوه، رت، خیلی چیزها دارم که به تو بگویم. خیلی فکر کردم. همه اینها می‌تواند دوباره برگردد، مثل چمنی که دوباره سبز شده. من می‌فهمم، واقعاً، می‌فهمم که تو داری چکار می‌کنی.»

رت با تعجب به او نگاه کرد و با احتیاط. «چه چیز را می‌فهمی، اسکارلت؟» می‌فهمم که تو اینجا هستی، به جای اینکه تو شهر باشی. باید زندگی را به این کشتزارها برگردانی. کارهایی را که کردی برایم بگو، همین‌طور کارهایی را که می‌خواهی بکنی، خیلی هیجان‌انگیز است.»

چهره رت روشن شد و به کشتزارهایی که پشت سر داشت اشاره کرد. «اینها سوختند، ولی نمردند. مثل اینکه قدرشان، بعد از سوختن، بیشتر شده.

مسافتی کوتاه دوباره ایستاد. رت تند تند دستور می‌داد. «آن بارها را بردارید ببرید کنار، محکم ببندید به حلقه.» اسکارلت سرش را از دریچهٔ اتاقک بیرون آورد تا ببیند چه خبر است.

اینها دیگر کی بودند؟ کنار رودخانه ده بیست نفر مرد سیاه به کلنگ‌ها و بیل‌های خود تکیه داده بودند و به گونی‌های بزرگی که روی هم چیده می‌شد نگاه می‌کردند. همان‌طور که کارگرها گونی‌ها را جابه‌جا می‌کردند، گرد و خاک بلند می‌شد و هوا را پر می‌کرد تا اینکه به اسکارلت هم رسید و عطسه کرد. صدای عطسهٔ بلند پانسی هم از ته قایق بلند شد. اسکارلت با خودش فکر کرد از آنجا نمی‌تواند همه چیز را ببیند. جایی که پانسی ایستاده بود جای خوبی بود، همه چیز را می‌دید.

اسکارلت فریاد زد: «دارم می‌آیم بالا.»

در همان لحظه رت داد زد: «راه بیفتید.»

قایق ناگهان حرکت کرد و جریان آب بر سرعت آن افزود. اسکارلت نتوانست تعادل خود را حفظ کند و از نردبام کوچک سقوط کرد و روی کف اتاقک افتاد. «لعنتی، رت باتلر، داشت گردنم می‌شکست.»

«چیزی نیست. همان‌جا بمان. الان می‌آیم پایین.»

اسکارلت صدای باز شدن طناب‌ها را شنید و قایق سرعت گرفت، دستش را به لبهٔ نیمکت گرفت و خود را بالا کشید. رت هم وارد شد سرش به سقف اتاقک می‌رسید. اسکارلت به او خیره شد.

«مخصوصاً کردی.»

رت گفت: «چه کردم؟» و یکی از آن لبخندهای همیشگی خود را تحویل داد. «آها! خوب باید از جریان باد استفاده کنیم، آب رودخانه هم که تنده. پس به زودی به چارلزتون می‌رسیم.» روی نیمکت مقابل اسکارلت نشست و تکیه داد، مثل گربه خودش را جمع کرده و براق شده بود. «اگر سیگار بکشم اعتراض نمی‌کنی؟»

«البته که می‌کنم، خیلی هم اعتراض می‌کنم. چرا باید اینجا توی تاریکی بنشینم؟ می‌خواهم بروم طبقهٔ بالا، توی آفتاب.»

روی چمن‌ها به سرعت شلنگ بر می‌داشت و به سوی خانه می‌رفت، دیگر زیبایی چمنزارها را نمی‌دید.

قایقی که کنار رودخانه بسته شده بود با آن قایق رنگ شده و تمیزی که اسکارلت و پانسی را به کشتزار آورده بود تفاوت داشت. قایقی بود قهوه‌ای رنگ، صاف و براق که دماغهٔ آن پیچیده، زیبا و طلایی بود. آن سوی قایق، در میان رودخانه قایق بزرگ‌تری در حال حرکت بود، قایقی بود راحت و بزرگ که جای نشستن داشت پرچمی به انتهای آن آویزان بود. روی نیمکت‌های چوبی آن عده‌ای زن و مرد با لباس‌های آراسته نشسته بودند. مثل این بود که برای تفریح آمده باشند.

او هم مانند رت به این مردم می‌نگریست. وقتی اسکارلت به لب رودخانه رسید رت هم که آنجا ایستاده بود کلاهش را از سر برداشت و برای مردمی که توی قایق بودند تکان داد.

اسکارلت گفت: «اینها را می‌شناسی؟»

رت به طرف او برگشت، کلاهش را به سر گذاشت. «البته که می‌شناسم ولی نه تک‌تک. این قایقی است که هفته‌ای یکبار از چارلزتون راه می‌افتد و برای گردش و تفریح تا بالای رودخانه می‌رود و برمی‌گردد. یک کار پر منفعت برای یکی از همشهریان شرخر ما. پانکی‌ها برای دیدن اسکلت‌خانه‌های سوخته بلیط این قایق را پیش خرید می‌کنند. من هم اگر حالش را داشته باشم برایشان دست تکان می‌دهم. این کار برای من یک‌جور تفریح است.»

اسکارلت حتی یک کلمه هم نگفت، ناراحت شده بود. رت چطور می‌توانست با پانکی‌هایی که خانه و زندگی‌اش را به نابودی کشیده بودند تفریح کند و بخندد؟

اسکارلت حرف رت را گوش کرد، وارد اتاقک قایق شد و روی نیمکت نشست و به پشتی‌ها تکیه داد. اما به محض اینکه رت روی عرشهٔ قایق ایستاد از جا بلند شد و به واریسی اشیاء اتاقک پرداخت. اشیائی که روی طاقچه‌ها قرار داشت، همان چیزهایی بود که برای یک قایق لازم بود. هنوز بازرسی خود را تمام نکرده بود که قایق حرکت کرد و در طول رودخانه به راه افتاد و بعد از طی

رت حرفش را اصلاح کرد: «طبقه بالا نه، بالا. این قایق خیلی کوچک است، طبقه بالا نداره.»

«من ناله نمی‌کنم، اخم هم نمی‌کنم و متشکر می‌شوم که مثل بچه‌ها با من صحبت نکنی.»

وقتی رت با او این طور رفتار می‌کرد به سختی ناراحت می‌شد. «آنهايي که بار کردی چه بود؟»

«آنها، عزیزم، مایه رستگاری چارلزتون و گذرنامه من برای برگشتن به آغوش مردم است. فسفات. ده‌ها معدن فسفات در حاشیه رودخانه وجود دارد.»

سیگار برگش را روشن کرد و دودش را بیرون داد. دود سیگار از سوراخ بالای اتاقک خارج می‌شد. «می‌بینم که چشم‌هات برق می‌زند، اسکارلت. البته مثل معدن طلا نیست. نمی‌توانی از فسفات سکه یا دستبند درست کنی. اما از آنها

بهترین کود جهان درست می‌شود، با شستن و بعضی از کارهای شیمیایی. هر چقدر که بتوانیم استخراج کنیم، مشتری دارد.»

«پس حالا بیشتر از گذشته پول در می‌آوری.»

«بله، همین طور است ولی مهم‌تر اینکه چارلزتون به من احترام می‌گذارد. حالا من پول زیادی می‌توانم خرج کنم، و هر کاری که می‌خواهم بدون اعتراض

انجام می‌دهم. همه به خودشان می‌گویند که اینها از صدقه سر فسفات به دست آمده، اگرچه معدن من کوچک است.»

«چرا بزرگش نمی‌کنی؟»

«مجبور نیستم. خواسته‌های من را کاملاً برآورده می‌کند. سرکارگری دارم که سرم کلاه نمی‌گذارد، بیست سی نفر هم کارگر که فقط برای یک تکه نان کار

می‌کنند. من هم می‌توانم پولم را، و قسم را و جانم را روی کاری که می‌خواهم بگذارم، و این کار در حال حاضر درست کردن باغه.»

□

می‌توانست پولدارتر شود. هیچ چیز مثل این نبود که آدم پول زیاد داشته باشد. خوب، با چنین کارگرانی و چنین سرکارگری قادر بود ثروتش را سه برابر کند. با

ده بیست نفر دیگر تولیدش را می‌تواند دو برابر کند.

«از اینکه مزاحم ساختن قصر طلایی‌ات می‌شوم معذرت می‌خواهم اسکارلت، ولی یک سوال جدی می‌خواهم بکنم. اگر می‌خواستی مرا بدون سر و

صدا ترک کنی و به آتلانتا برگردی، چقدر خرج داشت؟»

اسکارلت به او خیره شد. به سختی حیرت کرد. چطور می‌تواند بعد از آن شب خوبی که با هم داشتند چنین حرفی را بزند. «شوخی می‌کنی؟»

«نه، شوخی نمی‌کنم. هیچ وقت تا این حد جدی نبودم و دوست دارم حرف‌هایم را جدی بگیري. عادت نداشتم که به کسی توضیح بدهم چکار دارم

می‌کنم یا چه فکر می‌کنم؛ کاملاً مطمئن نیستم آنچه که می‌خواهم به تو بگویم بفهمی. ولی سعی خودم را می‌کنم.

من حالا دارم سخت کار می‌کنم. سخت‌تر از گذشته، اسکارلت. همه می‌دانند که من تمام پل‌های پشت سرم را در چارلزتون آتش زدم، به طوری که هنوز بوی

گند آنها در مشام همه باقی مانده. این کار خیلی سخت‌تر و بدتر از کاری بود که سربازان شرم‌ن کردند. برای اینکه من یکی از خودشان بودم و آنچه را که آنها

زندگی‌شان را رویش بنا کرده بودند به مبارزه طلبیدم، با اساس تفکر آنها مخالفت کردم. برگشتن به میان مردم چارلزتون و به دست آوردن اطمینان و توجه آنها،

مثل بالا رفتن از یک کوه یخی در تاریکی است. یک لغزش باعث مرگ من می‌شود. به این دلیل تا حالا خیلی آهسته و با احتیاط حرکت کردم و توانستم

کمی از گذشته را جبران کنم. نمی‌توانم ریسک کنم و شاهد این باشم که تو آنچه را که درست کردم خراب کنی. می‌خواهم از اینجا بروی، مرا ترک کنی و

می‌خواهم بدانم قیمتش چقدر است.»

اسکارلت خندید، خیالش راحت شده بود.

«همین بود؟ تمام شد؟ حرفت همین بود؟ اگر باز هم هست بگو. آن چیزهایی که نگفته گذاشتی. حالا همه در چارلزتون من را دوست دارند. من با

پای خودم، پیاده به دعوت خانم‌های چارلزتون جواب می‌دهم. و روزی نیست که کسی در بازار به من مراجعه نکند و از من نخواهد در خرید به او کمک کنم.»

اما کاتولیک‌های رومی در این شهر شخصیت اجتماعی ندارند، اینها اصلاً قابل دفاع نیستند، خدا می‌داند که مسیحی واقعی هم نیستند ولی وجود دارند.»

اسکارلت ساکت بود. می‌دانست که راست می‌گوید. اوضاع چارلزتون این چنین بود. رت از سکوت او استفاده کرد و پرسید: «تو چه می‌خواهی اسکارلت؟ به من بگو، من هیچ وقت از گوشه‌های تاریک شخصیت تو، شگفت‌زده نمی‌شوم.»

اسکارلت با خود فکر کرد که رت مقصودش را خیلی روشن بیان کرده، آن همه مهمانی چای با آن لباس‌های دلننگ‌کننده و پریدن توی تاریکی برای رفتن به بازار، برای هیچ بود. به چارلزتون آمده بود که رت را به زندگی با خودش باز گرداند ولی بازنده شده بود.

با صداقتی آشکار گفت: «تو را می‌خواهم.»

این بار نوبت رت بود که سکوت کند. تنها عکس‌العملی که اسکارلت از رت دید دود سیگارش بود که از دهانش خارج می‌شد. رت در نزدیکی او نشسته بود. اگر اسکارلت پایش را چند اینچ جلو می‌برد به پای او می‌خورد، او را بیش از هر دردی که در جانش بود می‌خواست، او را بیش از هر دردی که در جانش بود حس می‌کرد. می‌خواست به خود بیچد، بلکه دردش آرام گیرد، می‌خواست دردش را چنان در خودش بفشارد تا دیگر سر بر نیآورد. همچنان راست نشسته بود و در انتظار جواب او سکوت کرده بود.

۱۸

اسکارلت صداهاى کلفتی از بالای سر خود می‌شنید که با خنده‌های ریز پانسی همراه بود، سکوتی که هرگز بدتر از آن ندیده بود، در اتاقک موج می‌زد.

بالاخره رت گفت: «نیم میلیون سکه طلا.»

«چه گفتی؟» باید اشتباه شنیده باشم. من آنچه را که در قلبم بود گفتم و او جوابم را نداد.

«گفتم به‌ات نیم میلیون دلار طلا می‌دهم به شرطی که بروی. چه چیزی در

رت پکی به سیگارش زد. بعد نگاهی به او کرد. و بالاخره گفت: «از همین می‌ترسیدم، و قتم را تلف کردم.»

بعد اضافه کرد: «حق با من بود تو همین‌طور اینجا مانده‌ای و کارها را خراب می‌کنی. حتی بیشتر از آنچه که فکر می‌کردم. وقتی در مزرعه هستم خبرهایی از چارلزتون برآیم می‌آورند. و تو مثل یک بار سنگین روی پشت من مانده‌ای، روی این کوه یخی. اسکارلت. تو باری هستی که هیچ خاصیتی نداری، بی‌سوادی، متمدن نیستی، کاتولیکی و مثل یک تبعیدی از آنلانتا به اینجا آمده‌ای. مثل ضربه‌ای هستی که هر لحظه به صورت من فرود می‌آید. می‌خواهم بروی، چقدر می‌گیری که بروی؟»

اسکارلت تنها جوابی را که می‌توانست بدهد به عنوان دفاع بر زبان راند: «مشکر می‌شوم اگه بگویی کاتولیک بودن چه عیبی دارد، رت باتلر. کاتولیک‌ها خیلی قیل از پروتستان‌ها از خدا می‌ترسیدند.»

خنده ناگهانی رت احساسی در او به وجود نیآورد.

«الهة آشتی، هنری تودور^۱». این هم احساسی در اسکارلت به وجود نیآورد ولی ادامه سخنانش ضربه‌ای بود. «بی‌خود داریم با بحث خداشناسی وقت تلف می‌کنیم. حقیقت این است که همان‌طور که خودت خوب می‌دانی و من هم می‌دانم. کاتولیک‌های رومی به دلایل غیرقابل دفاعی در چارلزتون و همین‌طور در جامعه جنوب مورد نفرت‌اند. امروز در چارلزتون تو می‌توانی به کلیسای سنت فیلیپ، سنت مایکل یا کلیسای هوگنوت^۲ بروی حتی به کلیسای پروتستان.

۱ Henry Tudor (۱۵۰۹-۱۴۵۷). یا هری هفتم فرزند ادسوند نودور دوک ریچموند و مارگارت بوهورت، دختر دوک سومرست او از طرفداران بزرگ لیکسترها بود که در جنگ گلبا شرکت داشتند در سال ۱۴۸۵ در جنگ بوس‌ورت، ریچارد سوم پادشاه انگلستان را کشت و خودش با عنوان هری هفتم حای او را گرفت و با البرایت دختر ادوارد هفتم ازدواج کرد در دوران سلطنتش سعی کرد میان پروتستان‌ها و کاتولیک‌ها بردیکی و آشتی نه وجود آورد بعد از او پسر دومش هری با عنوان هنری هشتم به سلطنت رسید (م)

برد و گفت: «بالاخره چه شد؟» اسکارلت آماده جواب گفتن بود.
 «گفتی می‌خواهی معامله کنی، نه، رت؟» لحنش مثل دکاندارها بود. «ولی اهل
 معامله نیستی، فقط به من سنگ می‌پرانی، تهدیدم می‌کنی. به‌علاوه وقتی گفتی
 دیگر پول به آتلانتا نفرستادی دروغ گفتی، توپ زدی. تو به موقعیت خودت در
 چارلزتون خیلی اهمیت می‌دهی و می‌دانی که مردم روی مردی که از زنش حمایت
 نمی‌کند حساب نمی‌کنند، و آن وقت مادرت نمی‌تواند سرش را بالا نگه دارد.
 «واما مطلب دوّم- پول قلمبه- حق با توست. خوشحال می‌شوم این قدر پول
 داشته باشم. ولی معنی‌اش این نیست که همین حالا به آتلانتا برگردم. به
 معاشرت‌هایم ادامه می‌دهم، شاید چیزهایی شنیده باشی. البته من کارهایی
 احمقانه کرده‌ام ولی این بار نه. در این لحظه در تمام جورجیا دوستانی دارم.
 و در چارلزتون هم دارم دوستان تازه‌ای پیدا می‌کنم. شاید نخواهی باور کنی،
 ولی حقیقت دارد و دارم چیزهای تازه‌ای هم یاد می‌گیرم. تصور می‌کنم بتوانم
 اشتباهاتم را جبران کنم.»

حالا من برای فروش چیزی دارم که پیشنهاد می‌کنم این است که دست از این
 کارهای نفرت‌انگیز برداری و با من مهربانی کنی تا به من خوش بگذرد، احساس
 شادی کنم. می‌توانیم مثل زن و شوهرهای خوشحال و مهربان و وفادار زندگی
 کنیم. البته فقط در فصل جشن‌ها که تو کار کشاورزی نداری. بعد بهار می‌شود و
 من می‌روم.»

اسکارلت نفس راحتی کشید. با خود فکر می‌کرد. رت مجبور است بپذیرد.
 کار دیگری نمی‌توانست بکند. فصل جشن‌ها فقط هشت هفته طول می‌کشید و
 آنها می‌توانستند هر روز با هم باشند.

«منظورت این است که پول را هم می‌گیری؟»

«البته، پول را هم می‌گیرم. فکر کردی دیوانه‌ام؟»

«این جور معامله منظور من نیست اسکارلت. نفعی برای من ندارد، من پول
 می‌دهم که بروی ولی تو می‌خواهی پول را بگیری و بمانی، چه نفعی برای من
 دارد؟»

«من برای همیشه نمی‌مانم. و به مادرت نمی‌گویم که تو چقدر پستی.»

چارلزتون می‌توانی پیدا کنی که از این بیشتر بیارزد. البته که این رشوه است، ولی
 رشوه خوبی است اسکارلت. قلب کوچک و حریت احتمالاً می‌تواند این گنج
 را به کوشش‌های احمقانه‌ای که برای نجات ازدواجمان می‌کنی ترجیح بدهد. اگر
 این را قبول کنی علاوه بر آن تمام مخارج خانه بزرگت را هم در خیابان پیچ‌تری
 می‌پردازم. تمام صورت حساب‌ها را هم پرداخت می‌کنم.»

اسکارلت بی‌اختیار گفت: «دیشب قول دادی برای عموهنری پول می‌فرستی،
 امروز آرزو می‌کرد رت سکوت کند. احتیاج به فکر کردن داشت. آیا تمام آنچه
 که کرده بود «کوشش‌های احمقانه» بود؟ چنین تعبیری را نمی‌پذیرفت.

رت به آرامی گفت: «قول‌ها برای شکسته شدن هستند. در مورد پیشنهاد من،
 چه می‌گویی اسکارلت؟»
 «باید فکر کنم.»

«پس فکر کن. من هم سیگارم را تمام می‌کنم. بعد می‌خواهم که جواب
 بدهی. اگر نمی‌دانی به‌ات می‌گویم که با این پول می‌توانی تمام اتاق‌های آن خانه
 وحشت‌انگیز را در خیابان پیچ‌تری پر کنی. و بعد فکر کن که این پول هزاران
 برابر پولی است که در تمام این سال‌ها جمع کردی. یک مرتبه یک همچنین پولی
 مال تو می‌شود، اسکارلت. بیش از آنچه که بتوانی خرج کنی. تمام مخارج خانه
 را هم خودم پرداخت می‌کنم. حتی مقداری هم زمین به نامت می‌کنم.»

اسکارلت با ناامیدی به فکر کردن پرداخت، مجبور بود راهی برای ماندن پیدا
 کند. نمی‌خواست فرار کند، نمی‌توانست، حتی به خاطر تمام پول‌های دنیا.

سیگار رت تمام شده بود. از جا برخاست و آن را بیرون انداخت و چند
 لحظه ساحل را نگاه کرد. آفتاب روی صورتش می‌تابید. اسکارلت با خود فکر
 می‌کرد که رت از وقتی از آتلانتا آمده، چقدر عوض شده. شنیده بود که مدتی به
 مشروب پناه برده، ولی حالا دوباره رت بود، خودش بود، با همان صورت آفتاب
 خورده و سوخته و همان چشمان سیاه که او همیشه می‌خواست. در زیر پیراهن
 و کت خوش دوختش عضلاتی سخت وجود داشت که آشکارا وقتی حرکت
 می‌کرد تکان می‌خورد. او همان چیزی بود که یک مرد باید باشد. اسکارلت
 می‌خواست که او دوباره برگردد و تصمیم داشت به هدفش برسد، مهم نبود
 چطور. نفس عمیقی کشید. وقتی رت برگشت و ابروانش را به علامت سؤال بالا

مطمئن بود که لبخندش را خواهد دید.

«اسم این رودخانه‌ای که روی آن هستیم می‌دانی، اسکارلت؟»

چه سؤال احمقانه‌ای. هنوز درباره فصل جشن‌ها موافقت نکرده. چه می‌خواهد بگوید؟

رت اسم رودخانه را با تلفظی غلیظ ادا کرد.

«اسمش رودخانه اشلی است. خاطره یک نجیب‌زاده محترم را زنده می‌کند.

آقای ویلکز، همانی که تو یک وقتی محبتش را آرزو می‌کردی. من خودم شاهد این دل‌بستگی محرمانه تو بودم اسکارلت، و می‌دانم که هر تصمیمی بگیری، هر چقدر هم کوچک، شریک شدن در آن خیلی خطرناک است. و چقدر جالبه که اخیراً هم همان‌طور که خودت می‌دانی تصمیم داری من را جای او بگذاری. این منظره، به من اعلام خطر می‌کند.»

اسکارلت حرفش را برید، مجبور بود جلوی حرفش را بگیرد. رت

می‌خواست بگوید نه. «آه، هاها، رت، من می‌دانم که دویدن دنبال تو لطفی ندارد، تو به اندازه کافی خوب نیستی که محبتی از تو انتظار داشته باشم. به علاوه خودت خوب مرا می‌شناسی.»

رت خندید، ساختگی و بدون تمسخر. «اگر می‌دانستی که این حرفت چقدر

درست است می‌توانستیم با هم یک معامله‌ای بکنیم.»

اسکارلت مواظب بود که یک وقت خنده‌اش نگیرد.

«البته، من کشته مرده معامله‌ام. چی تو سرت است؟»

این بار خنده حقیقی بود. «خوب حالا تردیدی ندارم که میس اوهارای واقعی

به ما پیوسته است. این شرط من است: تو به مادرم می‌گویی که من خُرخر می‌کنم، آن وقت ما توی اتاق‌های جداگانه می‌خوابیم. بعد از جشن سنت سیسیلیا^۱ تو به بهانه سرکشی به کارها فوراً به آتلانتا می‌روی و بعد وکیل می‌گیری. هنری هامیلتون یا یکی دیگر، وکیل تو به وکلای من مراجعه می‌کند و از طرف تو تقاضای طلاق می‌کند. به علاوه باید قول بدهی که دیگر حتی یک

دفعه هم پا به چارلزتون نگذاری. هرگز حق نداری پیغام یا نامه‌ای برای من یا مادرم بفرستی.»

ذهن اسکارلت سخت به کار افتاده بود. تقریباً بازی را برده بود، به جز اتاق‌های جداگانه. شاید این را هم دفعه دیگر از او می‌خواست. نه، نمی‌خواست. تصمیم داشت باز هم چانه بزند.

«ممکن است با شرایط تو موافق باشم ولی با زمانش موافق نیستم. اگر فوراً بعد از تمام شدن جشن‌ها بروم، همه متوجه می‌شوند. می‌ماند برای وقتی که تو به مزرعه برگردی. آن وقت می‌توانم بهانه‌ای برای رفتن به آتلانتا پیدا کنم. چرا نگذاریم برای نیمه آوریل.»

«من هم دلم می‌خواهد بعد از رفتن من کمی در شهر بمانی، اول آوریل مناسب‌تر است.»

اوضاع بهتر از آنچه اسکارلت انتظار داشت شد. بعد از خاتمه جشن‌ها بیشتر از یک ماه می‌توانست بماند. ولی خودش درباره ماندن در شهر چیزی نگفت. وقتی رت به مزرعه می‌رفت او هم می‌توانست نزد او برود.

«من نمی‌دانم کدام یک از ما احمق ماه آوریل خواهیم بود، رت باتلر، ولی اگر قول بدهی که خوب باشی، معامله را بردی، و اگر قولت را بشکنی مقصری و آن وقت من نخواهم رفت.»

«خانم باتلر، وفاداری شوهر شما حوادث تمام زنان چارلزتون را تحریک خواهد کرد.»

رت با لحن مسخره آمیزی این جمله را ادا کرد ولی برای اسکارلت مهم نبود. بازی را برده بود.

رت دریچه سقف را باز کرد و اجازه داد نور خورشید و هوای نمناک و شور وارد شد. نسیمی قوی به درون آمد.

«دریازده شدی، اسکارلت؟»

«نمی‌دانم، قبلاً قایق سوار نشده بودم، تا دیروز.»

به زودی می‌دانی. اگر لازم شد سطل زیر نیمکت است. رت با عجله بیرون رفت. «مسیرمان تغییر کرده، عجله کنید، زود باشید، قایق را صاف کنید.» باد می‌وزید و فریاد او با باد به دورها رفت.

«اگر سبزه‌های کریسمس را که برایت آوردم نشانت بدهم می‌گذاری بعد از شام دسر بخورم؟ یا اینکه مجبورم بروم به گوشه‌ای بایستم؟»
رت این حرف‌ها را به شوخی بیان کرد.
الینور باتلر او را در آغوش گرفت. «نمی‌دانم با تو چه باید بکنم رت؟» او واقعاً عاشق پسرش بود.

بعد از ظهر، وقتی اسکارلت مشغول شست‌وشوی صورتش با مایع مخصوص خانم باتلر بود، رت یکی از حلقه گل‌هایی را که با خود از مزرعه آورده بود به عنوان هدیه از طرف مادرش به خانم آلیسیا ساویج^۱ داد.
«الینور چقدر لطف دارد، تو هم همین‌طور رت. متشکرم. یک گیلان مشروب مخصوص کریسمس میل داری؟ قبل از اینکه کریسمس بشه؟»

رت مشروب را با لذت قبول کرد. آنها در مورد هوا صحبت کردند که آن روزها غیر عادی نشان می‌داد. سی سال پیش وقتی باریدن برف تمام می‌شد، نوبت باران می‌رسید، سی و هشت روز پشت سر هم می‌بارید. آنها از وقتی بچه بودند همدیگر را می‌شناختند. خانواده‌های آنها همسایه بودند و باغشان کنار هم بود. درخت شاه‌توت بزرگی با میوه‌های قرمز و شیرین که در کنار دیوار قرار داشت شاخه‌های خود را در هر دو باغ گسترده بود.

رت بعد از اینکه آلیسیا ساویج یاد دوران کودکی را به پایان رساند، گفت: «اسکارلت می‌ترسد از دست این شکارچی شب هوش و حواسش را از دست بدهد. امیدوارم تو از صحبت درباره این موضوع برای یک دوست قدیمی که وقتی پنج‌ساله بودید توی دامنش می‌نشست ناراحت نشوی.»

خانم ساویج از ته دل خندید. «اگر تو از اخلاق بد دوره بچگی من یاد نکنی برات همه را می‌گویم. حداقل توی یک سال گذشته چنین ناراحتی بزرگی نداشتیم. خنده دارد... ولی این مسئله یانکی‌ها خنده‌دار نیست. بالاخره یکی از این روزها یک نفر پیدا می‌شود و ماشه را می‌کشد و یک یانکی را با تیر می‌زند، بعد خدا می‌داند چه می‌شود. شیطان هم نمی‌تواند جواب آنها را بدهد.»
«برای من تعریف کنید که او چه جور بود؟ من درباره این قضیه نظری دارم.»

یک دقیقه بعد اسکارلت حالش به هم خورد و مجبور شد سطل را از زیر نیمکت بیرون بیاورد. روز گذشته که نزد رت آمده بود حرکت در مسیر آب بود ولی این بار قایق برخلاف مسیر آب حرکت می‌کرد و تکان داشت. دستش را به نردبام کوچک گرفت و بلند شد، سرش را از دریچه بیرون کرد. باد کلاه پرده‌اش را برد. کلاه می‌چرخید و جلو می‌رفت، در آسمان معلق بود. یک مرغ دریایی به سرعت جهتش را عوض کرد و از مسیر این شیء پرنده‌مانند سفید دور شد. اسکارلت احساس شادی کرد و خندید. قایق کج شد و آب داخل آن شد. موقعیت ترس‌آوری بود. از میان صدای باد، اسکارلت جیغ پانسی را شنید. واقعاً که صدایش مثل غاز است. اسکارلت خودش را محکم گرفت و از نردبام بالا رفت. نهب رت او را سر جایش نگه داشت. رت سکان را با عجله چرخاند و لحظه‌ای بعد قایق به حالت عادی برگشت و در مسیر خود قرار گرفت. به اشاره او یکی از افراد، سکان را گرفت. دیگری پانسی را نگه داشته بود. در پله دوم رت خود را به اسکارلت رساند. «احمق کوچولو، اگر می‌افتادی گردنت می‌شکست. برو پایین، همان جا بمان.»

«اوه رت، نه. بگذار بیایم بیرون، می‌خواهم ببینم چه خبر است، خیلی تفریح دارد. می‌خواهم باد را حس کنم و آب به صورتم بخورد.»
«دیگر حالت به هم نمی‌خورد؟ نمی‌ترسی؟»
نگاه شماتت‌بار اسکارلت در چشمان رت نشست.

□

«اوه، میس الینور، نمی‌دانید چقدر خوش گذشت، بهترین زمان زندگی‌ام بود. من نمی‌دانم چرا مردها همه ملاح نمی‌شوند.»
«عزیزم، خوشحالم که به ات خوش گذشته. اما رت کار بدی کرده که تو را تو باد و آفتاب نگه داشته. مثل سرخ‌پوست‌ها قرمز شدی.»
خانم باتلر دستور داد برای اسکارلت گلیسیرین و گلاب بیاورند و صورتش را شست‌وشو دهند و بعد آنقدر پسر بلند قد و خنده‌رویش را سرزنش کرد که او بالاخره شرم‌منده شد و سرش را پایین انداخت.

«من فقط یک لحظه او را دیدم، رت...»

«همین کافی بود، کوتاه بود یا بلند؟»

«بلند بود، بله، خیلی بلند بود. فقط یک فوت یا حتی کمتر مانده بود که سرش به بالای پرده برسد. ارتفاع این پرده ها هفت فوت و چار اینچه.»

رت خندید. «می دانستم می توانم روی تو حساب کنم. تو تنها کسی بودی که می توانستی در یک مهمانی از آن سر اتاق اندازه یک بستنی را تشخیص بدهی. آن موقع ها اسم تو را چشم عقابی گذاشته بودیم. پست سرت همیشه می گفتیم.»
«و جلوی رویم. همین طور هم حرف های دیگر را. یادم می آید که تو چه پسر وحشتناکی بودی.»

«و تو هم یک دختر کوچولوی وحشتناک.»

«آلیا رحم کن، بگو دامن پسر نه.»

دوستانه به هم لبخند زدند. بعد رت سؤال هایش را شروع کرد. آلیسیا وقتی خوب فکر کرد چیزهای زیادی یادش آمد. سرباز جوان بود- در واقع خیلی جوان- حرکاتش سریع و به دور از آرامش بود، در واقع در حرکاتش تجربه بزرگ ترها دیده نمی شد. لاغر بود، خیلی لاغر. اونیفورم برای تنش گشاد به نظر می آمد. آستین هایش بیش از حد بلند بود احتمالاً اونیفورم به خودش تعلق نداشت. موهایش سیاه می نمود- «نه به سیاهی تو رت که البته یکی دو تا خاکستری هم توش دیده می شد. نه، موهایش شاید قهوه ای بود که تو تاریکی تیره تر دیده می شد.» مثل اینکه موهایش را کوتاه کرده بود ولی در هم و بر هم بود. بوی روغن ماکاسار^۱ از او به مشام می رسید. کم کم آلیا آنچه را که به خاطر داشت در کنار هم گذاشت و بعد کلماتش متزلزل شد و لرزشی در صدایش پدید آمد.

«تو می دانی کیست، مگر نه آلیسیا؟»

«نه، نه، حتماً اشتباه می کنم.»

«اشتباه نمی کنی. تو یک پسر به همین سن و سال داری- چارده یا پونزده

سال- باید دوستان او را بشناسی به محض اینکه این داستان را شنیدم فهمیدم کار یک چارلز تونی است. واقعاً باور می کنی که یک سرباز یانکی وارد اتاق خواب یک زن بشود و فقط بایستد و از زیر پتو نگاهش کند؟ موردی برای ترس وجود ندارد، پسر بچه بدبختی که گیج شده و نمی داند طبیعت با او چکار دارد می کند.

□

چهبسا وقتی زن ها از خواب بیدار می شدند از افکار خودش خجالت می کشیده. شیطان کوچولوی بیچاره. تا آنجایی که یادم می آید پدرش در جنگ کشته شده و مردی نیست که با او درباره این جور چیزها صحبت کند.

«یک برادر بزرگ تر داره.»

«ها؟ پس شاید من اشتباه می کنم، یا تو اشتباه می کنی.»

«نه متأسفانه اشتباه نمی کنم. اسمش تامی کویر^۱ است او بلند قدترین و پاک ترین بچه ای است که من می شناسم. وقتی دو روز بعد از حادثه اتاق خواب من، توی خیابان دیدمش و حالش را پرسیدم از ترس نزدیک بود نقش بند شود. پدرش در بال رن^۲ مرد. تامی هرگز او را ندید. برادرش ده یازده سال بزرگ تر است.»

«منظورت ادوارد کویر، وکیل دعاوی است؟»

آلیا با سر تصدیق کرد.

«پس تعجبی ندارد. کویر عضو کمیته خانه مادر من است. او را تو خانه مان دیدم. آدم خوبی است ولی مرد نیست، خواجه است، تامی نمی تواند از او کمک بگیرد.»

«نه ابداً خواجه نیست. او خودش آن قدر گرفتار عشق آن هامپتون است که مشکل برادرش را نمی بیند.»

«هرچی تو بگی آلیا. ولی من می خواهم بروم یک خرده با این بچه صحبت کنم.»

۱. Macassar یکی از شهرهای جزیره سلهس Celebes واقع در مجمع الجزایر اندونزی. از

این جزیره موادی مثل قهوه، درت و روغن های باتی به سراسر جهان صادر می شود.

«اوه نه رت، می‌خواهی پسرۀ بیچاره از ترس بمیرد؟»

«این پسرۀ بیچاره تمام جمعیت زنان چارلزتون را ترسانده. خدا را شکر که هنوز اتفاق مهمی نیفتاده. دفعۀ بعد ممکن است نتواند جلوی خودش را بگیرد، یا تیر بخورد. کجا زندگی می‌کند، آلیسیا؟»

«خیابان چرچ^۱ نیش خیابان برآورد. درست یکی از خونه‌های آجری کوچه سنت مایکل، قسمت شرقی. ولی می‌خواهی چی به‌اش بگی رت؟ تو که نمی‌خواهی یک مرتبه وارد شوی و پس کله‌اش را بگیری و بندازیش بیرون؟»
«به من اعتماد کن، آلیسیا.»

وقتی تامی به خانه رسید، رت در حیاط نشسته بود، چای می‌خورد و با مادر او صحبت می‌کرد. خانم کوپر پسرش را به رت معرفی کرد و بعد او را به اتاق فرستاد تا کیف مدرسه‌اش را بگذارد و دست و صورتش را بشوید. «تامی، آقای باتلر می‌خواهند تو را پیش خیاط خودشان ببرند. در ضمن برادرزاده‌ای هم در آیگن^۲ دارند که هم‌سن توست. می‌خواهند هدیه‌ای برایش بخرند، برای کریسمس، می‌گویند شاید تو بتوانی کمک کنی.»
تامی اول ترسید. ولی بعد چیزهایی را که درباره رت شنیده بود کنار هم چید و آنچه را که درباره جوانی او شنیده بود به یاد آورد، تصمیم گرفت از اینکه می‌رود به او کمک کند خوشحال باشد.

شاید هم جرأت کند و درباره آن چیزهایی که او را رنج می‌دهد از آقای باتلر سؤالاتی بکند. تامی مجبور نشد سؤال کند. وقتی که با هم به خیابان آمدند، رت گفت: «تام، می‌خواهم چندتا درس خوب به‌ات بدم. اول اینکه چطور می‌باید به یک مادر، دروغ‌های مصلحت‌آمیز گفت. وقتی سوار تراموا شدیم من برایت مقداری خصوصیات خیاط خودم و شکل مغازه او و عادت‌های او را می‌گویم و تو چند دفعه آنها را خوب تمرین می‌کنی تا یاد بگیری که بتونی اگر مادرت پرسید، جوابش را بدهی، برای اینکه ما تصمیم نداریم پیش خیاط برویم، و من

برادرزاده‌ای هم در آیگن ندارم. تا آخر خیابان راتلج^۱ با هم می‌رویم. کمی پیاده‌روی می‌کنیم بعد به خانه‌ای می‌رویم که تو آنجا می‌توانی با بعضی از دوستان من آشنا بشوی.»

تامی کوپر بدون یک کلمه حرف موافقت کرد. عادت داشت حرف بزرگ‌ترها را بپذیرد و خوشش آمده بود که آقای باتلر او را «تام» صدا کرده بود. قبل از اینکه غروب شود تامی به خانه بازگشت نزد مادرش. حالا به رت مثل یک قهرمان دوست‌داشتنی نگاه می‌کرد که سال‌ها فراموشش نمی‌کرد.

۱۹

برای دفعۀ دهم در طول دو دقیقه الینور باتلر به ساعت نگاه کرد و گفت: «اگر قطار زودتر بیاید چی، رت؟ هوا دارد تاریک می‌شود، دلم نمی‌خواهد رُزماری بیداد کسی تو ایستگاه نباشد. کلفت او که چیزی بارش نیست، تو که می‌دانی. به نظر من خُل هم هست. نمی‌دانم چرا رُزماری نگهش داشته.»

«هرگز در تاریخ این قطار به یاد ندارم که کمتر از بیست دقیقه تأخیر داشته باشد، ماما، تازه اگر هم سر وقت بیاد هنوز یک ساعت و نیم مانده.»
«ازت خواهش می‌کنم یک‌جوری برو که وقت کافی داشته باشی و دیر نرسی. چون نمی‌دانستم که تو می‌آیی، تصمیم داشتم خودم بروم.»

«خودت را ناراحت نکن ماما.» و باز آنچه که گفته بود یکبار دیگر تکرار کرد. «یک درشکه کرایه می‌کنم، در عرض ده دقیقه مرا می‌رساند. می‌دانم که یک ربع زود می‌رسم، احتمالاً قطار یک ساعت یا بیشتر تأخیر دارد و رُزماری را قبل شام به خانه می‌رسانم. نگران چی هستی؟»

«ممکنه من هم با تو پیام رت؟ می‌خوام یک‌خرده هوا بخورم.» اسکارلت یک ساعت انتظار در درشکه را پیش خود مجسم کرد. می‌خواست از رت درباره خواهرش سؤال کند. رت هم خوشحال می‌شد. او دیوانۀ رُزماری بود. و اگر رت

«بالاخره دختر سرگردان تو به خانه برگشت، همین طور مثل شیر گرسنه نعره می‌کشد. الان دارد دست‌هایش را می‌شوید، احتمالاً وقتی به اینجا بیاید گوشت تن شماها را می‌کند.»

اسکارلت با نگرانی به در ورودی نگاه می‌کرد. خانم جوانی که چند لحظه بعد وارد شد، لبخند مطبوعی به لب داشت. از آن درنده‌خویی که رت گفته بود اثری مشاهده نمی‌شد. اما اسکارلت از دیدن او تکان خورد، گویی همان شیری بود که رت گفته بود و حالا داشت می‌غرید. تعجب اسکارلت از این بود که می‌دید رُزماری درست شبیه رت است. کاملاً به او شباهت داشت. نه این طور نیست. همان چشمان و موهای سیاه، همان دندان‌های سفید، ولی بارت تفاوت دارد. خیلی بیشتر از خود رت شبیه او بود، نسخه غلو شده رت بود. هیچ خوشم نمی‌آید. اصلاً خوشم نمی‌آید.

اسکارلت چشمان سبزش را تنگ‌تر کرد و به ورنانداز کردن او مشغول شد. به آن زشتی هم که مردم می‌گویند نیست، به خودش نمی‌رسد. نگاه کن موهایش را چطور پشت سرش جمع کرده. حتی گوشواره هم به گوش نکرده ولی گوش‌هایش خیلی زیباست. پوستش مهربانی است. فکر می‌کنم اگر رت این همه در آفتاب کار نمی‌کرد پوست او هم همین رنگ می‌شد. لباس روشن خیلی به او می‌آید. توی این لباس قهوه‌ای خودش را در بدترین موقعیت قرار داده. شاید بتوانم کمکی به او بکنم.

رُزماری با چهار قدم بلند خودش را وسط اتاق رسانید. «خوب، اسکارلت این است.»

آه، خدای من، مجبورم راه رفتن را هم به او یاد بدهم. مردها، از زن‌هایی که این جور چهار نعل قدم برمی‌دارند، خوششان نمی‌آید. اسکارلت مقابل رُزماری ایستاد. لبخندی خواهرانه به لب آورد، صورتش را بالا نگه داشت و برای بوسه‌ای آماده شد.

به‌جای اینکه مطابق مد روز گونه‌اش را به گونه اسکارلت بچسباند در چشمانش خیره شد. «رت می‌گفت که تو گربه‌ای. حالا می‌فهمم چه می‌گفت، این چشم‌های سبز. امیدوارم به من فیف نکنی و پنجه نکشی، اسکارلت. چقدر خوب است که با هم دوست باشیم.»

را وادار به حرف زدن می‌کرد، می‌توانست بفهمد که چه در سر دارد. می‌توانست که رُزماری از او خوشش نیاید و راس دیگری در مقابل او قد علم کند. اگرچه برادر شوهرش نامه‌ای به عنوان عذرخواهی برایش فرستاده بود اما تنفر اسکارلت نسبت به راس هنوز بر جا بود.

«نه عزیزم، تو با من نیا. توی خانه بمان و به کمپرس ادامه بده. چشمهات هنوز ورم دارد.» الینور شال توری را از دوشش برداشت و کنار گذاشت و گفت: «می‌خواهی من بیایم عزیزم؟»

«خیلی باید منتظر بشوی ماما، خسته می‌شوی. من خودم می‌خواهم یک‌کمی تنها باشم تا بتوانم درباره کارهای مزرعه یک‌خرده فکر کنم.»

اسکارلت نشست و به پستی تکیه داد. آرزو می‌کرد کاش خواهر رت به خانه نمی‌آمد. احساس خوب و روشنی درباره رُزماری نداشت و خودش هم هنوز درباره تصوراتش به یقین نرسیده بود. از گوشه و کنار شنیده بود که تولد رُزماری لبخندهای پنهانی فراوانی را باعث شده بود. او وقتی متولد شد که الینور بانتر بیش از چهل سال داشت. رُزماری در واقع یکی از قربانیان جنگ بود. قبل از شروع جنگ برای ازدواج بسیار جوان بود، فقر و زشتی صورت هم نگذاشته بود شوهر مناسبی بعد از جنگ برای خود دست و پا کند. بازگشت رت به چارلزتون و ثروت افسانه‌ای او، در دهان مردم را بست. در حال حاضر رُزماری جهیزیه قابل توجهی داشت. ولی اغلب دور از خانه به سر می‌برد. نزد دوستان یا بستگان در شهری دیگر زندگی می‌کرد. آیا در آن شهر دنبال شوهر می‌گشت؟ آیا مردان چارلزتون برای او مناسب نبودند؟ بیش از یک سال بود که همه منتظر اعلام نامزدی او بودند، اما کوچک‌ترین نشانه‌ای وجود نداشت.

اسکارلت به موقعیت خود اندیشید. اگر رُزماری ازدواج می‌کرد، خوشحال می‌شد، مهم نبود چقدر برای رت خرج برمی‌دارد، ترجیح می‌داد رُزماری در خانه نباشد. باز هم مهم نبود که او مثل یک دیوار گلی زشت است. وقتی صدای در را شنید، رشته افکارش گسیخت. تا چند دقیقه دیگر قرار بود شام بخورند. رُزماری در خانه بود.

رت وارد کتابخانه شد و به مادرش گفت:

الینور به آرامی گفت: «من که همیشه از اسکات^۱ خوشم می آمده. فکر می کردم تو هم خوشت می آید.»

اما صدای رُزماری آرام نبود. «ماما، من اصلاً یادم نمی آید، مال سال ها پیش است.»

اسکارلت به ساعت های آرامی که بعد از شام با الینور داشت فکر می کرد. تردیدی نداشت که با وجود رُزماری در آن خانه، دیگر چنین ساعت های آرامش بخشی را نخواهد داشت. رت چطور می تواند به او علاقمند باشد؟ و حالا به نظر می رسید که رُزماری با رت هم سر جنگ دارد.

«اگر من مرد بودم، حتماً به من اجازه می دادی بروم.» رُزماری با صدای بلند سر رت داد می کشید. «مقاله ای را که آقای هنری جیمز^۲ نوشته خواندم، درباره رُم، و فکر می کنم که اگر روم و خودم از نزدیک نبینم حتماً می میرم، از جهل و بی خبری تلف می شوم.»

رت به آرامی جواب داد: «ولی تو مرد نیستی عزیزم. اصلاً از کجا مجله نیشن^۳ گیر آوردی؟»

توجه اسکارلت به گفت و گوی آنها جلب شده بود. «رت، چرا نمی گذاری رُزماری به رُم بره؟ رُم که زیاد دور نیست، حتماً می توانیم آشنایی در آنجا پیدا کنیم. فاصله ای با آتن^۴ ندارد. تارلتون ها یک میلیون فامیل آنجا دارند.»

رُزماری به اسکارلت خیره شد. «این تارلتون ها کی هستند؟ آتن به رم چکار دارد؟»

رت با دست جلوی دهانش را گرفت که خنده اش را نبینند. بعد سینه اش را صاف کرد و گفت: «عزیزم، آتن و رُم دوتا شهرک کوچک اند تو جورجیا دوست داری بری آنجا؟»

رُزماری دست هایش را روی سرش گذاشت و حالتی ناامیدانه از خود نشان داد «نمی فهمم چه می گوید، کی می خواهد برود به جورجیا؟ من می خوام بروم به رم، رم واقعی، شهر ابدی. در ایتالیا!»

اسکارلت می خواست چیزی بگوید ولی نگفت و سکوت کرد. رُزماری گفت: «ماما تو را به خدا بگو کی شام حاضر است.»

از اسکارلت دور شد و به طرف مادرش رفت. «رت چقدر بی فکر بود که یک سبد خوراکی با خودش به ایستگاه نیاورد.»

اسکارلت به رت نگاه کرد. رت آرام ایستاده بود و در آستانه در می خندید. لب هایش به شکلی تمسخرآمیز جمع شده بود. جانورا تو به او گفتی که من گربه ام ها؟ هستم؟ کاش می توانستم به ات نشان بدهم که گربه یعنی چه. چقدر دوست دارم آن خنده مسخره آمیزت را از چشمانت بیرون بکشم. به سرعت به رُزماری نگاه کرد. او هم می خندید؟ نه، داشت الینور را در آغوش می گرفت. رت گفت: «شام، مانیکو دارد می آید.»

اسکارلت غذا را در گوشه بشقابش جمع کرد. آفتاب سوختگی اذیتش می کرد و از خودخواهی رُزماری سرش درد گرفته بود. خواهر رت بلند بلند حرف می زد. تعریف می کرد که اصلاً این مسافرت به او خوش نگذشته. از هر دقیقه اش نفرت داشته. اقامت در ریچموند^۱ و دیدار پسرعمو و خانواده اش برای او غیر قابل تحمل بوده است. کاملاً مطمئن بود که آنها در عمرشان حتی یک کتاب هم نخوانده اند یا حداقل کتابی که به خواندنش بیارزد. الینور به آرامی گفت: «اوه عزیزم.» و با نگاه به رت التماس کرد.

رت با لبخند گفت: «پسرعموها دوران سختی داشتند رُزماری، همیشه گرفتار بودند، فرصت کتاب خواندن نداشتند.» و ادامه داد:

«بگذارید آخرین خبر را درباره تاونزند الیتون به شما بدم. اخیراً او را توی فیلادلفیا دیدم. تا یک هفته حال بد بود. تو چشم هاش نگاه کردم که البته سرگیجه گرفتم.»

رُزماری وسط حرفش پرید: «من سرگیجه را به آن مرگ تدریجی ترجیح می دهم. می توانی تصور کنی؟ بعد از شام بنشین و به صدای دخترعمو میراندا^۲ که داستان های اورلی را بلند بلند می خواند گوش بدهی؟ آن هم با آن صدای مغرورانه و احساساتی.»

1. Scott

2. Henry James

3. Nation

4. Athens

1. Richmond

2. Miranda

اسکارلت احساس کرد که صورتش بی‌رنگ شد. می‌باید می‌دانستم که منظورش ایتالیاست.

ولی قبل از اینکه بتواند مثل رُزماری از کوره در برود و سر و صدا راه بیاندازد در اتاق غذاخوری با صدای مهیبی باز شد و همه از جا پریدند. راس در میان چهارچوب ایستاد. نفس نفس می‌زد.

«کمک کنید.» و بعد بریده بریده ادامه داد: «سربازها دنبال من هستند اون یانکی را که شب‌ها به اتاق خواب زن‌ها می‌رفت با تیر زد.»

در یک لحظه رت کنار برادرش رفت و بازویش را گرفت و گفت: «کرجی هنوز تو اسکله است. خوشبختانه ماه هم در آسمان نیست. با هم می‌رویم.» به محض اینکه راس خارج شد، رت سرش را برگرداند و به مادرش گفت: «به آنها بگو من رفتم، به محض اینکه رُزماری را از ایستگاه آوردم، رفتم. راس را هم ندیدید، هیچ چیز راجع به هیچ چیز نمی‌دانید. پیغام می‌فرستم.»

الینور باتلر از جای برخاست. گویی اتفاقی نیفتاده بود و همه چیز مثل شب‌های دیگر عادی به نظر می‌رسید. به طرف اسکارلت رفت و دستش را دور او حلقه کرد. یانکی‌ها در راه بودند. ممکن بود راس را به اتهام تیراندازی به طرف یک سرباز یانکی و رت را به اتهام کمک به فرار او اعدام کنند. چرا رت به او کمک کرد؟ چرا نگذاشت خودش تنها برود؟ حق نداشت همسر، مادر و خواهر خود را تنها بگذارد، آن هم وقتی که یانکی‌ها داشتند می‌آمدند. اسکارلت سراپا می‌لرزید.

الینور باتلر خونسردی خود را حفظ کرده بود، حتی آرام‌تر از گذشته حرف می‌زد. «من ظرف غذای رت را به آشپزخانه می‌برم. باید به مستخدم‌ها بگویم زیانشان را نگه دارند. رُزماری ممکن است میز را دوباره برای سه نفر بچینی؟»

«ما چکار باید بکنیم میس الینور؟ یانکی‌ها دارند می‌آیند.»

اسکارلت می‌دانست که باید ساکت بماند. سعی می‌کرد نترسد. ولی نمی‌توانست ترسش را مهار کند. با خود می‌گفت آنها کاری با ما ندارند، ما را اذیت نمی‌کنند، ولی در راه بودند و به زودی می‌رسیدند. می‌دانست که ارتش اشغالگر هر کاری که دلش بخواهد می‌کند و نام آن را قانون می‌گذارد.

خانم باتلر گفت: «شامان را تمام می‌کنیم.» چشمانش حالتی خنده‌دار به

خود گرفت و ادامه داد: «فکر می‌کنم بعدش چند صفحه‌ای از کتاب آبیوانه^۱ را برایتان با صدای بلند بخوانم.»

□

«غیر از تهدید زن‌های خانه‌دار کار دیگری ندارید، سروان؟» رُزماری با مشت‌های گره کرده به سروان شمالی زُل زد.

خانم باتلر گفت: «بنشین و ساکت باش، رُزماری. به خاطر بی‌احترامی دخترم عذر می‌خواهم سروان.»

افسر شمالی به احترام و عذرخواهی خانم باتلر توجهی نکرد. به مردانش دستور داد: «بروید خانه را بگردید.»

اسکارلت با دستمالی که روی چشم‌های ورم‌کرده‌اش گذاشته بود ست و بی‌جان روی نیمکت دراز کشید. از وضع چشمانش راضی بود. لاقل دیگر یانکی‌ها را نمی‌دید. با چه خونسردی خانم باتلر نیمکتی برای استراحت او در کتابخانه آماده کرده بود. اما هنوز هم کنجکاوی داشت او را می‌کشت. نمی‌توانست بگوید واقعاً چه خبر است. فقط صدای پا و بسته شدن در را می‌شنید و بعد سکوت. آیا سروان رفته بود؟ میس الینور و رُزماری هم رفته بودند؟ دیگر نمی‌توانست تحمل کند. دستش را به آرامی بالا آورد و دستمال غذا را از روی چشم‌هایش برداشت.

رُزماری روی صندلی نزدیک اسکارلت نشسته بود و به آرامی کتاب می‌خواند.

اسکارلت زمزمه کرد: «هیس سس.»

رُزماری کتاب را به سرعت بست.

«چی شده؟» او هم با صدای آرام پرسید: «صدایی شنیدی؟»

«نه چیزی نمی‌شنوم. چکار داری می‌کنی؟ میس الینور کجاست؟ توقیفش

کردند؟»

«چی می‌گویی اسکارلت؟» صدای طبیعی رُزماری به نظر اسکارلت خیلی

اسکارلت چیزی نگفت و سرش را با خرید گرم کرد اگرچه باز هم احساس راحتی نمی‌کرد. حتی میس الینور هم این طرف و آن طرف می‌رفت و مثل جوجه سرش را پایین می‌انداخت و با صدای نازکی جیک جیک می‌کرد. وقتی داشتند به خانه می‌رفتند، به اسکارلت گفت:

«زن‌ها می‌گویند مردها همه می‌خواهند کاری را که راس شروع کرده تمام کنند. این کار یانکی‌ها دیگر خارج از تحمل آنهاست. ما زن‌ها باید یک کاری بکنیم. آنها خیلی عصبانی‌اند، جوشی شده‌اند.»

اسکارلت سرمای ترس را احساس کرد. فکر کرده بود که فقط حرف است. تردیدی نبود که هیچ‌کس نمی‌خواست اوضاع بدتر شود. گفت: «کاری از دست ما ساخته نیست. چکار می‌توانیم بکنیم؟ تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که آرام بگیریم تا آب‌ها از آسیاب بیفتند. رت حالا دیگر باید راس را از خطر دور کرده باشد. بالاخره یک خبری می‌رسد.»

خانم باتلر با تعجب به اسکارلت نگاه کرد. «ما نباید اجازه بدهیم ارتش یانکی‌ها اینطور رفتار کند. تو خودت که داری می‌بینی، آنها همین تازگی خانه‌ها را گشتند و اعلام کردند: عبور و مرور در شب ممنوع است. دارند کسانی را که کالاهای جیره‌بندی را در بازار آزاد می‌فروشد توقیف می‌کنند. اگر اجازه بدهیم همین جور جلو بروند، به زودی مثل سال شصت و چهار^۱ چکمه‌هایشان را روی گردنمان می‌گذارند و دانه دانه نفس‌های ما را می‌شمارند. این کارها که نمی‌شود به همین سادگی انجام بشود.»

اسکارلت تعجب می‌کرد که چطور همه دیوانه شده‌اند. چطور یک گروه از زنان چارلزتوننی که کاری جز چای خوردن و حرف زدن و شراب انداختن ندارند می‌توانند در مقابل یک ارتش بایستند؟ دو شب بعد فهمید.

قرار بود ازدواج لوسیندا^۲ در بیست و سوم ژانویه انجام شود. کارت‌های

بلند آمد. «سربازها دارند خانه را برای اسلحه می‌گردند. می‌خواهند تمام تفنگ‌های چارلزتون را جمع کنند. مادر هم با آنها رفته تا مطمئن بشود آنها چیز دیگری را مصادره نمی‌کنند.»

واقعاً همین‌طور بود؟ اسکارلت آرام شد. در خانه آنها تفنگی وجود نداشت، او خوب می‌دانست چون خودش دنبال آن گشته بود. چشمانش را بت و تقریباً به خواب رفت. روز درازی را گذرانده بود. ماجرای سفر خود را روی رودخانه و کج شدن قایق را به خاطر آورد. بعد رت را که حالا داشت روی رودخانه قایق را هدایت می‌کرد در نظر مجسم کرد. دلش می‌خواست به جای راس خودش همراه رت می‌رفت. برای رت نمی‌ترسید، می‌دانست که یانکی‌ها نمی‌توانند او را بگیرند. او شکست‌ناپذیر بود.

الینور باتلر صبر کرد تا سربازان شمالی رفتند، آنگاه به کتابخانه بازگشت، شال پشمی را روی اسکارلت کشید که حالا دیگر در خواب عمیقی فرو رفته بود. الینور به آرامی گفت: «نباید مزاحمش بشویم. اینجا راحت است، خوب، برویم بخوابیم، رُزماری. تو مسافرت خسته‌کننده‌ای داشتی و من هم خسته‌ام. فردا صبح دوباره کارها شروع می‌شود.» وقتی دید علامتی که لای کتاب آیوانهو گذاشته دست نخورده مانده خوشحال شد و پیش خود لبخند زد. رُزماری تندکتاب می‌خواند. افکارش بیشتر در پی چیزهای تازه و نو می‌گشت.

صبح روز بعد بازار از حوادث شب گذشته، ناآرام و مغشوش می‌نمود. اسکارلت به حرف‌های پراضطرابی که دور و برش می‌شنید گوش می‌داد و ریشخند می‌کرد. این چارلزتوننی‌ها چه انتظاری دارند؟ انتظار دارند که یانکی‌ها اجازه دهند همه با اسلحه توی شهر ولو شوند و آنها را هدف قرار دهند و اعتراض نکنند؟ اگر پافشاری کنند اوضاع بدتر خواهد شد. بعد از محاصره آیوماتوکس که ژنرال لی و گرانت با هم ملاقات کردند و توافق نمودند که افران کفدراسیون اسلحه کمبری خود را نگه دارند، آیا چیزی فرق کرد؟ هنوز جنوب در بند بود، ششول به چه درد می‌خورد وقتی کسی نمی‌توانست برای آن گلوله تهیه کند؟ حتی گلوله برای دونل هم پیدا نمی‌شود! اصلاً چه کسی ممکن است به فکر پنهان کردن اسلحه بیفتد؟ این تفنگ‌ها به هیچ دردی نمی‌خورند جز اینکه مردان آنها را به دست بگیرند و مدتی در رویاهای گذشته غرق شوند.

۱. مقصود سال ۱۸۶۴ است.

به ایوان ستون‌دار آن می‌آمدند تا نفسی تازه کنند و سربازان بیچارهٔ یانکی را که با نظمی بی‌نظیر در خیابان خالی رژه می‌رفتند ببینند.

رت همان روز بعد از ظهر به شهر بازگشته بود و خیر داده بود که راس حالتش خوب است و اکنون در ویلمینگتون^۱ اقامت دارد. اسکارلت اعتراف کرد که از رفتن به عروسی وحشت داشته است. آن دو در ایوان سالن رقص با هم صحبت می‌کردند. اسکارلت گفت: «باور نمی‌کردم که خانم‌های چای‌خور چارلزتون بتوانند ارتش یانکی را عقب برانند. می‌خواهم بگویم رت، این مردم چارلزتون از همهٔ دنیا ناقلاتر هستند.»

رت خندید. «من این دیوانه‌های متکبر را دوست دارم، همه‌شان را، حتی راس بیچاره را. امیدوارم که هیچ وقت نفهمد که تیرش اقلأً یک مایل خطا رفته، خیلی دستپاچه شده بود.»

اسکارلت با لحن تحقیرآمیزی گفت: «حتی تیرش هم به هدف نخورده؟ فکر می‌کنم مست بوده.» بعد به خود لرزید. «پس شکارچی شب هنوز همین اطراف است!»

رت آهسته به شانهٔ اسکارلت زد. «نه، خیالت راحت باشد. عزیزم، دیگر هیچ چیز از شکارچی شب نخواهی شنید. برادر من و این عروسی شتاب‌زدهٔ لوسیندا ترس خدا را توی دل یانکی‌ها انداخته.» به دلایلی که صرفاً برای خودش نگه داشته بود، با دهان بسته خندید.

اسکارلت با تردید پرسید: «چیز خنده‌داری هست؟» وقتی مردم می‌خندیدند و اسکارلت نمی‌دانست چرا می‌خندند، ناراحت و عصبی می‌شد.

رت گفت: «نه چیزی که تو نفهمی. داشتم به خودم تیریک می‌گفتم که به آسانی توانستم مسئله مهمی را حل کنم و بعد برادر بی‌تجربهٔ من هم ندانسته کمک کرد؛ او بدون اینکه بفهمد چه کار دارد می‌کند باعث شد مردم شهر خوشحال بشوند و احساس افتخار کنند. نگاهشان کن، اسکارلت.»

ایوان سالن رقص خیلی شلوغ شده بود. لوسیندا رگ که حالا لوسیندا گریمبال^۲ گل‌هایی را که به دست داشت به طرف سربازان پرت می‌کرد.

«اگر من بودم پاره‌آجر یرت می‌کردم.»

دعوت نوشته شده و آماده بود، منتظر دوم زانویه بودند تا بیست شود، ولی هرگز فرستاده نشد.

رژماری باتلر عکس‌العمل مادر لوسیندا، مادر خودش و سایر بانوان چارلزتون را هولناک خوانده بود. طبق تصمیمی که بانوان مزبور گرفته بودند ازدواج لوسیندا به تاریخ نوزدهم دسامبر در کلیسای سنت مایکل، در ساعت ۹ شب برگزار شد. صدای موسیقی و آواز خوانندگان از میان درها و پنجره‌های باز سالن کلیسا که به زیبایی تزیین شده بود درست در ساعتی که منع عبور و مرور شروع می‌شد، طنین افکند. موسیقی به وضوح در سربازخانهٔ یانکی‌ها که در مقابل کلیسا قرار داشت شنیده می‌شد. به نقل از آشپز یکی از افسران یانکی که به زنش گفته بود هیچ‌کدام از افراد زیر دستش را تا آن موقع عصبی و نگران ندیده بود، حتی هنگامی که می‌خواستند به میدان جنگ بروند. روز بعد همهٔ مردم شهر از ماجرا باخبر شدند. همه خندیدند ولی هیچ‌کس شگفت‌زده نشده بود.

در ساعت نه و نیم مردمی که در کلیسا حضور داشتند، همان مردم چارلزتون قدیمی بیرون آمدند و پیاده به خیابان میتینگ رفتند و در سالن ساوت کارولینا^۱ جمع شدند تا جشن را ادامه دهند. پیر و جوان و بچه و بزرگ از پنج‌ساله تا نود و هفت‌ساله در هوای گرم و مطبوع می‌خندیدند و قانون منع عبور و مرور را می‌شکستند و آشکارا یانکی‌ها را به مبارزه دعوت می‌کردند. برای فرماندهٔ قوای یانکی راهی وجود نداشت که ناگاهی خود را از وقایعی که می‌گذشت باور کند، درواقع نمی‌توانست خود را به آن راه بزند؛ این قانون‌شکنی داشت بغل‌گوش انجام می‌شد. از طرف دیگر قادر نبود این آدم‌های بی‌همه‌چیز را بازداشت کند. پادگان نظامی فقط بیست و شش زندان داشت. حتی اگر راهروها و دفاتر افسران و فرماندهان هم مورد استفاده قرار می‌گرفت باز هم جا برای زندانی کردن این همه آدم نداشت. برای برگزاری مراسم عقد در کلیسا، مجبور شده بودند تمام نیمکت‌های سالن نمازخانه را خارج کنند و در محل گورستان کلیسا قرار دهند تا مردم بتوانند شانه به شانه هم در مراسم حضور پیدا کنند.

در طول جشن مردم گاهی برای هواخوری از سالن رقص خارج می‌شدند و

1. Wilmington

2. Grimball

1. South Carolina

«مطمئنم که می‌کردی، تو همیشه این جور کارها را دوست داری. کارهایی را دوست داری که نیاز به فکر کردن ندارد. اما کار لوسیندا پشتش فکر هست، برای انجامش آدم باید قوهٔ تخیل خودش را به کار بیندازد.» حرف زدن کشیده و آرام او اکنون عجولانه و مقطع شده بود.

اسکارلت شانه‌هایش را بالا انداخت. «من برمی‌گردم تو. ترجیح می‌دهم زیر دست و پای مردم خفه شوم ولی به‌ام توهین نشود.»

پشت یک ستون در تاریکی، رُزماری لحن ظالمانهٔ رت و ناراحتی آزاردهندهٔ اسکارلت را حس می‌کرد و بعد در خانه وقتی همه خوابیده بودند رُزماری چند ضربه به در کتابخانه زد. رت نشسته بود و کتاب می‌خواند رُزماری وارد شد و در را پشت سر خود بست.

صورتش از گریه ورم کرده بود. «فکر می‌کردم تو را می‌شناسم رت، باید بگویم اصلاً نمی‌شناسم. حرف‌هایی که امشب توی ایوان به اسکارلت می‌زدی شنیدم. چطور توانستی بازن خودت این‌طور ظالمانه و حقیرانه رفتار کنی؟ دفعهٔ دیگر نوبت کیه؟»

رت به سرعت از جا پرید. دست‌هایش را باز کرده بود و خیره به خواهرش نگاه می‌کرد. ولی رُزماری به طرف او نرفت و دست‌های رت را که می‌خواست او را در آغوش بگیرد منتظر گذاشت. در چهره رت دردی نشت که به کبودی می‌گرایید. دست‌هایش را پایین آورد، همان‌طور بی‌حرکت ایستاد. در دنیا بیش از همه چیز می‌خواست برای دردهای خواهرش سپری باشد ولی اکنون می‌دید که خود منشاء این دردها شده است.

تمام ذهنش متوجه داستان کوتاه و غم‌انگیز او و نقش خود در آن شده بود. رت هرگز کارهایی را که در جوانی کرده بود برای کسی توضیح نداده بود و هرگز از کار خود نگران و ناراحت نشده بود. از کارهای خود اصلاً احساس شرم نمی‌کرد به جز هنگامی که اثر این کارها را در خواهر خود می‌دید.

پدرش او را به خاطر شورش و طغیان بر علیه خانواده و جامعه از خود رانده و طرد کرده بود. وقتی رُزماری به دنیا آمده بود نام رت از انجیل خانوادگی خط خورده بود. او از رت بیشتر از بیست سال کوچک‌تر بود. و رت حتی او را تا سیزده سالگی ندیده بود. دختری زشت با ساق‌های بلند و پاهای بزرگ و دست‌های کوچک. مادرشان به خاطر رت از اطاعت شوهر سر باز زد، جانب او را گرفت و از کارهای خطرناکی که در چارلزتون انجام می‌داد حمایت کرد. رت جلوی چشم یانکی‌ها، وقتی ناوگان آنها در بندر مستقر شده بود به کارهای غیرقانونی و خطرآفرین دست می‌زد. و مادرش وقتی کشتی رت لنگر می‌انداخت در تاریکی شب رُزماری را برمی‌داشت و در بندر به ملاقات او می‌رفت.

احساس لطیف عشق، در رت، به شکلی غیرقابل بیان و با عجله و سرآسیمگی پدید آمد، عشق به خواهری که سال‌ها از او دور بود. رت این عشق را در قلبش جای داد، با آن گرمایی که پدرش هرگز قادر نبود به آنها بدهد. در مقابل، رُزماری هم اعتماد و وفاداری خود را به او داد، اعتمادی که هرگز به پدر خود نداشت. علاقه میان خواهر و برادر هرگز صورت جدی به خود نگرفت. آنان بیش از چند بار یکدیگر را ندیدند تا اینکه یازده سال بعد رت به چارلزتون آمد.

وقتی پدرشان مرد و خانواده سرپرستی نداشت، رت آنها را از نظر مالی حمایت می‌کرد. مادر اطمینان داد که رُزماری سلامت و خوشحال است. و رت هرگز خود را به خاطر اعتمادی که به حرف مادرش کرده بود نمی‌بخشید. بعدها خود را ملامت کرد که چرا دقت و مراقبت بیشتری نکرده است. شاید در آن صورت رُزماری این طور نسبت به مردان بی‌اعتماد نمی‌شد. شاید در آن صورت می‌توانست عاشق شود، ازدواج کند و بچه‌دار شود.

این چنین بود که وقتی رت به خانه بازگشت پیرزنی بیست و چهارساله دید. با همان خصوصیات سیزده سالگی، با همان بی‌اعتمادی، ترس و نفرت. رُزماری هیچ مردی را تحمل نمی‌کرد، مگر رت؛ برای خودش یک زندگی رویایی و دور دست در میان داستان‌ها و نوول‌ها فراهم آورده و آن را جانشین زندگی و اعتماد حقیقی کرده بود. او به قراردادهای اجتماعی درباره نگاه، تفکر و رفتار یک زن در جامعه اعتراض می‌کرد. رُزماری به ادبیات علاقه داشت، فوراً دلنگ و پریشان می‌شد و به کلی فاقد خودبینی و حيله‌گری‌های زنانه بود.

بی‌پروا و خیلی شجاع. ولی بچه‌ای بیش نبود، دوست داشت که غیر از این نشان بدهد اما فقط یک بچه بود. چون مثل زن‌هایی که می‌شناختم نبود، افسون می‌کرد، آتش می‌زد، دیوانه می‌کرد. من همان‌طور او را دوست داشتم که او اشلی را دوست داشت. از همان نگاه اول، مثل یک مرض به جانم افتاد.»

وقتی رت حرف می‌زد غم سنگین در صدایش سایه می‌افکند.

سرش را پایین انداخت و به شدت خندید. دست‌هایش را روی صورتش گذاشت. صدایش کلفت‌تر و خفه‌تر شد. «چه شوخی وحشتناکی است این زندگی. حالا اشلی ویلکز مرد آزادی است و هر لحظه ممکن است با اسکارلت ازدواج کند. من می‌خواهم از شر اسکارلت راحت شوم و این طبیعتاً او را وادار به مقاومت می‌کند. نمی‌خواهد مرا از دست بدهد. او چیزهایی را می‌خواهد که نمی‌تواند داشته باشد.»

رت راست نشست، سرش را بالا گرفت و به تندی گفت: «می‌ترسم، می‌ترسم که همه چیز از نو شروع شود. کاملاً می‌دانم که او چقدر خودخواه و بی‌عاطفه است، مثل بچه‌ای که برای اسباب‌بازی گریه می‌کند و وقتی که به دست آورد فوراً به زمین می‌زند و می‌شکند. ولی لحظاتی هم هست که مثل یک فرشته سرش را بالا می‌گیرد و آن لبخند دوست داشتنی را به لب می‌آورد. لحظه‌هایی هم هست که به نظر بی‌دفاع و بی‌گناه می‌رسد، مثل اینکه در جای ناشناسی گمشده به نظر می‌آید که زن دیگری است و حالتی به من دست می‌دهد که می‌خواهم همه چیز را فراموش کنم.»

رُزماری دستش را روی بازوی رت گذاشت. «رت بیچاره من.» رت دست او را گرفت، بعد به رویش لبخند زد و باز دوباره سخن گفت: «عزیزم، در مقابلهت مردی را می‌بینی که یک روز در رودخانه می‌سی‌سی‌پی^۱ شگفتی می‌آفرید. تمام عمرم قمار کردم و هرگز نباختم، این دست را هم خواهم برد. اسکارلت و من یک معامله با هم کردیم. نمی‌توانستم ریسک کنم و او را برای مدتی طولانی توی خانه نگه دارم. جلوییش طلا ریختم حرص او به پول بر عشق سوزان به من پیروز شد. بعد از تمام شدن جشن‌ها ما را ترک می‌کند. تا آن موقع از او دوری می‌کنم،

رت او را دوست داشت و عمیقاً به استقلال ناخوشایند و زنده‌ او احترام می‌گذاشت. نمی‌توانست برای سال‌هایی که از دست رفته بودند کاری بکند اما می‌خواست بی‌سابقه‌ترین و ارزشمندترین هدیه‌ها را به او بدهد، درونش را. برای رُزماری احترام زیادی قائل بود. گاه اتفاق می‌افتاد که اسرار دلش را برای او می‌گفت، کاری که هرگز برای کس دیگری انجام نداده بود، رُزماری می‌دانست که غم‌های برادرش بی‌کران است و او را می‌پرستید. در چهارده ماهی که رت بازگشته بود، این قامت بلند و نازارام و این پیردختر در خانه مانده و ماجراجوی خیال‌باف به صورت نزدیک‌ترین دوستش در آمده بود. حالا رُزماری حس می‌کرد به دام افتاده است. چهره‌ای از رت دیده بود که قبلاً هرگز سابقه‌ای از آن نداشت، ریشخند و ظلمی در او دیده بود، در برادری که در گذشته چیزی جز محبت و عشق از خود ظاهر نساخته بود. خود را گیج و بدگمان می‌دید.

«به سؤال من جواب ندادی، رت.» چشم‌های قرمز رُزماری رت را متهم می‌کرد. رت با احتیاط گفت: «متأسفم رُزماری. واقعاً متأسفم که حرف‌های من را شنیدی. کاری بود که می‌باید می‌کردم. من می‌خواهم که اسکارلت از اینجا برود و همه ما را راحت بگذارد.»

«اما او زن توست!»

«من ترکش کردم. رُزماری. پیشنهاد طلاق کردم ولی قبول نکرد. با این همه می‌دانست که ازدواج ما کارش تمام است.»

«پس اینجا چکار می‌کند؟»

رت شانه‌هایش را بالا انداخت. «شاید بهتر باشد که بنشینیم. داستان خسته‌کننده و درازی است.»

به آرامی، به دقت و به دور از هرگونه احساسات، رت ماجرای دو ازدواج اول اسکارلت و قصد او از ازدواج با خودش را برای رُزماری شرح داد و گفت که اسکارلت موافقت کرد که فقط به خاطر پول همسر او بشود. و بعد دربارهٔ عشق آزاردهندهٔ اسکارلت به اشلی ویلکز که در تمام این سال‌ها شاهد آن بوده، برای او صحبت کرد.»

رُزماری پرسید: «اگر تو می‌دانستی، چرا اصلاً با او ازدواج کردی.»

لب‌های رت به لبخندی باز شد. «چرا؟ چون او تماماً آتش بود و بسیار

انتظاری از اسکارلت در جشن‌های آینده دارند شروع کردند. اسکارلت با بی‌حوصلگی به حرف‌های آنان گوش می‌داد، آنها درباره لباس و رفتار او کنفرانس می‌دادند و اشاره می‌کردند که حرکات او باید مثل یک بانوی محترم باشد. به خاطر خدا، دیگر بس است! او همه این قوانین اخلاقی را از حفظ است. مادرش و مامی از وقتی که راه رفتن را آموخت این چیزها را در گوشش تکرار کرده بودند. اسکارلت دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد و وقتی که داشتند به کلیسای سنت ماری می‌رفتند، سرش را زیر انداخته بود و فقط به پاهایش نگاه می‌کرد. اصلاً به سخنان خاله خانم‌ها گوش نمی‌داد.

وقتی به خانه بازگشتند و داشتند صبحانه می‌خوردند، خاله پولین چیزی گفت که توجه اسکارلت را جلب کرد.

«لازم نیست به من اخم کنی اسکارلت. من فقط به خاطر خودت می‌گویم که مردم چه می‌گویند. مردم می‌گویند تو دو دست لباس نو برای مهمانی داری. این یک رسوایی است، همه مردم با همین یک دست لباسی که سال‌هاست می‌پوشند خوشحال هستند. تو تازه وارد این شهر شدی، باید مواظب رفتارت باشی، رت هم باید مواظب باشد. تو خودت می‌دانی که مردم هنوز درباره او تردید دارند و تصمیم‌شان را نگرفته‌اند.»

اسکارلت احساس کرد در ضربان قلبش وقفه‌ای به وجود آمده. اگر کارها را خراب می‌کرد رت حتماً او را می‌کشت. «در مورد رت چه می‌گویند؟ خواهش می‌کنم بگویند خاله پولین.»

پولین هم گفت. با رغبت و ولع. همه آن داستان‌ها را او از وست‌پوینت^۱ اخراج شد. پدرش به خاطر رفتار زشت و غیرقابل تحمل، او را طرد کرد. می‌گویند پول‌هایش را از راه‌های بد به چنگ آورده، از راه کلاه‌برداری در معاملات طلا در کالیفرنیا و از راه قمار در کشتی‌های مسافربری که روی رودخانه می‌سی‌سی‌پی رفت و آمد می‌کردند. بالاتر و بدتر از همه داد و ستد و ارتباط او با اوباش و شرخراست. اما از طرف دیگر این هم حقیقت داشت که او سرباز خوبی برای کنگفدراسیون جنوب و توپچی نابغه‌ای در گارد مخصوص ژنرال لی محسوب

او را دور از خودم نگه می‌دارم، بهانه می‌آورم، گوش می‌زنم. از شکست بدش می‌آید، از باختن متفر است و این تنفر خودش را نشان می‌دهد. بازنده بودن چیز خوبی نیست.» نگاه پر خنده خود را به روی خواهرش انداخت. بعد آهسته گفت: «اگر ماما حقیقت را درباره این ازدواج پر از بدبختی بفهمد، حتماً از پا در می‌آید، ولی از طرف دیگر اگر بفهمد که من بودم که به هم زدم، ممکن است خجالت بکشد و نتواند از خجالت سرش را بلند کند. موقعیت وحشتناکی است، راهی است که هر دو سرش خطر است. به این ترتیب اسکارلت ما را ترک می‌کند، من ضربه می‌خورم ولی می‌توانم تحمل کنم و هیچ رسوایی هم به بار نمی‌آید.»

«آیا تأسفی هم ندارد؟»

«شاید برای کار احمقانه‌ای که انجام شده، سال‌ها پیش. من می‌توانم، قدرتش را دارم که دیگر حماقت نکنم، این کار نیاز به آرامشی دارد که من دارم این کار اهانت‌های دفعه پیش را به کلی پاک می‌کند.»

رژماری با کنجکاوی به او خیره شد. «ولی اگر عوض شده باشد چچی؟ ممکن است بزرگ‌تر شده.»

رت حنیدید: «می‌خواهد خودش را یک خانم جلوه بدهد. وقتی خوک‌ها پرواز کنند.»

۲۱

اسکارلت صورتش را در بالش پنهان کرد. «برو بیرون.»

«میس اسکارلت، امروز یکشنبه است. نباید تا دیروقت بخواهید. میس پولین و میس اولالی منتظر شما هستند.»

اسکارلت ناله‌ای کرد. همین کافی بود تا او را از صورت یک کاتولیک خارج کند و به کلیسای اسقفی پروتستان نزدیک نماید. لاقلاً می‌تواند تا دیروقت بخواهد. مراسم کلیسای سنت مایکل زودتر از ساعت یازده شروع نمی‌شود. اسکارلت آهی کشید و از بستر بیرون آمد.

خاله‌ها وقت خود را تلف نکردند و فوراً سخنرانی را در مورد اینکه چه

۱. West Point معتبرترین دانشگاه نظامی ایالات متحده آمریکا در ۱۸۰۲ به وجود آمد

چطوری از شما تشکر کنم.» بعد با شیرینی غلو شده‌ای ادامه داد: «قول می‌دهم به تمام حرف‌های شما عمل کنم. حالا مجبورم بروم. از این صبحانه مطبوع هم تشکر می‌کنم.» بلند شد، خاله‌ها را بوسید و با عجله از در بیرون آمد. اگر فوراً بیرون نمی‌آمد حتماً مجبور می‌شد فریاد بزند. اما بهتر بود درباره‌ی آنچه که خاله‌ها گفته بودند، با رت حرف بزند.

«اگر فکر می‌کردم که مشله آن قدرها هم مهم نیست اصلاً به‌ات نمی‌گفتم، تو می‌فهمی، نه؟ مردم پشت سر مادرت حرف می‌زنند. خودم می‌دانم که خاله‌های من فضول و مزاحم‌اند ولی همین آدم‌های فضول و مزاحم هستند که گرفتاری‌های بزرگ درست می‌کنند. خانم مری‌ودر، خانم مید و خانم الینگ را به خاطر داری.» اسکارلت امیدوار بود رت از او تشکر کند. او واقعاً انتظار خنده‌ی رت را نداشت. رت با دهان بسته خندید و گفت: «خدا به قلب فضولشان برکت بدهد. بیا با من بیا، اسکارلت، اینها را باید برای ماما هم بگویی.»

«اوه، نه رت من نمی‌توانم. حتماً ناراحت می‌شود.»

«باید بگویی. مشله جدی است، احمقانه است ولی خیلی جدی است. بیا برویم. و آن حالت احمقانه و دخترانه را از صورت دور کن. ما هر دو مان می‌دانیم از وقتی که پای تو به مجالس زنانه باز شده تا حالا از این حرف‌ها به مادرم نزدی، پس باید حالا شروع کنی.»

«رت، من مادرت را دوست دارم، این شوخی نیست.»

رت از میانه‌ی راه برگشت. شانه‌های اسکارلت را گرفت و چنان تکان داد که اسکارلت بی‌اختیار سرش را بالا گرفت و به چشمان او نگاه کرد. نگاه رت سرد بود، گویی می‌خواست او را محاکمه کند. «راجع به مادرم به من دروغ نگو، اسکارلت. به تو اخطار می‌کنم، این کار خطرناکی است.»

خانم باتلر شال توری خود را روی دامنش انداخت و دستش را روی آن گذاشت و تا کرد. این علامتی بود که حرف‌های اسکارلت را جدی گرفته است، تمام حواسش را به او داده بود. در پایان، اسکارلت با نگرانی منتظر عکس‌العمل خانم باتلر بود. «بنشینید، هر دو تان» صدایش گرم و آرام بود. «اولالی اشتباه می‌کند. من به حرف‌هاش خوب توجه کردم، مخصوصاً وقتی درباره‌ی ولخرجی‌های من

می‌شد و مبالغه‌ی هنگفتی از پول کثیف خود را به خاطر کنفدراسیون خرج می‌کرد. اسکارلت با خود فکر کرد، هاررت در داستان سرایی ید طولایی دارد. بنابراین گذشته او چنگی به دل نمی‌زد. تنها نکته‌ی مثبت این بود که او باز گشته بود تا از خواهر و مادرش نگهداری و حمایت کند. اگر پدر رت برای پرداخت حق بیمه‌ی عمر صرفه‌جویی نمی‌کرد و خودش را از گرسنگی نمی‌کشت احتمالاً این مادر و خواهر از بی‌کسی و فقر مرده بودند.

اسکارلت دندان‌هایش را به هم فشرد تا سر خاله‌یولین داد نکشد. بیمه‌ی عمر حقیقت نداشت! رت هرگز یک لحظه هم از حمایت مادرش غفلت نکرد ولی پدرش اجازه نمی‌داد که حتی یک شاهی از پول رت در خانه‌ی او خرج شود! تنها پس از مرگ آقای باتلر بود که رت توانست به او پول بدهد و خانه‌ی او را برایش بخرد. داستان بیمه را خود خانم باتلر شایع کرده بود، زیرا همه می‌گفتند پول رت کثیف است و از راه‌های نامشروع به دست آمده. پول، پول بود. این چارلز تونی‌های کله شق این را نمی‌دانستند؟ وقتی می‌توانستند با آن پول شکم خودشان را پر کنند و سقفی بالای سرشان داشته باشند، دیگر چه فرق می‌کرد که از کجا آمده؟

چرا پولین این وعظ و خطابه را پایان نمی‌دهد؟ اصلاً راجع به چه چیز حرف می‌زد؟ کار و کاسبی پر درآمد. این هم خودش یک شوخی دیگری بود. هیچ درآمدی در دنیا وجود نداشت تا پول‌هایی که رت دور می‌ریخت و نقره‌های اجدادی و اثاثیه‌ی مصادره شده‌ی پدر پدربزرگش را می‌خرید و یا به‌جای کشت و کار به پرورش گل می‌پرداخت جبران کند.

«... تعدادی از چارلز تونی‌ها در معامله‌ی فسقات به نان و آب خوبی رسیدند، ولی هرگز صدایش را در نمی‌آوردند. تو باید مواظب این کارهای وسوسه‌انگیز پر درآمد و نامشروع باشی، او شوهر توست. وظیفه‌ی داری زشتی این کارها را به او گوشزد کنی. الینور باتلر فکر می‌کند که رت هیچ وقت کار بد نمی‌کند، این خودش رت را همیشه خراب کرده، ولی به خاطر او و به خاطر خودت و رت مجبوری چیزهایی را ببینی که خانواده‌ی باتلر نمی‌خواهند برای کسی آشکار شود.» اولالی دوباره دماغش را بالا کشید و گفت: «من سعی کردم با الینور صحبت کنم، ولی مطمئنم که حتی یک کلمه از حرف‌های من را گوش نداد.»

اسکارلت حالت ترسناکی به چشمانش داد و آنها را تنگ کرد. «نمی‌دانم

حالا ببین رت باتلر، اگر دلت می خواهد. آن چنان با خواهرت رفتار می کنی مثل اینکه او ملکه ماه مه است. اگر فکر می کنی که می توانی حسادت مرا تحریک کنی، بهتر است تجدیدنظر کنی!

اسکارلت بی حرکت مانده بود، به جایی خیره شده بود و فکر می کرد. خانم باتلر متعجب بود که او به کجا نگاه می کند. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد ولی چیزی ندید. در واقع اسکارلت به جای خاصی نگاه نمی کرد، فقط خیره شده بود و روشنی آنچه که در ذهنش می دوید چشمانش را خیره کرده بود.

حسودا چقدر احمق بودم! البته باید همین باشد، خودش است. همه چیز روشن شده. چرا این قدر طول کشید تا بفهمم. رت هم خودش مستقیماً به من اشاره کرد، وقتی نام رودخانه را از من پرسید.

روز یکشنبه بعد از ناهار، همگی به مرکز کنفدراسیون خانه رفتند و با خود شاخه های سبز و تازه کشتزار و دو کیک بزرگ میوه و ویسکی بردند. اسکارلت تقریباً در طول پیاده روی می رقصید. زنبیلی را که به دست داشت تاب می داد و آوازهای کریسمس را زمزمه می کرد. شادی او به همه سرایت کرده بود و به زودی هر چهار نفر با هم شروع به آواز خواندن کردند. از مقابل هر خانه که عبور می کردند، صاحب خانه بیرون می آمد و فریاد می زد «بیایید تو!» و در مقابل خانم باتلر هم به آنها پیشنهاد می کرد: «با ما بیایید، داریم می رویم خانه را تزئین کنیم. وقتی به آن خانه قدیمی و مخروبه رسیدند تعدادشان از دوازده نفر بیشتر بود. کیک ها را از زنبیل ها بیرون آوردند. بچه های یتیم خوشحال شدند و جیغ کشیدند، ولی خانم باتلر با لحن محکمی گفت «فقط مال بزرگ هاست.» و بعد کلوچه های شکری را که برای آنها پخته بود از زنبیل بیرون آورد. دو تن از بیوه هایی که در خانه زندگی می کردند فوراً فنجان های شیر را آماده کردند و بچه ها را در حیاط دور یک میز کوتاه نشانند. خانم باتلر گفت: «خوب دیگر حالا می توانیم با خیال راحت شاخه ها را آویزان کنیم. رت. رفتن روی نردبام با تو.»

حرف می زد. «چشمان اسکارلت گشاد شد. «بعد خوب در موردش فکر کردم، به خصوص با توجه به اینکه می خواستم مخارج سفر دور دنیای رزماری را بدهم، به عنوان هدیه کریسمس. رت، هیچ یک از چارلز تونی ها نمی تواند این کار را بکند. به خصوص وقتی که تو اینجا نبودی. اگر پولی در بباط نبود پدرت نمی توانست تو را به وست پوینت بفرستد و مخارجت را بدهد.»

با همه اینها من تصمیم گرفتم خطر شایعاتی را که مردم می سازند از خودم دور کنم. چارلز تونی ها آدم های فضولی هستند. مردمی که به اجتماع دیروز تعلق دارند همه شان همین جورند. ما همه می دانیم که ثروت چه چیز خوبی است و فقر چقدر نفرت انگیز. اگر کسی فقیر باشد داشتن دوستان ثروتمند، خودش نعمت بزرگی است. البته مردم ممکن است خوششان نیاید که من آب را با شراب قاطی کنم و به جای شامپانی به آنها تعارف کنم. اول شاید دلشان بسوزد ولی بعد حتماً پشت سر مزخرف خواهند گفت.»

ابروان اسکارلت گره خورد. حرف های او را درست نمی فهمید. البته مهم نبود، همین قدر حس می کرد که خانم باتلر با صدای آرام خود می خواهد بگوید که حرف مردم اصلاً مهم نیست. الینور داشت می گفت: «شاید قبلاً ما کمی خودنمایی کردیم، ولی در حال حاضر هیچ کس در چارلز تون نمی تواند پشت سر خانواده باتلر حرف بزند، به خصوص که رزماری ممکن است تصمیم بگیرد که بالاخره یکی از عموزاده هایش را به شوهری قبول کند و ازدواج او احتمالاً بسیاری از حرف های مفت را بی اثر می کند.»

رت قاه قاه خندید و گفت: «مادر خجالت دارد...»

الینور باتلر فقط خنده کوچکی کرد.

رزماری در را گشود و داخل شد. «به چی می خندین؟» به سرعت نگاهی به رت کرد و سپس متوجه اسکارلت شد و دوباره به رت نگاه کرد. «صدای خنده ات تا وسط راهرو میاید، رت. برای من هم تعریف کنید.»

رت گفت: «ماما داشت درباره دنیا دوستی صحبت می کرد.» رت و رزماری همیشه در حمایت از مادرشان، مقابل واقعیت های آزاردهنده زندگی هم پیمان بودند، هر دو لیخند معنی داری مثل دسیسه کاران زدند. اسکارلت احساس کرد که از قافله عقب مانده و فراموش شده. «میس باتلر، می خواهم چند دقیقه پیش تان بنشینم و با شما مشورت کنم. می خواهم به من بگویید در جشن چه بپوشم.»

□

□

این طور آنها را به بازی بگیریم و منع عبور و مرور شبانه را بشکنیم، آن هم با این سر و صدا. بعد مثل دختری کوچک خندید و شادی کرد. «چه هیجان انگیز بود.»
رُزماری گفت: «ماما چطور می توانی به این پست فطرت های آبی پوش بگویی یانکی های بیچاره؟»

«برای اینکه آنها به جای اینکه ما را نشانه بروند ترجیح می دهند تعطیلات کریسمس را پیش خانواده هاشان باشند. به نظر من آنها از این کار اصلاً راضی نیستند. خیلی هم ناراحت و نگرانند.»

«من شرط می بندم تو و دوستانت چیزی توی آستین تان قایم کردید ماما.»
خانم باتلر دوباره مثل بچه ها خندید. «فقط اگر مجبور بشویم، اگر اون کلنل گنده دماغ و دشمن انجیل کاری نکرد برای این بود که نمی خواست در روز یکشنبه دستور حمله بدهد. فردا داستان دیگری دارد، قبلاً وقتی از بازار بیرون می آمدیم آنها برای پیدا کردن جنس قاچاق زنبیل های ما را می گشتند. اگر دوباره بخواهند این کار را بکنند دستان به چیزهای جالبی می خورد.»

رُزماری گفت: «دل و روده گوسفند؟»

اسکارلت گفت: «تخم مرغ های شکسته؟»

رت گفت: «پودر خارش آور؟»

الینور برای سومین بار مثل بچه ها خندید. «و چندتا چیز دیگر در کنارش.»
بعد با افتخار اضافه کرد «ما نقشه های جالبی برایشان داریم. برای آنها تازگی دارد. مطمئنم که تا حالا حتی اسم سم سماق را هم نشنیدید. البته من دوست ندارم در این روزهای کریسمس بدجنسی کنم ولی آنها باید بفهمند که ما مدت هاست که دیگر از آنان نمی ترسیم.» بعد فوراً اضافه کرد: «کاش راس هم اینجا بود.»

همه خنده کنان دور شدند. خانم باتلر دوباره گفت: «فکر می کنی چه موقع برای برگشتن برادرت مناسب است، رت؟»

«بستگی دارد که شما و دوستانتان تا کی بخواهید به این کارهایتان ادامه بدهید، ماما. فکر می کنم برای جشن سن سسیلیا خودش را برساند.»

«خیلی خوب است. توی آن جشن باید باشد، بقیه جشن ها مهم نیست.»

اسکارلت فکر می کرد که تا شروع جشن ها، زمان به کندی خواهد گذشت.

اسکارلت کنار آن هامپتون نشست. دلش می خواست به این دختر جوان خجالتی خیلی محبت کند، زیرا «آن» بسیار به ملانی شباهت داشت. احساس می کرد که می خواهد همه آن افکار بدی را که در مورد ملانی داشت جبران کند. در تمام آن سال ها اسکارلت به طور ظالمانه ای درباره ملانی فکر می کرد، در حالی که او محرمانه به اسکارلت وفادار بود. «آن» هم از مصاحبت او خوشحال بود و این خوشحالی را به راحتی بر زبان می آورد. صدای لطیفش تقریباً از آن حالت یکنواخت سابق خارج شده و جان گرفته بود و داشت از گیوان اسکارلت تعریف می کرد. «داشتن چنین موی سیاهی واقعاً چقدر فوق العاده است، مثل ابریشم است، شاید سیاه ترین ابریشم هم از این سیاه تر نباشد. یا شاید مثل تابلویی که قبلاً دیدم، یک یوزپلنگ با پوست سیاه و خوشگل.» صورت «آن» با پرستی کودکانه روشن شد و بعد، از اینکه این طور نابهنگام حرف زده بود خجالت کشید.

اسکارلت با مهربانی دست بر دست او کشید. در آن لحظه دخترک جوان و خجالتی بیشتر به یک موش صحرایی کوچک و وحشت زده شباهت داشت. وقتی آرایش اتاق تمام شد و بوی شاخه های کاج همه جا را گرفت «آن» معذرت خواست و به سراغ بچه ها رفت تا آنها را برای خواندن ترانه های کریسمس آماده کند. ملی چقدر این جور کارها را دوست داشت. اسکارلت هنگامی که دوباره به آن نگریست بغضی سنگین گلویش را گرفت، آن دو کودک را که در حال خواندن بودند در آغوش گرفته بود. ملی واقعاً دیوانه بچه ها بود. برای یک لحظه اسکارلت از اینکه هدایای بیشتری برای وید و اِلا فرستاده احساس پشیمانی کرد. بعد از اینکه آواز بچه ها تمام شد، همه حاضرین با هم آواز خواندند و اسکارلت تمام کلمات ترانه «اولین نوئل» را به خاطر آورد. مراسم که تمام شد و همگی خانه را ترک کردند اسکارلت گفت: «چه هیجان انگیز بود! من کریسمس را خیلی دوست دارم.»

الینور گفت: «من هم دوست دارم. پیش درآمد خوبی برای جشن های ماست. اگر چه امسال مثل هر سال در آرامش نیستیم. سربازهای بیچاره یانکی روی گردن ما سوار می شوند، بیشتر از گذشته. سرهنگ فرمانده آنها حتماً اجازه نمی دهد که

میان امواج گیسوانش سنجاق کند. آه، رت چقدر بدجنس است، می گوید این گل های احمقانه خیلی بهتر از آن جواهرات است. چرا این قدر بدجنس است؟ این لباس هم که به اندازه کافی مزخرف هست. اگر نتواند به جای این گل ها چیز دیگری به خودش آویزان کند، بهتر است یک گونی آرد را سوراخ کند و به جای لباس بپوشد. نه، ترجیح می داد از همان جواهرات خودش استفاده کند.

سر پانسی داد زد: «درست شانه کن.»

«نه موهای روی گوشم را یک کمی ببر بالاتر.» چقدر خوب شد که ژژماری کمک پانسی را قبول نکرد. اینکه چرا پیشنهاد اسکارلت را برای فرستادن پانسی به اتاق او و آرایش موهایش نپذیرفته بود عجیب می نمود. به نظر اسکارلت، ژژماری به هر کمکی نیاز داشت. احتمالاً موهایش را همان طور مثل پیرزن ها درست می کرد. لبخند زد. ورود به مجلس رقص به همراه خواهر رت آشکار می کرد که اسکارلت چقدر زیباست. با مهربانی گفت:

«خوب است پانسی» گیسوانش مثل بال های کلاغ، سیاهی درخشانی داشت. و گل های سفید کاملاً به آن می آمد. «چندتا سنجاق سر به من بده.»

نیم ساعت بعد اسکارلت کاملاً آماده بود. آخرین نگاه را از توی آینه قدی به خودش انداخت. لباس بلند و آبی رنگش زیر نور چراغ برق می زد و شانه هایش چون مرمر سفید می درخشید. الماس ها انعکاسی خیره کننده داشت و از چشمان سبزش برقی بیرون می زد. نوار مخملی سیاهی در انتهای دامن چین دار لباسش دیده می شد و یک نوار پهن به شکل نیم حلقه مخصوص پوشیده بود که رویه مخملی آبی رنگ با تورهای سیاه داشت و یک نوار باریک مشکی دور گردن و معج هایش بسته بود. گل های کاملیای سفید با روبان مشکی به موهایش وصل شده و ادامه اش روی شانه ها قرار گرفته بود. هرگز این قدر خودش را دلربا ندیده بود. گونه هایش از هیجان به قرمزی می زد.

□

اولین مجلس رقص در چارلزتون برایش پر از شگفتی بود. تقریباً هیچ چیز آنطور که حدس می زد نبود. به او گفتند نباید کفش های رقص را به پا کند، باید

ولی سریع تر از آنچه که فکر می کرد سر آمد، اسکارلت با خود گفت که چطور متوجه گذشت زمان نشده. سرش با حوادث روزانه گرم بود، با جنگ و مقابله با یانکی ها. سرهنگ دستور داده بود با آنها که مقررات منع عبور و مرور شبانه را نادیده می گیرند به شدت برخورد شود. روز بعد، یعنی روز دوشنبه، خانم های چارلزتونی اسلحه مخصوص خود را آماده کرده بودند و بازار از خنده ترکیب. فردای آن روز سربازها همگی دستکش به دست کرده بودند. و آنان که در روز دوشنبه بی محابا در زنبیل خانم ها دست کرده بودند احتیاط می کردند. تجربه ای داشتند که مایل نبودند تکرار شود.

اسکارلت که با سالی پروتون در مهمانی ورق بازی صحبت می کرد گفت: «آنها باید می دانستند که ما بی کار نمی نشینیم.» سالی با خنده ای بلند حرف او را تصدیق کرد.

«من یک چراغ دودزده توی زنبیلم داشتم. مال تو چی بود.»

«فلفل قرمز. می ترسیدم عطسه کنم، می دانی که؟ اگر فلفل قرمز برود توی دماغ آدم، دیگه نمی شود جلوی عطسه را گرفت.»

جیره بندی جدیدی از دیروز انجام شده بود و خانم ها دیگر نمی توانستند سر قهوه بازی کنند و حتی دیگر سر پول هم بازی نمی کردند. یانکی ها به شدت با بازار سیاه مقابله می کردند و این سخت ترین بازی ورقی بود که خانم ها در آن شرکت داشتند، دیگر چیزی پیدا نمی شد که برد و باخت کنند و اسکارلت از آن موقعیت لذت می برد. او هم دوست داشت که یانکی ها را اذیت کند. ولی آنها هنوز چارلزتون را در اختیار داشتند و خیابان ها را در اختیار گرفته بودند و یکبار دماغشان سوخته بود و باز هم می باید بارها دماغشان می سوخت تا شکست را قبول کنند. اسکارلت هم یکی از کسانی بود که دماغ آنها را سوزانده بود. گفت: «این دست مال من است، شانس، فقط شانس.» فقط چند روز دیگر به شروع جشن ها مانده بود و او می توانست با رت برقصد. رت خودش را دور نگه می داشت.

اسکارلت گل های کاملیا را که رت برایش فرستاده بود همان طور که او خواسته بود به گیسوانش آویخت و سرش را چرخاند تا خودش را در آینه ببیند. «موهایم مثل یک لوله کالباس شده.» و بعد با عصبانیت گفت: «پانسی، باید به جور دیگر درست کنی. بالا، همه را جمع کن بالا.» می خواست گل ها را در

بود. کارت رقص؟ اینها باید کارت رقص باشد. مامی برایش از مجالس رقص ساوانا سخن گفته بود، آنچه مامی گفته بود مربوط به زمانی می‌شد که الن اوهارا هنوز خیلی کوچک بود. اما اسکارلت باور نمی‌کرد که یک مجلس رقص آن‌قدر آرام باشد که دختری بتواند نام شریک رقص خود را از توی دفترچه پیدا کند. اگر دوقلوهای تارلتون و پسرهای فونتن چنین چیزی را می‌شنیدند از خنده می‌ترکیدند. اگر کسی به آنها می‌گفت که مجبورند اسم خودشان را با مداد ظریفی که حتماً در دست مردان خواهد شکست روی یک تکه کاغذ بنویسند. آن‌قدر می‌خندیدند که بی‌هوش می‌شدند.

اسکارلت حتی اطمینان نداشت که دلش می‌خواهد با یکی از آن احمق‌هایی که اسم خود را روی یک تکه کاغذ نوشته است، برقصد. نه، او مطمئن بود، مطمئن بود که حتی با خود شیطان هم خواهد رقصید. یک سالی که از بالماسکه آتلانتا می‌گذشت به نظرش ده سال می‌آمد.

اسکارلت به صدایش حالتی از صداقت داد و به مینی ورت ورت گفت: «خوشحالم که اینجا هستم.» و بعد به ترتیب به تمام اعضای خانواده ورت ورت لبخند زد و دوباره در صحنی که در داخل سالن تشکیل شده بود، قرار گرفت. به صحنه رقص نگاهی انداخت. پایش را با ضرب موسیقی تکان می‌داد. نقش را فرو کشید. اوه چقدر زیبا بود، چقدر عجیب و چقدر آشنا بود، مثل رؤیا. سالی که با شمع‌دان‌های فراوان روشن شده بود از موسیقی لیریز بود، رنگ‌های متنوع دامن‌ها و لباس‌ها، در زیر نور شمع منظره‌ای بدیع به وجود می‌آورد. در کنار دیوارها بیوه‌زن‌ها روی صندلی‌های ظریف طلایی‌رنگ نشسته بودند، بادبزین‌های خود را جلوی دهان گرفته بودند و با هم بیچ‌بیچ می‌کردند و حرف می‌زدند چرا زاییدن دختر خانم فلانی این‌قدر طول کشیده؟ خانواده فلانی چرا این‌طور آبروریزی کرده‌اند؟ مستخدمین در لباس‌های تمام رسمی، با سینی‌های پر، در گیلاس‌های نقره‌ای، از دسته‌ای به دسته دیگر، به زنان و مردان نوشیدنی می‌دادند. همه‌های وجود داشت. صدای خنده می‌آمد، خنده کوتاه، خنده‌های بلند و صدای پیرزنان و پیرمردان که با هم صحبت می‌کردند و لذت می‌بردند، اگر دنیای اطراف پیست رقص متعلق به پیرها بود دنیایی پر از شادی و آزادی هم بود که به جوانان تعلق داشت. گویی هیچ چیز عوض نشده و هرگز جنگی اتفاق نیفتاده بود. دیوارها کثیف بود و کف سالن رقص صاف و هموار نبود. اما

چکمه بپوشد، چون پیاده به مجلس رقص می‌روند. اگر قبلاً می‌دانست حتماً درشکه‌ای خبر می‌کرد. باورش نمی‌شد که رت این کار را نکرده باشد. پانسی قرار بود کفش‌های رقص او را در یک کیف بگذارد و دنبال او برود. ولی این برای اسکارلت راضی‌کننده نبود، زیرا پانزده دقیقه طول کشید تا مستخدم میس الینور کیفی پیدا کند و کفش‌ها را در آن بگذارد. چرا کسی قبلاً نگفته بود که یک کیف لعنتی هم لازم است؟

رُزماری گفت: «اصلاً یادمان نبود. هر کسی برای خودش کیف مخصوص کفش دارد.»

در چارلزتون شاید، ولی در آتلانتا هیچ کس از این کیف‌های لعنتی ندارد. مردم آتلانتا پیاده به مجلس رقص نمی‌روند، سوار کالسکه می‌شوند. احساس خوبی که درباره اولین مجلس رقص چارلزتون داشت در حال تغییر بود، کم‌کم می‌دید که دیگر آن حس خوب را ندارد. دیگر چه چیزی داشت تغییر می‌کرد؟ اسکارلت بعد فهمید که، همه چیز. چارلزتون در طول سال‌های دراز تاریخ خودش قوانین و تشریفات را به وجود آورده بود که مردم شمال جورجیا اصلاً از آنها اطلاعی نداشتند. وقتی که دولت کنفدراسیون جنوب سقوط کرد و آن اشرافیتی که تشریفات را باعث می‌شد، ویران گردید، قوانین بر جای مانده تنها چیزی بود که از گذشته بر جای مانده بود.

صف طولی در مقابل سالن رقص خانه ورت ورت تشکیل شده بود. همه منتظر بودند که یکی یکی به سالن وارد شوند و با مینی ورت دست بدهند و با شوهرش، پسرانش، همسران پسرانش، دخترانش، شوهران دخترانش تعارفات لازم را به عمل آورند. در همان حال موسیقی نواخته می‌شد و کسانی که قبلاً وارد شده بودند می‌رقصیدند و پاهای اسکارلت در آرزوی رقص بود.

یادش آمد در جورجیا کسانی که مهمانی می‌دادند، خود به استقبال تازه واردین می‌رفتند. هرگز آنها را مثل زندانیان زنجیری در یک صف، وادار به ایستادن نمی‌کردند. مسلماً رسم آتلانتا مؤدبانه‌تر از این رسم احمقانه چارلزتون بود.

قبل از اینکه به دنبال خانم باتلر وارد سالن شود مستخدمی با لباس رسمی در مقابلش ایستاد و یک سینی را مقابل او گرفت. مقداری کارت به همراه یک مداد باریک در آن دیده می‌شد. مداد با نخ ظرف و بلندی به دفتر یادداشتی وصل شده

اسکارلت پرسید: «جولیا اشلی کیه؟»

نام آن زن، اشتیاق او را نشان می‌داد.

رت جواب داد: «بت رزماری و تنها زنی که من در تمام زندگی از او می‌ترسم. اگر او را دیدی اصلاً اعتنا نکن اسکارلت. همیشه سیاه می‌پوشد، همیشه قیافه‌اش مثل این است که سرکه خورده.»

رزماری عصبانی شد. «اوه، تو!» به طرف رت رفت و با مشت به سینۀ او کوبید. رت دستش را دور کمر او حلقه کرد و به طرف خود کشید، و گفت: «تسلیم!» اسکارلت باد سردی را که از رودخانه می‌وزید احساس کرد. سرش را بالا گرفت و گذاشت باد به صورتش بخورد و چند قدمی را که تا خانه مانده بود به تنهایی طی کرد.

۲۲

یکشنبه بعد باز نوبت سخنرانی اولالی و پولین بود، اسکارلت اطمینان داشت که باز هم موعظه آنها را خواهد شنید. کمی از رفتاری که در مجلس رقص کرده بود نگران شده بود. شاید کمی بیشتر از حد لزوم خود را سرزنده نشان داده بود، نگرانی‌اش از این بود. اما مدت‌ها بود که این‌طور تفریح نکرده بود. ولی این تقصیر او نبود، تقصیر او نبود که زیباتر از زن‌های شایعه‌ساز حرف مفت‌زن چارلزتون به نظر می‌آمد، تقصیر او بود؟ به علاوه هر کاری می‌کرد فقط به خاطر رت بود. پس او باید دیگر این همه سردی از خود نشان ندهد و به او نزدیک‌تر شود. هیچ‌کس حق ندارد زنی را که دارد سعی می‌کند از دواجش را نجات دهد، سرزنش کند.

در راه بازگشت از کلیسای سنت ماری، اسکارلت ساکت بود. خاله‌ها هم مثل او ساکت بودند و اسکارلت از این سکوت سنگین ناراحت بود. در هنگام برگزاری مراسم دعا، خاله اولالی دائماً دماغ خود را بالا می‌کشید و اسکارلت از عصبانیت دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد ولی بعد تصمیم گرفت توجه نکند و با رؤیاهایش خوش باشد، فکر می‌کرد که رت باید غرور و لجاجت خود

اسکارلت این چیزها را نمی‌دید. بهتر بود که به رؤیا پناه برد. جنگ را فراموش کند و سربازان یانکی را که تفنگ بر دست در خیابان بالا و پایین می‌رفتند از یاد ببرد. موسیقی بود، رقص بود و رت قول داده بود خوب باشد، چیزی از این بیشتر لازم نبود. رت چیزی از خوب، بیشتر داشت. بسیار جذاب شده بود. و وقتی رت می‌خواست جذاب باشد هیچ‌کس بهتر از او نبود. متأسفانه همان قدر که به چشم او خوب می‌آید، برای دیگران هم همین‌طور بود. از داشتن رت به خود می‌بالید، ولی از اینکه می‌دید زنان دیگری هم هستند که توجه زیادی به او دارند حسادت می‌کرد. میان غرور و حسادت گرفتار آمده بود. رت تا آن لحظه به او توجه کرده بود، نمی‌توانست از این بابت او را سرزنش کند. و به مادرش و بدتر از همه به خواهرش و زنان بسیار دیگری هم توجه می‌کرد، زنان دیگری که در چشم اسکارلت چیزی جز پیرزنان و راج نبودند. وقتی داشتند پیاده به خانه بازمی‌گشتند، اسکارلت با خوشحالی گفت: «چه مهمانی قشنگی بود!»

الینور باتلر گفت: «خوشحالم که به تو خوش گذشته و برای تو هم رزماری، خیلی خیلی خوشحالم. فکر می‌کنم خیلی خوش آمده.»

«ها! متفهم، تو خودت خوب می‌دانی ماما. ولی از این خوشحالم که به اروپا می‌روم، اروپایی که مرا با این مهمانی‌های احمقانه اذیت نمی‌کند.»

رت خندید. پشت سر اسکارلت و رزماری، بازو در بازوی مادرش راه می‌رفت. خنده‌اش در آن هوای سرد و اواخر دسامبر گرم بود. اسکارلت احساس کرد بدنش گرم شد، گرما را از پشت سرش حس می‌کرد. چرا او نباید بازو در بازوی رت داشته باشد؟ چرا نباید به این گرما نزدیک‌تر باشد؟ می‌دانست چرا: خانم باتلر پیر بود، طبیعی بود که پسرش باید مواظب او باشد. ولی این از آرزوی اسکارلت کم نمی‌کرد.

رزماری گفت: «هرچه دلت می‌خواهد، بختند، برادر عزیز، ولی من فکر نمی‌کنم خنده‌دار باشد.» رزماری حالا داشت عقب عقب می‌رفت، رویش را به رت و مادرش کرده بود و در همان حال حرکت می‌کرد. «حتی نتوانستم دو کلمه با میس جولیا اشلی^۱ صحبت کنم. چون مجبور بودم با آن مردهای احمق برقصم.»

که سورچی ها و کالسکه رانان هنوز به صاحبان قبل از جنگ خودشان وفادارند، اگرچه حالا برای پولدارها و نوکیسه ها کار می کنند. در ایام جشن ها آنان از هر راهی که می دانند، اربابان خود را می فریبند تا همشهریان سفیدپوست خود را که راهشان دور است به مجلس رقص بیاورند و به خانه برگردانند.

اولالی ادامه داد: «به خصوص در شب سنت سیسیلیا آنها اصرار دارند بعد از غروب آفتاب کالسکه ها را بیرون بیاورند و به دلخواه خودشان رفتار کنند.»

پولین گفت: «خوب، آنها همه کالسکه ران های ماهری هستند و اربابان شان نمی خواهند آنها را از دست بدهند.» لبانش به خنده گشوده شد و ادامه داد: «البته می دانند که سورچی ها گولشان می زنند و تو می دانی که مستخدمین خانه ها زرتنگ ترین آدم های روی زمین اند.»

و اولالی گفت: «به خصوص که این مستخدمین چارلز تونی هستند، همان طور که ما هستیم. به این خاطر است که این همه به جشن ها اهمیت می دهند. یانکی ها هرچه داشتیم گرفتند یا خراب کردند ولی ما هنوز جشن های خودمان را داریم.» و پولین با صدای بلند گفت: «و افتخاراتمان را.»

اسکارلت با خود فکر کرد که با یک پنی، در حالی که افتخارات خود را در دست دارند می توانند سوار تراموا بشوند و هر کجا که می خواهند بروند. خاله ها همچنان درباره وفاداری مستخدمین سابق خانواده های محترم چارلز تون صحبت می کردند و فراموش کرده بودند که صبحانه خود را بخورند. اسکارلت نیمی از صبحانه اش را باقی گذاشته بود و مطمئن بود اولالی بعد از رفتن او به سرعت آن را خواهد خورد. خاله پولین هم که خیلی خسیس بود حتماً به او در این کار کمک می کرد.

اسکارلت وقتی به خانه رسید از اینکه آن هامپتون را آنجا دید خوشحال شد. بعد از گذراندن ساعت های دلنگ کننده در خانه خاله خانم ها، شنیدن تعریف و تمجید «آن» لذت بخش بود.

آن و بیوه ای از خانه، سرشان با گل هایی که به تازگی از مزرعه فرستاده شده بود گرم بود.

رت هم حضور داشت. می گفت: «حالا آن زمین های سوخته قوی تر از همیشه هستند، حتی قوی تر از وقتی که وجین شده اند.»

راکنار بگذارد و به خودش اجازه دهد که مرابار دیگر دوست بدارد.

زیبایی باستانی و رازگونه عشاء ربانی که در مقابل چشمانش جریان داشت ناگهان جلوه تازه ای پیدا کرد. وقتی در خیال مجسم کرد به تمام آرزوهایش رسیده است، کلیسا برایش جذاییتی بی سابقه پیدا کرد. وقتی اسکارلت در تکرار کردن کلمات دعا عقب می افتاد، آرنج تیز خاله پولین پهلوی او را سوراخ می کرد.

سکوت تا وقتی که برای خوردن صبحانه، پشت میز نشستند ادامه یافت. اسکارلت احساس می کرد تمام اعصاب بدنش می خواهند از نگاه سرد پولین و از فس فس دماغ اولالی بیرون بریزند. چنین فضایی را نمی توانست تحمل کند. و قبل از اینکه خاله خانم ها بتوانند حمله را شروع کنند از کوره در رفت.

«به من گفتید هر کس هر کجا می خواهد برود باید پیاده برود. و من از بس پیاده راه رفتم پاهام تاول زد. دیشب منزل ونت ورث، کالسکه ها همین طور رژه می رفتند!» پولین ابروهایش را بالا انداخت و لب هایش را به هم فشرد و گفت: «می دانی نظر من چیست خواهر؟ اسکارلت تصمیم گرفته از آن چیزهایی که چارلز تون برایشان مبارزه می کند رو برگرداند.»

«درک اهمیت درشکه ها کار مشکلی است خواهر، این هم یکی از آن مواردی بود که ما می خواستیم با اسکارلت صحبت کنیم.»

«یکی از نمونه ها.» پولین با اصرار تمام ادامه داد: «یک نمونه بسیار عالی از وضعیت موجود، وضعیتی که هنوز برای اسکارلت پنهان مانده، واقعیت آن چیزی که در ظاهر دیده می شود نیست.»

اسکارلت قهوه رنگ و رو رفته ای را که پولین برایش ریخته بود و با عصبانیت جلوش گذاشته بود سر کشید.

«اگر دیگر دوباره با من صحبت نکنید، به حساب لطف شما می گذارم، فکر کنید من کر و لالم. می توانید آنقدر موعظه کنید که صورتتان کبود شود ولی اول به من بگویید که آن همه درشکه و کالسکه مال کی بود؟»

خاله ها به او خیره شدند. «خوب معلومه، مال یانکی ها.»

پولین اضافه کرد: «و همین طور مال شرخها و تازه به دوران رسیده ها.» با کلمات شمرده، حاله ها سعی می کردند از تند حرف زدن دوری کنند. گفتند

«ولی عزیزم دختر خوشگلی بود، خوشگل و ساده. بعد از اینکه پولین با کاری اسمیت^۱ ازدواج کرد و در چارلزتون ساکن شد، اولالی برای ملاقات آنها آمد. خانه‌ای که الآن در آن زندگی می‌کنند خانه‌ای بود که اسمیت توی شهر داشت. مزرعه آنها بالادست رودخانه واندو^۲ بود. برادر من کیمپر^۳ فوراً گرفتار شد. همه انتظار داشتند که عروسی کند. اما یک روز او از اسب افتاد و کشته شد. از آن روز تا حالا اولالی خودش را یک بیوه می‌داند.»

خاله اولالی و عشق! اسکارلت باور نمی‌کرد.

«مطمئن بودم که می‌دانی. آخر او فامیل توست.»

ولی من اصلاً خویشاوندی ندارم، اسکارلت این‌طور فکر می‌کرد. میس الینور با این طرز تفکر نشان می‌دهد که با اسرار قلب همه آشنا نیست. من فقط سوالن را دارم، سوالن پیر و نفرت‌انگیز را و کارین را، که احمقانه خودش را وقف صومعه کرده. علی‌رغم چهره‌های خندان و صحبت‌های گرمی که در اطرافش می‌دید و می‌شنید، ناگهان به شدت احساس تنهایی کرد. باید گرسنه باشم. به همین دلیل است که می‌خواهم گریه کنم. باید تمام صبحانه‌ام را می‌خوردم. وقتی مانیگو به اتاق آمد و با رت درگوشی صحبت کرد، اسکارلت فکر کرد ناهار حاضر شده است.

رت گفت: «مرا ببخشید، مثل اینکه یک افسر یانکی دم در است.»

اسکارلت با صدای بلند گفت: «فکر می‌کنی دیگر چه می‌خواهند؟»

لحظه‌ای بعد وقتی رت برگشت می‌خندید. «تو بردی ماما. آنها همه را به پادگان دعوت کرده‌اند تا بروند و تفنگ‌هایشان را پس بگیرند.»
رژماری با خوشحالی دست زد.

میس الینور او را ساکت کرد. «هیچ اعتباری ندارد، این کارشان اعتباری ندارد. آنها نباید ریسک کنند و خانه‌ها را در روز آزادی بی‌دفاع بگذارند.»
بعد به سؤال اسکارلت جواب داد: «روز اول سال نو آن‌طور که ما انتظار داریم نیست. مسلماً دردسرمان بیشتر از جشن شب سال نو خواهد بود. آقای لیتکلن، اول ژانویه را روز آزادی سیاهان اعلام کرد. این برای بردگان سابق خیلی

آن با صدای بلند گفت: نگاه کن! ملکه گل‌ها، و بیوه پیر دست لاغر و رنگ‌بریده خود را پیش آورد و گل‌های قرمز را لمس کرد. «گل روبرا^۱. من عادت دارم همیشه این گل را توی گلدان کریستال بگذارم، روی پیانو.»
آن گفت: «ما هم همین‌طور میس هاریت^۲. و گل‌های آلبا^۳ را هم روی میز می‌گذاریم.»

رت گفت: «گل‌های آلبا آن‌طور که انتظار داشتیم سرحال نشدند، رشد غنچه‌ها به اندازه کافی نبود.»

آن و بیوه هر دو خندیدند «آخر تا ماه ژانویه که گلی وجود ندارد.» و بیوه اضافه کرد «تازه آلبا هم دیر گل می‌دهد.»

رت خنده‌ای کرد و گفت: «چشم روشن، مثل اینکه اینجا همه باغبانند.»

اسکارلت با خود گفت، خدای من مثل اینکه بعد می‌خواهند در این مورد صحبت کنند که آیا برای زمین کود گاوی بهتر است یا کود اسبی. چطور رت می‌تواند این چرت و پرت‌ها را بگوید. پشش را به آنها کرد و دور شد و در کنار خانم باتلر که مشغول بافتن پارچه توری بود روی کاناپه نشست. خانم باتلر با لبخندی گفت: «این توری برای لباس قرمزت خیلی مناسب است، قشنگ ترش می‌کند. فکر می‌کنم بد نباشد که گاهی لباست را عوض کنی، به خصوص در نیمه دوم جشن‌ها. زود تمامش می‌کنم.»

«اوه، میس الینور، شما همیشه با من مهربانید و به فکر من هستید. احساس می‌کنم همه غم‌هام الآن از بین رفتند. حس می‌کنم کسالتم رفع شده. تعجب می‌کنم شما چطور می‌توانید با خاله اولالی دوست باشید. او اصلاً مثل شما نیست. همیشه دماغش را بالا می‌کشد و از همه چیز شکایت می‌کند و دائماً با خاله پولین یکی به دو می‌کند.»

الینور دست از کار برداشت و توری را پایین گذاشت. «اسکارلت، از حرفت تعجب می‌کنم، اولالی دوست من است، من به چشم یک خواهر به او نگاه می‌کنم. نمی‌دانستی که او نزدیک بود با برادر کوچک من ازدواج کند؟»

چانه اسکارلت پایین افتاد. «اصلاً نمی‌توانم تصور کنم که کسی بخواهد با خاله اولالی ازدواج کند.»

رُزماری حرکت می‌کرد، توجهی به کارِ رت نداشت، با افکار خود سرگرم بود. خدا را شکر که این اسب پیر و چاق بود. خیلی وقت است که سواری نکرده‌ام. چقدر دوست داشتم سواری کنم... وقتی اصطبل تارا پر از اسب بود. پاپا به اسب‌هایش افتخار می‌کرد. و به من. دست‌های سواران خیلی سفت و سخت بود، می‌توانست دهان یک سوسمار را جر بدهد. کارین می‌توسید. حتی از کره‌اسب کوچک خودش. ولی من عادت داشتم با پاپا مسابقه بدهم. لعنت به زین. بعضی اوقات تقریباً می‌بردم. پاپا می‌گفت: «کتی اسکارلت!»، تو دست‌های یک فرشته و دل و جرأت شیطان را داری. خون اوها را در تو هست. اسب همیشه یک ایرلندی را می‌شناسد و بهترین سواری را به او می‌دهد.» پاپای عزیز.. جنگل‌های تارا مثل این جنگل‌ها مشام مرا زنده می‌کند. و آواز پرنده‌هایش، برگ‌های خشکیده‌اش که زیر پا صدا می‌کرد و آرامشش. تعجب می‌کنم رت این همه زمین را از کجا آورده؟ می‌توانم از رُزماری در بیاورم. او حتماً اندازه‌ی این زمین‌ها را تا اینجای آخر می‌داند. امیدوارم این میس اشلی همان ازدهایی نباشد که رت می‌گفت. رت چه گفت؟ قیافه‌اش مثل این است که سرکه خورده. وقتی این طور پلید است چه خنده‌دار به نظر می‌آید.

صدای رُزماری را از جلو شنید. «اسکارلت بجنب، تقریباً رسیدیم. اسکارلت آهسته با شلاق ضربه‌ای به گردن اسب زد. اسب تندتر حرکت کرد. وقتی به آنها رسید تقریباً از جنگل خارج شده بودند. چهره رت را در نور خورشید دید. چقدر جذاب است، و چقدر خوب روی اسبش نشسته. اسبش مثل اسب من پیر و تنبل نیست. جوان و پر از نیروست. نگاه کن چطور عضلاتش روی اسب می‌لغزد. نگاه کن چطور عضلات اسب زیر قامت رت کش می‌آید. مثل مجسمه‌ای باشکوه است وقتی که رت زانوهایش را به شکم اسب فشار می‌دهد و دهنه را می‌کشد.

□

با اشاره رُزماری، اسکارلت به صحنه مقابلش نگاه کرد و نقش را در سینه

اهمیت دارد. آنها توی پارک‌ها و خیابان‌ها راه می‌افتند و تفنگ‌ها و شلول‌ها را به دست می‌گیرند و شلیک می‌کنند، و دائماً مست‌تر می‌شوند. ما همه درها را قفل می‌کنیم، پنجره‌ها را هم همین‌طور، درست مثل وقتی که توفان می‌شود. ولی به هر حال اگر یک اسلحه هم در خانه باشد بد نیست.

رت گفت: «اسلحه خواهد بود، به اضافه دو مرد. آنها دارند از لاندینگ می‌آیند.»
الینور پرسید: «تو کی می‌خواهی بروی؟»

رت گفت: «سی‌ام، روز سی‌ویکم با جولیا اشلی قرار ملاقات دارم. باید درباره کارها مشورت کنیم.»

رت داشت می‌رفت. دوباره به مزرعه خراب‌شده و بوگندوی خود می‌رفت، پس دیگر از بوسه شب سال نو خبری نبود. حالا اسکارلت مطمئن بود که می‌خواهد گریه کند.

رُزماری گفت: «من هم با تو به لاندینگ می‌آیم. ماه‌هاست که آنجا را ندیدم.»
رت صبورانه گفت: «نه تو نمی‌آیی عزیزم.»

خانم باتلر گفت: «متأسفم ولی رت راست می‌گوید عزیزم. او نمی‌تواند تمام وقتش را با تو بگذراند، کارهای زیادی دارد. و تو هم نمی‌توانی با آن مستخدم ابلهت که بچه‌ای بیشتر نیست هر جا دلت می‌خواهد بروی. آمد و رفت زیاد است و آدم‌های بد همه جا هستند.»

«سیلی را با خودم می‌برم. فکر می‌کنم اسکارلت به پانسی اجازه می‌دهد که در کارها به شما کمک کند. نه اسکارلت؟»

اسکارلت لبخند زد. دیگر احتیاجی به گریه نبود. با صدای شیرینی گفت: «من هم با تو می‌آیم رُزماری، پانسی هم همین‌طور.» جشن شب سال نو می‌توانست به مزرعه منتقل شود، بدون مردم، فقط رت و او.

□

□

رُزماری با صدای بلند گفت: «صبر کن تا کشتزار میس جولیا را ببینی. واقعاً یک کشتزار به تمام معنی است، رت جلوی آنها اسب می‌راند. با دست پیچک‌ها را در راه باریکی که به جنگل کاج می‌رسید کنار می‌زد یا می‌کند. اسکارلت بعد از

اسکارلت با پریشانی فکر کرد، خدای من او واقعاً یک اژدهاست. تعجب می‌کنم اگر از کسی انتظار تواضع داشته باشد.

رُزماری گفت: «میس جولیا، این اسکارلت است.» و بعد لبخندی به لب آورد، و به نظر نمی‌رسید از ملامت زنی که از خودش بزرگ‌تر بود ناراحت شده باشد. «حال شما چطور است خانم باتلر.»

اسکارلت مطمئن بود که برای جولیا اشلی اصلاً اهمیت ندارد که حال او چطور است. لبخند زد و با مهربانی گفت: «حال شما چطور است؟» و سرش را کمی خم کرد. همان قدر برای جواب به خوشامد سرد میس اشلی کافی بود. این پیرزن فکر می‌کرد کیست؟

جولیا گفت: «الآن یک سینی چای حاضر است. یک فنجان برای خانم باتلر بریز، اگر زحمتی نیست. اگر هم آب جوش بیشتری خواستی زنگ بزن. حرف‌هایمان را تو کتابخانه می‌زنیم آقای باتلر. چای‌تان را هم با خودتان بیاورید.»

رُزماری سؤال کرد: «اوه، میس جولیا من هم می‌توانم به حرف‌های شما گوش بدهم؟»

«نه رُزماری. نمی‌توانی.»

اسکارلت به خودش گفت، فکر می‌کنم این جواب برای او بس باشد. جولیا به طرف کتابخانه رفت و رت مطیعانه به دنبالش روان شد.

رُزماری در بلندی را گشود و به اسکارلت اشاره کرد. «بیا اسکارلت، اتاق نشیمن از این طرف است.»

اتاقی که به آن وارد شدند باعث حیرت اسکارلت شد. در آن اثری از سردی صاحب‌خانه دیده نمی‌شد. بزرگ‌تر از سالن رقص مینی ونت ورث به نظر می‌آمد. زمین با یک فرش قدیمی ایرانی تزیین شده بود که زمینه قرمز رنگ داشت. پرده‌ها هم به رنگ قرمز گرم بودند. آتش در بخاری روشن بود و آفتاب از پنجره به درون می‌تابید و روی سرویس نقره‌ای، کاناپه‌ها و صندلی‌های دسته‌دار که روکش مخملی به رنگ‌های طلایی، آبی و گلی داشتند می‌تابید. یک گربه بُراق و قشنگ زردرنگ کنار آتشدان بخاری لم داده بود.

اسکارلت از تعجب سرش را تکان داد. مشکل بود باور کند که چنین اتاق زیبایی می‌تواند با آن زن متکبر سیاه‌پوش که در بیرون دیده بود ارتباطی داشته

نگه داشت. هرگز به ساختمان‌ها و شکل بناها توجه نکرده بود، برایش اهمیتی نداشت. حتی خانه‌های باشکوه چارلزتون که در دنیا مشهور بودند در نظر او فقط خانه‌ای بیش نبود. با همه اینها زیبایی خاص و غیرقابل تردیدی در خانه جولیا اشلی بود که اسکارلت تفاوتی میان آن و خانه‌هایی که قبلاً دیده بود احساس می‌کرد، اما این تفاوت را نمی‌توانست کاملاً برای خود معنی کند. خانه در محوطه چمن بزرگی قرار داشت که در اطراف آن به جز یک درخت بلوط کهن آن هم در فاصله دور، درخت دیگری وجود نداشت. ساختمان آجری مکعب‌شکلی که چهارچوب درها و پنجره‌های سفید بود. به نظر اسکارلت خانه‌ای - به خصوص بود. عجیب نبود که این خانه به خصوص از توپ‌های ارتش شرمین در امان مانده بود. حتی امروز هم سربازان یانکی به این بنای شگفت‌انگیزی که جلوی چشمان اسکارلت قرار داشت تعرضی نمی‌کردند.

صدای خنده و بعد صدای آواز بلند شد. اسکارلت سرش را برگرداند. خانه، او را می‌ترساند و تهدید می‌کرد. در طرف چپ دور از آنجا که آنها ایستاده بودند قسمتی از زمین را می‌دید که سبزتر از قسمت‌های دیگر بود. ده‌ها مرد و زن سیاه‌پوست در آن سبزی عجیب کار می‌کردند و آواز می‌خواندند. داشتند روی محصول آن زمین، هرچه که بود، کار می‌کردند. همه آنها با هم. ذهنش متوجه تارا شد و کشتزارهای بی‌انتهای آن، تا جایی که چشم کار می‌کرد، مزارع پنبه که هکتار در هکتار در طول رودخانه گسترده بود. آری، رُزماری درست می‌گوید. کشتزار واقعی این است، همان کشتزاری که باید باشد. هیچ چیز نسوخته بود، هیچ چیز تغییر نکرده بود و تغییر نمی‌کرد. زمان هم به املاک اشلی احترام می‌گذاشت.

□

رت گفت: «از دیدن شما خوشحالم میس اشلی. دست جولیا را که به طرف او دراز شده بود فشرود و تعظیم کرد. رت بالای میج او را بوسید. هیچ مردی دست زنی را در هر سنی که بود، این‌طور نمی‌بوسید.»

جولیا گفت: «این ملاقات برای هر دوی ما منفعت دارد آقای باتلر. تو مثل همیشه غمگین به نظر می‌آیی رُزماری، زن برادرت را معرفی کن.»

رؤیاهای خوش گذشته را دوباره پیش چشم مجسم می‌کرد، تارا دوباره زنده شده بود. مزارع تا آنجا که چشم کار می‌کرد از پنبه پوشیده بود، انبارها پر بود و خانه در نهایت زیبایی و اصالت دیده می‌شد. و اینها همه زمانی بود که مادرش هنوز زنده بود. در خانه تارا همیشه عطر لیمو جریان داشت و کف اتاق‌ها برق می‌زد. اینها دیگر نبودند ولی اسکارلت این رایحه را حس می‌کرد، هنوز هم بوی آن خانه بوی سوختن چوب کاج در بخاری به مشامش می‌رسید.

بی‌اختیار فنجان چای را از رُزماری گرفت و در دست نگه داشت و به رؤیاهایش ادامه داد تا چای سرد شد. چرا تارا نباید آنچه بود باشد؟ چرا نباید دوباره ساخته شود؟ ویل نمی‌داند تارا چیست. تازای واقعی را نمی‌شناسد. اگر این پیرزن می‌تواند اینجا را اداره کند من هم می‌توانم تارا را دوباره رونق دهم. تارا بهترین کشتزار منطقه کلیتون کاونتی است. ویل نام آنجا را «کشتزار دو قاطر» گذاشته بود. ولی نه، باید به نام همه مقدسین باشد که چیزی بسیار بالاتر و بهتر از آن بود! من می‌توانم این کار را بکنم، شرط می‌بندم. مگر پاپا صد دفعه نگفت من یک اوه‌رای واقعی هستم. پس من هم می‌توانم آنچه که او کرد بکنم. تارا را دوباره بسازم، شاید بهتر از آن وقت. من می‌دانم که چطور باید کتابخانه درست کنم و کتاب نگه دارم. می‌دانم چطور از فرصت‌ها استفاده کنم، می‌دانم از امکاناتی که هیچ کس نمی‌بیند چطور باید استفاده کنم. تمام زمین‌های اطراف تارا به شوره‌زار تبدیل شده است. شرط می‌بندم که تمام آن زمین‌ها را می‌توانم مفت بخرم.

ذهن او از رویایی به رویای دیگر می‌پرید. مزرعه پر حاصل، گله‌های بزرگ. اتاق خواب سابق او با پرده‌های سفید و چشم‌انداز پوشیده از یاسمن و نسیم بهاری-سواری در جنگل، مایل‌ها سیم خاردار دور زمین‌های او، تملک زمین پشت زمین در آن خاک سرخ...

مجبور بود این رویاها را کنار بگذارد. از روی بی‌میلی باید حواشش را جمع حرف‌های رُزماری کند.

برنج، برنج، برنج! آیا رُزماری باتلر نمی‌تواند راجع به چیز دیگری غیر از برنج صحبت کند؟ رت چطور می‌تواند خودش را راضی کند و با میس اشلی پیر و وحشتناک این همه حرف بزند. اسکارلت روی نیمکت جابه‌جا شد. خواهر

باشد. کنار رُزماری روی نیمکت نشست. «خوب، رُزماری، برایم از میس اشلی بگو.» لحن اسکارلت کنجکاوانه بود.

رُزماری با خوشحالی گفت: «میس جولیا فوق‌العاده است. املاک اشلی را خودش اداره می‌کند. می‌گوید هیچ وقت نتوانسته مباشری پیدا کند که خود آن مباشر هم احتیاج به مراقبت نداشته باشد. همان شالیزارهایی را که قبل از جنگ داشته هنوز هم دارد. او هم می‌توانست مثل رت به استخراج فسفات مشغول بشود ولی نمی‌خواهد خودش را قاطی این کار بکند. می‌گوید، مزرعه برای کاشتن است، نه اینکه...» صدای رُزماری آرام شد و خواهش کرد که آهسته صحبت کنند. «به زمین تجاوز کنی تا آنچه که در شکمش هست بیرون بیاوری. همه کارها را همون‌جور که بود نگه داشته. نیشکر و گرفتن ملاس از آنها هم هست. یک نعل‌بند هم در استخدام دارد تا قاطرها را نعل کند، برای گاری‌ها چرخ بسازد و بشکه برای برنج و ملاس درست کند. یک دباغ هم هست که پوست‌ها را دباغی می‌کند و برای اسب‌ها یراق می‌سازد.»

برنج‌ها را به شهر می‌برد و از شهر شکر و قهوه و چای می‌خرد ولی بقیه مایحتاج از همین جا به دست می‌آید. گاو و گوسفند و خوک و مرغ و خروس زیادی دارد. کارگاه لبنیات و ذغال‌سازی هم دارد، انبارهایش پر از غلات، علف و میوه‌هایی است که برای مصرف زمستان نگه می‌دارد. شراب را هم خودش درست می‌کند. رت می‌گوید او حتی از چوب‌های کاج هم شیره می‌گیرد و از آنها سقر می‌سازد.»

«برده هم دارد؟» لحن اسکارلت دوپهلوی و زنده بود. روزگار کشتزارهای بزرگ سر آمده بود و هیچ چیز نمی‌توانست آن را بازگرداند.

«اوه، اسکارلت، گاهی اوقات مثل رت حرف می‌زنی. میس جولیا هم مثل دیگران کارگر استخدام می‌کند و مزد می‌دهد. درآمدش به قدری است که می‌تواند از پس آنها بر آید. اگر فرصت پیدا کنیم من هم می‌خواهم همین کار را در لاندینگ بکنم. رت هیچ کوششی نمی‌کند و این خیلی وحشتناک است.»

رُزماری در فنجان‌ها چای ریخت.

«اوه عزیزم مرا ببخش، یادم رفته که تو در چای شیر می‌ریزی یا آبلیمو؟»
«چی؟ آه، شیر، خواهش می‌کنم.» اسکارلت به چای علاقه‌ای نداشت.

دنبال او کلفت دیگری از راه رسید و میز را به طرف میس جولیا کشید و سینی بزرگ از ساندویچ و کیک روی آن قرار داد. اسکارلت با خودش فکر کرد، باید قبول کند این زن کارهایش را به شیوه خودش انجام می‌دهد مثلاً با پذیرایی گرم. جولیا گفت: «رژماری، رت می‌گفت می‌خواهی به سفر اطراف دنیا بروی!»

«بله خانم، از شوق ممکن است بمیرم.»

«به نظر من، ناراحت‌کننده است، مسافرت طولانی را می‌گویم. خط سیرت را مشخص کردی؟»

«کاملاً نه، میس جولیا. همین چند روز پیش رفتن من حتمی شد. تنها چیزی که می‌دانم اینکه می‌خواهم مدتی در ژم اقامت کنم.»

«باید وقت را درست تنظیم کنی. تحمل گرمای تابستان سخت است. حتی برای یک چارلز تونی. ژمی‌ها همه در فصل تابستان به ییلاق یا کنار دریا می‌روند. می‌توانم به دوستانی که تو حتماً از آشنایی با آنها خوشحال می‌شوی نامه بنویسم. البته می‌توانم مطالبی درباره ژم هم در اختیار بگذارم، اگر دلت بخواهد.»

«اوه البته میس جولیا. خیلی چیزها هست که دلم می‌خواهد بدانم.»

اسکارلت نفس راحتی کشید. خدا را شکر که رت چیزی درباره اشتباه او نگفته بود، رت نگفته بود که اسکارلت می‌گوید ژم در جورجیا قرار دارد، ولی هنوز ممکن بود بگوید، و حالا آنها داشتند در مورد ایتالیا و مردمش که اسامی عجیب داشتند صحبت می‌کردند و رژماری با ولع گوش می‌داد.

صحبت آنها اصلاً مورد علاقه اسکارلت نبود، اما ناراحت هم نمی‌شد. حرکاتی که جولیا اشلی برای پذیرایی از آنها می‌کرد توجه اسکارلت را به خود جلب کرده بود. صحبت همچنان در حول و حوش رم دور می‌زد و یک‌ریز ادامه داشت، مگر وقتی که جولیا صحبتش را قطع کرد و از اسکارلت پرسید شیر می‌خواهد یا آبلیمو، و چند تکه قند در فنجانش می‌اندازد، جولیا قوری را از میز کنار دستش که کلفت برای او گذاشته بود برداشت و برای همه چای ریخت. فنجان را فقط سه ثانیه جلوی هر کدام از آنها نگه می‌داشت، بعد دستش را می‌کشید.

او حتی نگاه هم نمی‌کرد، اسکارلت حیرت کرده بود، اگر کلفت حضور نداشت و یا به قدر کافی سریع نبود، همه چیز ناگهان روی میز می‌ریخت و ولو می‌شد. اما همیشه یکی از کلفت‌ها حضور داشت و فنجان چای بدون اینکه بیفتد به میهمان می‌رسید.

رت عادت داشت وقتی با کسی حرف می‌زند به طرف او خم شود. رژماری در گوشه نیمکت چپیده بود و هم‌چنان حرف می‌زد و وقتی در باز شد با اشتیاق برگشت. اسکارلت ناراحت شد. رت، لعنتی. چطور می‌توانست با جولیا اشلی بخندد؟ شاید رت فکر می‌کرد که می‌تواند اسکارلت را برای مدتی از خود دور کند ولی اسکارلت چنین فکری نمی‌کرد.

جولیا می‌گفت: «تو همیشه آدم ردلی بودی رت باتلر. ولی به خاطر نمی‌آورم که گستاخی را هم به گناهان خودت اضافه کرده باشی.»

«میس اشلی، تا آنجایی که من می‌دانم گستاخی کاری است که اغلب توسط نوکرها در مقابل ارباب‌هایشان و کوچکترها در مقابل بزرگترها انجام می‌شود وقتی که من از همه جهت نوکر واقعی شما هستم دیگر مورد دوم منتفی است. می‌دانید که من چقدر به شما علاقه دارم، بنابراین نباید این قدر این نوکر خودتان را شرمند کنید.»

چرا رت این قدر با این پیرزن حرف می‌زند. فکر می‌کنم چیزی می‌خواهد که این طور خودش را به حماقت زده.

جولیا اشلی صدایی از گلوش در آورد که فقط می‌شد آن را به یک خرناس تشبیه کرد. «خوب پس، من موافقم، فقط اگر این مزخرفات را کنار بگذاریم. حالا بنشین و دست از این مسخره‌بازی‌ها بردار.»

رت صندلی را جلو کشید و تعظیمی کرد و آن را نگه داشت تا جولیا اشلی روی آن بنشیند. «از بنده‌نوازی شما تشکر می‌کنم، میس جولیا.»

«این قدر خرنباش، رت.»

اسکارلت چهره در هم کشید و به هر دوی آنها نگاه کرد. این کارها چه بود؟ آیا همش برای این بود که «میس اشلی» و «آقای باتلر» به «میس جولیا» و «رت» تبدیل شود؟

رت واقعاً خر بود، همان‌طور که این پیرزن هم گفت.

ولی میس جولیا جدی‌تر از آن بود که مثل یک خر رفتار کند. چرا او هم داشت احمقانه به رت می‌خندید. هیچ چیز تفرانگیزتر از آن نبود که رت می‌توانست زن‌ها را دور انگشت خود بگرداند.

متخمدی با عجله به اتاق آمد و بساط چای را از روی میز جمع کرد. به

اسکارلت زیباترین لبخندش را به لب آورد. «من این قدر شیفته چارلز تون هستم که اصلاً فکر مسافرت به هیچ شهر دیگری به سرم نمی‌زند.»
جولیا گفت: «جوابی از این قشنگ‌تر امکان ندارد. چای میل دارید؟ اجازه می‌دهید برایتان بریزم؟»

ولی قبل از اینکه اسکارلت جواب بدهد، رت گفت: «متأسفم ما باید برویم، میس جولیا. روزها کوتاه‌اند و من هم توی تاریکی نمی‌توانم راه جنگل را پیدا کنم.»

«اگر به جای تلف کردن وقت توی آن معدن فسفات فکرت را متوجه چیزهای دیگر می‌کردی حالا به جای راه، توی زمین‌هایت خیابان داشتی. می‌توانستی به کارگرایت دستور بدهی خیابان‌های درست و حسابی بکشند.»
«میس جولیا. من فکر می‌کردم مجادله ما دیگر تمام شده.»

«البته که تمام شده و من هم خیلی راضی‌ام. به‌علاوه من هم موافقم که شما باید قبل از تاریکی در منزل باشید. سرمان با خاطرات فراموش نشدنی رُم گرم شد و من هم اصلاً متوجه وقت نبودم. حتی به ساعت هم نگاه نکردم. شاید رُزماری بخواهد امشب پیش من بماند او را فردا صبح به لاندینگ می‌فرستم.»
اسکارلت در دل گفت: اوه بله، البته.

رت گفت: «متأسفانه این امکان ندارد. برای اینکه من امشب کار دارم و باید بیرون بروم، و دلم نمی‌خواهد اسکارلت با آدم‌هایی که نمی‌شناسد توی خانه تنها باشد، اگرچه مستخدم خودش را آورده.»

اسکارلت گفت: «برای من اصلاً مهم نیست رت، واقعاً مهم نیست. تو فکر می‌کنی از تاریکی می‌ترسم، مثل بچه‌ها؟»

جولیا گفت: «حق با توست رت، شما هم باید بیشتر احتیاط کنید خانم باتلر، روزگار خوبی نیست.»

لحن جولیا قاطع و محکم بود. ناگهان از جا بلند شد و به طرف در رفت.
«خوب، بعداً شما را می‌بینیم. هکتور! اسب‌ها را آماده کرده است.»

وقتی نوکر سیاه‌پوست در کنار اسکارلت ظاهر شد، او از جا پرید. این دیگر از کجا پیدایش شد؟ نوکر دستمال سفره‌ای به او داد و ظرف ساندویچ را جلوی او نگه داشت.

اوه، بله، مثلاً دارد پذیرایی می‌کند! آن هم با ساندویچ ماهی فقط به اندازه یک لقمه.

ولی اسکارلت از این تشریفات تحت تأثیر قرار گرفت و این تأثیر زمانی بیشتر شد که نوکر سفیدپوش با دستکش‌های سفید انبر کوچکی به دست گرفت و یک ساندویچ در بشقاب او گذاشت.

آخرین کاری که انجام شد این بود که کلفت دوم پیش آمد و میز کوچکی با رومیزی کلفت لبه‌توری کنار دست او گذاشت تا اسکارلت بشقابش را روی آن بگذارد. رت و رُزماری هم هرکدام یک میز کوچک داشتند. علاوه بر اینکه اسکارلت در مورد ساندویچ‌ها کنجکاو شده بود و فکر می‌کرد باید فوق‌العاده باشد، این چه غذایی است که به این همه تشریفات نیاز دارد؟ سکوت مستخدمین و حرکات آنها هم توجه او را جلب کرده بود ولی ناامیدکننده بود، رفتار میس اشلی ناامیدکننده بود. با این تشریفات اسکارلت انتظار داشت دستمال سفره میس اشلی را هم مستخدمین باز کنند و روی زانوهایش بیاندازند، ولی او خودش این کار را کرد. و ناامیدکننده‌تر وقتی بود که ساندویچ را گاز زد. فقط نان و کره بود و اسکارلت احساس کرد کره با چیز دیگری هم مخلوط است، احتمالاً با جعفری، نه، یک چیز دیگر بود، قوی‌تر از جعفری، شاید پیازچه. با رضایت ساندویچ‌ها را خورد همه خوشمزه بودند و کیکی که آن طرف‌تر قرار داشت خوشمزه‌تر به نظر می‌آمد.

خدای من، اینها هنوز دارند راجع به رُم صحبت می‌کنند. اسکارلت به مستخدم‌ها نگاه کرد، آنها پشت سر میس اشلی، کنار دیوار ایستاده بودند. بدون شک به این زودی‌ها خورده نخواهد شد. عجب! رُزماری تنها نیمی از آن ساندویچ یک لقمه‌ای را خورده بود.

جولیا اشلی گفت: «... آه، ما چقدر بی‌ملاحظه بودیم. خانم باتلر، دلتان می‌خواهد به کدام شهر مسافرت کنید؟ نمی‌خواهید در مسافرت رم همراه رُزماری باشید؟»

بالاخره نزدیک در رسیدند. وقتی آن چمنزارهایی را که در مقابل دریاچه پروانه‌ای شکل قرار داشت دید نفسش را رها کرد. بعد دوباره هوا را عمیقاً فرو برد. وقتی به طرف تراس پیچیدند، اسکارلت ده مرد سفید را دید که نشسته بودند و به دیوار آجری تکیه داده بودند. همه لاغر و لندوک به نظر می‌آمدند. چکمه‌های کهنه و سنگینی به پا داشتند و شلوار رنگ و رو رفته‌شان آن قدر کوتاه بود که قوزک پای‌شان دیده می‌شد. تفنگ‌هایشان را توی بغل گرفته بودند و با دست، محکم کمر اسلحه را می‌فشرده‌اند. کلاه‌های رنگ و رو رفته را تا روی ابروها پایین کشیده بودند. اسکارلت چهره آنها را نمی‌دید ولی می‌دانست آنها دنبال رت و زنان او هستند. یکی از آنها که توتون می‌جوید آب دهان خود را روی چمن‌ها، نزدیک چکمه‌های سواری رت انداخت.

«برو خدا را شکر کن کلینچ داوکینز^۱ که روی لباس خواهرم نیفتاد و گرنه کشته بودمت. چند دقیقه دیگر با شما صحبت می‌کنم. حالا کار دیگری دارم.» رت راحت حرف می‌زد، با اعتماد. ولی اسکارلت احساس می‌کرد دستی که بازوی او را گرفته به شدت می‌لرزد. اسکارلت سرش را بالا گرفت و در کنار رت قدم برداشت. هیچ‌کدام از آن آشغال‌های سفید جرات نداشتند جلوی رت را بگیرند و حتی جلو او را.

اسکارلت وقتی وارد خانه شد ناگهان در تاریکی غرق شد. چه بوی گندی! چشمانش به سرعت به نور ضعیف اتاق عادت کرد و علت آن بوی بد را دریافت. چند نفر سفیدپوست بدبخت هم روی پله‌ها نشسته بودند، حس می‌کرد اتاق از آب دهان آنها که همگی توتون می‌جویدند پر شده است. اسکارلت بازویش را از دست رت رها کرد، دامن لباسش را تا قوزک بالا کشید و قدم روی پله‌ها گذاشت. بالای پله‌ها دوباره دامن خود را رها کرد. لعنت به او اگر می‌گذاشت این احمق‌هایی که با ولع به او نگ می‌کردند قوزک پایش را ببینند. چنان از پله‌های ست و ناهموار بالا رفت که گویی به آنچه که اتفاق افتاده اهمیت نمی‌دهد.

۲۳

در زمین چمن نعلی شکل پشت خانه، تعداد زیادی از مردان سیاه‌پوست که عصبانی هم به نظر می‌آمدند و دسته کوچکی از زنان سیاه جمع شده بودند. وقتی به لاندینگ رسیدند، رت به اسکارلت و رزماری کمک کرد تا از اسب پیاده شوند. نزدیک اصطبل پسرکی که اسب‌ها را تر و خشک می‌کرد آمد و دهنه‌ها را در دست گرفت و اسب‌ها را با خود برد. رت بازوی زنان را گرفته بود. وقتی صدای پای پسرک دور شد رت آهسته گفت: «شما را تا دم در می‌برم آنجا که رسیدیم به سرعت بروید تو. از پله‌ها فوراً بروید بالا و توی اتاق خواب بمانید، در را قفل کنید تا من برگردم. پانسی را می‌فرستم بالا. نگاهش دارید، نگذارید بیاید بیرون.»

اسکارلت با صدای لرزانی پرسید: «چه اتفاقی افتاده رت؟»

«بعداً می‌گویم، الآن موقعش نیست فقط کاری را که گفتم بکنید.»

رت بازوی زن‌ها را در دست داشت و با فشار آنها را به جلو می‌راند ولی سعی می‌کرد هنگام راه رفتن خونسردی خود را از دست ندهد و عجله نکند. صدای یکی از مردان بلند شد. «آقای باتلر!» وقتی که آن مرد به طرف رت حرکت کرد ده دوازده نفر دیگر هم به دنبال او راه افتادند. اسکارلت فکر کرد، این علامت خوبی نیست، به جای آقای رت، او را آقای باتلر صدا کردند.

رت فریاد زد: «همون جایی که هستید بمانید. به محض اینکه خانم‌ها را بردم تو، میام پیشتان.» پای رزماری به سنگی خورد و سکندری رفت، رت قبل از اینکه بیفتد او را نگه داشت.

«اگر پایت بشکند اصلاً اهمیت نمی‌دهم، راه بیا.»

رزماری گفت: «چیزی نیست، حالم خوبه.» اسکارلت با خودش فکر کرد که صدای رزماری چقدر سرد و لرزان بود. و از اینکه این‌همه ترسیده بود خودش را هم ملامت کرد. شکر خدا که تقریباً به خانه رسیده بودند. فقط چند قدم مانده بود. اصلاً متوجه نبود که چه مدت نفسش را در سینه حبس کرده.

احمق‌های توتون تفکن چرا همین جوری تفگ‌ها را تو دست گرفتند و کاری نمی‌کنند؟»

«ما باید متوجه می‌شدیم. من چندتا از آن سیاه‌ها را می‌شناسم. توی معدن فسفات کار می‌کنند. آنها نمی‌خواهند بلایی سر رت بیاید وگرنه کارشان را از دست می‌دهند. به‌علاوه، خیلی از آنها از آدم‌های رت هستند، به اینجا تعلق دارند. من از سفیدها می‌ترسم. و امیدوارم رت هم متوجه باشد.»

«رت از هیچ چیز نمی‌ترسد!»

«البته که می‌ترسد. اگر نترسد دیوانه است. من هم می‌ترسم، تو هم همین‌طور.»

«من نمی‌ترسم!»

«پس تو هم دیوانه‌ای.»

اسکارلت بیش از آنچه از این توهین ناراحت شود به خود لرزید. نگاه کن ببین چه جوری حرف می‌زند. مثل جولیا اشلی. نیم ساعت ملاقات با آن اژدها، رُزماری را مثل یک هیولا کرده.»

اسکارلت دوباره به طرف پنجره رفت، هوا دیگر داشت کاملاً تاریک می‌شد. چه خبر بود؟ چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ نمی‌توانست چیزی ببیند. فقط خط‌ها و شکل‌های تاریک، روی زمین تاریک. آیا رت هم یکی از همین شکل‌ها بود؟ نمی‌توانست صریحاً بگوید. گوشش را به پنجره گذاشت و سعی کرد چیزی بشنود. تنها چیزی که می‌شنید صدای ناله آهسته پانسی بود.

اگر همین‌الآن کاری نکنم حتماً دیوانه می‌شوم. در طول اتاق شروع به قدم زدن کرد. «چرا کتزار بزرگی مثل اینجا باید اتاق خواب کوچک و درب و داغانی مثل این داشته باشد؟» اسکارلت زبان به شکایت باز کرده بود. «هرکدام از اتاق‌های خواب تارا دو برابر این بود.»

«می‌خواهی بدانی چرا؟» یک صدلی راحتی دم آن پنجره هست. به جای راه رفتن می‌توانی روی آن بنشینی و تاب بخوری. من چراغ را روشن می‌کنم و اگر هم دلت بخواهد بشنوی همه چیز را دربارهٔ دانمور لاندینگ برایت می‌گویم.»

«دلّم طاقت نمی‌آورد بنشینم، می‌خواهم بروم پایین ببینم چه خبر است.» اسکارلت به طرف در رفت و دست‌هایش را بالا آورد تا قفل را باز کند. رُزماری گفت:

وقتی پانسی وارد اتاق شد و در را پشت سرش قفل کرد با صدای بلند گفت: «میس اسکارلت چی شده، هیچ کس به من هیچی نمی‌گوید!» اسکارلت گفت: «ساکت شو! می‌خواهی همهٔ مردم در کارولینای جنوبی صدایت را بشنوند؟»

«من با هیچ کس در کارولینای جنوبی کاری ندارم. می‌خواهم برگردم به آنلانتا، پیش همشهری‌هایم. من اینجا را دوست ندارم.»

«اصلاً مهم نیست که تو دلت چی می‌خواهد یا چی نمی‌خواهد. حالا برو آن گوشه روی صدلی بشین و خفه شو. اگر کوچک‌ترین صدایی از تو در بیاد کاری می‌کنم... بلایی سرت می‌آورم که نفهمی از کجا خوردی.»

اسکارلت به رُزماری نگاه کرد. اگر خواهر رت هم خونسردی خودش را از دست بدهد چه باید بکند؟ رنگ از صورت رُزماری پریده بود ولی هنوز خودش را حفظ کرده بود. روی لبهٔ تخت نشسته بود و به لحاف خیره شده بود، مثل اینکه تا حالا چنین لحافی ندیده بود.

اسکارلت به طرف پنجره رفت و به چمنزار پشت خانه نگاهی انداخت. اگر از گوشهٔ پنجره نگاه می‌کرد، هیچ کس نمی‌توانست او را از پایین ببیند. آهسته و با احتیاط گوشهٔ پرده چیت را کنار زد و بیرون را نگاه کرد. آیا رت آنجا بود؟ اوه خدای من، آنجا بود. او را از لبهٔ کلاشه شناخت که در میان حلقهٔ سیاهان ایستاده بود. اسکارلت از آن بالا، سر سیاه آنها را می‌دید. تعداد دیگری از مردان سیاه هم به آنها پیوستند.

آنها می‌توانستند در یک چشم به هم زدن رت را بکشند. اسکارلت با خود فکر کرد کاری از دست من بر نمی‌آید. پرده را در دستش می‌فشرد و از اینکه می‌دید کمکی نمی‌تواند بکند عصبانی بود.

رُزماری گفت: «بتر است از کنار پنجره بیای این طرف. اگر رت تو را از آن پایین ببیند. خیالش برای ما ناراحت می‌شود و آن کاری را که لازم است نمی‌تواند بکند.»

اسکارلت با عصبانیت گفت: «اهمیت نمی‌دهی که چه اتفاقی می‌افتد؟»

«چرا، خیلی اهمیت می‌دهم. ولی نمی‌دانم چه خبر است، تو هم نمی‌دانی.» «من فقط می‌دانم رت را یک عده سیاه عصبانی دوره کرده‌اند. نمی‌دانم آن

«اگر این کار را بکنی، رت هرگز تو را نمی‌بخشد.»

دست‌های اسکارلت پایین افتاد. این حرف در ذهن او بیش از صدای گلوله تأثیر داشت. اسکارلت لرزشی رازیر پوست خود احساس کرد. به طرف او برگشت و از اینکه هنوز حالت سابق خود را حفظ کرده متعجب بود. رُزماری هنوز روی لبه تخت نشسته بود. چراغ روشن شد و نورش تمام اتاق را که تا آن لحظه در تاریکی فرو رفته بود درخشان‌تر از همیشه نشان می‌داد. اسکارلت برای لحظه‌ای درنگ کرد. بعد به طرف صندلی راحتی رفت و خودش را در آن رها کرد.

«خیلی خوب. برایم از دانمور لاندینگ بگو.»

با عصبانیت پایش را روی زمین فشار می‌داد و صندلی را به عقب و جلو حرکت می‌داد. حرکت گهواره‌مانند صندلی، صدای جیرجیری ایجاد می‌کرد. رُزماری درباره مزرعه خانوادگی که معلوم بود خیلی برایش اهمیت دارد حرف می‌زد. اسکارلت صندلی را با لذت می‌چیناند.

رُزماری گفت اتاقی که در آن هستند به این سبب کوچک است که برای میهمانان مجرد ساخته شده، در بالای آن هم اتاق کوچک‌تری هست که مخصوص مستخدم است. اتاق طبقه پایین که الآن دفتر رت شده، قبلاً اتاق نشیمن میهمانان بوده است. اتاقی برای نشستن، حرف زدن و ورق‌بازی.

«همه صندلی‌ها روکش چرمی قرمز داشتند.» رُزماری به آرامی ادامه داد. «من دوست داشتم اغلب به این اتاق بیایم و وقتی مردها برای شکار بیرون می‌رفتند بوی ویسکی و سیگار برگ و چرم را حس کنم.»

«لاندینگ نام محلی بود که باتلرها قبل از مهاجرت پدر پدربزرگم از انگلستان به باربادوس^۱ در آن زندگی می‌کردند. پدر پدربزرگم به چارلزتون آمد، حدود صد و پنجاه سال پیش. او لاندینگ را ساخت و باغ‌هایی درست کرد. اسم زن او قبل از اینکه با پدر پدربزرگم ازدواج کند سوفیا رُزماری راس^۲ بود من و راس هم اسم خودمان را مدیون او هستیم.»

«اسم رت از کجاست؟»

«رت دنباله اسم پدربزرگ ما بود.»

«رت می‌گفت پدربزرگتان دزد دریایی بوده.»

«راستی؟ او این را گفته؟ از او بعید نیست. پدربزرگ یک انقلابی بود و با ارتش انگلیس می‌جنگید. همان‌جور که خود رت در جنگ با یانکی‌ها شرکت کرد. پدربزرگ مصمم بود محصول برنجش را هرطور شده بفروشد و اجازه نمی‌داد چیزی مانعش شود. من فکر می‌کنم او از این داد و ستد پول خوبی گیرش می‌آمد ولی به‌طور کلی نمی‌توانیم بگوییم تاجر بود، او بیشتر یک کشاورز بود و شالیزار داشت. دانمور لاندینگ همیشه شالیزار بوده. به همین دلیل است که کارهای رت دارد مرا دیوانه می‌کند.»

اسکارلت جنبش صندلی را سریع‌تر کرد. اگر او بخواهد دوباره درباره برنج سخنرانی کند، جیغ می‌زنم.

صدای دو تیر پیایی سکوت شب را شکست و اسکارلت جیغ کشید. از روی صندلی پرید و به طرف در حمله کرد. رُزماری هم بلند شد و به دنبالش رفت. دست قوی خود را دور کمر اسکارلت انداخت و او را عقب کشید.

اسکارلت فریاد زد: «بگذار بروم، رت ممکن است...»

رُزماری صدای نفس‌های تند او را می‌شنید. بازوهای رُزماری محکم‌تر شد. اسکارلت کوشش می‌کرد خودش را رها کند. صدای نفس‌های بلند خودش را می‌شنید. به طرز عجیبی بلند و مقطع. وقتی این صدا آرام گرفت صندلی هنوز جیرجیر می‌کرد. اتاق مثل این بود که دارد تاریک می‌شود. دست‌های ظریفش احساس ضعف می‌کرد و صداهای نامأنوسی از گلویش خارج می‌شد. رُزماری او را رها کرد. «متأسفم.» اسکارلت به نظرش رسید که این کلمه از دهان رُزماری بیرون آمد. عذرخواهی او اصلاً مهم نبود، آنچه مهم بود این بود که حالا می‌توانست هر چقدر می‌خواهد هوا را به درون سینه‌اش ببرد. در این حالت راحت‌تر نفس می‌کشید.

زمان درازی طول کشید تا توانست صحبت کند. به بالا نگاه کرد، رُزماری پشت به در، راه خروج را بسته بود. اسکارلت گفت: «نزدیک بود مرا بکشی.»

«متأسفم، نمی‌خواستم اذیتت کنم. مجبور بودم جلوی تو را بگیرم.»

«چرا؟ می‌خواستم بروم پیش رت، حالا هم می‌خواهم بروم.»

رت بیش از همه دنیا برایش مهم بود. آیا این دختر احمق می‌توانست این را

نمی‌دانستند که من و میس جولیا از موضوع خبر داریم. من هم به آنها چیزی نگفتم. پیچ‌ها از همان موقعی که ما برای دیدن جولیا اشلی رفتیم شروع شد. همه می‌دانستند که دیگر بازی تمام شده. خودتان دیدید که کارگران شالیزارها چگونه کار می‌کردند. آنها حاضر نبودند ریسک کنند و کارشان را از دست بدهند. اما اینجا کارها به آرامی نگذشت. شایع شده بود که سیاه‌های لاندینگ می‌خواهند شلوغ کنند. خورده مالکین دور و ور جاده سامرویل عصبانی شدند. این سفیدهای بیچاره همیشه همین‌جورند. دنبال بهانه می‌گردند که تنگ‌هاشان را بردارند و یک‌خورده تیراندازی کنند. آنها به اینجا آمدند، در خانه را شکستند، ویسکی‌ها را دزدیدند و بطری‌ها را بالا انداختند و با تیر زدند. وقتی ما رسیدیم و شما به اتاق خواب رفتید، من پیش آنها برگشتم و به آنها گفتم که خودم می‌توانم از منافعم دفاع کنم. و با عصبانیت به پشت‌خانه رفتم. سیاه‌ها ترسیده بودند، مثل همیشه. و من آنها را تشویق کردم که به خانه بروند. آنها هم رفتند.

بعد به خانه برگشتم و به خورده مالکین گفتم که همه چیز تمام شده و مشکلی نیست و بهتر است به خانه برگردند. احتمالاً این حرف را خیلی زود به آنها زدم، می‌باید کمی صبر می‌کردم و بعد به‌اشان می‌گفتم که به خانه‌هاشان برگردند. بی‌احتیاطی کردم اگرچه می‌دانستم که هیچ دردسری باعث بی‌احتیاطی من نمی‌شود، ولی این دفعه نمی‌دانم چگونه شد، شاید می‌خواستم زودتر از اینجا بروند. دفعه دیگر بیشتر حواسم را جمع می‌کنم، اگر خدای نکرده، دفعه دیگری باشد. به هر حال، کلینچ داوکینز از کوره در رفت. دنبال دردسر می‌گشت. به من گفت که از سیاه‌پوست‌ها طرفداری می‌کنم. یک مرتبه اسلحه کشید. من صبر نکردم بینم مست است یا نه، خودم را پرت کردم آن طرف و جاخالی دادم. احتمالاً گلوله‌های او سینه‌آسمان را سوراخ کرده.»

اسکارلت تقریباً داد زد: «همش همین بود؟ می‌توانستی به ما بگویی.»
رت گفت: «خوب سرم شلوغ بود، پیشی کوچولو. غرور کلینچ جریحه‌دار شد. بعدش چاقو کشید. من هم چاقو کشیدم. ده دقیقه یا بیشتر طول کشید. دماغش را بریدم.»

رُزماری صدایی از سینه خارج کرد و خودش را عقب کشید.
رت دستش را روی دست رُزماری گذاشت. «کار تمام شد. ولی به هر حال

بفهمد؟ نه نمی‌توانست، او هرگز کسی را دوست نداشته و عاشق کسی نشده و هیچ کس هم عاشق او نشده.

اسکارلت سعی کرد روی پاهایش بایستد. او، مریم مقدس، من خیلی ضعیف شدم. دست‌هایم به پایه تخت‌خواب برخورد کرد، با کمک آن خود را بالا کشید. رنگش مثل مرده پریده بود. شعله سردی در چشمان سبزش دیده می‌شد. «می‌خواهم بروم پیش رت.»

رُزماری یکبار دیگر او را تکان داد. نه با دست‌هایم و یا حتی مشت‌هایم. اسکارلت می‌توانست در مقابل آنها طاقت بیاورد.

رُزماری به آرامی گفت: «او تو را نمی‌خواهد. خودش به من گفت.»

۲۴

رت حرفش را قطع کرد. به اسکارلت نگاه کرد و گفت: «چه شده؟ اشتها نداری؟ همه می‌گویند هوای بی‌یلاق آدم را گرسنه می‌کند. تعجب می‌کنم، عزیزم. این اولین باری است که تو را بی‌اشتها می‌بینم، داری به غذای نوک می‌زنی.»

اسکارلت نگاهش را بالا انداخت و به او خیره شد. چگونه جرأت دارد این‌طور با من صحبت کند، آن هم وقتی که پشت سرم حرف زده؟ دیگر با کی صحبت کرده؟ آیا حالا همه مردم می‌دانند که رت آنلانتا را ترک کرده و من آن قدر دیوانه بودم که دنبالش آمدم؟

نگاهش را پایین انداخت و باز به هم زدن غذا ادامه داد.

رُزماری گفت: «خوب چه اتفاقی افتاد؟ من هنوز چیزی نفهمیدم.»

«این همان چیزی بود که من و جولیا اشلی انتظارش را داشتیم. کارگرهای او و کارگرهای معدن لاندینگ آشی پخته بودند. می‌دانی قراردادکار، در اول سال تجدید می‌شود، برای یک سال. قرار بود کارگرهای جولیا اشلی به عنوان اعتراض پیش او بروند و بگویند که مزرعه باتلر دو برابر مزرعه اشلی دستمزد می‌دهد، یا دستمزد ما را زیاد کن یا همگی به مزرعه باتلر می‌رویم، همین کار را هم می‌خواستند با من بکنند. کارگرها قرار بود عین همین حرف را به من بزنند. آنها

خیلی طول کشید. حالا دیگر حسابی چشم‌هایش را باز می‌کند.»

«ولی رت او دوباره برمی‌گردد که انتقام بگیرد.»

رت سرش را به حالت نفی تکان داد.

«نه مطمئنم که دیگر نمی‌آید. ما فقط برای تفریح این کار را کردیم. کلینچ یکی از قدیمی‌ترین دوستان من است. در ارتش کنگدراسیون با هم بودیم. او از خدمه همان توپ بود که من فرمانده‌اش بودم. رابطه‌ای بین ما هست که یک زخم کوچولو هیچ وقت آن را از بین نمی‌برد.»

اسکارلت شمرده شمرده گفت: «کاش تو را می‌کشت. من خسته‌ام، می‌روم بخوابم.» صندلی را به عقب هل داد و با حرکتی آرام و با وقار از اتاق بیرون رفت. کلمات رت هم با روشنی کشار به دنبال او روان شد. «هیچ چیز از این بهتر نمی‌تواند وفاداری یک زن خوشگل را ثابت کند.»

قلب اسکارلت از خشم داغ شد. «امیدوارم کلینچ داوکیتر همین الان بیرون خانه ایستاده باشد و این دفعه تیرش خطا نرود.»

اسکارلت نمی‌خواست رُزماری اشک‌هایش را ببیند.

رُزماری گیلان را بلند کرد و به سلامتی رت نوشید. «خوب، حالا می‌فهمم که چرا گفتمی امشب در واقع باید جشن بگیریم. من خودم شخصاً خیلی خوشحالم که روز بالاخره به پایان رسید.»

رت از خواهرش پرسید: «اسکارلت مریض است؟ من فقط داشتم شوخی می‌کردم وقتی گفتم اشتها ندارد. سابقه نداشته غذا نخورد.»

«ناراحت است.»

«قبلاً هم او را ناراحت دیده‌ام، بیشتر از آنچه که بتوانی بشماری، ولی به اندازه یک کارگر بارانداز خورده.»

«این یکی بیشتر از تحمل اوست، رت. وقتی تو مشغول بریدن دماغ بودی، من و اسکارلت داشتیم توی همدیگر تاب می‌خوردیم.» رُزماری توضیح داد که اسکارلت چطور ترسیده و نگران او بود و می‌خواست بیاید و ببیند چه بلایی سر او آورده‌اند. «من نمی‌دانستم آن پایین چه خبر است، به این سبب جلویش را گرفتم. امیدوارم کار خوبی کرده باشم.»

«واقعاً کار درستی کردی. هر اتفاقی ممکن بود بیفتد.»

«مجبور شدم یک کمی سفت بگیرم، متأسفم، تقریباً از حال رفت، نمی‌توانست نفس بکشد.»

رت سرش را به عقب پرت کرد و خندید. «خدای من، کاش این صحنه را می‌دیدم. اسکارلت اوها را به وسیله یک دختر از پا در آمد. تقریباً صدتا زن در جورجیا هستند که حاضرند آن قدر برای کف بزنند که پوست دست‌شان کنده شود.»

رُزماری از اینکه ماجرا را برای رت تعریف کرده احساس راحتی کرد. می‌دانست حرفی که به اسکارلت زده بیشتر از همه او را آزرده است. اما خودش را به آن راه زد، مثل اینکه اتفاقی نیفتاد. رت هنوز می‌خندید. هیچ چیز نمی‌توانست از احساس خوب او کم کند.

اسکارلت قبل از سحر چشمانش را گشود. بی‌حرکت در اتاق تاریک مانده بود، می‌ترسید حرکت کند. طوری نفس بکش مثل اینکه خوابی، هرگز اتفاق نیفتاده بود که در دل شب بیدار شوی مگر اینکه اتفاقی افتاده باشد یا صدایی شنیده باشی. به صدایی که شبیه ابدیت بود گوش داد ولی سکوت، سنگین و ممتد بود.

وقتی فهمید که گرسنگی باعث بیداری او شده، نفس راحتی کشید. البته، گرسنه بود! روز قبل فقط صبحانه خورده بود و یکی دو تا ساندویچ کوچک در املاک اشلی.

هوای شب سرد بود و نمی‌توانست آن پیراهن ابریشمی را که با خود آورده بود بپوشد. خودش را در پتو پیچید. پتو پشم خالص بود و گرمای بدن او را حفظ می‌کرد. وقتی از جایش بلند شد و از پله‌ها پایین آمد، دنباله پتو روی زمین کشیده می‌شد. خدا را شکر، آتش بخاری هنوز کمی گرما داشت و روشنایی آن در اتاق ناهارخوری، در آشپزخانه را به او نشان می‌داد. آن قدر گرسنه بود که حتی می‌توانست برنج یخ کرده را هم بخورد، اصلاً اهمیتی نداشت. با یک دست پتو را دور بدنش نگه داشته بود و دنبال دستگیره در می‌گشت. طرف چپ بود یا طرف راست؟ توجه نکرده بود.

«همان جا که هستی بایست، وگرنه شکمت را سوراخ می‌کنم.» صدای خشن رت ناگهان او را از جا پراند. پتو از دوشش افتاد و هوای سرد به تنش خورد.

«آن هم با گلوله‌های آتشین.» اسکارلت برگشت و پتو را از زمین برداشت.

«چیزهایی که دیروز اتفاق افتاد برای ترساندن من بس نبود؟ حالا تو دوباره می‌خواهی تکرارش کنی؟ جانم داشت در می‌رفت.»

«اینجا چکار می‌کنی اسکارلت؟ می‌دانی ساعت چند است؟ نزدیک بود با تیر بزنمت.»

«تو برای چی اینجا کمین کردی و مردم را می‌ترسانی؟»

پتو را روی دوشش انداخت، مثل کسی که ردای سلطنتی را به دوش می‌اندازد.

«دارم می‌روم آشپزخانه یک چیزی برای صبحانه پیدا کنم.» این جمله را با وقار هرچه تمام‌تر ادا کرد.

رت با دیدن حالت مغرورانه اسکارلت لبخندی زد. «آتش را من درست می‌کنم. داشتم راجع به قهوه فکر می‌کردم.»

«اینجا خانه توست. مطمئنم که اگر دلت بخواهد می‌توانی قهوه بخوری.» اسکارلت با پا دنباله پتو را به پشت سرش هل داد. «خوب، نمی‌خواهی در را برای من باز کنی؟»

رت چند تکه شاخه توی بخاری انداخت. برگ‌های خشک ناگهان آتش گرفت. قبل از اینکه اسکارلت متوجه شود، حالت آرام‌تری به چهره خود داد. آنگاه در اتاق ناهارخوری را باز کرد و یک قدم عقب رفت و ایستاد. اسکارلت لحظه‌ای ایستاد و سپس از مقابل او عبور کرد. اتاق کاملاً تاریک بود. رت کبریتی کشید.

«اجازه می‌دهی» چراغ روی میز را روشن کرد بعد با دقت اندازه فیتیله را تنظیم کرد. اسکارلت حالت خنده رادر حرف او احساس کرد ولی عصبانی نشد. «آن قدر گرمه که می‌خواهم یک اسب را بخورم.» «اسب نه، خواهش می‌کنم، من فقط سه تا دارم و دوتا از آنها اصلاً به درد نمی‌خورند لعتی‌ها.» لوله لامپا را روی چراغ قرار داد و به روی او لبخند زد. «با چندتا تخم مرغ و یک تکه گوشت چطور می‌توانی؟» اسکارلت گفت: «دو تکه.» و به دنبال او وارد آشپزخانه شد، کنار میز، روی نیمکت نشست و پاهایش را جمع کرد. رت در بخاری بزرگ آتش افروخت.

وقتی هیزم‌ها حسابی آتش گرفت اسکارلت پاهایش را به طرف گرما دراز کرد. رت از درون گنجینه گوشت و کره و تخم مرغ آورد و گفت:

«ظرف قهوه همان‌جا روی میز است. وقتی من گوشت را می‌پزم تو هم کمی قهوه آسیاب کن. صبحانه زودتر از آنچه که فکر کنی حاضر می‌شود.»

«قهوه را تو آسیاب کن. من غذا می‌پزم.»

«اجاق هنوز خوب داغ نشده، خانم گرسنه. ظرف نان هم همان جاست. می‌توانی یک تکه بخوری تا فعلاً جلوی گرسنگیت را بگیری. غذا را خودم درست می‌کنم.»

اسکارلت همان‌طور که نشسته بود، چرخید. چهار تکه نان توی ظرف، زیر دستمال سفره مانده بود. دست دراز کرد و یک تکه برداشت. همان‌طور که می‌جوید مقداری قهوه توی قهوه خردکن ریخت. چهار تکه نان تقریباً تمام شده بود که رت یک تکه گوشت را توی تاوه انداخت. صدای جلز و لژ روغن بلند شد.

اسکارلت با خوشحالی گفت: «بوی بهشت می‌دهد.» به زودی خرد کردن قهوه به پایان رسید. بعد دوباره چرخید و مثل اول نشست. «قهوه جوش کجاست؟» وقتی چشمش به رت افتاد خنده‌اش گرفت. رت قاب‌دستمالی به کمر بندش وصل کرده بود و چنگال بزرگی به دست داشت و با آن آتش اجاق را به هم می‌زد. گفت:

«چه چیز این همه خنده دارد؟»

«تو خنده داری. این همه آتش را به هم نزن. سوراخ اجاق را هم ببند وگرنه غذا را می‌سوزانی. باید می‌دانستم که هیچی بلد نیستی.»

«غمی نیست مادام. ناراحت نشو. من ترجیح می‌دهم شعله آتش را ببینم. این شعله‌ها مرا به آن روزهایی می‌برد که در اردوگاه گوشت بوفالو کباب می‌کردیم.» بعد دریاچه بخاری را بست.

«تو واقعاً گوشت بوفالو خوردی؟ در کالیفرنیا؟»

«گوشت بوفالو، بز، قاطر- و گوشت کسی را که هر وقت قهوه می‌خواستیم برام درست نمی‌کرد.»

اسکارلت مثل بچه‌ها خندید. بلند شد و پاروی سنگ‌فرش سرد اتاق گذاشت تا قهوه جوش را بیاورد.

«بگذار من پتو را بیاندازم دورت، اسکارلت. در قلبم عشقی داشتم که هزاران دلار می‌ارزید. هزاران دلار طلا، نه اسکناس. و من تا آخرین سیتش را خرج تو کردم. تا آنجایی که پای عشق در میان بود. من ورشکست شدم، تو مرا به خاک سیاه نشانیدی.»

«من اشتباه کردم رت. متأسفم. حالا می‌خواهم جبران کنم.» ذهن اسکارلت به شدت مغشوش شد. با خودش فکر می‌کرد که می‌تواند قلبش را با عشق هزار دلاری به او بدهد، دو هزار، سه هزار، پنج هزار، هزار هزار، آن وقت او مرا دوست خواهد داشت و هیچ وقت ورشکست نخواهد شد. آنچه را که از دست داده دوباره به دست می‌آورد حتی بیشتر. فقط اگر قبول کند. باید وادارش کنم که قبول کند...

رت داشت می‌گفت: «اسکارلت، گذشته را هرگز نمی‌شود جبران کرد. این یک خرده‌ای را هم که باقی مانده خراب نکن. بگذار من مهربان باشم این‌طور بهتره.» اسکارلت وسط حرفش دوید. «اوه بله! بله رت، خواهش می‌کنم. مهربان باش مثل آن روزها، مثل گذشته قبل از اینکه من همه چیز را خراب کنم. اذیت نمی‌کنم. بیا فقط با هم دوست باشیم، شاد باشیم. تا من با آرامش به آتلانتا برگردم. اگر فقط با هم بخندیم، من راضی‌ام مثل صبحانه امروز، من یک همچی احساسی داشتم. به خصوص که با آن مثلاً، پیش‌بند خیلی دیدنی شدی.» کودکانه خندید. شکر خدا که حالا او را مهربان‌تر از همیشه می‌دید.

صدای رت آرام شد، خیلی آرام‌تر از قبل. «همه آن چیزی که می‌خواهی همین است؟»

اسکارلت جرعه‌ای قهوه نوشید و در همان حال فکر می‌کرد که چه بگوید. بعد خنده بلندی کرد.

«خوب معلومه دیوانه. خوب می‌دانم چه می‌خواهم. فکر می‌کنم به زحمتش می‌آرزد. همین. دیگر به تو فشار نمی‌آورم ولی خواهش می‌کنم مهربان باش و بگذار از جشن‌های سال نو لذت ببرم. تو می‌دانی چقدر مهمانی را دوست دارم.» دوباره خندید. «و اگر می‌خواهی باز هم مهربان باشی، یک فنجان دیگر قهوه برابم بریز. آن یکی سرد بود ولی مال تو داغه.»

پشت میز آشپزخانه نشستند و در سکوت غذا خوردند. هر دو با اشتهای تمام می‌خوردند. در اتاق تاریک حالتی گرم و دوستانه برقرار بود. بوی قهوه احساسی خوشایند در مشام آنها باقی می‌گذاشت. اسکارلت دلش می‌خواست این صبحانه تا ابد طول بکشد. رُزماری باید دروغ گفته باشد. رت هرگز به او نگفته که مرا نمی‌خواهد.

«رت؟»

«هوم؟» رت داشت قهوه می‌ریخت.

اسکارلت می‌خواست بگوید کاش این صبحانه تا ابد طول بکشد ولی ترسید همه چیز را خراب کند. «خامه هست؟»

«باید تو گنجه باشد. من می‌آورم. تو پاهایت را گرم کن.»

رت برای چند ثانیه دور شد.

اسکارلت وقتی شکر و خامه توی قهوه‌اش ریخت دل به دریا زد و گفت:

«رت؟»

«چی؟»

کلمات اسکارلت به تندی از دهانش خارج شد، به طوری که رت نمی‌توانست جلوی او را بگیرد. «نمی‌توانیم همیشه، اوقات خوشی مثل الان داشته باشیم. این لحظه‌ها خیلی خوب است. خودت هم خوب می‌دانی. چرا جوری رفتار می‌کنی مثل اینکه از من بدت می‌آید؟»

«اسکارلت. هر حیوانی وقتی یک گوشه گیر می‌افتد، حمله می‌کند. غریزه قوی‌تر از عقل است. قوی‌تر از اراده است. وقتی تو به چارلزتون آمدی من را یک گوشه گیر انداختی. تو مرا به حال خودم نمی‌گذاری. من می‌خواهم خوب باشم. ولی تو اجازه نمی‌دهی.»

«من دلم می‌خواهد تو مهربان باشی. دلم می‌خواهد تو را به حال خودت بگذارم.»

«تو مهربانی نمی‌خواهی، اسکارلت. تو عشق می‌خواهی. یک عشق صریح، دو طرفه و بی‌چون و چرا. من یک دفعه این عشق را به تو دادم. آن وقت که تو نمی‌خواستی. همش را به پایت ریختم.» صدای رت با سردی توأم بود و با هر کلمه سردتر می‌شد. اسکارلت احساس کرد که بدنش به هم می‌پیچد و جمع می‌شود. دستش در جستجوی پتویی بود که از دوشش افتاده بود.

داوکیتر؟ خروسی با صدای بلند خواند. لرزشی بدن اسکارلت را فرا گرفت. بعد اولین روشنایی‌های قرمز رنگ سحر صحنه بیرون پنجره را روشن کرد. ساختمان‌های خراب و آجرهای فرو ریخته به گونه‌ای غم‌انگیز روشن شده بودند و آسمان سرخ، پشت آنها قرار داشت. اسکارلت فریادی کشید. گویی این خرابه‌ها هنوز می‌سوخت و دود از آن بلند می‌شد. رت به خانه خراب و ویران خود نگاه می‌کرد.

اسکارلت با تضرع گفت: «نگاه نکن رت. نگاه نکن، فقط دلت را می‌شکند.» «کاش اینجا بودم، می‌باید بودم. شاید می‌توانستم جلوی‌شان را بگیرم.» صدای رت آرام بود، گویی از دور دست می‌آمد، گویی خود نمی‌دانت که دارد حرف می‌زند.

«نمی‌توانستی، صدها نفر بودند. تو را می‌کشند و باز هم همه چیز را آتش می‌زدند.»

رت گفت: «آنها جولیا اشلی را نکشتند» ولی صدایش جور دیگری بود. نوعی تمسخر و ناآرامی در آن دیده می‌شد. قرمزی هوا به سرعت عوض می‌شد و به زردی می‌گرایید و خرابه‌ها فقط آجرها و دودکش‌های شکسته‌ای بودند که شب‌نم بر آنها نشسته بود و نور خورشید را منعکس می‌کرد.

رت صدلی خود را چرخاند و دستش را به صورتش مالید. اسکارلت صدای تماس دست او را با صورت تراشیده‌اش، شنید. سایه‌ای که زیر چشم‌های رت به وجود آمده بود، حتی در اتاق کم‌نور دیده می‌شد. خمیازه‌ای کشید و خستگی در کرد. «فکر می‌کنم حالا دیگر خطری نیست و می‌توانم کمی بخوابم. تو و رزماری توی خانه بمانید تا من بیدار شوم.» روی نیمکت چوبی دراز کشید و فوراً به خواب رفت.

اسکارلت او را می‌نگریست.

دیگر هرگز نباید به او بگویم که دوستش دارم. او را بیشتر آزار می‌دهد. وقتی او دوباره در نظر من نفرت‌انگیز جلوه کند، آن‌وقت پشیمان می‌شوم که چرا به او گفته‌ام که دوستش دارم. نه، دیگر هرگز نخواهم گفت. باید اول او بگوید که دوستم دارد.

بعد از صبحانه اسکارلت به طبقه بالا رفت تا لباس بپوشد. هنوز شب بود ولی هیجانش بیشتر از این بود که دوباره فکر خوابیدن به سرش بزند. فکر می‌کرد کارها را به خوبی روبه‌راه کرده. احتیاط رت دیگر تمام شده بود، حتی از صبحانه هم لذت برده بود. اسکارلت مطمئن بود.

همان لباسی را که به هنگام ورود به لاندینگ به تن داشت پوشید. بعد گیسوانش را بروس کشید و شانه‌های کوچک و ظریفش را در میان آن فرو کرد و کمی اودکلن به اطراف گردن و مچ دستش زد، فقط برای اینکه به دیگران یادآوری کند زنی ظریف و خواستنی است. با آرامشی که تا آن زمان در خودش سراغ نداشت، در اتاق قدم می‌زد. رزماری هرچه بیشتر بخوابد بهتر است. تقریباً نزدیک سحر بود، ولی پنجره بالای پله‌ها که به طرف مشرق باز می‌شد هنوز تاریک می‌نمود. اسکارلت چراغی را که در دست داشت فوت کرد. اوه خواهش می‌کنم، دلم می‌خواهد امروز روز خوبی باشد، دلم می‌خواهد هر کاری که می‌کنم درست باشد. دلم می‌خواهد تمام روز مثل این صبحانه که خوردم قشنگ باشد. و شب بعد هم. شب سال نو.

خانه، حالت آرامش‌بخشی داشت، چیزی به طلوع خورشید نمانده بود. اسکارلت آهسته راه می‌رفت تا سر و صدایی بلند نشود. به وسط اتاق رسید. آتش زیادی در بخاری زبانه می‌کشید. رت باید وقتی او مشغول پوشیدن لباس بوده، هیزم بیشتری در بخاری ریخته باشد. از لای در سایه رت را می‌دید، نور ضعیفی از پنجره به درون می‌آمد. رت جلوی پنجره نشسته بود. اسکارلت با انگشت چند ضربه به چهارچوب در زد و آهسته گفت: «ممکن است بیایم تو؟» رت گفت: «فکر کردم رفتی بخوابی.» صدایش خسته به نظر می‌رسید. اسکارلت به خاطر آورد که او تمام شب را بیدار بوده و نگرهبانی داده است.

«دیگر خوابم نمی‌برد. الآن دیگر خروس‌های دیوانه می‌خوانند. چیزی به طلوع خورشید نمانده.» یک پایش را با تردید درون اتاق گذاشت. «می‌توانم توی دفتر تو بنشینم؟ اینجا کمتر دود دارد.»

رت بدون اینکه او را نگاه کند گفت: «بیا تو.»

اسکارلت آمد و روی صدلی نشست پنجره هر لحظه روشن‌تر می‌شد. نمی‌دانم که به چی خیره شده؟ آیا آن اوباش هنوز بیرون هستند؟ یا کلینچ و

۲۵

به محض اینکه رت، بعد از ساعت‌ها خواب سنگین بیدار شد، به کار پرداخت. و با تأکید از رُزماری و اسکارلت خواست از دریاچه شاپرک دوری کنند. او داشت سکویی برای سخنرانی و جشن روز بعد می‌ساخت.

«کارگران زیاد با حضور شما خانم‌ها موافق نیستند اصلاً احترام زن‌ها را نگه نمی‌دارند، هرچی به دهنتان برسد می‌گویند.» به روی خواهرش لبخند زد. «من اصلاً دلم نمی‌خواهد ماما بعداً من را ملامت کند که چرا این فرهنگ لغت رنگ و وارنگ را به شماها یاد دادم.»

بنا به خواهش رت، رُزماری اسکارلت را به تماشای باغ‌های گل برد. راه‌ها تمیز بود ولی هنوز شن‌ریزی نشده بود. لبه دامنش به سرعت کثیف و خاکی شد. چقدر همه چیز اینجا با تارا فرق داشت، حتی خاکش. از اینکه خاک آنجا مثل تارا قرمز نبود به نظرش غیر طبیعی می‌آمد. گیاهان خیلی زمخت بودند و درخت‌ها ناآشنا. همه‌جا بیش از حد مرطوب و پر آب می‌نمود. از اینکه خواهر رت با اشتیاقی فوق‌العاده این کشتزارها را دوست داشت، تعجب می‌کرد. بله، او همان احساسی را که من درباره تارا دارم، دارد. شاید بالاخره بتوانم با او کنار بیایم.

رُزماری توجه نداشت که اسکارلت، دارد دنبال زمینه‌های مشترک می‌گردد. او در دنیایی گم شده، گم شده بود: دانمور لاندینگ قبل از جنگ. «اینجا باغ پنهانی نام داشت برای اینکه درخت‌های بلند آن را از دیدها پنهان می‌کرد و وقتی آدم به ته جاده می‌رسید، یکباره خود را در آن می‌دید. وقتی کوچک بودم و مادر می‌خواست مرا به حمام بفرستد به اینجا می‌آمدم و قایم می‌شدم. مستخدم‌ها دنبال من می‌گشتند، لای بوته‌ها را جستجو می‌کردند و با فریاد مرا صدا می‌زدند ولی می‌دانستند که هرگز نمی‌توانند پیدایم کنند. فکر می‌کردم خیلی باهوشم ولی وقتی مامی می‌آمد، بلافاصله من را پیدا می‌کرد، خیلی تعجب می‌کردم... دوستش داشتم، خیلی زیاد.

«من هم یک مامی داشتم. او»

ولی رُزماری مهلت نمی‌داد. یکریز حرف می‌زد. «پایین این جاده یک آبگیر آرام و صاف هست. قوهای سفید و سیاه داشت. رت می‌گوید اگر یک روزی این سر و صداها بخوابد و این آبگیر تمیز شود، قوها برمی‌گردند. اون پیچک‌های خوشه‌ای را می‌بینی؟ درواقع یک جزیره است که برای تخم‌گذاری قوها درست شده. البته همش علف است و وقتی فصل لانه‌سازی می‌رسد جای مناسبی برای پرنده‌هاست. یک معبد یونانی کوچولو هم آنجا بود که از سنگ مرمر ساخته شده بود. شاید بقایایش همین گوشه کنارها پیدا بشود. خیلی از مردم از قوها می‌ترسند. آنها می‌توانند با نوک‌ها و بال‌هایشان به آدم حمله کنند، حتی آدم را مجروح کنند. ولی قوهایی که توی این برکه بودند وقتی از آشیانه بیرون می‌آمدند به من اجازه می‌دادند شنا کنم. ماما کنار آبگیر می‌نشست و داستان جوجه اردک زشت را می‌خواند. و وقتی من خودم خواندن یاد گرفتم این قصه را برای قوها می‌خواندم...»

«پایین رودخانه یک بلوط خیلی بزرگ بود که روش سه تا اتاق بود. رت وقتی پسر بچه‌ای بیش نبود آنها را ساخته بود. بعدش هم مال راس شد. من با مقداری بیسکویت مربایی و یک کتاب از آن بالا می‌رفتم و ساعت‌ها در آنجا می‌ماندم. آنجا خیلی بهتر از اتاقی بود که پایا برای بازی من ساخته بود. خیلی رویایی و سرگرم‌کننده بود. خیلی بیشتر از اتاق فرش‌شده و عروسک‌ها و سرویس چای آنها، برای من جالب بود...»

«از این طرف بیا. مرداب درخت‌های سرو، آنجاست. شاید بتوانیم چند تا تمساح هم ببینیم. وقتی که هوا گرم بشود آنها بی‌حالی و بی‌حسی زمستانی را از دست می‌دهند.» اسکارلت با ترس گفت:

«نه متشکرم. پاهام خسته شده. تصمیم دارم کمی روی آن سنگ بزرگ بنشینم.» سنگ بزرگ شبیه زنی بود که پارچه‌ای دور بدنش را پوشانده بود. اسکارلت حالت بدن و صورت او را تشخیص می‌داد. واقعاً از راه رفتن خسته نشده بود، از رُزماری خسته شده بود. و محققاً دلش نمی‌خواست به دیدن تمساح‌ها برود. پشت به آفتاب نشست، درباره آنچه که می‌دید فکر می‌کرد. دانمور لاندینگ داشت در ذهنش زنده می‌شد. اصلاً شبیه تارا نبود. زندگی در اینجا به روشی جریان داشت که او اصلاً نمی‌شناخت. تعجبی نداشت که مردم چارلزتون به خودخواهی مشهور بودند، آنها تصور می‌کردند شروع و پایان همه چیزند. آنان مثل شاهان زندگی کرده بودند.

اسکارلت از دیدن قبرها ناگهان به یاد خانواده خود افتاد. یادش آمد که فرزند یک مهاجر ایرلندی است. خداوند آنها را و کسانی را که بعدها خواهند آمد بیمارزد، آمین. رت گفته بود: «من به جایی برمی‌گردم که ریشه‌هایش عمیق است.» حالا منظور او را می‌فهمید. برای چیزهایی که از دست داده بود تأسف می‌خورد، احساس غم می‌کرد و به آنچه نتوانسته بود به دست آورد حسادت می‌ورزید.

«بیا اسکارلت. همچی آنجا ایستادی مثل اینکه کاشتنت. دیگر باید برگردیم خانه. فکر نمی‌کنم خسته باشی، چیزی راه نیامدی.»

اسکارلت به یاد آورد که چرا با قدم زدن با رزماری موافقت کرده. «خیلی خسته نیستم. فکر می‌کنم باید کمی شاخه کاج برای تزیین اتاق جمع کنیم. جشن سال نو ناسلامتی در راه است.»

«چه فکر خوبی. کارگرها شاخه‌ها را برایمان می‌برند. کنار اصطبل یک بیشه کاج داریم.»

اسکارلت در دل گفت، و صنوبر. داشت درباره موقعیتی که در شب سال نو برایش پیش می‌آمد فکر می‌کرد.

□

وقتی بعد از تمام کردن سکو و تزیین آن با پارچه‌های ابریشمی قرمز و سفید و آبی، رت به خانه آمد گفت: «اینجا خیلی قشنگ شده. کاملاً برای مهمانی آماده است.»

اسکارلت پرسید: «کدام مهمانی؟»

«من خانواده‌های خرده مالکین و اجاره‌داران را دعوت کردم. با این کار به آنها شخصیت می‌دهم، برای آنها خیلی مهمه. و به خواست خدا، وقتی آنها اینجا باشند، اگر سیاه‌ها مست کنند، ممکن است دردسر درست نشود، به هر حال قبل از اینکه آنها بیایند امکان درگیری هست. تو و رزماری و پانسی هم تا شروع جشن طبقه بالا می‌مانید. خیلی امکان دارد درگیری پیش بیاید.»

اسکارلت از پنجره اتاقش به رنگ‌هایی که آسمان را روشن می‌کرد، می‌نگریست. آتش‌بازی شب سال نو از نیمه‌شب تا ساعت یک طول کشید. فردا

اگرچه آفتاب گرم بود ولی اسکارلت احساس سرما می‌کرد. اگر رت بقیه روزهای عمرش را هم سخت کار می‌کرد، نمی‌توانست اینجا را مثل روز اول بسازد و این دقیقاً همان کاری بود که می‌خواست بکند. در زندگی رت دیگر وقت زیادی برای او وجود نداشت. اطلاعات او درباره پیاز و سیب‌زمینی هندی ممکن نبود کمک زیادی در ادامه زندگی با رت بکند.

رزماری ناامید بازگشت. او حتی یک تمساح هم ندیده بود. در راه بازگشت، دائماً حرف می‌زد و نام باغ‌هایی را می‌برد که حالا دیگر جز زمین‌های بی‌حاصل چیز دیگری نبود و اسکارلت را با خاطرات کودکی خود می‌آزرد و باز از برنج صحبت می‌کرد. و بعد شکایت می‌کرد: «وقتی تابستان می‌رسید من خیلی ناراحت می‌شدم.»

اسکارلت همیشه تابستان را دوست داشت. در تابستان مهمانی‌های فراوانی به پا می‌شد و آدم‌های تازه‌ای برای ملاقات آنها به تارا می‌آمدند. تابستان فصل شادی، جیغ و داد و اسب‌سواری بین جاده‌های مزارع پنبه بود. پرسید: «چرا؟»

جواب رزماری تصویر زیبایی که اسکارلت از تابستان اینجا داشت از بین برد. دانست که در نظر مردم سرزمین‌های کم ارتفاع و مرطوب، تابستان فصل زندگی در شهر است. تیبی که از باتلاق‌ها برمی‌خواست همه را می‌خواباند، مالاریا. به همین دلیل همه سفیدپوستان در اواسط ماه می کشتزارها را ترک می‌کردند و تا اواخر اکتبر در شهر می‌ماندند.

پس رت به هر حال «وقتی» برای او داشت. جشن‌ها هم بود، تقریباً دو ماه مجبور بود به شهر بیاید تا خواهر و مادرش را همراهی کند و او را. اسکارلت خوشحال می‌شد پنج ماه به رت اجازه دهد که با گل‌های سرگرم باشد به شرط اینکه هفت ماه بقیه را با او باشد. ممکن بود حتی نام گل‌های او را هم یاد بگیرد. این دیگر چه بود؟ اسکارلت به سنگ سفید بزرگی که در سر راهشان بود نگاه کرد. به فرشته‌ای می‌ماند که روی یک جعبه ایستاده باشد. رزماری گفت:

«آه، اینجا مقبره ماست. یکصد و پنجاه سال تاریخ خانواده باتلر، مرتب و تمیز. وقتی من مردم مرا اینجا به خاک می‌سپارند، جایش هم معلوم است. یانکی‌ها را تیر زدند یکی از بال‌های این فرشته را شکستند، کاری با مرده‌ها نداشتند. شنیدم که در بعضی جاها قبرها را شکافتند تا بلکه بتوانند طلا و جواهری پیدا کنند.»

هنگامی که سپاهان جشن می‌گیرند او باید در اتاق بماند و وقتی روز یکشنبه به شهر برگردند، احتمالاً وقتی برای شستن موها و خشک کردن آنها ندارد. همان شب مهمانی بزرگی برگزار می‌شود و فرصتی برای استحمام نیست.

درست مثل شانزده سالگی‌اش است. بدون اینکه نگرانی و ناراحتی حس کند، به تحسین مردان می‌اندیشید. و باز به مهمانی بعد می‌اندیشید و اینکه مویش را چگونه آرایش کند. اما این بار یک نگرانی وجود داشت. دیگر شانزده‌ساله نبود و دیگر صف مردان تحسین‌کننده را نمی‌خواست. رت را می‌خواست ولی نمی‌توانست بیشتر از آنچه که بود به او نزدیک شود. رت سر قولش بود. معامله‌ای کرده بود و تصمیم داشت تا آخر سر حرفش بایستد؛ به او توجه می‌کرد، با او مهربان بود و در خانه یا جای دیگر از حالش مراقبت می‌کرد. ولی اسکارلت اطمینان داشت که رت دائماً به تقویم نگاه می‌کند و در انتظار روزی است که از شر او راحت شود. لحظه‌های هراس فرا می‌رسید و او می‌ترسید. اگر بیازد چه خواهد شد؟

وحشت همواره با خود خشم به همراه می‌آورد. کاملاً متوجه تاملی کوپر جوان شده بود. پسرک دائماً دور و بر رت می‌پلکید و او را چون قهرمان خود ستایش می‌کرد. رت هم به علاقه او جواب می‌داد. و این اسکارلت را خشمگین می‌کرد تاملی برای کریسمس یک قایق کوچک هدیه گرفته بود و رت به او یاد می‌داد که چگونه آن را براند. در طبقه دوم، کنار ایوان یک تلسکوپ قرار داشت و اسکارلت وقتی که رت و تاملی با هم به ساحل می‌رفتند به وسیله آن هر دوی آنها را می‌دید. حسادت مثل دندان دردهای ناگهانی او را آزار می‌داد و اسکارلت قادر نبود در مقابل آن مقاومت کند. این اصلاً خوب نیست. آنها تفریح می‌کنند، می‌خندند و آزاد مثل پرنده‌های دریایی توی آب شیرجه می‌روند. چرا مرا با خود به قایقرانی نمی‌برند؟ از وقتی که از لاندینگ بازگشته‌ام به قایقرانی علاقمند شده‌ام. حتی با آن قایق حلبی که این پسرک، کوپر، دارد. هرچه باشد، این قایق تند حرکت می‌کند، سبک است... زنده است!

خوشبختانه اینها هم در بعدازظهر اتفاق می‌افتاد و اسکارلت می‌توانست همه چیز را از توی آن جاسوس شیشه‌ای ببیند. گذشته از شب‌هایی که در جشن‌ها

شرکت می‌کرد اوقاتی هم بود که سخت کسالت‌آور و دل‌تنگ‌کننده می‌نمود. در جلسات کنفدراسیون خانه، هنوز هم بحث خرید کتاب برای بچه‌ها و تعمیر سقف و پرداخت و دریافت پول مطرح می‌شد. اسکارلت از خستگی رنگ به صورت نداشت و چشمانش قرمز می‌شد.

ولی اگر رت حسادت احساس می‌کرد، اینها همه به زحمتش می‌ارزید، اما رت اصلاً متوجه کارهای او نبود. بدتر از همه این بود که اصلاً اهمیت نمی‌داد. اسکارلت مجبور بود به شکلی او را وادار کند که به کارهایش توجه بیشتری نشان دهد.

۲۶

فصل مسابقات اسب‌دوانی چارلزتون که شاه جشن چارلزتونی‌ها محسوب می‌شد روز بعد از مهمانی رقص سنت سیلیا آغاز شد. مردم زیادی شرکت می‌کردند که اغلب مجرد بودند. و برای این مسابقات اهمیت زیادی قائل بودند، آن را به جشن‌ها و مهمانی‌های رقص ترجیح می‌دادند. با اعتراض می‌گفتند: «رقص به درد نمی‌خورد. نمی‌شود روی زوج‌هایی که می‌رقصند شرط بست.» قبل از جنگ مسابقات اسب‌دوانی یک هفته تمام طول می‌کشید و جشن‌ها فقط سه تا بود. بعد روزهای محاصره فرا رسید. توپخانه شمالی‌ها شهر را به توپ بست و یک خط آتش ویرانگر به وجود آورد، ساختمانی که جشن‌ها و مجالس رقص در آن برگزار می‌شد با خاک یکسان شد، محل مسابقات، ساختمان کلوب‌های شبانه و اصطبل‌ها که از آنها به عنوان اردوگاه سربازان کنفدراسیون و بیمارستان استفاده می‌شد هم خراب شد.

سال ۱۸۶۵ شهر به محاصره کامل درآمد. در ۱۸۶۶ یک بانکدار جسور و جاه‌طلب وال استریت به نام آگوست بلمونت^۱ ستون‌های سنگی و کنده‌کاری

امیدوارم با پول‌هایی که گیرت می‌آید، جواهرات مکش مرگ ما برای خودت بخری.»

اسکارلت با خودش فکر کرد که رت چقدر سرحال است. او بلیط شرطبندی توی دستکش من گذاشت. می‌توانست همین‌طور به من بدهد، مجبور نبود این جوروی دستم را لمس کند. نه، دستم را نه میچم را. این عملاً یک اظهار علاقه بود! او حالا که می‌بیند من به کس دیگری توجه دارم بیشتر علاقه نشان می‌دهد. واقعاً به من توجه نشان می‌دهد، این غیر از ادب همیشگی اوست. نقشه من مؤثر بوده است!

از اینکه رقصیدن با میدلتون آن هم سه‌بار پیاپی ممکن بود سوءظنی ایجاد کند نگران بود. مردم در این مورد زیاد حرف زده بودند، او خبر داشت. خوب اگر این شایعات رت را به او باز می‌گرداند، چه مانعی داشت.

وقتی وارد محوطه مسابقه شدند، اسکارلت حیرت کرد. فکر نمی‌کرد به آن بزرگی باشد! یا حتی دسته موزیک داشته باشد! و این همه آدم. با خوشحالی به اطراف نگاه کرد. آرنج رت را گرفت. «رت... رت... سربازان یانکی همه جا هستند، چه معنی دارد؟ می‌خواهند مسابقه را تعطیل کنند؟»

رت لبخند زد. «چی فکر می‌کنی اگر یانکی‌ها هم شرطبندی کنند؟ اگر کمی از پول‌هایشان را ببری آن وقت چه می‌گویی؟ خدا می‌داند که آنها از اینکه ما را بجایین حرفی ندارند. ولی خوشحال می‌شوم وقتی می‌بینم آن سرهنگ عیاش و افسران زیردستش توی این مبارزه هم شکست می‌خورند. آنها بیشتر از من پول می‌بازند.» اسکارلت پرسید: «چطور این قدر مطمئن می‌باشی؟ چشمانش را تنگ کرد و ادامه داد: «یانکی‌ها اسب‌های خوب و زیبا دارند، درحالی که اسب‌های سالی زشت و بد ترکیب‌اند.» لب‌های رت جمع شد. «وقتی پای پول در میان باشد افتخار و وفاداری برای تو زیاد معنی پیدا نمی‌کند، این‌طور نیست پیشی کوچولو؟ هرچه پول داری روی اسب‌های بلمونت شرطبندی کن، هر چقدر پول بخواهی من دراختیارت می‌گذارم.» رت از او دور شد و بازوی مادرش را گرفت و او را به طرف سکوی بلندی راهنمایی کرد. «فکر می‌کنم از اینجا بهتر می‌توانی ببینی ماما. بیا رُزماری.»

اسکارلت با نگاه او را تعقیب کرد. «منظورم این نبود که...»

شده ساختمان مسابقات اسب‌دوانی را خرید و به شمال انتقال داد تا از آنها در ساختن سردر پارک بزرگ بلمونت استفاده کند.

بعد از دو سال که از پایان جنگ می‌گذشت، مردم محل تازه‌ای را برای برگزاری جشن سنت سیسیلیا اجاره کردند و چارلزتون‌نی‌ها خوشحال بودند که بالاخره می‌توانند جشن‌های سال نو را دوباره برگزار کنند. ولی ساختن محل مسابقات بیشتر طول کشید ولی دیگر مثل گذشته نبود. مسابقات فقط یک روز برگزار می‌شد، ستون‌های سنگی کنده‌کاری شده را دیگر نمی‌شد ساخت و ساختمان کلوپ و اصطبل قابل استفاده نبود فقط نیمکت‌های چوبی ساخته شد و سقفی روی آنها قرار گرفت. در اواخر ژانویه ۱۸۷۵، در یک بعدازظهر آفتابی تمام ساکنین چارلزتون در این محل گرد آمدند تا برگزاری مجدد این مسابقات را جشن بگیرند. خطوط چهارگانه تراموای چارلزتون همه به خیابان راتلج^۱ منتهی می‌شدند و واگن‌های اسبی، رنگ‌های سبز و سفید داشتند و به یال و دم اسب‌ها روبان‌های سبز و سفید می‌بستند.

رت به بانوان همراه خود، به مادر و خواهر و همسرش، چترهایی به رنگ سبز و سفید داد و یک گل کاملیا، توی جادکمه کتش فرو کرد. لبخندی زد و گفت: «یانکی‌ها هم به جنب و جوش افتاده‌اند. آقای بلمونت محترم دو تا اسب فرستاده و کوهنهایم^۲ هم یکی. آنها اصلاً از مادیان‌هایی که مایلز پروتون^۳ در کنار مرداب‌ها قایم کرده خبر ندارند. اسب‌های او از نژاد سرکش و با حرارتی هستند. ولی به دلیل اینکه در آب و هوای مرطوب کنار مرداب پرورش پیدا کرده‌اند از نظر شکل و قیافه همچین چنگی به دل نمی‌زنند. سوارکارها زیاد خوششان نمی‌آید. اما مایلز یک اسب سه ساله دارد که پول کلانی را دست به دست می‌کند، بیشتر از آنچه که حتی خودش هم انتظار دارد.»

اسکارلت پرسید: «یعنی شرطبندی می‌شود؟»

رت بلند خندید. «پس آنهایی که به تماشای مسابقه می‌آیند چکار می‌کنند؟» و بعد چند بلیط شرطبندی تا شده که از طرف بانک به فروش می‌رسید در کیف دستی مادرش، جیب رُزماری و دستکش اسکارلت گذاشت «سالی عزیزم

1. Rutlege

2. Cugenheim

3. Miles Brewton

کمی یگه خوردم. می‌دانید من دوباره ازدواج کردم و سال‌های سال است که خانم باتلر هستم. شوهر من اهل چارلزتون است، به همین خاطر من اینجا هستم. و باید لهجه زیبای جورجیایی را از دهان شما بشنوم و دلم برای آنجا تنگ بشود. شما را چی به اینجا کشاند؟»

فورست توضیح داد که علاقه به اسب او را به اینجا کشانده است. بعد از چهار سال خدمت در سوارنظام، دیگر چیزی نبود که درباره اسب‌ها نداند. بعد از جنگ پول‌هایش را پس‌انداز کرد و به خرید و فروش اسب پرداخت. «حالا یک مزرعه پرورش اسب دارم و کار و کاسبی خوب و حالا بهترین اسب‌هایم را برای بهترین پول به اینجا آوردم، امیدوارم جایزه بزرگ را ببرم. می‌خواهم بگم خانم هامیلتون بیخشدید. خانم باتلر خیلی خوشحال شدم وقتی شنیدم که میدان مسابقات چارلزتون دوباره راه افتاده. در سراسر جنوب، مثل اینجا پیدا نمی‌شود.»

وقتی با هم به طرف غرغه شرط‌بندی می‌رفتند، اسکارلت مجبور بود به حرف‌های او درباره اسب و اسب‌دوانی گوش بدهد. در بازگشت مثل کسی که بخواهد از چیزی فرار کند، اسکارلت به سرعت از او خداحافظی کرد.

سکو تقریباً پر بود ولی اسکارلت به آسانی توانست جای خود را پیدا کند. چتر آفتابی خود را برای رت تکان داد و بعد به طرف آنها پیش رفت. الینور با دست به او اشاره کرد. رزماری حواسش جای دیگر بود.

رت او را میان رزماری و مادرش نشانده. الینور شق و رق سرسنگین سر جای خود نشسته بود، اسکارلت به زحمت توانست میان آنها بنشیند. میدلتون کورتنی هم به همراه همسرش ادیت در ردیف آنها در فاصله نه‌چندان دوری نشسته بود. کورتنی‌ها سر خم کردند و لبخند زدند. باتلرها هم در جواب آنها سر خم کردند. سپس میدلتون با اشاره دست خط شروع و پایان مسابقه را به همسرش نشان داد. اسکارلت گفت: «میس الینور، نمی‌توانید حدس بزنید چه کسی را دیدم، سربازی را که من در آتلانتا از او پرستاری کرده بودم.» و حس کرد که میس الینور کمی احساس راحتی کرد.

جنبشی در جمعیت به وجود آمد. اسب‌ها داشتند وارد میدان می‌شدند. اسکارلت با دهان باز و چشمان متعجب نگاه می‌کرد. او هرگز آمادگی چنین مراسمی را نداشت، وقتی دسته موزیک مشغول نواختن بود آنها مسیر مسابقه را

ولی رت اعتنایی نکرد، قامتش از پشت مثل یک دیوار دیده می‌شد. اسکارلت شانه‌هایش را با عصیانیت بالا انداخت و به چپ و راست نگاه کرد. حالا برای شرط‌بندی کجا می‌توانست برود.

صدای مردی در نزدیکی او شنیده شد. «می‌توانم کمک‌تان کنم، مادام؟» «بله، شاید بتوانید.» مردی که با او حرف می‌زد جتلمن به نظر می‌آمد. لهجه جورجیایی او فوراً قابل تشخیص بود. اسکارلت لبخند تشکرآمیزی زد. «من اصلاً درباره این مسابقات شلوغ چیزی نمی‌دانم. همه با هم شرط می‌بندند، خیلی شلوغ پلوغ است. بعضی‌ها می‌گویند، پنج دلار شرط می‌بندم که درست سر آن چهارراه به‌ات برسیم و بعدش هم فوراً سوار می‌شوند و داد و بیداد راه می‌اندازند و به سرعت دور می‌شوند.»

مرد کلاهش را برداشت و با دو دست آن را روی سینه‌اش نگه داشت. او مطمئناً دارد جور عجیبی به من نگاه می‌کند. اسکارلت با این فکر، کمی ناراحت شد. شاید اصلاً نباید با او حرف می‌زدم.

مرد مشتاقانه گفت: «معذرت می‌خواهم مادام. تعجب نمی‌کنم از اینکه شما مرا به یاد نیاورید، ولی من شما را می‌شناسم. شما خانم هامیلتون هستید، نه؟ از آتلانتا. وقتی من مجروح شده بودم، شما در بیمارستان آنجا از من پرستاری کردید. من سام فورست^۱ هستم، اهل مولتری^۲ جورجیا.»

بیمارستان! پره‌های بینی اسکارلت گشاد شد. این عکس‌العملی بود که بی‌اختیار از او صادر می‌شد. ناگهان خاطرات پر از خون و جراحی را به یاد آورد، بدن‌های باندپیچی شده را.

«من- من معذرت می‌خواهم، خانم هامیلتون. نمی‌باید می‌گفتم که شما را می‌شناسم. نمی‌خواستم شما را ناراحت کنم.»

اسکارلت به بیمارستانی که در گوشه ذهنش داشت برگشت، دوباره خود را در گذشته دید. ولی زود آن را به همان گوشه تاریک برگرداند و در را به رویش بست. دستش را روی بازوی سام فورست گذاشت و به او لبخند زد. «نه آقای فورست، شما مرا ناراحت نکردید. فقط از اینکه مرا خانم هامیلتون صدا کردید

چرخید، نه، بالا را نگاه نمی‌کند. خدای من چقدر برافروخته به نظر می‌رسد. آیا ادوارد کوپر بالاخره اعتراف کرده؟ باید به او گفته باشد، آن دارد به او نگاه می‌کند. تقریباً دارد از شوق آب می‌شود.

دوربین را به طرف ادوارد کوپر چرخاند او هم داشت به آن می‌نگریست. قلبش شروع به تپیدن کرد. آه، این رت بود گویا داشت با ادوارد کوپر حرف می‌زد. نگاهش لحظه‌ای روی رت ماند. اما رت داشت به جای دیگر نگاه می‌کرد، به کجا؟ دوربین را کمی چرخاند. الینور باتلر را دید. نه او نبود، کسی را که رت نگاه می‌کرد او نبود. دوباره دوربین را روی آن برد و دوباره روی رت، و بعد باز روی آن. دیگر تردیدی نداشت. حس می‌کرد حالش خوب نیست. خیلی عصبانی شده بود.

آه، آن نگاه‌های دزدانه. او همیشه مرا ستایش می‌کرد، در حالی که به شدت عاشق شوهر من بود. می‌توانم با دست‌های خودم خفه‌اش کنم. دست‌هایش می‌لرزید، حتی وقتی دوباره به رت نگاه کرد نمی‌توانست دوربین را خوب نگه دارد. آیا رت داشت دوباره به آن نگاه می‌کرد؟ نه دارد با الینور می‌خندند. با ونت ورث‌ها صحبت می‌کند... به هوگرها تعظیم می‌کند... به هالسی‌ها... به ساویج‌ها به آقای پیکنی^۳ پیر... اسکارلت آن قدر به رت نگاه کرد که چشمانش سیاهی رفت.

رت فقط یک دفعه در جهتی که آن نشسته بود نگاه کرده بود. ولی آن، چنان به رت خیره شده بود که گویی غذایی آماده در بشقاب است و الآن می‌خواهد آن را بخورد. رت اصلاً متوجه نگاه آن نبود. دلیلی برای نگرانی اسکارلت وجود نداشت. آن فقط دختر احمقی بود، به مردانی که از خودش خیلی بزرگ‌تر بودند تمایلاتی نشان می‌داد.

چرا آن نباید به رت علاقه نشان دهد؟ چرا زنان چارلزتون نباید به رت اظهار علاقه می‌کردند. او جذاب بود، پولدار بود، قوی بود و...

دوباره به رت نگاه کرد. داشت شال مادرش را روی شانه او می‌انداخت. آفتاب کمی پایین‌تر رفته بود و باد سردی می‌وزید. رت دستش را زیر بازوی

طی کردند و از جلوی تماشاگران گذشتند. اسکارلت به هیجان آمده بود و مثل بچه‌ها می‌خندید، خنده‌ای کودکانه و آزاد. به جلو نگریست و متوجه نگاه رت نبود. رت به آنچه می‌گذشت توجه نداشت بلکه به اسکارلت نگاه می‌کرد.

بعد از سومین دور مابقه، زمان استراحت رسید. چادری که پرچم‌های سبز و سفید بالای آن نصب شده بود با میزهای بلند آماده بود تا از مردم پذیرایی کند. مستخدمین گیل‌اس‌های پر از شامپانی را در سینی‌ها چیده بودند و به مردمی که به چادر می‌آمدند تعارف می‌کردند. اسکارلت یکی از گیل‌اس‌های متعلق به اما آنسون را از درون یکی از سینی‌های متعلق به سالی برتون برداشت و وانمود کرد که مستخدم مینی ونت ورث را که پذیرایی می‌کرد نمی‌شناسد. او فهمید که رسم مردم چارلزتون این است که در این مراسم شرکت مستقیم داشته باشند و اگر می‌توانند کمک کنند. آنها لوازم مورد نیاز و مستخدمین خود را در اختیار مابقه می‌گذارند، درست مثل اینکه این یکی از مهمانی‌های خودشان است. خانم باتلر در این باره توضیح می‌داد و اسکارلت پیش خود می‌گفت این احمقانه‌ترین چیزی است که شنیده‌ام، و همچنان مشغول تماشای مردم بود.

رُزماری او را صدا کرد. «اسکارلت چند دقیقه دیگر زنگ‌ها را به صدا در می‌آورند، بهتر است قبل از اینکه حمله مردم شروع شود سر جای مان برگردیم.» مردم داشتند سر جای خودشان بر می‌گشتند. اسکارلت دوربین کوچک خانم باتلر را قرض گرفته بود و اطراف را نگاه می‌کرد.

خاله خانم‌های او هم حضور داشتند. شکر خدا که در چادر غذا با آنها روبه‌رو نشد. سالی برتون را هم با شوهرش مایلز دید، جولیا اشلی هم با آنها بود. او هم روی اسب‌ها شرط‌بندی می‌کرد. دوربین را به اطراف می‌چرخاند. چقدر خوب بود که می‌توانست مردم را بدون اینکه خودشان متوجه بشوند ببیند. یا شوآنسون پیر در جای خود نشسته بود و چرت می‌زد و همسرش اما داشت با او صحبت می‌کرد. اگر می‌فهمید که شوهرش چرت می‌زند چقدر عصبانی می‌شد. آه! راس! چقدر بد شد که او برگشته، ولی خانم باتلر از بازگشت او خیلی خوشحال بود. مارگارت در کنار او نشسته بود و عصبی به نظر می‌رسید، ولی او همیشه عصبی بود. آه، «آن» هم آمده، بچه‌ها را هم آورده است، چقدر به پیرزن‌ها شباهت پیدا کرده. این بچه‌ها همه باید یتیم باشند. آیا مرا می‌بیند؟ به این طرف

صدای تیر بلند شد و مسابقه آغاز گردید. اسکارلت اصلاً متوجه نبود که دارد داد می‌زند، از جا می‌پرد و دائماً به بازوی رت مشت می‌کوبد. او حتی صدای داد و فریاد دیگران را نمی‌شنید. وقتی سویت سالی برنده شد اسکارلت فریاد زد: «ما بردیم، ما بردیم، عالی نیست؟ ما بردیم»

رت بازویش را مالید و گفت: «فکر می‌کنم دیگر این دست برای من دست نمی‌شود شاید بقیه عمر چلاق شوم. ولی عالی، واقعاً عالی، این موش‌های مرداب، جوشی‌ترین اسب‌های آمریکا هستند.»

«رت از حرفی که امروز بعد از ظهر زدی منظورت چه بود، می‌خواستی من را ناراحت کنی؟»

رت لبخند زد. «عزیزم من از بدبینی بدم می‌آید. فقط می‌خواستم که به همه‌مان خوش بگذرد، منظور خاصی نداشتم.»

«ولی تو خودت روی سویت سالی شرط نبستی، چرا؟ به من نگو روی اسب‌های یانکی‌ها شرط‌بندی کردی!»

«من اصلاً شرط‌بندی نکردم. وقتی باغ‌های لاندینگ تمیز و زنده شوند، دوباره اصطبل‌ها را می‌سازم و دوباره اسب‌های باتلر را که تو تمام دنیا معروف بود، پرورش می‌دهم و بعد روی اسب‌های خودم شرط می‌بندم.» رت به طرف مادرش برگشت. «با پولی که بردی چه می‌خواهی بخری مادر؟»

الینور جواب داد: «این به خودم مربوطه و تو هیچ‌وقت نمی‌فهمی.» اسکارلت، رت و رُزماری با هم خندیدند.

۲۷

روز بعد اسکارلت در مراسم کلیسا شرکت کرد و روحش کمی آرامش یافت. تمام حواسش متوجه مهمانی با شکوه سوارکاران شده بود که بعد از پایان مسابقات برگزار گردید. در آن مهمانی بزرگ به زحمت می‌توانست رت را پیدا کند.

بعد از مراسم عشاء ربانی می‌خواست بهانه‌ای پیدا کند و از صبحانه خوردن با خاله‌هایش شانه خالی کند. ولی پولین اصلاً به حرف او گوش نداد و گفت: «ما

مادرش گرفت و او را به جای خود راهنمایی کرد. کاملاً وظیفه خود را نسبت به مادرش انجام می‌داد. اسکارلت با اشتیاق انتظار رسیدن آنها را می‌کشید. سایبان بزرگ روی سر آنها سایه افکنده بود. رت جایش را با مادرش عوض کرد و پیش اسکارلت نشست. بالاخره اسکارلت او را در کنار خود احساس کرد. تصویر «آن» فوراً از ذهنش دور شد.

رت لبخندی به لب داشت. «خوش می‌گذرد؟»

«عالی است. رت راستی اسب مایلز برتون کدام است؟»

«شماره پنج. همان که سیاه‌تر از همه است، فکر می‌کنم با واکس کفش سیاهش کرده. شماره شش، مال گوگنهایم است. اسب بلمونت هم شماره چهار است.» سوار شماره پنج قبل از اینکه صدای تیر بلند شود به جلو حرکت کرد و صف سوارکاران به هم ریخت. اسکارلت پرسید: «چی شد؟» رت گفت: «هیچی، زودتر از موعد حرکت کرد. دوباره از اول باید بایستند. سالی را نگاه کن.»

اسکارلت نگاه کرد. سالی بیشتر از همیشه به میمون شبیه بود و با عصبانیت مژزش را در هوا تکان می‌داد. رت بی‌اختیار می‌خندید. «اگر من سوار آن اسب بودم ممکن بود از روی نرده‌ها بپریم و فرار کنم. سالی آماده است تا شلاقش را در هوا تکان بدهد و پوست سوارکار بدبخت را بکند.»

اسکارلت گفت: «من حتی یک‌خرده هم ملامتش نمی‌کنم. حق دارد ناراحت باشد و فکر هم نمی‌کنم اصلاً خنده‌دار باشد.»

رت باز هم خندید. «نکند تو هرچه داشتی روی سویت سالی^۱ شرط‌بندی کرده‌ای؟»

«البته که کردم. سالی بهترین دوست من است، به علاوه اگر ببازم چیزی ضرر نکردم، پول تو بوده.»

رت با تعجب به صورت اسکارلت نگاه کرد. اسکارلت مثل بچه‌های شیطان به روی رت لبخندی زد.

رت گفت: «آفرین، مادام.»

داشته بود. اسکارلت در مهمانی‌های زیادی شرکت کرده بود. از آدم‌های زیادی پذیرایی کرده بود و بارها مجبور شده بود زبان خود را نگه دارد. با اینکه عادت داشت هرچه را که به فکرش می‌رسید به زبان بیاورد، حتی اگر به کسی بر بخورد. بالاتر از همه اینکه مجبور شده بود ادب چارلز تونی را رعایت کند و در مقابل کسانی که از پدر بزرگ‌ها و پدر پدر بزرگ‌هایشان صحبت‌های قرون وسطایی می‌کردند سکوت کند. و تنها چیزی که پولین می‌خواست اسکارلت به آن توجه کند، احترام به خانواده بود.

خاله‌ها در مقابل طغیان اسکارلت آشفته شده بودند و حالت ترسی که در چشمانشان بود به او احساس قدرت می‌داد. همیشه از ضعف احساس کوچکی می‌کرد و در این مدتی که در چارلز تون می‌زیست هرگز احساس قدرت نکرده بود. فکر می‌کرد ضعیف شده و خود را خوار و کوچک می‌پنداشت. و حالا تمام اعتراض خود را بر سر خاله‌هایش می‌ریخت و می‌خواست حقارت و کوچکی خود را جبران کند.

«لازم نیست همین‌جوری اینجا بنشینید و به من مثل کسی که شاخ رو سرش دارد و نیزه دو شاخه در دست گرفته نگاه کنید. خودتان خوب می‌دانید که حق با من است و ولی آنقدر ترسو هستید که حاضر نیستید حتی پیش خودتان اعتراف کنید. پدر بزرگ با همه مثل کثافت رفتار می‌کند. صد دلار با شما شرط می‌بندم که حتی نامه‌های فدایت شوم شما را هم جواب نخواهد داد. شاید هم اصلاً آنها را نخواند. من هم اگر مثل او بودم حتماً نمی‌خواندم، مجبور نبودم، چون چیزی توش نبود، جز درخواست پول بیشتر!»

اسکارلت دستش را جلوی دهانش گرفت، زیاده‌روی کرده بود. او یکی از سه قانون مهم ولی نوشته نشده آداب مردم جنوب را شکسته بود؛ صحبت از پول کرده بود و کمک‌های خود را به رخ آنها کشیده بود. بعد از این شلاق که بر خاله‌های خود فرود آورد احساس پشیمانی کرد و شرمگین شد.

چینی‌های بند زده و سفره و صله‌دار میز، او را شدیداً سرزنش می‌کردند. با خودش فکر کرد که من هرگز سخاوتمند و بخشنده نبوده‌ام. می‌توانستم بیشتر به آنها برسم و مهربانی آنان را از دست ندهم.

با صدای آرامی گفت: «متأسفم» و شروع به گریه کرد.

باید راجع به چیزهای مهمی با تو صحبت کنیم.» لحن او محکم و مؤکد بود. اسکارلت خود را برای یک سخنرانی مفصل دربارهٔ رقصیدن بیش از حدش با میدلتون کورتنی آماده کرد.

وقتی سخنرانی و بحث شروع شد، اصلاً نامی از کورتنی به میان نیامد اولالی و پولین با هم درباره چیز دیگری حرف می‌زدند.

«ما به تازگی فهمیدیم که تو برای پدر بزرگت آقای رویلارد سال‌هاست که نامه نمی‌نویسی.»

«چرا باید برایش نامه بنویسم. او چیزی نیست به جز یک پیر مرد بداخلاق که در تمام زندگی‌اش حتی یک انگشتش را به خاطر من تکان نداده.»

پولین و اولالی شگفت‌زده شدند. اسکارلت با خودش فکر کرد. که خوب شد! نگاهش را با حسی از پیروزی بر آنها دوخت و قهوهٔ خود را سر کشید. جوابی برای حرف من ندارید. دارید؟ او کاری برای من نکرده، همین‌طور هم برای شما. وقتی می‌خواستند خانه‌ای که شما در آن اقامت دارید به خاطر ندادن مالیات حراج کنند چه کسی به شما پول داد؟ پدر بزرگ من؟ حتماً پدر محترم شما نبود که این پول را داد! من بودم. و باز هم این من بودم که مخارج کفن و دفن معمولی^۱ را پرداختم و همین‌طور با پول من است که شما سفرهٔ خودتان را همیشه پُر نگه می‌دارید. به هر حال می‌توانید این‌طور مثل وزغ به من نگاه کنید ولی جوابی برای حرفم ندارید.

ولی پولین و اولالی چیزهای زیادی برای گفتن داشتند. دربارهٔ احترام به بزرگ‌ترها، وفاداری به افراد خانواده و انجام وظیفه و اخلاق خوب.

اسکارلت فنجانش را با صدای بلندی توی نعلبکی گذاشت: «من را نصیحت نکنید، خاله پولین، این‌طور موعظه نکنید. از این موعظه‌ها جانم می‌آید توی دهانم! من حتی یک ذره هم به پدر بزرگ رویلارد اهمیت نمی‌دهم. او با مادرم بد رفتار می‌کرد. با من هم بد رفتار می‌کند، چشم دیدن مرا ندارد و من اصلاً کاری با او ندارم حتی اگر برای این کار بروم به جهنم.»

کمی احساس راحتی کرد. این حرف‌ها را خیلی وقت بود که در خودش نگه

یانکی‌ها استعداد زیادی برای درک موقعیت خودشان ندارند به خصوص وقتی که به جایی می‌روند و استقبال چندانی از آنها نمی‌شود.»

اسکارلت، پولین و اولالی را بوسید. اولالی مثل بچه‌ها خندید. «اگر آن یانکی آنجا بود ناهار حتماً برگرد همین جا.»

پولین گفت: «آره، اسکارلت، حتماً برگرد. و سعی کن بتوانی با ما به ساوانا بیایی و در جشن تولد پدر بزرگ شرکت کنی. هفته آینده بعد از کلیسا با قطار می‌رویم.» «متشکرم خاله پولین. ولی فکر نمی‌کنم بتوانم. قبلاً به مهمانی دعوت شده‌ایم. جشن‌ها هنوز ادامه دارد.»

«ولی عزیزم، جشن‌ها تا آن موقع دیگر تمام است. سن سیلیلیا روز جمعه است، سیزدهم. من خودم هم زیاد مایل نیستم ولی او کسی را غیر از ما ندارد.»
چشمان اسکارلت تیره شد. این جشن‌ها چقدر زود گذشت؟ فکر می‌کرد هنوز وقت زیادی برای برگرداندن رت باقی مانده است.
«ببینم چه می‌شود. حالا دیگر باید بروم.»

اسکارلت از اینکه مادر رت را در خانه تنها می‌دید تعجب کرد. الینور گفت:
«جولیا اشلی رزماری را برای ناهار به خانه خودش دعوت کرده. و رت هم با آن پسرک، کوپر به قایق سواری رفته.»
«امروز؟ هوا خیلی سرد.»

«بله هوا خیلی سرد شده. آن هم وقتی که من فکر می‌کردم امسال از سرمای زمستان جان سالم به در بردیم. دیروز توی مسابقه فهمیدم که هوا سرد می‌شود. باد سرد، گوش آدم را می‌برد. یک کمی سرما خوردم. سردم شده بود.» بعد لبخندی آرام به لب آورد. «با یک ناهار آرام توی کتابخانه، کنار آتش چطوری؟ البته ممکن است مانیگو غرغر کند ولی عیبی ندارد. جای گرم و نرمی است، فقط من و تو.»

«من هم خیلی خوشم می‌آید میس الینور، واقعاً دوست دارم.»
اسکارلت ناگهان فکر کرد که خیلی دلش می‌خواهد این کار را بکند، شاید خیلی وقت بود در انتظار چنین ناهار آرامی بود ولی خودش نمی‌دانست و خیلی وقت بود که دو نفری ناهار نخورده بودند. قبل از جشن‌ها، قبل از آمدن رزماری

مدتی گذشت، اولالی اشک‌هایش را پاک کرد و دماغش را بالا کشید. «شنیدم برای رزماری خواستگار تازه‌ای آمده.» صدایش می‌لرزید و هنوز حالت گریه داشت. «تو او را دیده‌ای، اسکارلت؟ آدم جالبی هست؟»

پولین هم دنباله حرف را گرفت: «از خانواده خوبی است؟»
اسکارلت به آرامی در جواب آنها گفت: «میس الینور خودش همه آنها را می‌شناسد، و می‌گوید آدم‌های خوبی هستند. ولی رزماری کاری با این کارها ندارد. شما می‌دانید او چه جور است.»

با نگاهی مملو از احترام و دلسوزی به چهره خاله‌هایش نگاه کرد. آنها به روی خود نمی‌آوردند. می‌دانست که تا لحظه مرگ خود اصلاً به رویشان نمی‌آورند و هرگز درباره کار او که قلب آنها را شکسته بود قضاوت نخواهند کرد. هیچ‌کدام از مردم جنوب هیچ‌وقت یکدیگر را شرمند نمی‌کردند. شانه‌هایش را صاف کرد و صورتش را بالا گرفت. «اسمش الیوت مارشال^۱ است. و مضحک‌ترین چیزی است که شما ممکن است ببینید. مثل یک چوب لاغره و مثل یک جغد گوشه‌گیر.» بعد آرامشی به صدایش داد. «ولی فکر می‌کنم آدم شجاعی باشد. چون اگر رزماری عصبانی شود او را حتماً از زمین بلند می‌کند و به گوشه‌ای پرت می‌کند، بیچاره حتماً تکه تکه می‌شود. آدم باید خیلی شجاع باشد تا چنین چیزی را تحمل کند.» سپس به جلو خم شد و چشم‌هایش را گشاد کرد. «شما هم شنیده‌اید که او یک یانکی است؟»
پولین و اولالی با تعجب گفتند: «اوه!»

اسکارلت سرش را به علامت تأکید تکان داد. «اهل بوستون است. و من می‌توانم بگویم که شما یانکی‌تر از او نمی‌توانید پیدا کنید. یکی از مؤسسات تجارتي بزرگ شعبه‌ای در چارلزتون باز کرده و او مدیرش است...»

اسکارلت به راحتی در صندلیش فرو رفت و آماده بود بیشتر نزد خاله‌هایش بماند. نزدیک ظهر، بعد از گذشتن اوقات سرگرم‌کننده‌ای که اسکارلت انتظارش را نداشت گفت: «قرار نبود بمانم، به میس الینور قول داده‌ام برای ناهار برگردم.» چشمانش را بالا برد. «امیدوارم آقای مارشال ناهار دعوت نشده باشد. آخر

پدربزرگت هم از او بدش نمی‌آمد. اما بعد سولانج^۱ - مادربزرگت - رفت توی خط او، و خاله آلیس بیچاره تصمیم گرفت خودش را بکشد، برای اینکه فکر می‌کرد شانس ندارد. من در آن موقع ده سالم بود ولی خوب می‌فهمیدم چی دارد می‌گذرد. غوغایی به پا شد.»

اسکارلت حالا دیگر کاملاً مشتاق شده بود دنباله ماجرا را بشنود.

«خوب بعد چکار کرد؟»

«یک بطری داروی مسکن خورد. معلوم نبود که می‌میرد یا زنده می‌ماند.»

«به خاطر پدربزرگ؟»

«پدربزرگت واقعاً مرد بی‌پروایی بود. خیلی جذاب، حرکاتش مثل سربازها بود. البته با لهجه فرانسوی. وقتی می‌گفت صبح بخیر، انگار که یک خواننده اپرا آواز می‌خواند.»

پدربزرگت گفت سقف کلیسای هوگونو^۲ را او ساخت. «میس الینور سکوت کرد و لبخندی زد و ادامه داد: «فکرش را بکن خاله آلیس بالاخره با یک پروفیسور زبان به خصوص فرانسه که در دانشگاه هاروارد^۳ کار می‌کرد، ازدواج کرد. بالاخره تمام آن تمرین‌های زبان فرانسه را که با پدربزرگت داشت به دردش خورد.»

اسکارلت نمی‌خواست چیزی در مورد خاله آلیس بشنود. «خواهش می‌کنم بیشتر در مورد پدربزرگ صحبت کنید. مادربزرگ. من یکبار از شما درباره او پرسیدیم ولی شما از زیرش در رفتید.»

الینور سرش را تکان داد. «من نمی‌دانم چطوری راجع به مادربزرگت صحبت کنم. او هم مثل همه آدم‌های دیگر بود.»

«خوشگل بود؟»

«بله - و نه. واقعاً صحبت کردن درباره او مشکل است. همیشه در حال عوض شدن بود. او خیلی - خیلی فرانسوی بود. فرانسوی‌ها می‌گویند هیچ زنی واقعاً زیبا نیست مگر اینکه گاهی واقعاً زشت باشد. فرانسوی‌ها مردم زیرکی هستند و عاقل و برای آنگلو ساکسون‌ها غیرقابل درک.»

اسکارلت نمی‌توانست بفهمد که میس الینور سعی دارد چه چیزی را بگوید.

و بعد در فکرش اضافه کرد: قبل از آمدن رت از لاندینگ. نمی‌خواست بپذیرد که زندگی قبل از آمدن رت برایش آسان‌تر بود، قبل از شنیدن صدای پای او و گوش دادن به آن، قبل از دیدن عکس‌العمل‌هایش، قبل از خواندن فکرش، قبل از اینکه مجبور شود برای حدس زدن افکار او، خودش را به عذاب بیناندازد.

گرمای آتش آرامشی به اسکارلت بخشید و او را به خمیازه انداخت. «معذرت می‌خواهم، میس الینور. دست خودم نبود.»

خانم باتلر گفت: «من هم درست مثل تو هستم. جالب نیست؟» و او هم خمیازه‌های کشید، و هر دو همچنان که خمیازه می‌کشیدند، خندیدند. اسکارلت بدون تأمل گفت: «میس الینور خیلی شما را دوست دارم.»

خانم باتلر دست او را گرفت «خیلی خوشحالم، اسکارلت عزیزم. من هم تو را دوست دارم.» بعد آهی کشید «آنقدر دوستت دارم که نمی‌خواهم از تو سؤالی بکنم، یا انتقاد. فقط امیدوارم خودت بدانی چکار داری می‌کنی؟»

درون اسکارلت به پیچ و تاب افتاد ولی خودش را نگه داشت تا حرف تندی نزنند. «من کاری نمی‌کنم!» دستش را از دست الینور بیرون کشید.

الینور خشم اسکارلت را نادیده گرفت. «اولالی و پولین چطورند؟ مثل این است که چند صد ساله آنها را ندیده‌ام، این جشن‌ها حسابی وقت من را گرفتند.» «حالتان خوب است. همان‌طور غرغرو و حق به جانب. سعی می‌کنند مرا با خودشان به ساوانا ببرند، به جشن تولد پدربزرگ.»

«خدای من!» لحن خانم باتلر ناباورانه بود. «یعنی می‌خواهی بگویی هنوز نمرده؟»

اسکارلت دوباره خندید. دوباره شادی‌اش باز گشت. «من هم اول این جور فکر می‌کردم. ولی اگر چنین حرفی را می‌زدم خاله پولین زنده زنده پوستم را می‌کند. حالا تقریباً صدتایی دارد.»

الینور قیافه متفکرانه‌ای به خودش گرفت و چند لحظه توی دلش حساب و کتاب کرد. «بدون شک نود بیشتر دارد. یادم می‌آید وقتی در سال ۱۸۲۰ با مادربزرگت عروسی کرد، نزدیک به چهل سال داشت. من خاله‌ای داشتم - خیلی وقت است مرده - که هیچ وقت به نود سالگی نرسید. ولی عاشق او بود.»

اسکارلت با خود فکر می‌کرد که در تابلو، سولانج روبیلارد لباس چسبانی پوشیده، انگار که لباس زیر به تن ندارد. شاید همین بوده که مردها را دیوانه می‌کرده. به‌خصوص پدربزرگ را.

الینور گفت: «اغلب تو مرا یاد او می‌اندازی.»
اسکارلت به ادامه این حرف علاقه نشان داد.

«چطور میس الینور؟»

«چشم‌های تو همان چشم‌های اوست، همان‌جور گوشه‌هایش کمی بالا رفته. همان کشمکش در تو هست، همان تغییر حالت و عوض شدن. تو مرا طوری به هیجان می‌آوری، طوری ضربه می‌زنی که هیچ کس دیگر نمی‌تواند. او هم همین‌طور بود.»

اسکارلت خندید. احساس رضایت می‌کرد.

الینور با علاقه به او چشم دوخت و گفت: «حالا یقین دارم که می‌توانم کمی بخوابم.» فکر می‌کرد که جریان گفتگو را خیلی خوب هدایت کرده. دروغ نگفته بود و از پرگوویی پرهیز کرده بود. دلش نمی‌خواست که همسر پسرش بداند که مادربزرگش عشاق فراوان داشته و آنها بسیار بر سر او با هم دونل کرده بودند. نمی‌خواست باعث شود افکار تازه‌ای در ذهن اسکارلت شکل گیرد.

الینور به‌طور آشکار و جدی از مشکلاتی که بین پسرش و همسر او پدید آمده بود نگران می‌نمود. مایل نبود از رت سؤالی بکند. اگر رت می‌خواست خودش به او می‌گفت. و عکس‌العمل اسکارلت هم که در شکل ارتباط باکورتنی ظاهر شده بود نشان می‌داد که او هم نمی‌خواهد چیزی بگوید.

خانم باتلر چشمانش را بست و سعی کرد استراحت کند. هر کاری که از دستش بر می‌آمد کرده بود، دیگر امیدی برایش باقی نمانده بود. رت و اسکارلت هر دو آدم‌های بالغی بودند. با وجود این در نظر او رفتارشان به بچه‌های شلوغ و بی‌نظم و ترتیب بیشتر شبیه بود.

اسکارلت هم سعی کرد کمی استراحت کند. او در اتاق ورق‌بازی بود، تلسکوپ هم دم دستش قرار داشت. وقتی به درون آن نگاه کرد از تامل و رت اثری نبود. رت باید او را به جای بندر به رودخانه برده باشد.

لجو جانه گفت: «تصویری از او در تارا داریم که خیلی خوشگل نشانش می‌دهد.»
«بله در عکس، هم خوشگل بود، هم نبود. خودش می‌توانست انتخاب کند که خوشگل باشد یا نباشد. هرکدام را دلش می‌خواست انتخاب می‌کرد. گاهی اوقات جوری بود، چه جوری بگویم، خیلی خشک و سرد بود، به طوری که آدم فراموش می‌کرد که اصلاً او هم حضور دارد. بعد چشم‌های سیاهش را به آدم می‌دوخت و ناگهان خیال می‌کردی، کاملاً جذب شده‌ای. بچه‌ها همیشه دورش جمع می‌شدند. حیوانات هم همین‌طور. حتی زن‌ها هم این کار را گاهی می‌کردند. او کاری می‌کرد که زن‌ها مردها را فراموش می‌کردند.»

«پدربزرگت واقعاً مثل یک نظامی بود، عادت داشت فرمان بدهد. ولی مادربزرگت فقط لبخند می‌زد و او برده‌اش می‌شد. مادربزرگت از پدربزرگت بزرگ‌تر بود. ولی این فرقی نمی‌کرد. او کاتولیک بود و این هم فرقی نمی‌کرد. در کاتولیک بودن خودش و کاتولیک بودن بچه‌هایش اصرار داشت، و پدربزرگ با همه چیز، با همه اینها موافقت می‌کرد، اگرچه خود او به شدت، یک پروتستان بود. من فکر می‌کنم اگر مادربزرگت بت پرست هم بود باز هم تفاوتی نداشت. او برای پدربزرگت همه دنیا بود.»

«یادم می‌آید یک وقتی تصمیم گرفتم که همه چیز در خانه‌اش صورتی رنگ باشد، می‌گفت چون دارم پیر می‌شوم این رنگ برایم بهتر است. و پدربزرگت می‌گفت هیچ سربازی نمی‌تواند در این همه سایه و نور صورتی طاقت بیاورد. به نظر او رنگ صورتی خیلی زنانه بود. ولی مادربزرگت می‌گفت رنگ صورتی او را خوشحال می‌کند، می‌خواست همه چیز خیلی صورتی باشد. نه تنها دیوارهای داخل خانه صورتی‌رنگ شده بود بلکه نمای خارجی خانه هم رنگ صورتی داشت. پدربزرگت هر کاری می‌کرد تا او را خوشحال کند.» الینور آهی کشید و ادامه داد «همه اینها، هم دیوانه‌وار بود هم رومانتیک. بیچاره پی‌یر، وقتی مادربزرگت مرد، او هم مرد. از درون. خانه را همان‌طور که دلخواه همسرش بود نگه داشت. من می‌ترسیدم این اتفاق برای مادرت و خواهرانش خیلی سخت باشد.»

شاید اصلاً نمی‌بایست با تلسکوپ آنها را تعقیب می‌کرد. خاطره خوبی از این کار نداشت. وقتی در مسابقه اسب‌دوانی با دوربین «آن» را دیده بود آزرده شده بود. برای اولین بار در عمرش احساس پیری می‌کرد. و خیلی خسته بود. آن هامیتون عاشق شوهر زن دیگری بود، آیا او هم اگر در سن «آن» بود همین کار را نمی‌کرد. چه میان این دو وجود داشت. علاقه به اشلی و خراب کردن زندگی با رت آن هم با چنگ زدن در عشقی ناامیدانه، اکنون در برابر دیدگانش زنده شده بود، ولی می‌دید که آن اشلی را که او دوست می‌داشت اکنون دیگر رویای مه گرفته‌ای بیش نیست. آیا «آن» هم داشت جوانی خود را با رویای رت از میان می‌برد؟ پس فایده عشق چیست؟ وقتی همه چیز را خراب می‌کند. اسکارلت با پشت دست لب‌هایش را پاک کرد. مرا چه می‌شود؟ من مثل مرغ روی تخم خوابیده‌ام. باید کاری بکنم. برو کمی گردش کن. هر کجا که دوست داری برو این افکار ناخوشایند رو بشکن.

مانیگو آهسته به در کوبید. «اگر هستید یکی می‌خواهد شما را ببیند میسوس^۱ رت.»

اسکارلت از دیدن سالی بروتون خوشحال بود. تقریباً او را بوسید. «بنشین روی این صندلی، سالی. به آتش نزدیک‌تر است.

واقعاً سرمای این موقع تعجب‌آور نیست؟ گفتم مانیگو چای بیاورد. جدی می‌گویم. دیدن سویت سالی در مسابقه واقعاً هیجان‌انگیزترین واقعه زندگی من بود.» اسکارلت از وزاجی کردن خودش احساس راحتی می‌کرد.

سالی برایش تعریف کرد که بعد از مسابقه مایلز، چطور اسب‌ها و سوارکارها را می‌بوسید. این تعریف‌ها تا وقتی که مانیگو سینی چای را آورد طول کشید.

اسکارلت گفت: «میس الینور استراحت کرده و گرنه به‌اش خبر می‌دادم تو اینجایی. وقتی بیدار شد.»

«من باید بروم اسکارلت. می‌دانم که الینور بعد از ظهرها می‌خوابد. باز هم می‌دانم که رت به قایقرانی رفته و رزماری هم ناهار در منزل جولیا دعوت داشته، به همین دلیل این موقع را انتخاب کردم. می‌خواهم با تو تنها صحبت کنم.»

اسکارلت از هم‌زدن چای خود دست برداشت. مشکوک شده بود. سالی بروتون نماینده مردمی بود که به خود حق می‌دادند که در هر کاری دخالت کنند و همه چیز را معشوش و خراب بر جای بگذارند. اسکارلت مقداری آب‌جوش توی فنجان خود ریخت.

«اسکارلت من تصمیم دارم یک کار غیرقابل بخشش بکنم. می‌خواهم در زندگی تو فضولی کنم. از این بدتر می‌خواهم نصیحتات کنم.»

چشمان اسکارلت گشاد شد. ماجرا داشته باشم؟ فقط زن‌های احمق و هرزه چنین کارهایی می‌کنند. سالی بروتون چطور جرأت می‌کند او را این‌طور متهم کند. اسکارلت راست نشت. «می‌دانم چه می‌خواهی بگویی، خانم بروتون و می‌دانم که تو می‌دانی من مثل تو یک خانم محترم هستم.»

«پس مثل یک خانم محترم رفتار کن.»

اسکارلت فکر نمی‌کرد حرفی و حشاک‌تر از حرف سالی شنیده باشد. و آنچه بعداً گفت اشتباه او را ثابت می‌کرد.

«به تو اخطار می‌کنم اسکارلت آبروی خودت را نبر، او آن قدرها هم که نشان می‌دهد خوب نیست. فقط دون ژوان مجالس رقص است. ولی یک احمق دهاتی بیشتر نیست.»

سالی روی میز چای خم شد. «اگر به این رسوایی بیش از این ادامه بدهی ما همگی باید خودمان را قایم کنیم، از شرم. باز هم چای می‌خواهی؟»

صورت سالی نزدیک صورت اسکارلت بود. لحظه‌ای بعد به آرامی گفت: «خدای من تو مثل بچه‌ای که تازه متولد شده باشد، بی‌گناه و بی‌خبر به نظر می‌رسی، نه؟ آه، اسکارلت متأسفم، من نفهمیدم. بیا، بگذار یک فنجان چای با یک عالمه شکر به‌ات بدم.»

اسکارلت به صندلیش تکیه کرد. می‌خواست گریه کند. می‌خواست گوش‌هایش را با دست بپوشاند. او سالی را تحسین می‌کرد. افتخار می‌کرد که دوست اوست و حالا سالی در نظر او آشغالی بیش نبود.

سالی گفت: «بچه بیچاره من، اگر می‌دانستم، این‌طور سخت نمی‌گرفتم. فکر کن که این یک شایعه احمقانه بیشتر نبوده. تو در چارلزتون هستی و با یک

چارلز تونی ازدواج کرده‌ای. این شهری قدیمی با تمدنی قدیمی است. یکی از علائم تمدن، حساس بودن راجع به دیگران است.»

□

□

من نمی‌خواهم متمدن باشم. با ناامیدی چنین فکر می‌کرد. شاید دیگر نتواند به هیچ‌یک از زنان چارلز تون نگاه کند. وقتی همه فکر می‌کنند او و رت عاشق هم نیستند یا هیچ وقت عاشق هم نبودند، نگاه کردن به زنان چارلز تون برای او امکان ندارد.

چرا اصلاً به چارلز تون آمد؟ به اینجا تعلق نداشت. دوست نداشت به جایی که سالی بروتون این‌طور از آن یاد می‌کرد تعلق داشته باشد.

اسکارلت گفت: «فکر می‌کنم بهتر است بروی. من حال خوب نیستم.» سالی با تأسف سرش را تکان داد. «از اینکه مزاحمت شدم معذرت می‌خواهم، اسکارلت. فکر می‌کنم اگر به‌ات بگم غیر از تو بی‌گناهان دیگری هم بودند که قربانی چارلز تون شدند یک‌کمی آرام بشوی، تو تنها قربانی نیستی. چه‌بازن‌ها و دختران ازدواج نکرده‌ای باشند که هرگز کارهایی را که می‌کنند به زبان نمی‌آورند. هیچ‌کس از کار آنها اطلاعی ندارد. در مقابل زن‌های وفادار هم کم نیستند. من شانس دارم که یکی از آنها باشم. من مطمئنم که مایلز یکی دو بار کارهایی کرده ولی من حساسیت نشان ندادم. امیدوارم تو هم از این زن‌ها باشی، واقعاً به خاطر خودت دلم می‌خواهد که همین‌جور باشی. تو هم نباید زیاد حساسیت نشان دهی. باز هم به خاطر خودت. می‌فهمی که؟ باز هم معذرت می‌خواهم اسکارلت. از این ناشی‌گری پشیمانم.»

حالا من می‌روم. تو هم برای خودت چای بریز و بخور و با میدلتون محتاطانه رفتار کن.»

سالی دست‌کش‌هایش را پوشید و به سرعت به طرف در رفت.

اسکارلت گفت: «صبر کن سالی، خواهش می‌کنم صبر کن. من باید بدانم، چه کسی است؟ رت و کی؟»

صورت میمونی شکل سالی حالت دلسوزی به خود گرفت.

به آرامی گفت: «ما نمی‌دانیم، نمی‌شناسیم. قسم می‌خورم. رت وقتی چارلز تون را ترک کرد فقط هفده سال داشت. احتمالاً در این سن گیر یک فاحشه یا یک دختر بدبخت سفید پوست، افتاده. از وقتی که برگشته با ظرافت خیلی زیاد، بدون عجله و احساس، پیشنهادهای را که به‌اش شده رد کرده است.»

«چارلز تون شهری نیست که در گناه و شرارت غرق شده باشد. مردم در فشار نیستند. اجتماع در شهوت دست‌وپا نمی‌زند. من مطمئنم که رت به تو وفادار است. «حرف‌های من تمام شد.»

به محض اینکه سالی رفت اسکارلت به طبقه پایین دوید و به اتاق خواب رفت در را قفل کرد و روی تخت افتاد و بی‌اختیار گریه کرد. مناظر احمقانه‌ای از رابطه رت با زنی دیگر به ذهنش هجوم آورد. زنانی را که در جشن‌ها دیده بود. یکی دیگر، یکی دیگر... و یکی دیگر.

چقدر احمق بود که فکر می‌کرد رت حسادت خواهد کرد. وقتی دیگر نتوانست این افکار را تحمل کند، زنگ زد و پانسی را فرا خواند. بعد صورتش را شست و پودر زد. نمی‌توانست وقتی میس الینور از خواب برخاست با او حرف بزند. می‌خواست از آن خانه دور شود، برای مدتی. به پانسی گفت: «می‌رویم بیرون، شنل مرا بده.»

□

اسکارلت مدتی راه رفت، به سرعت و ساکت. توجهی به پانسی نداشت. وقتی از مقابل خانه‌های بلند، زیبا و قدیمی چارلز تون عبور می‌کرد اصلاً به دیوارهایی که از توپ و تفنگ زخم برداشته بودند و مایه افتخار شهر به‌شمار می‌رفتند اعتنایی نمی‌کرد. نگاه کنجکاو رهگذران و صاحبان خانه‌های بلند را می‌دید. آنها برمی‌گشتند و او را کنجکاوانه می‌نگریستند.

اسرار. آنها اسرار خود را حفظ می‌کنند. از غریبه‌ها نه از خودشان. همه، همه چیز را حاشا می‌کنند.

۲۸

وقتی اسکارلت به خانه رسید تقریباً شب شده بود، خانه ساکت و بدون سکنه به نظر می‌رسید. هیچ نوری از میان پرده‌ها که با غروب آفتاب کشیده می‌شد به چشم نمی‌خورد. اسکارلت با احتیاط و بدون صدا در را باز کرد. به پانسی گفت: «به مانیگو بگو من سردرد دارم، شام نمی‌خورم. بعد فوراً بیا بند کفش‌هایم را باز کن، می‌خواهم فوراً به رختخواب بروم.»

مانیگو به دیگران خواهد گفت که من سرم درد می‌کند. به این ترتیب با کسی صحبت نخواهم کرد. با سرعت از پله‌ها بالا رفت و به تندی از مقابل اتاق نشیمن که درش باز بود گذشت. رُزماری داشت بلند بلند درباره حرف‌های جولیا اشلی صحبت می‌کرد. اسکارلت قدم‌هایش را تندتر کرد. وقتی پانسی بند کفش‌هایش را باز کرد و لباس‌هایش را در آورد چراغ را فوت کرد. اسکارلت به رختخواب خزید و سعی کرد غم و ناامیدی خود را پنهان کند. چه خوب می‌شد اگر می‌توانست حرف‌های سالی بروتون را فراموش کند. تاریکی همه‌جا را گرفته بود و چشم‌های بی‌خواب و خشک او را ریشخند می‌کرد. حتی نمی‌توانست گریه کند. با توفانی که سالی به راه انداخته بود اشک‌هایش پایان یافته بود. قفل در صدا کرد و باز شد. در باز شد و اتاق تاریک پر از نور گردید. اسکارلت سرش را به طرف نور برگرداند چشمش از روشنایی ناگهان خیره شده بود.

رت در آستانه در ایستاده بود و چراغی در دستش دیده می‌شد. روی صورت آفتاب سوخته و موهای سیاهش سایه‌ای تیره افتاده بود. هنوز لباسی را که برای قایق سواری پوشیده بود به تن داشت. هنوز به نظر خیس می‌آمد و کاملاً به سینه و پاهایش چسبیده بود. معلوم بود که هیجان دارد ولی خودش را ننگه می‌دارد، از چهره‌اش حالتی خطرناک بیرون می‌ریخت.

قلب اسکارلت از ترس فرو ریخت، نفسش به شماره افتاد. این همان چیزی بود که قبلاً در رؤیا هم دیده بود، رت با هیجانی وصف‌نشدنی و بدون کنترل به اتاق او می‌آید.

رت با پا در را بست و به طرف تختخواب هجوم آورد. «نمی‌توانی خودت را از من مخفی کنی اسکارلت. پاشو.» دستش را چنان حرکت داد که به چراغ خاموشی که روی میز بود خورد و با صدای بلندی افتاد و خُرد شد. لحاف را پس زد و دست او را کشید و بلند کرد. اسکارلت با فشار دست او از بستر بیرون آمد و ایستاد. گیسوان بلندش روی گردن و شانه‌اش ریخت و قسمتی از آن، دست‌های رت را پوشاند. یقه توری لباس خوابش از ضربان شدید قلبش تکان می‌خورد. خون به چهره‌اش دوید، گونه‌هایش را قرمز و چشمان سبزش را تیره‌تر کرد. رت دست او را دوباره کشید و با تکان شدید قامتش را راست کرد.

با صدای خشنی گفت: «لعتی، با این کارهای احمقانه‌ات. همون موقعی که پایت را تو چارلزتون گذاشتی می‌باید می‌کشتم.»

اسکارلت به پایه تخت تکیه کرد که نیفتد. موجی از ترس و خطر در خود حس کرد. چه اتفاقی افتاده بود که او این‌طور از کوره در رفته بود؟

«این بازی‌ها را کنارت بگذار، قیافه زن‌های ترسیده را به خودت نگیر اسکارلت. تو را خوب می‌شناسم. من نمی‌خوام تو را بکشم، نمی‌خواهم تو را کتک بزنم، ولی خدا می‌داند که خودت وادارم می‌کنی.»

لب‌های رت به هم پیچید و صورتش در هم رفت. «چقدر جذاب به نظر می‌رسی عزیزم. با این سینه‌ای که نفس نفس می‌زند و این چشم‌هایی که بی‌گناهی‌اش می‌بارد. ترحمی که از آنها بیرون می‌ریزد احتمالاً معنی‌اش این است که تو در ابری از بی‌گناهی پیچیده شده‌ای. اصلاً اهمیت نده عزیزم. به درد و رنج زن بدبختی که تور برای شوهر احمقش انداختی اصلاً اهمیت نده.»

لب‌های اسکارلت از لبخند پیروزی بی‌اختیار گشوده شد. او از ماجرای میدلتون کورتنی عصبانی بود. اسکارلت بالاخره موفق شده بود. حسادت او را تحریک کرده بود. حالا او اسکارلت را دوست داشت. با این عمل اعتراف می‌کرد، حالا باید وادارش کند که بگوید، بگوید که او را دوست دارد.

«من حتی اهمیت نمی‌دهم که تو خودت را این‌جوری پیش چشم مردم به نمایش بگذاری. اتفاقاً خیلی هم سرگرم‌کننده است که یک زن میانه‌سال خودش را یک دختر سهل‌الوصول و آماده‌کار، نشان می‌هد. تو شانزده سالگی خودت را فراموش نکردی، کردی؟ تو بزرگ نشدی. تمام جاه‌طلبی تو این است که همیشه

زیبای کلیتون کاوتنی باشی.» بعد داد زد: «و امروز این شوخی دیگر خیلی مسخره جلوه می‌کند.» اسکارلت از این فریاد ناگهانی کمی عقب رفت.

رت از خشم مشت‌هایش را گره کرد. «امروز وقتی از کلیا بیرون آمدم، یکی از دوستان قدیمی من که از پسرعموهای فامیل هم محسوب می‌شود من را به گوشه‌ای برد و داوطلب شد که وقتی میدلتون کورتنی رو به دونل دعوت می‌کنم همراه من باشد. او شکی نداشت که من دونل می‌کنم. می‌گفت بدون توجه به واقعیت قضیه، از نام تو باید دفاع شود، به خاطر آبروی خانواده.»

اسکارلت با دندان‌های سفید و ریزش لب پایینش را گزید.

«تو چی به‌اش گفتی؟»

«همون چیزی را گفتم که الان هم می‌خواهم به تو بگویم. دونل لزومی ندارد. زن من با جامعه چارلزتون آشنایی ندارد. طوری رفتار کرده که تردیدهایی را به وجود آورده. او به راه و رسم ما زیاد آشنا نیست. از این بهتر نتوانسته رفتار کند. من برایش توضیح می‌دهم و یادآوری می‌کنم که رفتارش باید چطور باشد.»

بازویش ناگهان مانند ماری که نیش می‌زند تکان خورد و انگشتانش میج دست اسکارلت را گرفت و گفت: «درس اول.» و با یک تکان ناگهانی او را به طرف خودش کشید. اسکارلت گویی به سینه رت سنجاق شده بود. دست‌هایش روی سینه او قرار داشت. صورت رت کاملاً به صورت او نزدیک شد و چشمانش در چشمان او قفل شد. «من اهمیتی نمی‌دهم اگه تمام دنیا فکر کنند که من یک قرمساق و زن قه‌بام عزیزم، زن صمیمی و کوچولوی من، ولی باید بدانی که نمی‌توانی من را وادار کنی با میدلتون کورتنی دونل کنم.»

نفس رت گرم بود. هنوز آثار آب دریا روی بینی و لب‌های او دیده می‌شد. «درس دوم. اگر آن نره‌خر را بکشم، باید از شهر فرار کنم یا بمانم تا یانکی‌ها مرا اعدام کنند و این برای من خیلی ناراحت‌کننده است. به علاوه اصلاً قصد ندارم خودم را مسخره کنم و برای آن مرتیکه نره‌خر هدفی باشم تا به روی من شلیک کند. امکان دارد شانس تیر بیندازد و من را زخمی کند، که این هم باز برای من قابل تحمل نیست.»

چطور جرأت می‌کند؟ چطور جرأت می‌کند در ملاء عام به او بخندد و

جلوی دوستان و وابستگانش به او ناسزا بگوید و او را در اتاق خودش مثل یک غذای نیم خورده و شب مانده دور بیندازد؟ «جتلمن‌های چارلزتون» هم دست‌کمی از «خانم‌های چارلزتون» نداشتند. دورو، دروغگو و دودوزه باز.

اسکارلت مشتش را بلند کرد تا به صورت او بزند. ولی شانه‌هایش هنوز در اختیار رت بود. مشتش بی‌حاصل به روی سینه رت افتاد. دوباره سعی کرد مشت بزند. رت کف دستش را بالا آورد و در حالی که می‌خندید مانع ضربه او شد. اسکارلت دوباره دست‌هایش را بالا آورد ولی این بار فقط برای اینکه گیسوانش را از صورتش پس بزند.

«حرف‌هایت را می‌توانی برای خودت نگه داری رت باتلر، خودت را خسته نکن، چون من این نیستم که آنها را بشنوم و عمل کنم، از این چارلزتون زیبای تو هم بدم می‌آید. از مردمش متفرم، به خصوص از تو رت باتلر. فردا از اینجا می‌روم.» سرش را بالا گرفت. مستقیم به صورت رت نگاه می‌کرد. قامتش آشکارا در آن لباس ابریشمی می‌لرزید.

رت نگاهش را از او گرفت. «نه اسکارلت. تو جایی نمی‌روی. اگر بروی معلوم می‌شود مقصری و من هم مجبور می‌شوم کورتنی را بکشم. تو از من حق‌السکوت گرفتی که تا آخر جشن‌ها بمانی اسکارلت و خواهی ماند. و هرچه را که من می‌گویم انجام می‌دهی و نشان خواهی داد که راضی هستی، وگرنه قسم می‌خورم که دانه دانه استخوان‌های بدنت را بشکنم.»

به طرف در رفت، دستش را به دستگیره در گرفت و برگشت.

«سعی نکن زرنگی کنی پیشی کوچولو. من مواظب حرکات هستم.»

اسکارلت فریاد کشید: «ازت بدم می‌آید!» ولی رت رفته بود. وقتی در را بست و صدای چرخش کلید را در قفل شنید، ساعتی را که روی پیش‌بخاری بود برداشت و به زمین کوبید، بعد سیخ بخاری را پرت کرد.

برای رفتن به ایوان دیر بود، همه خوابیده بودند. از اتاق خارج شد و به اتاق‌های دیگر سر زد، همه قفل بودند. دوباره به اتاق خواب خود برگشت و آن‌قدر قدم زد تا خسته شد.

عاقبت خودش را روی صندلی انداخت و دست‌هایش را از طرفین آویزان کرد. مدتی به همین حال باقی ماند. ناگهان دردی در دست‌هایش احساس کرد. با

«به آقای باتلر بگو می‌خواهم او را ببینم، همین جا. شام من را هم بیاور. گرسنه‌ام.» لباسش را عوض کرد و یک لباس گرم مخملی پوشید. بعد موهایش را شانه کرد و با یک روبان مخمل از پشت بست. چشم‌های سرد و بی‌پناه خود را در آینه دید. باخته بود. دیگر نمی‌خواست رت برگردد.

اصلاً فکر نمی‌کردم این‌طور بشود.

خیلی سریع دنیایش ناگهان وارونه شده بود. در عرض چند ساعت. هنوز از حرف‌های سالی برتوتون به خود می‌پیچید. دیگر نمی‌توانست در چارلزتون بماند. آن هم بعد از همه این چیزهایی که در اینجا دیده بود. مثل این بود که خانه‌ای روی شن‌های روان بنا کند.

دستش را به سرش کشید. گویی می‌خواست افکار پریشان را از آن پاک کند. وقتی این‌همه افکار پریشان ناگهان به او هجوم می‌آورد دستپاچه می‌شد و نمی‌توانست تصمیم بگیرد. باید چیزی داشته باشد که بتواند به آن چنگ ببندد. اگر هدفی را برای خودش معین می‌کرد حتماً می‌توانست موفق شود. تارا...

تارا همان هدفی بود که می‌خواست. وقتی توانست کنترل تمام تارا را در دست بگیرد آن وقت بقیه کارها به آسانی انجام می‌شد، آن وقت می‌توانست در مورد کارهایی که می‌خواست بکند تصمیم بگیرد.

«شامتان میس اسکارلت.»

«بگذار روی میز پانسی. حالا برو. وقتی تمام شد، زنگ می‌زنم.»

«بله مادام، آقای رت گفت وقتی شام خورد می‌آید...»

«خیلی خوب، برو دیگر.»

نگرانی رت از چهره‌اش دیده نمی‌شد ولی چشمانش به راحتی کنجکاری و نگرانی او را نشان می‌داد. «می‌خواستی من را ببینی اسکارلت؟»

«بله. ولی نگران نباش. نمی‌خواهم دعوا راه ببندم. می‌خواهم پیشنهاد کاری به‌ات بکنم.»

حالت رت عوض نشد و حرفی نزد.

اسکارلت وقتی ادامه صحبت داد به صدایش حالتی خشک و کاسبکارانه داد. «من و تو هر دو می‌دانیم که تو من را به زور در چارلزتون نگه داشتی و باز

صدای بلند گفت: «من می‌روم. هیچ‌کس نمی‌تواند جلویم را بگیرد، حتی او.» چشمانش را به در دوخت. در بزرگ و کلفت وضع او را در سکوت بیان می‌کرد. آیا نمی‌توانست این درها را به روی خود باز کند و از چارلزتون برود؟ قادر نبود مستقیماً بارت مبارزه کند. باید او را گول بزند. بالاخره راهی باید باشد، اگر راهی باشد حتماً می‌توانست آن را بیابد. نیاز به بردن چمدان‌ها نیست. لباس‌هایش را برپوش می‌گیرد. بله، باید همین کار را بکند. به بهانه مهمانی چای یا ورق‌بازی از خانه خارج می‌شود. بعد با تراموا به ایستگاه خواهد رفت. یک عالمه پول دارد. ولی به کجا برود؟

همیشه وقتی دلش می‌شکست به تارا فکر می‌کرد. در آنجا آرامش بود و... نیروی تازه.

... و سوالن. اگر تارا به اسکارلت تعلق داشت. سوالن هم جزء تارا بود. دوباره به یاد روزی افتاد که به دیدن جولی اشلی رفته بود. آه چطور کارین توانست سهم خودش را دور ببندد؟

سر اسکارلت مانند حیوانی جنگلی که به دنبال آب می‌گردد بالا رفت. چه خوب بود که صومعه شریک تارا بود. آنها نمی‌توانستند آن را بفروشند. تازه اگر خریداری هم بود ویل موافقت نمی‌کرد. او هم همین‌طور، ممکن است آنها شریک یک‌سوم از کشتزارهای پنبه باشند ولی مگر چقدر می‌شود. اجاره آن در سال سی تا چهل دلار است. بله، ممکن است آنها موافقت کنند که سهم خود را به او اجاره بدهند.

رت می‌خواست که او بماند، مگر نه؟ بسیار خوب. می‌ماند. فقط به شرطی که رت کمک کند تا یک‌سوم تارا را از صومعه پس بگیرد. با دوسومی که در دست خواهد داشت پیشنهاد خرید سهم ویل و سوالن را هم خواهد داد. و اگر ویل امتناع کند، آنها را بیرون خواهد کرد.

برای لحظه‌ای عذاب وجدان او را آزرده ولی اسکارلت به سرعت آن را دور انداخت. اصلاً چه اهمیت دارد که ویل چقدر به تارا علاقمند است؟ اسکارلت، تارا را بیشتر دوست داشت. به آن احتیاج داشت. این تنها جایی بود که برایش اهمیت داشت. ویل حتماً می‌فهمید، درک می‌کرد. تارا تنها امید اسکارلت بود. به سرعت بلند شد و طناب زنگ را کشید. پانسی آمد. اسکارلت در را گشود.

کند. من بیشتر از آنچه که ویل می‌پردازد، به‌اش پیشنهاد می‌کنم. تو هم می‌توانی از نفوذت استفاده کنی. تو همه دنیا را می‌شناسی و همیشه هر کاری که می‌خواستی کرده‌ای.»

رت لبخند زد. «تو چقدر به من اعتماد داری اسکارلت. من هرچه آدم رذل و پدرسوخته است، از سیاستمداران گرفته تا تجار کلاهبردار و حقه‌باز، می‌شناسم ولی هیچ نفوذی میان آدم‌های خوب این دنیا ندارم. بهترین کاری که می‌توانم بکنم این است که یک‌کمی راهنمایی‌ات کنم. سعی نکن چشم‌های آن خانم سرپرست صومعه را ببندی. اگر می‌توانی حقیقت را به او بگو، و هرچه خواست قبول کن. و حرف زیادی نزن، بحث بیخود نکن.»

«واقعاً چه بچه لوس و بی‌نمکی هستی رت باتلر! هیچ کس توی این دنیا نیست که بیخودی پول بدهد، مگر دیوانه‌ها. صومعه درواقع اصلاً به پول احتیاجی ندارد. آنها خانه بزرگی دارند و خواهرهایی که مفت کار می‌کنند با یک عالمه شمع‌دان طلا و یک صلیب بزرگ طلایی توی نمازخانه.»

رت با خنده‌ای گفت: «به هر حال من دارم با زبان فرشته‌ها با تو حرف می‌زنم.»

«اصلاً تو چی می‌خواهی بگویی؟»

«فقط دارم از انجیل برایت حرف می‌زنم.»

صورتش حالت جدی به خود گرفت ولی چشمان سیاهش پر از شادی بود. «من برای تو همه خوبی‌های دنیا را می‌خواهم اسکارلت. فکر کن دارم برایت دعای خیر می‌کنم.»

رت همان‌طور که آمده بود همان‌طور هم رفت ولی می‌خندید، شادمانه می‌خندید. اسکارلت از او قول گرفته بود، همیشه قول می‌گرفت. رت با کمک به او از یک رسوایی جست و در مدت دو هفته جشن‌ها پایان می‌گرفت و اسکارلت می‌رفت و از دغدغه و ناراحتی نجات می‌یافت، دغدغه‌ای که از حضور اسکارلت در چارلزتون برایش به وجود آمده بود و آزاد بود که دوباره به لاندینگ برگردد. کارهای زیادی داشت که می‌باید درکشتزارهای خود انجام می‌داد. کاری که اسکارلت با مادر مقدس، سرپرست صومعه داشت، می‌توانست علت بازگشتن رت به زندگی عادی خود باشد.

رت به خودش می‌گفت، روی کلیسای کاتولیک شرط می‌بندم. این کار یک

می‌خواهی به زور به جشن‌ها و مهمانی‌ها ببری و باز هم هر دو می‌دانیم که نمی‌توانی کاملاً جلوی من را بگیری. من می‌مانم و هرچی تو بخواهی می‌کنم، به یک شرط. به شرط اینکه کمک کنی چیزی را که به تو یا شهر تو چارلزتون هیچ ربطی ندارد به دست بیاورم.»

رت نشست و سیگار برگ نازکی بیرون آورد و آتش زد. «گوش می‌دهم.» نقشه‌اش را تعریف کرد. با هر کلمه هیجانش بیشتر می‌شد. وقتی حرفش را تمام کرد با اشتیاق در انتظار جواب رت ماند. رت گفت:

«من مجبورم دل و جرأت تو را تحسین کنم، اسکارلت. از تو هرگز سؤال نکردم که چطور توانستی دارایی خودت را در مقابل هجوم ارتش شرم‌ن حفظ کنی.»

□

«شرافتمندانه رت! شرافتمندانه! من نمی‌دانم تو چرا این قدر زشت و کثیف فکر می‌کنی. تو خودت خوب می‌دانی که من چقدر به کلیسای کاتولیک اعتقاد دارم و به آن احترام می‌گذارم.»

عصبانیت اسکارلت بیشتر باعث خنده رت شد.

«من هیچ چیز در این مورد نمی‌دانم. راستش را بگو اسکارلت. این فکر کی به سرت زد؟ باید علتش رفتن به کلیسا در روزهای یکشنبه و تسبیح انداختن و بعب کردن و مثلاً دعا خواندن باشد. آیا این فکر در یکی از همین روزهای یکشنبه به ذهنت نیامد؟»

«نه، خیلی وقت است راجع به آن فکر می‌کنم، حتی خیلی طول کشید تا تصمیم گرفتم.» دستش را روی دهانش گذاشت. تعجب می‌کرد که رت چطور همیشه منظور او را بهتر از خودش بیان می‌کرد. دستش را پایین آورد و به رت اخم کرد. «خوب؟ حالا به من کمک می‌کنی یا نه؟»

«واقعاً دلم می‌خواهد کمک کنم، ولی نمی‌دانم چطور می‌توانم؟ آمدم و مادر مقدس سرپرست صومعه موافقت نکرد؟ آن وقت باز هم تا پایان جشن‌ها در چارلزتون می‌مانی؟»

«گفتم که می‌مانم، نگفتم؟ به علاوه دلیلی وجود ندارد که او پیشنهادم را رد

قرن طول می‌کشد، نه یک هفته. اما نمی‌خواهم زیاد هم مطمئن باشم، چون با اسکارلت طرفم، وقتی چیزی را می‌خواهد، تا آن را میان دندان‌هایش نگیرد دست‌بردار نیست. و بعد مدت‌ها خندید.

همان‌طور که رت انتظار داشت ارتباط اسکارلت با مادر مقدس آن‌قدرها هم ساده به نظر نمی‌آمد. بعد از اولین ملاقات اسکارلت پیش خودش شکایت می‌کرد: «چرا هیچی نگفت، نه آره، نه، نه. آخر من آن‌قدر برایش از کشت و کار و درآمد همچین و همچون حرف زدم!» ملاقات دوم، سوم، و حتی پنجم هم همین‌طور برگزار شد. اسکارلت خسته و عصبی شده بود. رت در دل می‌خندید ولی با صبر و تحمل به حرف‌های او گوش می‌داد.

به‌علاوه شور و حرارتی که اسکارلت نشان می‌داد و ماجراهایی را که از مادر مقدس برایش تعریف می‌کرد رت را به نشاط می‌آورد و خوشحال می‌کرد. اسکارلت هر روز صبح به صومعه می‌رفت و اعتراف می‌کرد که اعتقاد و علاقه‌اش او را وادار می‌کند که هر روز سری به آنجا بزند. در بسیاری از این ملاقات‌ها کارین را هم می‌دید و نام خیلی از خواهرها و شاگردان تازه‌وارد را یاد گرفته بود. یک هفته گذشت و مادر مقدس با آرامش تمام، هیچ جوابی نمی‌داد. اسکارلت ناامیدانه به ملاقات خاله‌هایش رفت چون می‌دانست آنها دوستان مقدس مآبی دارند که با صومعه ارتباط نزدیکی دارند.

به رت می‌گفت: «رت من که دارم تا کمر خم می‌شوم و تعظیم می‌کنم، این پیرزن بدترکیب چطور می‌تواند این‌قدر رذل باشد؟»

رت گفت: «شاید او فکر می‌کند این کار روح تو را نجات می‌دهد.»

«هاهاها! روح من هیچ چیزش نیست. متشکرم. این رفتار فقط همان چیزی است که دهان من را می‌بندد درحالی که خیلی عصبانیم. می‌دانی همه اهل کلیسا همین‌طورند. و من حس می‌کنم از بی‌خوابی به یک پیرزن زشت بدل شدم. ترجیح می‌دادم هر روز و هر شب مهمانی بروم ولی آنطور با آنها...»

«خوب عزیزم. توجه داشته باش، این سایه‌های زیر چشم، تو را مقدس‌تر جلوه می‌دهد، خیلی روحانی شدی. این چشم‌ها با این سایه‌ها، حبابی روی مادر مقدس اثر می‌گذارد.»

«اوه! رت. چه حرف‌های وحشتناکی می‌زنی، مجبورم همین الآن پودر بزنم.» در واقع بی‌خوابی آثارش را داشت کم‌کم در چهره اسکارلت آشکار می‌کرد. در میان ابروهایش چند خط کوتاه و کوچکی به وجود آمده بود. در چارلزتون هر کس او را می‌دید، چین‌های ابروانش را به پای گرمی و حرارت مذهب می‌گذاشت. اسکارلت زن متفاوتی شده بود. در مهمانی‌ها و جشن‌ها بسیار مؤدب می‌نمود. آداب معاشرت را کاملاً رعایت می‌کرد دیگر دعوت بازی ورق را قبول نمی‌کرد و به خانه بانوانی که روزی پای ثابت آنجا محسوب می‌شد نمی‌رفت.

«من به خواست خدا احترام می‌گذارم.» سالی بروتون روزی گفت: «من هم گاهی جلوی خودم را به خاطر بعضی چیزها گرفته‌ام، ولی اسکارلت دیگر دارد خیلی زیاده‌روی می‌کند.»

اما آنسون با این حرف مخالف بود. «این کارش نظر من را تغییر داده. حالا او را بیشتر دوست دارم. من فکر می‌کنم تو کار بدی کردی که آن‌طور با او رفتار کردی. او واقعاً از رسم زندگی چارلزتون اطلاعی نداشت. حالا حرف‌های من را خوب تو گوشت فرو کن. همیشه باید به کسانی که از نظر مذهبی جدی رفتار می‌کنند احترام گذاشت، حتی به کسی که به پاپ عقیده دارد!»

در هفته دوم، روز چهارشنبه تیره و سرد و بارانی بود. اسکارلت باناله گفت: «چطور می‌توانم تو این هوای بد پیاده به صومعه بروم؟ تنها نتیجه‌ای که دارد این است که چکمه‌هایم خراب می‌شود.» ناگهان به یاد کالسکه‌چی قبلی رت از کاپیل^۱ افتاد. او مثل جن بطری سحرآمیز در شب‌های بارانی که همه با هم می‌خواستند به مجلس رقص بروند ناگهان ظاهر شده بود. این چارلزتونی‌های دیوانه همیشه کارهای عجیب و غریبی می‌کند ولی اگر بتوانم کالسکه گرم و نرمی پیدا کنم دیوانگی آنها اصلاً برایم مهم نیست. ولی نمی‌توانم. مجبورم پیاده بروم. و می‌روم.

راهبه‌ای که در صومعه را باز کرد گفت: «مادر مقدس امروز صبح برای سرکشی مدارس مذهبی به جورجیا رفتند. هیچ کس به درستی نمی‌داند مافرتشان چقدر طول می‌کشد. شاید یک روز، چند روز، یک هفته، یا بیشتر.»

اسکارلت با فریاد به خودش گفت: نمی‌توانم یک هفته وقتم را تلف کنم، حتی یک روز هم نمی‌توانم.

تمرکز فکری نداشت. حالا در حضور رت کمی احساس خجالت می‌کرد. رت به یکی از ستون‌ها تکیه داده بود و با لذت تمام سیگار می‌کشید. اسکارلت گفت: «بینم چه می‌شود.» و با عجله قبل از اینکه اشک از دیدگانش سرازیر شود اتاق را ترک کرد.

اصلاً مرا چه می‌شود. دارم مثل یک بیجۀ بی‌دفاع گریه می‌کنم. مثل موجودی که همیشه از او متنفر بودم، موجودی که همیشه تحقیرش می‌کردم. خوب، چه عیبی دارد اگر کمی طول بکشد؟ من تا را به دست می‌آورم... و رت را هم. اگر صد سال طول بکشد.

۲۹

الینور باتلر گفت: «تا حالا در تمام زندگیم این طور به ستوه نیامده بودم.» وقتی داشت چای می‌ریخت، دستش می‌لرزید. یک ورق کاغذ مجاله شده روی زمین نزدیک پایش افتاده بود. هنگامی که او و رُزماری به خرید رفته بودند تلگرافی رسیده بود. پسرعمو تاونزند الیتون و زنش داشتند از فیلادلفیا به چارلزتون می‌آمدند.

الینور با عصبانیت گفت: «دو روز پیش تلگراف زده‌اند. می‌توانی باور کنی؟ مثل اینکه از جنگ خبر ندارند.»

رت با خونسردی گفت: «تو هتل چارلزتون می‌ماند ماما. و ما هم آنها را با خودمان به مجلس رقص می‌بریم، اینکه زیاد بد نیست.»
رُزماری گفت: «خیلی هم بد است، اصلاً نمی‌توانم قبول کنم که با پذیرایی از یانکی‌ها خودمان را بدنام کنیم.»

مادرش با تأکید گفت: «ولی آنها خوشاوند ما هستند. و تو هم بدنام نمی‌شوی. به علاوه، پسرعمو تاونزند تو اصلاً یانکی نیست. او با ژنرال لی جنگید.»
رُزماری غرغر کرد و ساکت ماند.

الینور خندید و گفت: «اصلاً من نمی‌باید عصبانی می‌شدم و شکایت

در هوای بارانی به خانه بازگشت. پانسی را صدا کرد و گفت: «این چکمه‌های لعنتی را بنداز دور. لباس خشک بپوش.»

پانسی بیچاره هم بیشتر از او خیس شده بود. در حالی که دائماً عطسه می‌کرد به اسکارلت کمک کرد تا لباس‌هایش را عوض کند و در همان حال غرغر می‌کرد. اسکارلت با خود گفت، باید یک سیلی به این احمق بزنم، ولی بیشتر از آنچه که عصبانی باشد غمگین بود.

بعد از ظهر باران ایستاد. میس الینور و رُزماری تصمیم گرفتند برای خرید به خیابان کینگ بروند. اسکارلت دلش نمی‌خواست با آنها برود. خودش را در اتاق حبس کرد. افکار آشفته‌ای به ذهنش می‌رسید تا اینکه بالاخره حس کرد که دیوارها دارند به او نزدیک می‌شوند. به کتابخانه رفت. ممکن است رت آنجا باشد تا کمی با او هم دردی کند. نمی‌خواست با دیگران در مورد ناراحتی‌هایش صحبت کند، چون مایل نبود کسی بداند که او چکار دارد می‌کند.

رت ابروهایش را بالا انداخت. «خوب، چه خیر از کلیسای کاتولیک؟»

اسکارلت ناگهان از خشم ترکید و از مادر مقدس شکایت کرد. رت در حالی که سیگار برگ بلندش را روشن می‌کرد گفت: «دلم می‌خواهد بروم توی ایوان و سیگارم را آنجا بکشم، تو هم بیا کمی هوا بخور. این باران و طوفان، تابستان را آورده. باد گرمی از دریا می‌آید.»

نور خورشید اتاق ناهارخوری تاریک را روشن کرد. اسکارلت دستش را سایبان چشم‌هایش کرد. نفس بلندی کشید. رایحهٔ باغ و بوی دریا و دود سیگار رت را در مشام خود حس کرد. ناگهان حضور رت را هم حس کرد. آن قدر ناراحت بود که با عجله به طبقهٔ بالا آمده بود و قبل از رت به اتاق وارد شده بود. صدای رت همان طور که سیگار می‌کشید گویی از فاصلهٔ دور می‌آید.

«من فکر می‌کنم مدرسه‌ای که مادر مقدس برای سرکشی آنجا رفته. به جورجیا. در ساواناست. تو باید بلافاصله بعد از جشن سن‌سیلیا برای شرکت در جشن تولد پدر بزرگت به ساوانا بروی. خاله‌خانم‌ها هم که تا حالا این همه به تو غر می‌زدند، خوشحال می‌شوند. اگر بتوانی اسقف کلیسای ساوانا را ملاقات کنی، شاید کارساز باشد. شانس زیادی داری.»

اسکارلت سعی کرد دربارهٔ پیشنهاد رت فکر کند ولی وقتی او در کنارش بود،

می‌کردم. واقعاً خیلی جالب است که بعد از این همه سال تاونزند و هنری راگ^۱ همدیگر را ببینند. تاونزند لوچ و هنری سفید چشم. اصلاً می‌توانی تصور کنی که آنها بتوانند با هم دست بدهند؟»

□

البتون‌ها زیاد هم بد نبودند، اسکارلت با خود این‌طور فکر می‌کرد، آدم وقتی با پسرعمو تاونزند صحبت می‌کند، نمی‌داند به کجا باید نگاه کند. زنش هانا^۲ به همان زیبایی بود که البتون تصویر کرده بود، اسکارلت هم با نظر او موافق بود. به هر حال لباس رقص پر از یاقوت و جواهرات، اسکارلت را که با گل‌های کاملیا در مهمانی رقص حاضر شده بود، غمگین می‌کرد. خدا را شکر که این آخرین مهمانی بود و بعد از آن جشن‌ها به پایان می‌رسید.

اگر کسی بگوید که من از رقص خسته شده‌ام دروغ‌گویی بیش نیست، ولی به اندازه کافی رقصیده‌ام. آه، اگر همه چیز درباره‌ی تارا درست می‌شد چه خوب بود. آنچه را که رت می‌گفت انجام می‌داد، درباره‌ی رفتن به ساوانا فکر کرده بود. ولی اینکه بخواهد چند روز پشت سر هم خاله‌خانم‌ها را تحمل کند برایش غیرممکن می‌نمود، پس تصمیم گرفت که به انتظار مادر مقدس، در همان چارلزتون بماند. رزماری تصمیم داشت به ملاقات جولیا اشلی برود، این کار هم خارج از تحمل او بود. میس البتون همیشه مصاحب خوبی بود.

رت می‌خواست به لاندینگ برگردد. اسکارلت مایل نبود حالا در مورد آن فکر کند. اگر درباره‌ی رفتن رت فکر می‌کرد هرگز نمی‌توانست شب را استراحت کند. «تورا به خدا پسرعمو تاونزند، یک‌کمی از ژنرال لی حرف بزنید. آیا واقعاً همان‌طور که همه می‌گویند مرد جذابی بود؟»

از کابیل کالسه که را برق انداخته بود و به اسب‌ها رسیده بود و کالسه که را مثل یک کالسه سلطنتی تر و تمیز کرده بود. کنار در ایستاد و آن را نگاه داشت. آماده بود تا رت و بانوان را در سوار شدن کمک کند.

البتون گفت: «من هنوز هم می‌گویم البتون‌ها باید با ما بیایند.»
رزماری غرغرکنان گفت: «همه ما له و لورده می‌شویم، می‌میریم.»
رت از او خواست که ساکت باشد. گفت:

«ماما جای نگرانی نیست. آنها با بهترین کالسه‌ای که می‌شود کرایه کرد جلوی ما حرکت می‌کنند، وقتی به خیابان میتینگ رسیدیم، از آنها جلو می‌افتیم و زودتر می‌رسیم. واقعاً جای نگرانی نیست.»

«چرا خیلی هم هست و تو هم می‌دانی که هست. البته آنهایی که توی مهمانی هستند پسرعمو تاونزند را می‌شناسند، حتی بعضی‌ها با او فامیل‌اند ولی تو خودت می‌دانی که هانا زنش یک یانکی است، و از رسم و رسوم ما اطلاعی ندارد. می‌ترسم قربانی همان بازی مؤدبانه بشود.»
اسکارلت پرسید: «چی بشود؟»

توضیح داد که چارلز تونی‌ها یک بازی بد و حیله‌گرانه داشتند که بعد از جنگ رواج پیدا کرد. آنها با غریبه‌ها بسیار مؤدبانه رفتار می‌کردند و ادبشان را مثل یک اسلحه مقابل آنها به کار می‌بردند. «غریبه‌ها که تازه وارد این شهر می‌شدند احساس می‌کردند که برای اولین بار در زندگی کفش به پا کرده‌اند، فکر می‌کردند تا حالا اصلاً متمدن نبوده‌اند و بویی از آدمیت نبرده‌اند. چارلز تونی‌ها می‌گویند فقط آنهایی که خیلی قوی هستند می‌توانند از این آزمایش سربلند بیرون بیایند. چینی‌ها البته به پای چارلز تونی‌ها نمی‌رسند، اگرچه آنها هم مردمان خیلی با ادبی هستند.»

البتون با التماس گفت: «رت دیگر بس کن.»
اسکارلت حرفی نزد. چهره در هم کشید و با خود فکر کرد، این همان کاری است که با من هم کرده‌اند. خوب بگذار بکنند. دیگر مجبور نیستم با چارلز تونی‌ها برای مدت زیادی معاشرت کنم.

بعد از اینکه به خیابان میتینگ پیچیدند، کالسه که در انتهای صف کالسه‌های دیگر جای گرفت. کالسه‌ها یک‌یک می‌ایستادند و سرنشینان خود را پیاده می‌کردند و آهسته دور می‌شدند.

اسکارلت از پنجره کالسه که بیرون نگاه کرد. به زودی نوبت ماست که از کالسه پیاده شویم. مردم در حرکت بودند، مستخدمین پشت سر خانم‌ها راه

1. Henry Wragg

2. Hannah

می‌رفتند و کیف مخصوص کفش‌های رقص را حمل می‌کردند. کاش ما هم پیاده می‌شدیم. پیاده رفتن توی این هوای خوب بهتر از نشستن در یک جای تنگ و تاریک است. ناگهان از صدای زنگ تراموایی که از طرف چپ آنها می‌گذشت از جا پرید.

چطور ترامواها هنوز هم در حرکت هستند؟ معمولاً در ساعت ۹ کارشان تمام می‌شود. زنگ کلیسای سنت مایکل هم به گوش رسید. دو ضربه نواخت، ساعت نه و نیم بود.

الینور باتلر گفت: «به نظر شما قشنگ نیست که ترامواها فقط مردمی را حمل می‌کنند که لباس رقص به تن دارند؟»

اسکارلت گفت: «من این را نمی‌دانستم. راستی مردم چطور برمی‌گردند؟»
«وقتی در ساعت دو مهمانی تمام می‌شود، یک سرویس فوق‌العاده هست که آنها را به خانه می‌برد.»

«اگر کسی که به مجلس رقص نمی‌آید بخواهد سوار بشود چی؟»

«خوب البته نمی‌تواند. هیچ کس حتی فکرش را هم نمی‌کند. همه می‌دانند که ترامواها بعد از ساعت نه کار نمی‌کنند.»

رت خندید: «ماما تو مثل دوشس در قصه آلیس در سرزمین عجایب^۱ حرف می‌زنی.»

الینور هم خنده‌اش گرفت. «فکر می‌کنم همین‌طور است.» چند کلمه دیگر تندتند گفت و بعد بلندتر خندید.

وقتی کالسکه ایستاد و درش باز شد الینور هنوز هم می‌خندید. اسکارلت بیرون را نگاه کرد و نقشش از هیجان تندتر شد.

این همان مهمانی بود که باید باشد. دو فانوس بزرگ که هرکدام شش مجرای گاز داشتند روشن بود. نور آنها ایوان بزرگ و ستون‌های مرمری و نرده‌های بلند آهنی را روشن می‌کرد. یک سایبان بلند پارچه‌ای از محل توقف کالسکه‌ها تا جلوی پله‌های ایوان ادامه داشت.

اسکارلت گفت: «فکرش را بکن، از همین‌جا توی باران آدم می‌تواند به مجلس رقص برود بدون اینکه خیس بشود.»

رت گفت: «بله، سایبان اولین بار است که برای این منظور مورد استفاده قرار می‌گیرد. قبلاً چنین چیزی وجود نداشت. ولی هرگز آزمایش خودش را پس نمی‌دهد، چون سابقه نداشته که در شب جشن سن سسیلیا باران بیاید.»
خانم باتلر با ناراحتی گفت: «رت!»

اسکارلت به روی رت لبخند زد. خوشحال از اینکه رت درباره موضوعی جدی مثل این، شوخی می‌کرد آن هم در شب بزرگ‌ترین مهمانی فصل. رت برای اسکارلت توضیح داد که در چارلزتون رسم برگزاری این مجلس رقص مهم سال‌های سال است که ادامه دارد، شاید حدود صد سال. یعنی وقتی که فقط مردها عضو جامعه بودند و زن‌ها هیچ نقشی نداشتند، این جشن را هم مردها به راه انداختند.

رت گفت: «برو پایین اسکارلت. باید احساس کنی که در وطن هستی. اینجا سالن هیبرنیان^۱ است. در داخل سالن یک پلاک بزرگ می‌بینی که زنگ طلایی دارد و نقش یک هارپ^۲ ایرلندی روی آن حک شده.» حالت رت تمسخرآمیز بود.
الینور گفت: «بی‌ترتیت نشو رت.»

اسکارلت با حالت جنگجویانه خود پیاده شد، مثل پدران ایرلندی‌اش. آن سربازهای یانکی آنجا چه می‌کردند؟ در یک لحظه خشمی وجود او را گرفت. آیا داشتند نقشه می‌کشیدند تا شکست خود را از بانوان چارلزتون جبران کنند؟ پشت سر سربازها مردم جمع شده بودند و سرک می‌کشیدند و کسانی را که به مهمانی می‌رفتند تماشا می‌کردند. چرا سربازها مردم را عقب نگه می‌دارند و برای ما راه باز می‌کنند؟ درست مثل مستخدم‌ها، مشعل‌داران و فراش‌ها. چرا اول نمی‌کنند و دنبال کارشان نمی‌روند، به هر حال هیچ کس به آنها توجهی نمی‌کند. اسکارلت قبل از اینکه از کالسکه خارج شود از بالای سر سربازان مردم را دید و لبخند زد. کاش به جای این لباس خسته کننده، لباس تازه‌ای می‌پوشید. می‌توانست خود را بهتر آرایش کند. از سه پله کالسکه پایین آمد و لباسش را روی زمین رها کرد. زمین با صدف‌های کوچک و سفید فرش شده بود و گرد و خاک نداشت. اسکارلت با خیال راحت دنباله لباسش را روی صدف‌ها رها کرده بود، او به بزرگ‌ترین مهمانی رقص سال می‌رفت.

داشت. او مشهورترین خیاط چارلزتون بود. وقتی در خانه راتلیج‌ها برده‌ای بیش نبود که خانم راتلیج خیاطی از پاریس آورد تا برای دخترانش دامن بدوزد، سبا خیاطی را نزد او آموخت. او هنوز برای خانم راتلیج و دخترانش و چند نفر از بانوان دیگر که خودش انتخاب کرده بود لباس می‌دوخت. سبا آن‌قدر مهارت داشت که می‌توانست از زیلوهای کهنه و گونی‌های آرد از روی مجله‌ها و کتاب‌های مدل لباس‌های زیبا بدوزد. او واقعاً در دنیای خودش یک ملکه سبای واقعی بود، ملکه سبای تعمیم یافته و هر سال مسئولیت رخت‌کن بانوان را در سن سیلیا بر عهده داشت و به سرعت تمام احتیاجات آنها را رفع و رجوع می‌کرد و مستخدمین او نینفورم‌پوش آنها را متعجب می‌ساخت. دکمه‌های گمشده، تورهای پاره شده، درزهای شکافته شده و... قلب‌های شکسته سبای همه این کارها را می‌کرد. هر مجلس رقص که تشکیل می‌شد اتاق رخت‌کنی هم داشت و چند مستخدم برای رسیدگی به همین امور، ولی فقط سن سیلیا، ملکه سبا داشت. او از شرکت در جشن‌های دیگر و به کار بردن سحر و جادوی خود امتناع می‌کرد.

سبا کارهای به خصوص دیگری هم می‌کرد. رت برای اسکارلت تعریف کرده بود که مردم همه می‌دانند و کسی چیزی نمی‌گوید. سبا صاحب معروف‌ترین و خوش آب و رنگ‌ترین فاحشه‌خانه‌های چارلزتون بود که در کوچه بدنام مولاتو^۱ واقع در خیابان چالمرز^۲ قرار داشت. این محل فقط دو کوچه با محل برگزاری جشن سن سیلیا فاصله داشت. سربازهای یانکی به این محل رفت و آمد می‌کردند، و یسکی ارزان می‌خوردند و زنانی از هر شکل و رنگ و سن را که می‌خواستند در اختیار می‌گرفتند و پول فراوان خرج می‌کردند. اسکارلت به صورت بهت‌زده هانا الیتون نگرست. شرط می‌بندم او یکی از همان مخالفین سرسخت برده‌داری است که هرگز چهره یک سیاه را از نزدیک ندیده است. خیلی دلم می‌خواهد قیافه‌اش را وقتی کسی برایش از شغل دیگر سبا حکایت می‌کند بینم رت می‌گفت او بیش از یک میلیون دلار طلا در یکی از بانک‌های انگلستان به امانت گذاشته است. شک دارم الیتون‌ها بتوانند چنین چیزهایی را بپذیرند.

در مقابل در ورودی توقف کرد و منتظر سایرین ایستاد. نگاهش را به سقف و پله‌هایی که به طبقه بالا می‌رفت انداخت. روی دیوارها شمعدان‌های بلورین و از سقف یک چلچراغ بزرگ آویزان بود.

خانم باتلر گفت: «الیتون‌ها اینجا هستند، از این طرف بیایید هانا، شال‌هایمان را توی رخت‌کن خانم‌ها می‌گذاریم.»

ولی هانا الیتون لختی دم در ایستاد و بی‌اختیار سرش را برگرداند. اسکارلت و ززماری فکر کردند که باید از سر راه هانا که یاقوت‌های زیادی به خودش آویزان کرده بود کنار بروند تا با او برخورد نکنند.

چه اتفاقی افتاده؟ اسکارلت از پشت هانا کمی سرش را بالا کشید تا ببیند. صحنه برای او طبیعی بود ولی نمی‌توانست علت فرار هانا را درک کند. در کنار دیوار تعدادی زن و دختر روی نیمکت نشسته بودند. دامن‌های خود را تا روی زانو بالا زده بودند و پاهای خود را در لگن‌های آب و صابون گذاشته بودند. زن‌ها با هم پیچ‌پیچ می‌کردند و می‌خندیدند و در همان حال مستخدمین پاهای آنها را می‌شستند، خشک می‌کردند و کفش‌های رقص به پایشان می‌کردند. برای زن‌هایی که پیاده از خیابان‌های خاک‌آلود گذشته بودند و به مجلس رقص آمده بودند این کار معمولی بود. زن‌های یانکی چه انتظاری داشتند؟ که زن‌ها با چکمه برقصند. اسکارلت سقلمه‌ای به هانا زد و گفت:

«راه و بستی.»

هانا معذرت خواست و داخل شد. خانم باتلر که در مقابل آینه سنجاق سرش را درست می‌کرد او را دید. «چه خوب! می‌ترسیدم گمت کرده باشم.» او عکس‌العمل هانا را ندیده بود. «دلم می‌خواهد با سبا^۱ آشنا بشوی. او هر کاری داشته باشی انجام می‌دهد.» خانم باتلر به گوشه اتاق نگاه کرد. هانا چاق‌ترین زنی را که در عمرش دیده بود می‌دید، صورتی گوستالو به رنگ قهوه‌ای-طلایی در آن گوشه نشسته بود. وقتی خانم باتلر به او نزدیک شد کمی خود را از روی کاناپه بزرگش بالا کشید تا با میهمان خانم باتلر و عروس او آشنا شود. اسکارلت عجله داشت تا زنی را که آنقدر تعریفش را شنیده بود ببیند. سبا شهرت فراوان

مایلز او را از زمین بلند کرد. «من خودم تو را می‌برم پایین زن مجروح و رنج کشیده من، و تو هم مثل خانم‌های محترم پاهایت را بپوشان و به طرف میز شام شلنگ بردار.»

سالی گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، تسلیم!»
اسکارلت نگاه عاشقانه آن دو را دید و قلبش از حسادت فشرده شد.
«این همه وقت با ادوارد کوپر چی می‌گفتی؟ من که از گشنگی مردم.»
«داشت می‌گفت که من روی تامی اثر بد گذاشتم. نمره‌هایش تو مدرسه پایین آمده. او هم خیال دارد برای تنبیه قایقی را که پسره خیلی دوست دارد بفروشد.»
اسکارلت گفت: «این خیلی ظالمانه است.»

«پسره دوباره قایقش را پس می‌گیرد، من خریدمش. حالا برویم قبل از اینکه همه چیز را غارت کنند، شام بخوریم و تو اسکارلت یک‌بار هم در زندگیت باید بیشتر از آنچه که می‌توانی، غذا بخوری. می‌دانی، این یک رسم است. فصل جشن‌ها تمام شده و فردا روز پرهیز است، باید روزه بگیری^۱.»

تقریباً کمی بعد از ساعت دو درهای خروج سالن هیبرنیان باز شد. پسرهای مشعل‌دار سیاه‌پوست وقتی سر جاهای خود ایستادند و مشعل‌ها را بالا گرفتند خمیازه می‌کشیدند. وقتی مشعل‌های افروخته بالا رفت خیابان میتینگ کاملاً روشن شد. راننده کالسکه‌ای چراغ روی سقف را روشن کرد و دم در ایستاد. مردی که پیشبند سفیدی بسته بود از زیر سایبان گذشت و به صف کالسکه‌ها رسید. در بزرگ سالن باز شد و همه‌میهمانان خیابان را پر کرد. مرد خطاب به کالسکه‌رانان فریاد زد: «بیدار شوید دارند می‌آیند.» از کایل هم دائماً به پادوها و فراش‌ها عُر می‌زد. آنها هم که در گوشه و کنار درشکه‌ها چرت می‌زدند از جا جستند.

مردم به بیرون هجوم آوردند. می‌خندیدند و حرف می‌زدند، همه می‌گفتند این بهترین جشن، بهترین رقص و بهترین ارکستری بوده که تا حالا دیده‌اند، راننده تراوا خطاب به اسب‌هایش گفت: «نگران نباشید، پسرها، به زودی

۳۰

اسکارلت وقتی به آستانه سالن رقص رسید بی‌اختیار لحظه‌ای ایستاد، بدون اینکه متوجه کسانی باشد که پشت سر او در انتظار ورود بودند. شیفته زیبایی جادویی آنجا شده بود. سالن رقص آن قدر زیبا بود که غیر واقعی به نظر می‌آمد. سالن بزرگ رقص غرق در نور بود. شعله‌های شمع انوار لطیف خود را به هر طرف می‌پراکند. آبشاری از نور از چلچراغی که به سقف آویزان بود به پایین می‌ریخت. شمعدان‌های روی دیوار، می‌درخشید. شیشه‌ها انعکاس نورها را مثل آینه‌ای دوباره به سالن باز می‌گرداند. روی دو میز بسیار بلند که در طرفین در ورودی قرار داشت شمعدان‌هایی تیره‌ای با شاخه‌های فراوان دیده می‌شد. اسکارلت لبخندی به لب آورد و داخل شد.

مدتی بعد رت به کنارش آمد. «بگو ببینم، واقعاً به تو خوش می‌گذرد؟»
«اوه، آره. این بهترین مجلس رقص است. توی همه آن جشن‌ها از همه بهتر است.» منظور اسکارلت این بود که دیگر از این کامل‌تر نمی‌شود.
همه همین احساس را داشتند. اسکارلت وقتی خاله‌هایش را در حال رقص دید خنده‌اش گرفت. اولالی که معمولاً چهره گرفته‌ای داشت حالا خوشحال و بشاش بود. هیچ عمل سبکسرانه‌ای صورت نمی‌گرفت و هیچ زنی نبود که تنها مانده باشد.

رت با لحن کشیده‌ای گفت: «خدای من! حالا دیگه من باید بروم و از سالی استدعا کنم که با من فرار کند، تا حالا پنجاه دفعه خواهش مراد کرده، و شاید این دفعه بخت به سراغم بیاید.»

هر سه خندیدند و دنبال سالی گشتند. کنار پنجره نشسته بود و کفش‌های رقصش را در دست داشت. روبه شوهرش کرد و گفت: «کی می‌گوید که فقط باید با این کفش‌ها رقصید؟ من رقصیدم. هر دو تا پام تاول زده.»

۱. *Lent* در میان مسیحیان شش روز قبل از عید ایستر *Easter* با عید قیام مسیح در این روز مسیحیان از خوردن غذا امساک می‌کنند.

رت خندید. «من فکر می‌کنم آنها همین یکی را هم بلد نیستند، و اگر راستش را بخواهی من هم بلد نیستم. ولی چه اهمیت دارد؟»
اسکارلت کودکانه خندید. دستش را بر دهانش گذاشت. صدای خنده‌اش در خیابان خلوت پیچید. آواز «راه راک آیلند» اکنون از خیلی دور شنیده می‌شد. چراغ تراموا را می‌دید که کوچک‌تر می‌شود و بعد ناپدید شد. تراموا به خیابان دیگری پیچیده بود.

چراغ مقابل اداره پست روشن بود. نسیمی با ریشه‌های شالش بازی می‌کرد. هوا لطیف و خوش‌بو بود.

اسکارلت آهسته به رت گفت: «هوا واقعاً گرم شده.»

رت در جواب کلمات نامفهومی گفت و ساعتش را بیرون آورد و زیر نور چراغ به آن نگاه کرد. بعد به اسکارلت گفت: «گوش کن.»
اسکارلت گوش کرد. همه جا ساکت بود. نقشش را حبس کرده بود تا بهتر بشنود.

رت گفت: «حالا!» صدای زنگ کلیسای سنت مایکل بلند شد، یکبار، دو بار، طنین زنگ چندی پایید. رت گفت: «دو و نیمه.» هر دو، حالت خاصی داشتند. اثر همه چیز برایشان دوچندان می‌نمود. چنین می‌نمود که در آسمان‌ها پرواز می‌کردند. تاریکی بیشتر شده بود، هوا گرم‌تر، سکوت عمیق‌تر. خاطره آن شب زیبا حتی از خود جشن هم برایشان شیرین‌تر شده بود. هر دو حس می‌کردند درونشان روشن‌تر شده و آرامشی آنها را در بر گرفته است. اسکارلت شادمانه خمیازه‌ای کشید و دست در دست رت انداخت. هر دو بدون اینکه حرفی بزنند در تاریکی به سوی خانه حرکت کردند. صدای پایشان روی پیاده‌رو آجری به دیوار خانه‌ها برخورد می‌کرد و انعکاس می‌یافت. اسکارلت به اطراف می‌نگریست، به ساختمان اداره پست نگاه می‌کرد. هیچ جنبنده‌ای وجود نداشت. با خود فکر کرد، چه سکوتی است. مثل اینکه فقط ما دو نفر روی زمین باقی مانده‌ایم.

رت هم خودش جزئی از تاریکی شده بود. ردای سیاهش پیراهن سفیدش را پوشانده بود. اسکارلت بازوی او را محکم می‌فشرد. این بازوی قوی متعلق به مردی قوی بود. خودش را بیشتر به او چسباند گرمای بدنش را حس می‌کرد، تمام قامت و نیروی او را احساس می‌کرد.

می‌برمتان به اصطبل.» دسته بالای سر خود را کشید و صدای زنگ بلند شد.
رانندگان در مقابل میهمانان جشن تعظیم می‌کردند و می‌گفتند: «شب بخیر، شب بخیر.» هر کس که از سالن خارج می‌شد لبخند به لب داشت. پیرمردها و پیرزن‌ها از خستگی ناپذیری جوان‌ها اظهار تعجب می‌کردند.
اسکارلت آستین رت را گرفته بود و می‌کشید.
«اوه، رت، با کالسکه نه، بیا با تراموا برویم هوا خیلی خوبه، تو کالسکه آدم خفه می‌شود.»

«بعد از اینکه پیاده شدیم باید خیلی راه برویم خسته می‌شوی.»

«مهم نیست، دلم می‌خواهد یک‌کمی راه بروم.»

رت نفس عمیقی کشید و هوای شب را فرو داد. «من هم همین‌طور، می‌روم به ماما می‌گویم، تو برو تو تراموا جا بگیر. تا من بیایم.»

□

آنها سوار تراموا شدند. در خیابان بعد، به طرف شرق پیچیدند و وارد خیابان برآورد شدند. اسکارلت فکر کرد، چه مهمانی شاد و شلوغی بود. در آن خیابان خلوت صدای مردمی که در تراموا نشسته بودند طنین خاصی داشت. آنها آواز می‌خواندند و می‌خندیدند.

«آه، راه راک آیلند،»

چه راه خوب و قشنگی

راه راک آیلند

واقعاً برای سواری جان می‌دهد...»

اسکارلت و رت هم مثل بقیه بلند آواز می‌خواندند. مهم نبود که چطور می‌خوانند. خوب یا بد، فقط می‌خواندند.

«به ایستگاه برو و یک بلیط برای راک آیلند بخر.»

در تقاطع خیابان برآورد پیاده شدند و به دیگران شب بخیر گفتند. تراموا دور شد. صدای خوانندگان هنوز به گوش می‌رسید.

اسکارلت پرسید: «فکر می‌کنی آنها آهنگ دیگری بلدند؟»

بارانداز به گوش می‌رسید و به تدریج بلندتر می‌شد. تا اینکه بالاخره اسکارلت احساس کرد که قادر نیست این صدا را برای همیشه بشنود. علاوه بر آن صدای بالا آمدن آب رودخانه هم بود. مثل موسیقی یکنواختی امواجش آرام به روی هم می‌غلطیدند. خلوص این موسیقی ناگهان اشکی ناخواسته را به چشم‌هایش کشاند. ترسی در خود احساس کرد. پرسید: «تو هم این صدا را می‌شنوی؟» فکر می‌کرد به نظرش می‌آید.

رت گفت: «آره صدای ملوانی است که دلش برای خانه‌اش تنگ شده، اسم این آواز «در پهنای میسوری» است. این سوت فلوت‌مانند را هم که می‌شنوی خودشان می‌زنند. بعضی از آنها استعداد خوبی در موسیقی دارند. باید نگهبان باشد، حتماً در حال نگهبانی است. آن فانوس‌ها را توی آب می‌بینی؟ کشتی همان‌جاست. این فانوس‌ها مال این است که کشتی‌های دیگر بدانند که یک کشتی در آنجا لنگر انداخته ولی به هر حال همیشه نگهبان لازم است. این وقت شب همیشه قایق‌هایی توی رودخانه هست. مردمی که رودخانه را مثل کف دستشان می‌شناسند بدون اینکه کسی آنها را ببیند به آب می‌زنند.»

«چرا این کار را می‌کنند؟»

«هزار علت دارد، کارهای مشروع یا غیر مشروع. بستگی به آدم‌ها دارد.»

صدای رت چنان بود که گویی با خودش حرف می‌زند نه با اسکارلت. اسکارلت به او نگریست ولی صورت رت کاملاً تاریک بود. و دوباره به فانوس کشتی که با ستاره اشتباه گرفته بود نگاه کرد و به صدای آواز و سوت ملاح گمنام گوش داد. زنگ کلیسای سنت مایکل ساعت دو و چهل و پنج دقیقه را اعلام کرد. اسکارلت طعم نمک را روی لب‌هایش حس کرد.

«دلت برای دریانوردی تنگ شده رت؟»

رت خندید. «بهات راست بگویم آرزو دارم که ده سال جوان‌تر بودم.» بعد دوباره خندید. مثل اینکه به خودش می‌خندید. گاهی که قایقرانی می‌کنم دلم می‌خواهد جای یکی از این ملاح‌ها باشم. آب دریا به من شادی عجیبی می‌دهد، احساس می‌کنم مثل باد آزادم. هیچ چیز مثل دریا آدم را بزرگ نمی‌کند، مثل خدا.» رت به راه افتاد و اسکارلت را با هیجان دنبال خود کشید. قدم‌هایشان تندتر شده بود ولی هنوز هماهنگ بود.

با صدای بلندی گفت: «چه مهمانی خوبی بود، نبود؟»

انعکاس صدای خودش را به طور عجیبی می‌شنید. «از دیدن حالت هانا فکر می‌کردم الآن می‌زنم زیر خنده، کاش قیافه‌اش را می‌دیدم، سرش را برگردانده بود. من فکر کردم می‌خواهد عقب عقب برود.»

رت خندید. «بیچاره هانا. احتمالاً دیگر در تمام زندگی‌اش این جور احساس خوشگلی به او دست نمی‌دهد. تاونزند هم آن‌طور که فکر می‌کردم دیوانه نیست. به من گفت که می‌خواهد برگردد به جنوب، این مسافرت هم حتماً برای جلب رضایت هانا است. الآن تو فیلادلفیا نیم‌متر برف نشسته.»

اسکارلت در آن تاریکی خوش‌بو خندید، لبخندی گرم و رضایت‌آمیز. وقتی از زیر چراغ بعدی می‌گذشتند دید که رت هم می‌خندد. دیگر به صحبت نیازی نبود. همین قدر برای هر دو کافی بود، احساس خوبی داشتند، می‌خندیدند، با هم راه می‌رفتند، بدون عجله.

به بارانداز رسیدند. پیاده‌رو از کنار مغازه‌های بقالی می‌گذشت. ساختمان‌هایی باریک با مغازه‌های تعطیل و پنجره‌های تاریک طبقه بالای آنها. اغلب پنجره‌ها به علت گرمای شب باز بود. از صدای پای آنها سگی پارس کرد. رت به سگ نهیب زد که سکوت کند. سگ یکبار دیگر پارس کرد و ساکت شد.

هر دو همچنان پیش می‌رفتند. به محوطه بازی رسیدند که چند چراغ داشت. رت ناخودآگاه قدم‌های خود را با قدم‌های اسکارلت تنظیم کرد و صدای پایشان روی آجرها به طور هم‌زمان به گوش می‌رسید. کلاک، کلاک، کلاک. این صدای یکنواخت علامت حرکت پر از آرامش آنها بود.

یکی از چراغ‌ها خاموش شده بود. وقتی مجدداً به محوطه تاریک رسیدند، اسکارلت حس کرد که آسمان چقدر به آنها نزدیک است. درخشش ستارگان را آن‌طور که می‌دید، قبلاً به یاد نداشت. یکی از آنها آن قدر نزدیک بود که فکر کرد می‌تواند به آن دست بزند. به آرامی گفت: «رت، به آسمان نگاه کن. ستاره‌ها خیلی نزدیک‌اند.» رت ایستاد، دست اسکارلت را گرفت تا او هم بایستد. «به خاطر دریاست.» صدایش گرم و آرام بود. «ما از انبارها گذشتیم، حالا فقط آب است، گوش کن، صدای نفسش را می‌توانی بشنوی.» هر دو بی حرکت ایستادند. اسکارلت گوش می‌داد. صدای برخورد امواج با دیواره‌های خفته در تاریکی

اسکارلت هوای دریا را حس می‌کرد. آرزوی رفتن به دریا با قایق بادبانی را داشت. می‌خواست احساس پرواز را تجربه کند.

«من هم می‌خواهم به دریا بیایم. می‌خواهم به دریا بروم رت. بیشتر از هر چیزی توی دنیا. اوه رت من را می‌بری؟ هوا مثل تابستان گرم است. تو واقعاً مجبور نیستی همین فردا به لاندینگ برگردی. بگو، رت خواهش می‌کنم بگو.»
رت لحظه‌ای فکر کرد. به زودی اسکارلت برای همیشه از زندگی او خارج می‌شد.

«چرا که نه؟ واقعاً از دست دادن این هوا حماقت است.»

اسکارلت بازوی او را کشید. «بیا، عجله کن. دیگر دیر شده. من دلم می‌خواهد صبح زود بلند شوم.» رت گفت:

«من نمی‌توانم تو را با گردن شکسته به دریا ببرم، مواظب راه رفتنت باش. فقط چند کوچه دیگر مانده.»

اسکارلت دوباره با او هم‌قدم شد. درونش می‌خندید. چقدر خوب بود به انتظار کاری دلخواه می‌نشت.

اسکارلت از صدایی که می‌شنید حیرت کرد. اوه خدای من، زنگ سنت مایکل، دوباره؟ این بار سه ضربه. صدای ملاح گمنام در تاریکی گرم به روی شهر قدیمی خواب‌زده می‌ریخت.

«ساعت سه است و همه چیز خوب پیش می‌رود!»

۳۱

رت به لباس اسکارلت نگاه کرد. اسکارلت در انتخاب لباس برای دریا دقت کرده بود. رت یک ابرویش را بالا انداخت و گوشه دهانش را کج کرد. اسکارلت گفت: «خوب، دیگه نمی‌خواهم آفتاب‌سوخته بشوم.» حالت دفاعی به خود گرفته بود. کلاه بزرگ لبه‌دار را به سر گذاشته بود، همان کلاهی که خانم باتلر به هنگام باغبانی به سر می‌گذاشت. چند یارد تور آبی روشن دور کلاهش پیچیده بود و دو انتهای آن را زیر چانه‌اش گره زده بود و فکر می‌کرد که خیلی زیبا شده.

چتر آفتابی محبوب خود را هم برداشته بود، چتری ابریشمی به رنگ آبی، با نقش‌های روشن و دسته آبی تیره. فکر می‌کرد این چتر او را از آفتاب‌سوختگی نجات خواهد داد.

رت هم بیشتر یک کشاورز شده بود، شبیه کارگران مزرعه. کت و کراوات مناسب هم اصلاً مهم نبود. اسکارلت دندان‌هایش را به هم فشار داد. «تو گفتی ساعت نه رت، الآن درست ساعت نه است. نمی‌رویم؟»

رت دستمال گردنش را بست بعد یک کیف پارچه‌ای رنگ و رو رفته را برداشت و روی شانه‌هایش انداخت. «الآن می‌رویم.» در صدایش حالتی از سوءظن وجود داشت. اسکارلت پیش خودش گفت، حتماً نقشه‌ای دارد ولی نمی‌خواهم اجازه بدهم آن را به انجام برساند.



اسکارلت اصلاً فکر نمی‌کرد که قایق خیلی کوچک باشد و یا اینکه برای سوار شدن به آن باید از نردبان بلندی پایین برود. نگاه شامت‌باری به رت کرد. رت گفت: «آب پایین است. به همین دلیل است که ما می‌بایستی ساعت نه و نیم آنجا باشیم. آب تقریباً در ساعت ده بالا می‌آید وگرنه اگر آب بالا نیاد رفتن به بندر و خارج شدن از آن کار مشکلی است. ولی در موقع بازگشت مشکلی نخواهیم داشت... حالا مطمئن می‌شوی بیایی؟» اسکارلت گفت:

«کاملاً.» و بعد به طرف نردبان رفت و در حالی که دستکش به دست داشت آن را گرفت.

رت گفت: «صبر کن.» اسکارلت برگشت و با نگاهی مصمم به او نگریست. «دلم نمی‌خواهد گردنت بشکند و مرا تو دردسر بیندازی. نردبام پوسیده است. بگذار اول من بروم. باید قایق را بگیرم که حرکت نکند، ممکن است پات در برود.» رت ریسمان کیف پارچه‌ای را باز کرد و یک جفت کفش پارچه‌ای با تخت لاستیکی بیرون آورد. اسکارلت در سکوت به کارهای او نگاه می‌کرد. رت نگاهی به ساعتش کرد، چکمه‌هایش را در آورد، کفش‌ها را پوشید و چکمه‌ها را در کیف گذاشت. نخ کیف را دوباره محکم بست.

نفسش را رها کرد و ناگهان لبخندی به لب آورد. «همان جا بایست اسکارلت، یک مرد عاقل می‌داند که موقع هر کاری چه وقت است. من این خرت و پرت‌ها را می‌برم توی قایق بعد می‌آیم کمکت.» در یک چشم به هم زدن رت کیف را برداشت و از نردبام پایین رفت.

وقتی دوباره برگشت، اسکارلت گفت: «مثل برق رفتی و برگشتی» و با نگاهی تحسین‌آمیز به او خیره شد.

رت گفت: «یا مثل میمون، بیا عزیزم. جزر و مد منتظر هیچ مردی نمی‌شود، همین‌طور هم منتظر هیچ زنی.»

اسکارلت با نردبام ناآشنا نبود و از بلندی نمی‌ترسید. وقتی بیجه بود از درخت‌ها بالا می‌رفت و روی شاخه‌ها بازی می‌کرد و در انبار علف از یک نردبام باریک بالا می‌رفت و روی بسته‌های بزرگ علف خشک جست و خیز می‌کرد. با همه اینها از اینکه رت بازویش را گرفته بود و کمکش می‌کرد خوشحال بود.

اسکارلت به عقب قایق رفت و نشست، در همان حال رت بادبان‌ها را به دکل می‌بست و طناب‌ها را امتحان می‌کرد. باد در بادبان‌ها افتاد و توی اتاقل قایق که درش باز بود پیچید.

رت گفت: «حاضری.»

«آره!»

رت طناب‌ها را آزاد کرد و جریان تند آب ناگهان آن را به حرکت در آورد و به وسط کشید. رت گفت: «همان جایی که هستی بشین و سرت را بگذار روی زانوهایت.» و بعد بادبان کوچک را افراشت و ریسمان آن را محکم کرد. باد در بادبان باریک افتاد و قایق در مسیر اصلی خود قرار گرفت.

بعد آمد و کنار اسکارلت نشست و آرنجش را به اهرم سکان که بین آن دو قرار داشت انداخت. با دو دست به محکم کردن طناب‌های پایین بادبان اصلی پرداخت. اسکارلت همان‌طور که سرش پایین بود از زیر چشم نگاه می‌کرد. نور خورشید به صورت رت می‌تابید و چشم‌هایش را آزار می‌داد. طناب‌های پایین بادبان اصلی که محکم شد باد کاملاً در آن افتاد. رت گفت: «دختر خوب!» و اسکارلت می‌دانست که دارد با بادبان حرف می‌زند. اسکارلت او را هرگز به این خوشحالی ندیده بود. «دلت می‌خواهد بروی توی اتاقل؟»

«اوه نه رت، هرگز، نمی‌خواهم بروم.» اسکارلت از بادی که می‌وزید لذت می‌برد و دریا او را خوشحال می‌کرد. به قطرات آبی که به لباسش می‌ریخت اهمیت نمی‌داد. دستکش‌هایش کاملاً خیس شده بود و کلاه خانم باتلر هم دست‌کمی از آنها نداشت. آب در چکمه‌هایش جمع شده بود. هیچ فکری نداشت فقط احساس لذت می‌کرد. قایق سیزده پا طول داشت لبه آن فقط چند اینچ از آب دریا بیرون بود. مثل یک حیوان جوان و نیرومند پیش می‌رفت. امواج آن را بالا و پایین می‌بردند و اسکارلت حس می‌کرد دلش توی گلویش می‌آمد و ناگهان فرو می‌افتد. قطرات شور آب که به روی صورت و لب‌هایش می‌ریخت مزه دهانش را تغییر می‌داد. او جزئی از همه آنها شده بود. جزئی از آب، نمک و خورشید.

رت به او نگاه کرد و خندید. دستمال گردن او هم خیس شده بود. دوباره گفت: «خم شو! سرت را بگیر پایین.» و سکان را در جهت باد نگه داشت. مدتی به همان حال ماندند. رت بالاخره گفت: «دلت می‌خواهد سکان را بگیری؟ یادت می‌دهم چطوری این قایق را برانی.»

اسکارلت سرش را تکان داد. هوس راندن قایق نداشت ولی خوشحال بود که می‌تواند این کار را هم یاد بگیرد.

رت هم خوشحالی او را درک می‌کرد و شادی او را که از دریا می‌گرفت و آن حس آزادی را که در او پدید آمده بود می‌شناخت. او هم در جوانی بارها چنین حالتی را در خود احساس کرده بود. حتی اکنون هم گاهی آن لحظات برایش تکرار می‌شد. لحظاتی که در گذشته او را بارها و بارها به دریا فرستاده بود، به دریا می‌رفت تا این لحظات را بیشتر کند.

دوباره گفت: «سرت را بگیر پایین.» سرعت قایق اضافه شد و ناگهان آب بیشتری توی قایق ریخت. اسکارلت فریادی از لذت کشید. فریاد دیگری در بالای سرش به وسیله مرغ دریایی سفید در پهنه آسمان آبی تکرار شد. رت به بالا نگاه کرد و خندید. آفتاب به پشتش می‌تابید و باد تیز همراه شوری نمک دریا به صورتش می‌خورد. روز خوبی برای زنده شدن بود. طنابی را به اهرم سکان انداخت و آن را ثابت نگه داشت بعد به جلوی قایق رفت و کیفش را برداشت و دو بالاپوش پشمی بیرون کشید. رنگ آبی بالاپوش‌ها آن قدر تیره بود که به سیاهی می‌زد. رت خرچنگ‌وار سر جای خود برگشت و روی لبه اتاقل نشست. تخته اتاقل از وزن او کمی فرو رفت.

بعد خود را جلو کشید و کمی روی آب خم شد. آستین‌های بالاپوش به قدری بلند بود که از دست‌هایش بیرون می‌زد، اضافه آن در باد تکان می‌خورد. رت خندید. «مواظب باش عزیزم، ممکن است بیفتی.» و بعد به سطح دریا نگاه کرد و بی‌اختیار به دنبال چیزی گشت.

«نگاه کن اسکارلت. زودباش، آنجا طرف راست، شرط می‌بندم که قبلاً ندیدی.»

چشمان اسکارلت جهتی را که رت نشان داده بود تعقیب کرد. در فاصله نزدیکی یک منحنی خاکستری برای لحظه‌ای روی آب آمد و سپس دوباره ناپدید شد.

«یک کوسه!» اسکارلت فریاد زد: «نه، دو تا، سه تا، دارند درست به طرف ما می‌آیند رت. نکند ما را بخورند. می‌خورند؟»

«کوچولوی ابله من، آنها که کوسه نیستند، دولفین‌اند. حتماً دارند به طرف اقیانوس می‌روند. خودت را محکم نگاه دار. می‌خواهم بروم طرفشان. شاید بتوانیم یک خرده با آنها برویم. هیچ چیز قشنگ‌تر از این نیست که آدم وسط یک گله از آنها باشد. آنها دوست دارند بازی کنند.»

«بازی کنند؟ ماهی هم بازی می‌کند؟ شاید فکر کردی من خرم؟»

«آنها ماهی نیستند. درست نگاه کن. می‌بینی.»

هفت دولفین در آب بودند. در همین هنگام رت قایق را به طرف آنها تغییر مسیر داد. دولفین‌ها جلو بودند. نورخورشید مستقیماً به چشم‌های رت می‌تابید. «لعنتی!» بعد ناگهان درست در کنار قایق، یک دلفین از آب بیرون پرید. اسکارلت خود را به سرعت به رت چسباند.

«دیدی؟»

«آره دیدم. احتمالاً آمده که به ما بگوید عجله کنیم. بقیه آنها منتظر ما هستند. نگاه کن.» دو دولفین در جلوی قایق از آب بیرون جهیدند. اسکارلت آستین‌های بالاپوش خود را بالا زد. دولفین اولی دوباره در کنار قایق ظاهر شد. سرش را به آرامی تاب داد و با تنبلی مخصوصی در آب فرو رفت.

«اوه رت، تا حالا چیز به این قشنگی ندیدم. داشت به ما می‌خندید!»

رت هم می‌خندید. «من هم همیشه فکر می‌کردم که آنها می‌خندند، من هم در جوابشان می‌خندم. دولفین‌ها را دوست دارم، همیشه داشتم.»

«یکی از بالاپوش‌ها را به اسکارلت داد.» «این را بپوش، اسکارلت.»

«نمی‌خواهم، هوا گرم است. مثل تابستان.»

«هوا گرم است، بله، ولی آب گرم نیست. در ماه فوریه گاهی هوا مثل تابستان می‌شود ولی اعتمادی به آن نیست. شتک آب باعث می‌شود احساس سرما بکنی، خودت متوجه نیستی. یالاپوش.»

اسکارلت مایل نبود ولی بالاپوش را گرفت «پس مجبوری کلاهم را برایم نگه داری.»

«کلاهم را نگه می‌دارم.» رت بالاپوش خود را روی سرش کشید. بعد به اسکارلت کمک کرد. کلاه را از سرش برداشت. باد ناگهان در گیوان او پیچید و شانه و سنجاق سرش را جدا کرد. موی پریشان اسکارلت به هم پیچید، اسکارلت جیغ زد و سعی کرد با دست آن را نگه دارد.

«حالا ببین چکار کردی.» باد قسمتی از مویش را در دهانش فرو برد و او را بیشتر عصبی کرد. بالاخره موهایش را جمع کرد و با دست نگه داشت. «کلاهم را بده، قبل از اینکه موهایم را باد ببرد و کچل بشوم. خدای من چه وضعی.»

تابه حال این قدر زیبا نشده بود. چهره‌اش از شادی می‌درخشید و گونه‌هایش از وزش باد به سرخی می‌زد. دوباره آن کلاه مسخره را به سر گذاشت و محکم بست و دنباله مویش را از پشت، روی بالاپوش ریخت. «فکر نمی‌کنم توی این کیفیت چیزی برای خوردن پیدا شود. می‌شود؟» البته امیدوار بود که رت چیزی برای خوردن داشته باشد.

رت گفت: «فقط غذای ملاحان، خوراک سرد و زُم.»

«باید خوشمزه باشد. امتحان نکرده‌ام.»

«هنوز ساعت یازده نشده، اسکارلت. برای ناهار بر می‌گردیم خانه. خودت را نگه دار.»

«نمی‌توانیم تمام روز را بمانیم؟ به من خیلی خوش می‌گذرد.»

«فقط یک ساعت دیگر. من بعدازظهر با وکیللم قرار ملاقات دارم.»

«مرده‌شوی وکیلتم را ببرد.» اسکارلت این جمله را آهسته ادا کرد. عصبانیت خود را فرو داد و تصمیم گرفت همچنان شاد باشد.

اسکارلت به انعکاس نور خورشید در آب نگاه می‌کرد و به سفیدی امواج.

آه خدای من، دارم غرق می‌شوم. سرش را خم کرد و آن قدر سرفه کرد تا آب از گلویش خارج شد. سعی کرد سرش را بلند کند و ببیند چه خبر است. می‌خواست از رت بپرسد این صدای وحشتناک چیست! ولی کلاش کاملاً صورتش را پوشانده بود و نمی‌توانست چیزی ببیند. باید از شرش خلاص شوم وگرنه خفه می‌شوم. یک دستش را به تخته بالای اتاقک گرفته بود که نیفتد، با دست دیگرش تور کلاه را باز کرد. نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد ولی توانست یک دستگیره فلزی پیدا کند و به آن چنگ بزند. قایق بالا و پایین می‌رفت، آن چنان تکان می‌خورد که گویی هم‌اکنون می‌شکند. احساس کرد که یک طرف قایق پایین می‌رود، پایین و پایین‌تر. چیزی نمانده بود که قایق روی نوکش بایستد و ناگهان غرق شود و به زیر آب فرو رود. اوه مادرِ مقدس، نمی‌خواهم بمیرم!

با لرزش بزرگی قایق به حال تعادل در آمد. اسکارلت تور را از صورتش برداشت و از شر کلاه خلاص شد. حالا می‌توانست ببیند.

به آب نگاه کرد. موج برمی‌خاست، بالا... بالا و بالاتر. دیواری از آب درست شده بود، بلندتر از دکل قایق و آماده بود که به روی قایق چوبی خراب شود و همه چیز را در هم بشکند. می‌خواست جیغ بکشد ولی ترس گلویش را طوری می‌فشرد که نمی‌توانست. قایق می‌لرزید و به صدا افتاده بود. به دیواره موج برخورد می‌کرد و روی آن می‌لغزید و بالا می‌رفت. لحظه ترس‌گویی پایان نداشت و قایق هم‌چنان تکان می‌خورد. اسکارلت از سوراخ اتاقک نیمی از تنه خود را بیرون کشیده بود و دو دستش را محکم به طرفین گرفته بود، شدت باران نمی‌گذاشت چشم‌هایش به درستی باز شود و همه‌جا را ببیند. باران و آب دریا مخلوط می‌شد و به سر و صورت او هجوم می‌آورد. موج‌های وحشی و خشمگین اطراف قایق را گرفته بود. کوشید فریاد بزند. «رت» اوه خدایا، رت کجا بود؟ سرش را به اطراف حرکت داد، کوشش می‌کرد رت را پیدا کند و بعد درست در لحظه‌ای که قایق به طرف پایین شیرجه می‌رفت او را دید.

لعلت به روحت! رت زانو زده بود، شانه‌ها و صورتش را بالا گرفته بود و در آن غوغای باد و توفان و موج و باران می‌خندید. با دست چپش سکان را نگه داشته بود و با دست راستش طنابی را که دور آرنج و مچش پیچیده بود می‌کشید.

رفتار دولفین‌ها با رت و اسکارلت طوری بود که نامی غیر از بازی نمی‌شد روی آن گذاشت. آنها در کنار، جلو و عقب قایق بازی می‌کردند و گاهی می‌خواندند، و گاهی هم گروهی، دوتا دوتا یا سه‌تا سه‌تا از آب خارج می‌شدند، شیرجه می‌رفتند، پیچ و تاب می‌خوردند. معلق می‌زدند، نگاه می‌کردند و مثل انسان‌ها می‌خندیدند.

رت گفت: «آنجا!» و اسکارلت گفت: «آنجا!»

«آنجا!» و «آنجا!». دولفین‌ها از همه طرف بیرون می‌پریدند.

اسکارلت گفت: «دارند می‌رقصند.»

رت گفت: «جست و خیز می‌کنند، خوشحالند.»

هر دو عقیده داشتند: «نمایش می‌دهند.» چه نمایش جالبی بود.

رت که سرش به دولفین‌ها گرم شده بود احتیاط را از دست داد. اصلاً متوجه نبود که تکه ابرسیاهی از پشت سرش بالا آمده و تمام افق را، آرام آرام می‌پوشاند. اولین اخطار را وقتی دریافت کرد که بادی نابهنگام وزیدن گرفت. بادبان‌ها شل شده بودند، باد سخت‌تر شده بود و دولفین‌ها هم ناگهان به زیر آب شیرجه رفتند و ناپدید شدند.

رت رفتن آنها را دید ولی دیگر دیر بود. تلاطمی در هوا و آب داشت به وجود می‌آمد.

رت به اسکارلت گفت: «فوراً برو توی اتاقک و همان‌جا بمان. زود باش. فکر می‌کنم توفان دارد شروع می‌شود. نترس. من توی هوای بدتر از این هم در دریا بودم.»

اسکارلت به پشت سرش نگاه کرد. چشمانش از تعجب گشاد شد. مگر همین الان آفتاب نبود؟ چطور شد که آن آسمان آبی این‌طور یک‌مرتبه سیاه شده؟ بدون اینکه کلمه‌ای بگوید به اتاقک خزید.

رت گفت: «ما مجبوریم با توفان مقابله کنیم. حتماً خیس می‌شویم، ولی هر طور شده باید از این جهنم بیرون برویم.» در این لحظه باد بار دیگر ضربه زد و هنگامی که ابرهای سیاه آسمان را پوشاندند و باران تند بر سر آنها باریدن گرفت، روز تبدیل به شبی تیره گردید. اسکارلت دهانش را باز کرد که فریاد بزند ولی به سرعت از آب باران پر شد. باران از درز اتاقک شل سیل داخل می‌شد.

او این چیزها را دوست دارد! جنگ با باد و مخاطرات مرگ‌آور را، او اینها را دوست دارد.

لعنت! چقدر از او بدم می‌آید!

اسکارلت بار دیگر موج کوه‌پیکری را که در راه بود نگرست، و منتظر ماند تا سقوط کند. بیفتد و او را بکشد. بعد به خودش گفت، موردی برای ترس نیست، رت خودش همه چیز را درست می‌کند. حتی اقیانوس را. او هم مثل رت سرش را بلند کرد و شهادتی بی‌سابقه در خودش دید.

اسکارلت چیزی در مورد قدرت ویرانگر باد نمی‌دانست. در همان لحظاتی که قایق با یک موج بلند سی پایی دست و پنجه نرم می‌کرد، باد ایستاد. چند ثانیه بیشتر طول نکشید، موج بزرگ هم چنان در راه بود. رت دیگر نمی‌توانست طناب را نگه دارد. بادبان اصلی پاره شده بود. اسکارلت می‌دید که رت با طناب در حال نبرد است و نمی‌دانست چه می‌کند. بالاخره موج بزرگ می‌رفت که فرو ریزد، رت طناب را رها کرد و فریاد زد، «بخواب! بخواب».

اسکارلت صدای شکستن شنید، بزرگ‌ترین صدایی که تا به حال شنیده بود. رت خودش را به سوی او پرت کرد و بدنش را روی بدن اسکارلت قرار داد و قبل از اینکه اسکارلت بفهمد چه خبر است، بالای سرش صدای وحشتناکی شنید. همه چیز به سرعت اتفاق افتاد، مثل این بود که دنیا به پایان رسیده است. به صورت رت که او را در میان گرفته بود نگاه کرد. نفهمید چه اتفاقی افتاده، حالا دیگر صدا تمام شده بود و رت روی زانوهایش نشسته بود و به کاری مشغول شده بود، نمی‌دانست رت چکار می‌کند. فقط حس می‌کرد حلقه‌های طناب کلفتی روی او می‌افتد. ناگهان متوجه شد که بادبان‌های سفید به روی قایق افتادند. صدای مهیبی برخاست و آب همه‌جا را گرفت و قایق از آب پر شد و در آن دریای سرد توفان‌زده به آرامی واژگون گردید.

□

اسکارلت هرگز نمی‌دانست که چنین باد سردی هم وجود دارد. باران سرد به او هجوم می‌برد. آب سرد او را محاصره کرده بود. تمام بدنش باید یخ زده باشد.

دندان‌هایش بی‌اختیار به هم می‌خورد و چنان صدایی از آنها بلند می‌شد که نمی‌توانست فکرش را بکند. هنوز درک نکرده بود که چه اتفاقی افتاده فقط می‌دانست غرق شده است. نمی‌توانست تکان بخورد، ولی داشت تکان می‌خورد، پایین می‌رفت، پایین و پایین‌تر.

دارم می‌میرم. اوه خدای من نگذار بمیرم! می‌خواهم زنده باشم.

«اسکارلت!» اسم خود را می‌شنید. بلندتر از صدای به هم خوردن دندان‌هایش بود. حس می‌کرد کسی صدایش می‌کند.

«اسکارلت!» می‌دانست که این صدا، صدای رت است و بازوی او دورش حلقه شده. ولی خودش کجاست؟ هیچ چیز نمی‌دید، صورتش زیر آب بود. دهانش را باز کرد که جواب بدهد ولی آب وارد گلویش شد. سرش را از آب بیرون آورد و بالا گرفت. آه، چه می‌شد این دندان‌های لعنتی دیگر به هم نمی‌خوردند.

«رت» با زحمت نامش را بر زبان آورد.

رت گفت: «خدا را شکر.» صدایش نزدیک بود، چسبیده به او، پشت سر او بود. اسکارلت کم‌کم داشت همه چیز را می‌فهمید.

دوباره گفت: «رت»

«خوب گوش کن ببین چه می‌گویم عزیزم. درست گوش کن. یک شانس داریم، امتحان می‌کنیم، قایق هنوز همین‌جاست؛ سکانش هنوز تو دست من است. مجبوریم برویم زیرش تا بتوانیم دوام بیاوریم، یعنی اینکه باید برویم زیر آب. می‌فهمی؟»

همه چیز در جواب او خلاصه شد، نه! اگر زیر آب می‌رفت حتماً غرق می‌شد. آب هنوز هم داشت او را به زیر می‌کشید، اگر به زیر آب می‌رفت دیگر بالا نمی‌آمد. هراس او را در خود گرفت. نمی‌توانست نفس بکشد. نمی‌خواست رت را رها کند، دلش می‌خواست فقط جیغ بزند، جیغ، جیغ.

دیگر بس است! کلمات واضح بود. از درونش بیرون می‌آمد. باید سعی کنی. سعی کن زنده بمانی. اگر حماقت کنی دیگر زنده نخواهی بود.

با صدای بریده‌ای گفت: «چی... چی کار با... باید... بکنم؟» آه مرده شوی این ضعف را ببرند.

«من می‌شمرم. با شماره سه نفس بکش و چشمانتو ببند، من تو را می‌برم. نگران نباش، درست می‌شود. حاضری؟»

رت منتظر جواب او نشد و فوراً فریاد زد:

«یک.. دو... اسکارلت در آب فرو رفت بعد پایین رفت، پایین، آب ناگهان بینی، گوش‌ها و چشم‌هایش را پر کرد. ولی چند ثانیه بعد تمام شد. با لذت هوا را تنفس کرد.»

«من دست تو را نگه داشته بودم، اسکارلت تو نباید من را می‌گرفتی. من هم داشتم غرق می‌شدم.» رت دست اسکارلت را رها کرد. اگر این دست‌هایم این قدر سرد نبودند چه خوب می‌شد. دست‌هایش را به هم مالید.

«این دستگیره را بگیر، همین‌جوری خوب است. من باید چند دقیقه تو را تنها بگذارم. باید بروم زیر آب و طناب‌ها را قطع کنم، قبل از اینکه دکل، قایق را زیر آب بکشد. می‌خواهم بند پوتین‌های تو را هم ببرم، اسکارلت. اگر چیزی به پایت خورد لگد زن، فهمیدی. محکم به قایق بچسب. این دامن و این بالاپوش سنگین شده‌اند، ممکن است تو را دوباره زیر آب ببرند. محکم خودت را نگه دار. زیاد طول نمی‌کشد.»

مثل اینکه غیبی رت تا ابد طول کشیده. اسکارلت وقت داشت تا دور و برش را نگاه کند. اوضاع آن‌چنان هم بد نبود. فقط اگر سرما اجازه می‌داد قایقی که به حالت واژگون قرار داشت لااقل به صورت سقفی روی سر او بود. دیگر باران هم زیاد او را اذیت نمی‌کرد. امواج دریا هم کمی آرام‌تر شده بود. اسکارلت درون آب را نمی‌دید. تاریک بود و او حرکت موج‌ها را که آرام‌تر شده بودند نمی‌دید ولی از این آرامش مطمئن بود. اگرچه هنوز هم قایق با حرکت‌های شدید بالا و پایین می‌رفت. ولی او زیاد دغدغه خاطر نداشت.

دست رت را روی پایش حس کرد. خوب، حالا می‌توانم بگویم که کاملاً غرق نشده‌ام. نفس عمیقی کشید. از وقتی که توفان شروع شده بود این‌طور تنفس نکرده بود. احساس عجیبی در پایش داشت. نمی‌دانست که چکمه‌هایش این قدر سنگین است. حرکت چاقو را روی بند پوتین‌هایش احساس کرد. ناگهان سنگینی زیادی از پایش جدا شد و شانه‌اش از زیر آب بیرون آمد. رت از آب بیرون آمد. حالا در کنارش بود.

«چی حس می‌کنی؟»

اسکارلت گفت: «هیس... س... س... چرا این قدر داد می‌زنی.»

رت دوباره آرام پرسید، «چی حس می‌کنی؟»

«اگه واقعاً می‌خواهی بدانی، از سرما دارم می‌میرم.»

«آب سرد است، ولی زیاد نه. اگر در شمال اقیانوس بودیم.»

«رت باتلر اگر بخوای یکی دیگر از داستان‌های احمقانه دریایی خودت را

تعریف کنی، غرقت می‌کنم.»

رت ناگهان شروع به خندیدن کرد. صدای خنده او فضای اطراف را پر کرد.

ولی اسکارلت هنوز عصبانی بود. «چطور می‌توانی در یک همچنین موقعیتی

بخندی؟ بیخ زدن توی این هوا و باد و بوران کجاش خنده دارد؟»

«وقتی اوضاع خیلی بد است، تنها کاری که می‌شود کرد خندیدن است. لااقل

آدم را سر حال می‌آورد... باعث می‌شود آدم بهتر فکر کند، بالاتر از همه دیگر

نمی‌گذارد دندان‌هایت به هم بخورد.»

اسکارلت عصبانی‌تر از آن بود که بتواند حرف بزند. به‌خصوص که

می‌دانست رت حق دارد. وقتی فکر مرگ را از خود دور کرد، دید که لرزشش از

بین رفته و دندان‌هایش دیگر به هم نمی‌خورد.

اسکارلت سعی کرد آنچه را که رت می‌گوید انجام دهد. ولی وقتی

بازوهایش را بلند کرد در آن احساس سنگینی بی‌سابقه‌ای کرد. برای او آسان‌تر

بود که در میان بازوان رت بی‌حرکت بماند و بگذارد بدنش با حرکت امواج بالا و

پایین رود. به شدت خوابش می‌آمد... آه، چرا رت این قدر حرف می‌زند؟ چرا

این قدر اصرار دارد بازوهایش را ماساژ دهد.

«اسکارلت!» صدای رت خیلی بلند بود. «اسکارلت، تو نباید بخوابی، باید

بدنت را حرکت بدهی. پاهایت را حرکت بده، اگر دلت می‌خواهد به من لگد بزنی

ولی پاهاتو حرکت بده.» رت با شدت شروع به مالش دادن شانه‌هایش کرد. با

فشار زیاد دست‌های بزرگش را روی شانه‌های او حرکت می‌داد.

اسکارلت با صدای ضعیفی گفت: «بسه دیگر. دردم می‌آید.» مثل بچه‌گره

وحشت‌زده‌ای وینگ وینگ می‌کرد. چشمانش را بست و تاریکی، تاریک‌تر شد.

دیگر زیاد احساس سرما نمی‌کرد. فقط خیلی خسته بود و خوابش می‌آمد.

اسکارلت با عصبانیت پرسید: «چه وقت به آنجا می‌رسیم؟ احساس می‌کرد پاهایش مثل دو درخت، بزرگ شده‌اند. و رت هنوز شانه‌هایش را می‌مالید.
«من نمی‌دانم. تو باید شجاع باشی، اسکارلت.»
صدای رت که همیشه عادت داشت شوخی کند، مثل یک کشیش موقر و سنگین بود.

اوه خدای من! اسکارلت آرزو داشت پاهای بی‌حشش حرکت می‌کردند و ترس را از او می‌رانند. «من به شجاعت احتیاج ندارم، گرسنه‌ام، می‌خواهم یک چیزی بخورم. آخر لعتی، چراتوانستی آن‌کیف کثیف را نجات بدهی؟»
«آن را گذاشتم توی جعبه جلوی قایق. خدای من، اسکارلت. گرسنگی تو ممکن است ما را نجات بدهد. اصلاً یادم نبود. دعا کن هنوز آنجا باشد.»
رژم گرمایی مطبوع را در پاهای اسکارلت به وجود آورد و توانست آنها را به جلو و عقب حرکت دهد. در آنها احساس درد می‌کرد ولی خوشحال بود. درد علامت زندگی بود، او زنده بود، تمام بدنش زنده بود.

وقتی می‌خواستند از ساحل حرکت کنند رت با آمدن او مخالفت کرده بود و حالا اسکارلت می‌دید که حق با او بوده است. اگر قبل از اینکه به ساحل برسند گرمای بدنش دوباره از میان برود چقدر بد می‌شود. رت خوشحال بود و آواز ملوانان را می‌خواند و اسکارلت با او همراهی کرد.

□

«... خیلی سرده...»

«لعتت به تو ترسو، اسکارلت اوهارا، می‌باید می‌گذاشتم توی آتلانتا سربازهای شرم‌ن تو را می‌بردن. تو ارزش نجات دادن را نداشتی.» کلمات رت به آرامی در ذهن کم‌رنگ او که هر لحظه کم‌رنگ‌تر می‌شد فرو می‌نشست و فقط خشمی عذاب‌دهنده در او به وجود می‌آورد. ولی همین هم کافی بود. چشم‌هایش را باز کرد و سرش بلند شد تا جواب رت را بدهد.
رت آمرانه گفت: «نفس بکش، نفس بکش، داریم می‌رویم جلو. می‌رویم رو

رت ناگهان و بی‌خبر سیلی محکمی به صورت او نواخت به طوری که سر اسکارلت به چوب قایق خورد و طنین‌اش در آن فضای بی‌طنین به گوش رسید. اسکارلت کاملاً بیدار شد، خشمگین و ناراحت.
«چطور جرأت کردی! وقتی از اینجا بیرون رفتیم جواب این سیلی را به تو می‌دهم. حالا ببین، اگر ندادم.»

رت گفت: «حالا خوب شد. باز هم با همان شدت به مالیدن شانه‌هایش ادامه داد، ولی اسکارلت سعی داشت دست‌های او را از خود دور کند. «تو به حرف زدن ادامه بده، من هم به مالیدن. دست‌هایت را هم بده تا بمالم.»
«نمی‌دهم. دست‌هایم را لازم دارم. داری استخوان‌های من را می‌شکنی.»
رت با خشونت گفت:

«مالیدن من بهتر از این است که خرچنگ‌ها آن را بخورند. به من گوش بده. اگر اجازه بدهی سردت بشود می‌میری، فهمیدی؟ می‌دانم که دلت می‌خواهد بخوابی ولی این، خواب مرگ است. و به خدا اگر تمام تنت را سیاه و کبود هم بکنم اجازه نمی‌دهم بخوابی. اجازه نمی‌دهم بمیری. نخواب، خودت را بیدار نگه دار، نفس بکش، حرکت کن. خودت را تکان بده، حرف بزن، حرف بزن. مهم نیست که تو لعتی چه می‌گویی، فقط حرف بزن، بگذار آن صدای گوش‌خراشت را که مثل زن‌های ماهی‌فروش می‌ماند بشنوم، آن وقت می‌توانم بفهمم که زنده‌ای.»

اسکارلت دوباره حس می‌کرد که در سرما غرق شده و رت هنوز مشغول مالیدن اوست. «آن وقت از اینجا می‌روم بیرون؟»
رت پاسخ داد: «البته که می‌رویم.»

«چه جوری؟»

«جریان آب رو به ساحل می‌رود. آب دارد بالا می‌آید. ما را به جایی می‌برد که بودیم.»

اسکارلت سرش را به علامت موافقت در تاریکی تکان داد. تمام حوادثی که بر آنها گذشته بود به یاد آورد. رت می‌دانست که بادهای مخالف آنها را در جهت خلاف جریان آب حرکت می‌دهند و مستقیماً وارد اقیانوس آرام می‌کنند. ولی چیزی در این مورد به اسکارلت نگفت.

انگشتان اسکارلت شن‌های خیس را چنگ می‌زد.
گفت: «خشکی.» بعد هق‌هق‌کنان گریه‌ای شدید را آغاز کرد. به سختی نفس نفس می‌زد.

بله! این دیگر رؤیا نبود. می‌دانست که این دیگر رؤیا نیست، خیال نیست. این پیچشی بلند، ابدی، گیج‌کننده و پنهان است که مرا به خود می‌کشد. مرا از این جهان دور می‌کند، در تنم حیات می‌دمد و به جانب خورشید پرواز می‌دهد.
«بله! بله!» پشت سر هم این کلمه را تکرار می‌کرد و شور هیجانش با شور و هیجان رت در هم می‌آمیخت. تا اینکه دیگر در لرزش‌ها و تنش‌های آن پیچ و تاب‌های مست‌کننده نه کلامی بود و نه اندیشه‌ای، فقط درآمیختنی که در آن سوی مرزهای ذهن صورت می‌گرفت، در آن سوی زمان، در آن سوی جهان.

۳۲

او مرا دوست دارد! چه دیوانه‌ای بودم که شک داشتم. لب‌های اسکارلت به لبخندی آرام باز شد و آهسته چشم‌هایش را گشود.
رت کنارش نشسته بود، زانوهایش را بغل کرده بود و سرش را روی دست‌هایش گذاشته بود.

بدنش را تا آنجا که می‌توانست کش داد. برای اولین بار زبری شن‌ها را روی پوستش حس می‌کرد، به اطراف نگاه کرد. چرا باران می‌آید؟ این باران بالاخره ما را می‌کشد.

با دست جستجو کرد و با ناخن‌هایش پشت رت را لمس کرد.
رت از جا پرید، گویی سوزشی در خود احساس کرد. صورتش را برگرداند و در مقابل او قرار گرفت. اسکارلت چیزی از حالت چهره رت درک نمی‌کرد.
رت گفت: «نمی‌خواستم به این زودی بیدار شوی. اگر می‌توانی یک‌کمی دیگر استراحت کن. من می‌روم یک جایی پیداکنم که خودمان را خشک کنیم و آتش درست کنیم. این جزیره‌ها پر از کلبه‌های کوچک است.»
اسکارلت سعی کرد بلند شود. «من هم با تو می‌آیم.» بالاپوش رت روی

به ساحل. طاقت بیاور. حالا باید از زیر قایق خارج بشویم.» با دست دماغ و دهن اسکارلت را گرفت و او را به زیر آب کشید. آن سوی قایق از آب خارج شدند.
رت گفت: «تقریباً رسیدیم عزیزم، عشق من.» نفس نفس می‌زد. دستش را دور گردن اسکارلت انداخت و سر او را بالا نگه داشت و با تمام قوا به طرف آب‌های کم عمق شنا کرد. جریان آب هم کمک می‌کرد و آنها را به جلو می‌راند. باران ریزی می‌بارید. باد می‌وزید و جهت آن را تغییر می‌داد. موج بلندی از پشت سر نزدیک می‌شد و به جانب ساحل می‌آمد، فرو می‌ریخت و در خود می‌پیچید. رت اسکارلت را در آغوش داشت. با نزدیک شدن موج بدن خود را روی او خم کرد تا او را از فشار آب در امان نگه دارد. آب‌های سفید و خاکستری روی هم می‌ریخت و به سوی خشکی پیش می‌رفت. رت به سختی توانست شلاق موج را تحمل کند. ضربه آب نزدیک بود او را از پای در آورد.

وقتی که موج گذشت، رت فهمید که به ساحل نزدیک شده. از دور چوب‌هایی را که در آب فرو رفته بودن و در ساحل سایه‌های غریب به وجود آورده بودند دید. به زحمت روی پا برخاست، اسکارلت را در بغل گرفته بود و به سوی ساحل پیش می‌رفت. صدف‌ها و سنگ‌های تیز روی پاهای برهنه‌اش صدها زخم به وجود آورده بودند ولی رت اصلاً اهمیت نمی‌داد. به اطراف نگاه کرد. گودال نسبتاً بزرگی کمی آن طرف‌تر قرار داشت. به طرفش دوید به این امید که هر دو از یورش باد در امان باشند. بعد به آرامی اسکارلت را روی شن‌های نرم بر زمین گذاشت.

□

او را پشت سر هم صدا می‌کرد و بدن سفیدش را مالش می‌داد، بدن یخ کرده و بی‌حس را. آن قدر او را صدا کرد که خسته شد. گیسوان تابدار و آشفته اسکارلت صورت بی‌رنگ و خیس او را پوشانده بود. رت به آرامی گیسوانش را کنار زد و با پشت دست به نرمی گونه‌اش را نوازش کرد.
وقتی اسکارلت چشمانش را گشود از آنها رنگی سبزتر از زمرد بیرون ریخت. رت فریادی از خوشحالی کشید.

پاهایش قرار داشت و بالاپوش خودش را هم هنوز به تن داشت. موهایش خیس بود و سنگینی آنها او را آزار می داد.

رت همان طور که دور می شد گفت: «نه تو همین جا بمان.» و از توده های شن بالا رفت. اسکارلت باور نمی کرد که او برود، با تعجب نگاهش می کرد.

«رت، نمی توانی من را تنها بگذاری، من اجازه نمی دهم.» ولی رت به رفتن ادامه داد. قامت کشیده و پهن او را می دید، پیراهنش خیس بود و به تنش چسبیده بود. در بالای تپه شن ایستاد. سرش را به اطراف چرخاند. بعد شانه هاش را بالا گرفت و به طرف اسکارلت چرخید و فریاد زد: «آنجا یک کلبه هست. می دانم کجا هستیم، بلند شو.» به طرف اسکارلت به راه افتاد و دستش را برای کمک به او دراز کرد. اسکارلت با اشتیاق دست او را گرفت.

کلبه هایی که بعضی از چارلز تونی ها در جزایر اطراف ساخته بودند به شکلی بود که در روزهای گرم و طولانی تابستان های جنوب نسیم خنک دریا را در خود جای می داد. این کلبه ها جای مناسبی برای فرار از شهر و آداب و رسوم آن بود. همه ساده و بی آرایش بودند، هیچ تزیینی در آنها دیده نمی شد. ایوان کوچکی داشت و سایبانی برای گریز از نور آفتاب. کمی بالاتر از زمین ساخته شده بود تا شن های داغ تابستانی باعث تاول در پا نشود. در آن باران سرد کلبه ای که رت یافته بود به نظر نمی آمد بتواند در مقابل بادهای سخت مقاومت کند. ولی رت می دانست که این کلبه ها نل اندر نل بر جای بوده اند و در آن آشپزخانه و اجاق هم برای پختن غذا وجود دارد. یعنی همان چیزهایی که برای آن کشتی شکستگان لازم بود.

رت گفت: «اسکارلت، آنچه که اتفاق افتاد ربطی به عشق نداشت، فقط جشن بود، جشنی برای نجات پیدا کردن. چنین جشنی را بعد از هر جنگی هم می بینیم. مردانی که در جنگ کشته نشده اند خودشان را روی اولین زنی که می بینند، می اندازند، فقط برای اینکه ثابت کنند که زنده اند. ولی این دفعه درباره تو صدق می کرد. تو از مرگ نجات پیدا کردی و می باید ثابت می کردی که زنده ای، این ربطی به عشق نداشت.»

اسکارلت از نیش کلام او یکه خورد و احساس کرد نفسش دارد بند می آید.

ولی کلمات رت هنوز در گوشش بود. «عزیزم»، «زندگی من»، «دوست دارم». رت این کلمات را صدها دفعه تکرار کرده بود. مهم نبود حالا چه می گوید، رت او را دوست داشت. با تمام روحش این را حس می کرد و می دانست که روحش به او دروغ نمی گوید.

او هنوز می ترسد که من واقعاً دوستش نداشته باشم به همین دلیل به روی خود نمی آورد.

به طرف او پیش رفت. «هرچی دلت می خواهد بگو رت. ولی این حقیقت را عوض نمی کند، من تو را دوست دارم و تو هم من را.» رت دست های اسکارلت را رها کرده بود و دور از او ایستاده بود، این حرکتی ناخودآگاه بود که اسکارلت هرگز از او ندیده بود.

«بله، قسم به مسیح! تو را می خواهم، دیوانه توام، مریض توام، تو مثل یک زهر توی خون من جریان داری اسکارلت، روح من به خاطر تو بیمار شده. آدم هایی را می شناسم که معتاد به تریاکند، دیوانه تریاکند، من هم معتاد توام، دیوانه توام. اعتیاد به من هم سرایت کرد، ولی من فرار کردم. نمی خواهم دوباره ریسک کنم. نمی خواهم خودم را به خاطر تو نابود کنم.»

خودش را نزدیک آتش کشاند و روی زمین درغلتید. پتو را محکم تر به خودش پیچید. خسته بود، خیلی خسته، وقتی رت برگشت دیگر اسکارلت رمقی نداشت.

به خوابی عمیق فرو رفته بود که بیشتر به اغماء شباهت داشت.



پزشک ارتش که رت با خود از فورت مولتری آورده بود گفت: «خستگی زیاد. و سرما. این معجزه است که همسر شما تا حالا نمرده، آقای باتلر. بگذارید امیدوار باشیم که پاهاش فلج نخواهد شد. گردش خون ادامه دارد ولی ضعیف. توی آن پتو پیچیدش تا به قرارگاه انتقالش بدهیم.» رت بدن سست و بی حال اسکارلت را بلند کرد.

«خوب حالا بگذارید گروهان کمک کند. خود شما هم وضع خوبی ندارید.»

چشمان اسکارلت باز شد. نختی به مردانی که اونیفورم‌های آبی به تن داشتند نگاه کرد، بعد دوباره بسته شد. پزشک پلک او را کنار زد و چشمش را نگاه کرد. «بهتر است عجله کنید. دارد از دست می‌رود.»

صدای زنی با لحن آمرانه ولی مهربان به گوش رسید: «این را بخور عزیزم.» اسکارلت اطاعت کرد و دهانش را گشود.

«چه دختر خوبی. حالا یک قاشق دیگر. نه، نه، اصلاً دلم نمی‌خواهد یک همچین صورت در هم رفته‌ای را ببینم. مگر نمی‌دانی کسی که این قیافه‌رابه خودش بگیرد. چه کارش می‌کنند؟ چویش می‌زنند. فهمیدی؟ آن وقت دختر خوشگل و کوچولویی مثل تو چرا باید این قدر زشت جلوه کند؟ آفرین، این طور بهتر است، حالا دهانت را باز کن. بیشتر. اگر یک هفته هم طول بکشد تو باید این دوا را بخوری، و این شیر داغ را خوب، بالا، بره کوچولو. کمی شکر هم به‌اش زدم.»

نه این صدای مامی نیست. خیلی شبیه اوست ولی صدای او نیست. از کنار چشم‌های بسته اسکارلت قطرات اشک بیرون ریخت. برای لحظه‌ای فکر کرده بود که در خانه است در تارا، با مامی و نوازش‌های او. سعی کرد چشم‌هایش را باز کند. سعی کرد خوب ببیند. زن سیاهی رویش خم شده و لبخند می‌زد. لبخند او خیلی دلچسب و زیبا بود، موقرانه، دلسوزانه، عاشقانه، دوستانه، حکیمانه و صبورانه. لب‌های اسکارلت هم در جواب او با لبخند آرامی گشوده شد.

«خوب، خوب، همان‌طور که من گفته بودم. چیزی که این دختر کوچولو احتیاج دارد، یک آجر گرم و ضماد خردل روی پشتش و ماساژ گرم و نرم ربه‌کا، برای اینکه سرما از استخوان‌های او بیرون برود یک لیوان شیر گرم و دعا به درگاه عیسی مسیح برای شفای زودتر، وقتی داشتم ماساژت می‌دادم با عیسی مسیح صحبت کردم و او هم تو را شفا داد، خودم می‌دانستم شفایت می‌دهد. به‌اش

گفتم آخر سرور من اینکه دیگر کاری ندارد، اینکه مثل لازاروس^۱ نیست، این فقط یک دختر کوچولو است که حالش خوب نیست. فکر نمی‌کنم یک دقیقه هم برایت زحمت داشته باشد. نگاهی به او بنداز و حالش را خوب کن.

«او هم نگاهش را انداخت این طرف و تو را خوب کرد. حالا من هم تصمیم دارم ازش تشکر کنم. تو هم به زودی شیرت را تمام می‌کنی. بالا عزیزم، دو قاشق شکر هم تویش ریختم. بخورش. تو که نمی‌خواهی عیسی مسیح منتظر ربه‌کا بماند آن هم برای یک تشکر ساده؟ چنین کاری توی بهشت اصلاً رسم نیست.» اسکارلت لیوان را سر کشید. شیر آمیخته به شکر بهترین طعمی بود که در لحظه می‌چشید، هفته‌ها بود که چنین طعمی را احساس نکرده بود. بعد سیلی را که شیر پشت لبش گذاشته بود با پشت دست پاک کرد. «من خیلی گرسنه‌ام ربه‌کا. چیزی برای خوردن داری؟» زن بزرگ و سیاه سرش را تکان داد و گفت: «یک لحظه صبر کن.» بعد دست‌هایش را بر هم گذاشت و به دعا کردن مشغول شد. لبانش تکان می‌خورد و خود را به عقب و جلو تکان می‌داد و با اشاره از سرور خود تشکر می‌کرد.

وقتی دعا خواندن را تمام کرد، پتو را روی شانه‌های اسکارلت کشید و دو طرفش را زیر شانه‌های او قرار داد. اسکارلت در خواب بود. دارویی که در شیر ریخت شده بود خواب‌آور بود.

اسکارلت در خواب تکان می‌خورد و وقتی پتو را پس می‌زد ربه‌کا دوباره آن را درست می‌کرد و پیشانی‌اش را می‌مالید تا چهره‌اش آرام می‌شد و خطوط گره خورده آن از میان می‌رفت.

خاطرات تلخ و ترسناک مرتب بر او هجوم می‌آورد. گرسنگی و ناامیدی‌های بی‌پایان در روزهای طولانی و وحشتناک تارا، و سربازان یانکی که دائماً به آتلانتا نزدیک می‌شدند و به تارا می‌رسیدند. می‌دید که دارند به پنجره اتاق او می‌رسند، او را لمس می‌کنند و می‌خواهند به زور پاهایش را از هم باز کنند. خون در اتاق‌های تارا موج می‌زد، به حرکت در می‌آمد، متلاطم می‌شد و موج‌های بزرگ قرمز آن، بالا و بالاتر می‌رفتند و اسکارلت در حالی که جیغ می‌زد آن امواج

۱ Lazarus جوانی از اهالی بتانی که پس از مرگ توسط عیسی مسیح زنده شد (م)

«وقتی توفان شروع شد خانم باتلر خیلی ناراحت بود، همه به سرعت به لنگرگاه آمدیم ولی به ما گفتند قایق برنگشته. خانم باتلر نزدیک بود دیوانه شود. شک دارم که تمام بعد از ظهر را حتی یک لحظه هم نشسته باشد. همش قدم می زد و بیرون را نگاه می کرد. افکار اسکارلت پریشان بود. با خودش فکر می کرد در زیر سقف راحت و گرم چقدر برای آن هامپتون آسان است که از این حرف ها بزند. اگر جای من بود، اگر یخ می زد، اگر مرگ رادر یک قدمی خود می دید چه می کرد؟ الینور به ربه کاگفت: «پسر من گفت شما واقعاً معجزه کردید. نمی دانم چطور باید از شما تشکر کنیم.»

«من که کاری نکردم. عیسی مسیح کرد، من فقط باهاش حرف زد و گفتم اینکه برای تو کار مشکلی نیست. اینکه لازاروس نیست...»

وقتی ربه کا داستان خودش را برای خانم باتلر تکرار می کرد. آن هامپتون هم به سؤالات اسکارلت جواب می داد. رت منتظر شده بود تا از حال اسکارلت مطلع شود وقتی دکتر به او گفت که دیگر خطر رفع شده فوراً به چارلزتون آمد تا مادرش را از نگرانی در آورد. «همه ما تکان خوردیم وقتی دیدیم یک سرباز یانکی دم در خانه ایستاده.» بعد آن هامپتون خندید. او لباس یکی از گروه بان ها را قرض گرفته بود.

اسکارلت دیگر قبول نکرد که روی صندلی چرخدار بنشیند. اصرار می کرد که می تواند راه برود. ولی وقتی به خانه رسیدند آنقدر خسته بود که اجازه داد «آن» او را در بالا رفتن از پله ها کمک کند. بعد از اینکه سوپ داغ نخود و ذرت را سر کشید دوباره به خواب عمیقی فرو رفت.

این بار دیگر از کابوس خبری نبود. او در بستر آشنا، و نرم و گرم خود آرمیده بود و می دانست که رت هم نزدیک اوست، فقط چند قدم با او فاصله دارد. چهارده ساعت خوابید.

به محض اینکه بیدار شد گل های بالای سرش را دید. گل های باغ خانه. کنار آنها پاکتی دیده می شد. اسکارلت با اشتیاق آن را برداشت و گشود. روی کاغذ کرم رنگ دست خطی با مرکب سیاه دیده می شد.

کوه پیکر را می دید که دارند بر سرش فرود می آیند و سرما با درخت های یخ زده و گل های لرزان و صدف های یخی. وقتی فریاد می زد: «رت، رت، رت، رت، برگرد.» حتی صدای خودش را نمی شنید. از لب های یخ زده اش که می جنبید، هیچ صدایی بر نمی خاست. مادرش در رؤیاهای او حضور داشت. اسکارلت عطر شاه پسند را حس می کرد ولی الان اصلاً حرف نمی زد. جرالده اوهارا از یک نرده پرید، و بعد نرده دیگر، نرده دیگر و نرده دیگر تا بینهایت. روی اسب سفید و درخشانی نشسته بود و آواز می خواند، اسب هم با صدای انسانی با او می خواند، آوازی درباره اسکارلت توی درشکه رویاز. صداها عوض شد. حالا زن ها می خواندند و بعد دیگر سکوت. اسکارلت دیگر نمی توانست بفهمد که آنان چه می گویند.

لب های خشکش را لیسید و چشم هایش را باز کرد. اوه، این خود ملانی است، چقدر ترسیده. «چیزی نیست عزیزم، نترس، دیگر تمام شد، او مرده، من کشتمش.» ربه کاگفت: «دارد کابوس می بیند.»

«کابوس ها دیگر تمام شد اسکارلت. دکتر گفت خطر رفع شده، حالت بهتر می شود.» چشم های سیاه آن هامپتون مشتاقانه او را می نگرست.

چهره الینور باتلر روی بستر او ظاهر شد. «آمدیم تو را ببریم خانه عزیزم.» اسکارلت شکایت می کرد: «اوه نه، خواهش می کنم. من خودم می توانم راه بروم.» ربه کا بادست آهسته به شانه او نواخت و صندلی چرخدار را هل داد و به جاده ای که با صدف های کوچک پوشانده شده بود وارد شد. اسکارلت باز هم غر می زد. «احساس حماقت می کنم، این جوروی احساس حماقت می کنم. سرش درد می کرد درد هر لحظه ضربه ای بزرگ به سرش می نواخت. توفان تمام شده بود و هوای ماه فوریه جریان داشت، باد می وزید و رطوبت را با خود می برد. لاقفل میس الینور شل پوست خز مرا با خودش آورده. با خودش فکر کرد اگر قبلاً هم می گذاشتند این شل را بپوشم چقدر خوب می شد.

«رت کجاست؟ چرا نیامده که مرا به خانه ببرد؟»

خانم باتلر با لحن محکمی گفت: «من نگذاشتم بیاد بیرون. دنبال دکتر فرستادم و به مانیگو گفتم فوراً او را به رختخواب ببرد. از سرما کبود شده بود.» آن سرش را کنار گوش اسکارلت گذاشت و گفت:

گرفتم. خیلی خوب می‌دانم که نمی‌توانی مرا از فکرت بیرون بندازی. هر چقدر هم سعی کنی باز هم نمی‌توانی. نمی‌توانی بدون من زندگی کنی. هیچ مردی نمی‌تواند با زنی آنطور که تو با من عشق‌بازی کردی، عشق‌بازی کند و بعد برای همیشه ترکش کند. برمی‌گردد، همان‌طور که این دفعه برگشتی، دیگر من دنبالت نمی‌آیم. دیگر مرا در انتظار خودت نمی‌بینی، تو خودت می‌آیی، با پای خودت می‌آیی و من را پیدا می‌کنی. هر جا که باشم.»

صدای زنگ کلیسای سنت مایکل بلند شد... شش... هفت... هشت... نه... ده. باز هم روز یکشنبه. روزهای یکشنبه ساعت ده به کلیسا می‌رفت. ولی نه امروز. کارهای واجب‌تری داشت.

از رختخواب بیرون آمد و به طرف طناب زنگ دوید، پانسی بهتر است زودتر بیاید. باید وسایلم را جمع کنم و به قطار آگوستا برسم. به خانه برمی‌گردم. باید مطمئن شوم ترتیب دریافت پول مرا داده است. آن وقت فوراً به تارا می‌روم. ولی هنوز که پول را نگرفته‌ام.

«صبح بخیر میس اسکارلت. چه خوب است که شما را بعد از آن حادثه بد این‌طور سرحال می‌بینم.»
«وزاجی نکن، چمدان‌ها را بیار.» بعد اسکارلت لحظه‌ای سکوت کرد، گویی به دوردست‌ها می‌اندیشید.

«می‌خواهم بروم به ساوانا. تولد پدر بزرگم است.»
خاله‌خانم‌ها را در ایستگاه راه‌آهن ملاقات می‌کرد. ساعت دوازده و ده دقیقه ترن ایستگاه را به سوی ساوانا ترک می‌کرد. فردا مادر مقدس را می‌دید و او را مجبور می‌کرد که با اسقف صحبت کند. رفتن به آتلانتا بدون اینکه تارا کاملاً در اختیارش باشد ثمری نداشت.

به پانسی گفت: «این لباس نفرت‌انگیز را نمی‌خواهم. برو آنهایی را که با خودم آوردم بیاور. هرچی دلم بخواهد می‌پوشم. دلم می‌خواهد احساس خوشحالی کنم.»

رُزماری گفت: «در تعجب هستم که این همه اضطراب برای چی بود.» بعد با کنجکاوای به لباس آخرین مدل اسکارلت نگاه کرد. «راستی در مهمانی هم شرکت می‌کنی؟ ماما می‌گفت احتمالاً تو در تمام راه خواب هستی.»

«در مورد حادثه‌ای که دیروز اتفاق افتاد چیزی ندارم بگویم به جز اینکه زندگی تو را به خطر انداختم، متأسفم و خجالت می‌کشم.»

اسکارلت از خوشحالی به خودش حرکتی داد.

اجرات و شهامت تو واقعاً در حد یک قهرمان بود و من همیشه تو را با احترام و ستایش یاد می‌کنم.

آنچه را که بعد از این واقعه و حشتناک اتفاق افتاد با تأسف به یاد می‌آورم. چیزهایی به تو گفتم که هیچ مردی به هیچ زنی نمی‌گوید. از رفتار خودم شرم دارم.

ولی با همه اینها واقعبیت را نمی‌توانم انکار کنم. من نمی‌خواهم و نباید دیگر تو را ببینم.

همان‌طور که قبلاً توافق کردیم تو می‌توانی تا ماه آوریل پیش مادرم بمانی. واقعاً امیدوارم که تو غیر از این، کاری نکنی برای اینکه هرگز به لاندینگ یا چارلزتون باز نخواهم گشت مگر اینکه تو به آتلانتا رفته باشی. سعی نکن مرا پیدا کنی، چون نمی‌توانی.

پولی را که قول داده بودم به زودی توسط عموهتری هامیلتون حواله خواهم کرد.

خواهش می‌کنم عذرخواهی قلبی مرا برای آنچه که در زندگی مشترکمان کردم بپذیر. منظوری نداشتم. برایت آینده‌ای پر از شادی آرزو می‌کنم.»

رت

اسکارلت به نامه خیره شد. اول تکان خورد و بعد خشمگین شد.

نامه را در هر دو دست گرفت و پاره کرد و همچنان که آن را تکه تکه می‌کرد با خودش حرف می‌زد: «این دفعه هم نمی‌توانی، رت باتلر. آن دفعه هم در آتلانتا از دستم فرار کردی، ولی بعد با من عشق‌بازی کردی و من منتظر شدم. عشقت را در خودم حفظ کردم تا تو برگردی. حالا من خیلی چیزها بیشتر از آن موقع یاد

«میس الینور کجاست. می‌خواهم از او خداحافظی کنم.»
 «رفته کلیسا. چرا برایش یادداشت نمی‌گذاری؟ اگر دلت می‌خواهد من هم
 می‌توانم پیغامت را بدم.»

اسکارلت به ساعت نگاه کرد. وقت زیادی نداشت. کالسکه دم در بود. با
 سرعت به کتابخانه دوید و قلم و کاغذی برداشت. چه بنویسد؟
 مانیگو آمد و گفت: «کالسکه حاضره میسوس رت.»

اسکارلت چند جمله نوشت، که مجبور است برای شرکت در جشن تولد
 پدربزرگ برود و متأسف است که میس الینور را ندیده و نتوانسته از او خداحافظی
 کند. رت همه چیز را توضیح می‌دهد و بعد اضافه کرد: دوستتان دارم.

پانسی پیوسته غر می‌زد: «میس اسکارلت»
 اسکارلت نامه را در پاکت گذاشت و درش را بست و به رُزماری گفت: «لطفاً
 این را بده به ماما. باید عجله کنم، خداحافظ.»
 خواهر رت گفت: «خداحافظ اسکارلت.»

در آستانه در ایستاد، اسکارلت و مستخدم با چمدان‌ها را دید که به خیابان
 رسیدند و سوار کالسکه شدند. رت وقتی شب گذشته رفت، چنین تشریفاتی
 نداشت. رُزماری از او خواسته بود نرود چون هنوز حالش ماعد نبود. ولی رت
 او را بوسیده بود و از خانه خارج شده بود و قدم در تاریکی گذاشته بود. برای
 رُزماری مشکل نبود که حس کند اسکارلت چطور رت را دور انداخته است.
 با حرکتی پر از لذت، رُزماری کبریتی آتش زد و یادداشت اسکارلت را
 سوزاند و با صدای بلندی گفت: «از شرش خلاص شدیم.»

زندگی نو

وقتی درشکه جلوی خانه پدر بزرگ رویلارد توقف کرد اسکارلت از خوشحالی دست هایش را بر هم کوفت. خانه صورتی رنگ بود، همان طور که میس الینور تعریف کرده بود. فکر می کرد که من قبلاً ندیده بودم. دفعه پیش که اینجا بودم خودم متوجه رنگ خانه شده بودم. خوب این مال خیلی وقت پیش بود. با عجله از پله های کوتاه و آهنی کالسکه پایین رفت و به طرف در خانه دوید. خاله خانم ها می توانستند مواظب چمدان ها باشند تا آنها را با احتیاط پایین بگذارند. اسکارلت برای دیدن خانه کنجکاوی زیادی داشت.

بله، همه جا صورتی بود. صورتی، سفید و طلایی. دیوارها صورتی بودند و همین طور روکش صندلی ها و پرده ها. ستون ها کنده کاری شده بودند و رنگ سفید داشتند. همه چیز با نور خیره کننده ای می درخشید. همه چیز کامل بود، مثل خانه های چارلزتون یا آتلانتا اثر کهنگی و فرسودگی در آنجا دیده نمی شد. وقتی رت دنبال او می آمد چنین فضای کاملی را می دید و متوجه می شد که خانواده او هم مثل خودش دقیق و خوش سلیقه هستند.

و همین طور هم ثروتمند. چشمانش همه جا می گشت و قیمت اثاثیه و لوازم اتاق نشیمن را همان طور که در آستانه در ایستاده بود حدس می زد. آه، او هم می توانست دیوارهای تارا را رنگ کند و گوشه های سقف را با یوشش طلایی آرایش دهد.

دندان گرد پیر! بعد از جنگ حتی یک پنی هم برای من نفرستاد و حتی به دختران خودش هم کمک نکرد.

اسکارلت آماده جنگ بود. خاله خانم ها از پدرشان سخت می ترسیدند ولی

فضای بزرگی بود که قبلاً اتاق نشیمن محسوب می‌شد. اثاثیه زیادی در آن به چشم می‌خورد. تمام میزها و صندلی‌های اتاق نشیمن هنوز در آن دیده می‌شد، به‌علاوه چهار تختخواب بزرگ هم در آن گذاشته بودند. در گوشه‌ای از اتاق پرچم فرانسه دیده می‌شد. در کنار آن نیم‌تنه‌ای بدون سر ملبس به لباس افسری پی‌یر رویلارد قرار داشت. تمام مدال‌ها و نشان‌های او نیز روی سینه‌اش دیده می‌شد. این لباس را رویلارد وقتی جوان بود و در ارتش ناپلئون خدمت می‌کرد می‌پوشید. پی‌یر رویلارد پیر در تختخواب بود و به بالش‌های بزرگی تکیه کرده و به میهمانان خود می‌نگریست.

وای، چقدر چروکیده و شکسته شده، مثل اینکه دیگر وجود ندارد. او مرد درشت‌هیکلی بود ولی کاملاً در آن تختخواب بزرگ فرو رفته. حالا دیگر چیزی جز پوست و استخوان از او باقی نمانده.

اسکارلت گفت: «سلام پدر بزرگ. آمدم شما را ببینم و تولدتان را تبریک بگویم. من اسکارلتم، دختر الن.»

پیر مرد گفت: «من هنوز حواسم را از دست نداده‌ام دختر.» صدایش برعکس جنبه‌اش قوی بود. «ولی تو مثل اینکه حالت نیست. توی این خانه جوان‌ها حق حرف زدن ندارند، مگر اینکه سؤالی از آنها بشود.»

اسکارلت به خودش نهبیب زد و ساکت ماند. من که بچه نیستم! این جوری با من حرف می‌زند. تو باید با هر کسی که به دیدنت می‌آید با ادب رفتار کنی. تعجبی نداشت که ماما خوشحال بود از اینکه پایا او را از خانه خودش دور کرد! پی‌یر رویلارد با غرغر به زبان فرانسه به دخترانش گفت: «شما، دختران من، این رسم که هنوز یادتان نرفته؟»

اولالی و پولین هر دو به طرف بستر پیر مرد هجوم بردند و با هم شروع به صحبت کردند.

خدای من، اینها دارند فرانسه حرف می‌زنند! اصلاً من اینجا چکار می‌کنم؟ اسکارلت روی نیمکت بزرگ و پهن طلایی‌رنگ ولو شد، آرزو می‌کرد جای دیگری بوده‌هر جا بهتر است رت هرچه زودتر دنبالم بیاید وگرنه من در این خانه دیوانه می‌شوم. بیرون هوا داشت تاریک می‌شد و گوشه‌های بی‌نور اتاق اسرارآمیز جلوه می‌کرد. به نظر می‌آمد سرباز کله شق می‌خواهد از جایش

او اصلاً نمی‌ترسید. تنهایی ترس‌آوری که در آتلانتا دیده بود او را ضعیف و ترسو کرده بود و با اشتیاق به جانب چارلزتون رانده بود. ولی حالا زندگی‌اش در دست خودش بود، حس می‌کرد بدنش به اهتزاز در آمده و نیرو گرفته است. نه بشر و نه غیر بشر، هیچ‌کدام نمی‌توانستند او را ناراحت کنند، عذاب دهند. رت او را دوست داشت و او اینک خود را ملکه جهان می‌دانست. با آرامش و سردی کلاهش را برداشت و شنل خزش را در آورد و روی کنسول مرمری سراسرا انداخت و بعد به در آوردن دستکش‌های سبزش مشغول شد. می‌دید که خاله‌هایش چطور به او خیره شده‌اند. قبلاً هم فراوان این کار را کرده بودند. اما اسکارلت خوشحال بود که به‌جای آن لباس‌های احمقانه، کهنه و از مد افتاده، لباس سفر آخرین مدل خود را به رنگ سبز و قهوه‌ای پوشیده است. بعد شال‌گردن توری سبزرنگش را که صورت او را بسیار درخشان نشان می‌داد باز کرد. «پانسی اثاثیه را ببر و آنها را توی قشنگ‌ترین اتاق خوابی که پیدا کردی بگذار. چرا همین‌طور ایستاده‌ای، کسی نمی‌خواهد تو را کتک بزند، یالا دیگر.»

«اسکارلت تو نمی‌توانی...»

«اسکارلت باید منتظر باشی...»

خاله‌ها دست‌پاچه شده بودند.

«اگر پدر بزرگ هم بیاید که ما را ببیند باز هم باید همین کار را بکنیم، باز هم باید اثاثیه‌مان را ببریم بالا. واقعاً تعجب می‌کنم، خاله اولالی، شما و خاله پولین اینجا بزرگ شدید، چطور نمی‌توانید تو خانه خودتان آزاد باشید. مگر اینجا خانه شما نیست؟»

حرکات و حرف‌های اسکارلت جسورانه به نظر می‌رسید ولی صدای کلفتی را که داد می‌زد «جروم!» شنید و احساس کرد کف دست‌هایش عرق کرده است. ناگهان یادش آمد که پدر بزرگش چشم‌هایی داشت که مستقیماً نگاه می‌کرد، به طوری که آدم آرزو داشت از کنارش فرار کند و از هجوم نگاه خیره او دور شود. در انتهای راهرو دری باز شد و مستخدم سیاهی بیرون آمد و به اسکارلت و خاله‌ها اشاره کرد. اسکارلت اجازه داد اولالی و پولین جلو بروند. اتاق خواب

برخیزد. اسکارلت انگشتان سردش را به ستون فقراتش گذاشت و به خودش نهیب زد که دیوانگی نکند. اما وقتی مستخدم سیاه‌پوست و زن سیاه و تنومند دیگری چراغ آوردند. خوشحال شد. پرده‌ها را کشیدند و جروم چراغ‌های گاز روی دیوار را روشن کرد و از اسکارلت خواهش کرد که اجازه دهد به پشت نیمکت برود و چراغ را روشن کند. وقتی از جایش بلند شد دید که پدر بزرگ دارد او را نگاه می‌کند، رویش را برگرداند و خود را با تابلوی بزرگی که قاب طلایی داشت روبه‌رو دید. جروم چراغ‌های روی آن دیوار را روشن کرد و تابلو جلوه‌ای خیره‌کننده یافت.

آن تابلو تصویر مادر بزرگش را نشان می‌داد. اسکارلت فوراً او را از روی تابلویی که در تارا داشتند شناخت. ولی این یکی خیلی فرق داشت. گیسوان سولانچ روبیلارد آنطور که در تابلوی تارا روی سرش جمع شده بود دیده نمی‌شد. مثل یک ابر بزرگ روی سرش قرار داشت و تا بازوها و آرنجش می‌رسید. فقط یک سنجاق سر مروارید روی آن دیده می‌شد. بینی خوش حالت و باریکش همان بود. ولی لب‌هایش گویی می‌خواست تازه به لبخندی باز شود. از چشم‌های سیاه با نگاهی پر از خنده به اسکارلت می‌نگریست. اسکارلت در آن نگاه، مغناطیسی یافت که در نگاه هیچ‌کس ندیده بود. در این تابلو جوان‌تر به نظر می‌رسید، ولی مطمئناً چهره‌ی یک زن را داشت نه دختر. سینه‌های گرد و برجسته‌اش که زیر لباس ابریشمی سفیدی قرار داشت شبیه تابلوی تارا بود. سفیدی سینه‌ها و سرخی نوک آنها تقریباً از زیر لباس حس می‌شد. اسکارلت احساس شرمندگی کرد. بله، مادر بزرگ روبیلارد اصلاً به بانوان محترم شباهت نداشت، اسکارلت چنین می‌اندیشید. ناخودآگاه از اینکه خودش هم این‌طور باشد چندشش شد. بی‌اختیار به یاد آورد که چطور در آغوش رت جای گرفته بود و چطور دست‌های گرسنه‌ی رت روی بدن او می‌لغزید. مادر بزرگ هم باید همین گرسنگی را احساس کرده باشد. همان سرمستی را، که اینک در نگاه و لبخندش هم مشاهده می‌شد. آنچه را که من حس می‌کنم نمی‌تواند اشتباه باشد. آیا اشتباه بود؟ آیا بی‌شرمی و بی‌حیایی در خون او جریان داشت؟ آیا از این زن که حالا در تابلو ایستاده و او را تماشا می‌کند به او منتقل شده بود؟ اسکارلت مثل آدم‌های افسون شده به تصویر آن زن خیره شده بود.

پولین آهسته در گوش او زمزمه کرد. «اسکارلت، پدر می‌خواهد که ما دیگر برویم. یواش به‌اش شب بخیر بگو و با من بیا.»
شام، غذای مختصری خوردند. به قول اسکارلت حتی برای پرندگان که در بشقاب غذاخوری آنها نقاشی شده بود کافی به نظر نمی‌رسید. اولالی با صدای آهسته‌ای توضیح داد: «به خاطر این است که آشپز گرفتار است، دارد ترتیب غذای جشن تولد پدر را می‌دهد.»

اسکارلت با صدای بلند می‌پرسید: «چهار روز جلو تر؟» بعد بلندتر اضافه کرد «مگه چه کار دارد می‌کند؟ منتظر نشسته تا جوجه‌ها بزرگ شوند؟» بعد با خودش غرغر کرد، خدای من حتماً تا روز پنج‌شنبه اگر این‌طور غذا می‌خورد، او هم مثل پدر بزرگ روبیلارد پوست و استخوان می‌شد. وقتی همه خوابیدند و سکوت همه جا را گرفت، اسکارلت از جای برخاست و بدون سرو صدا آشپزخانه را پیدا کرد و مقداری نان و کره از گنج برداشت و خورد. با خودش گفت، بگذار مستخدم‌ها گرسنه بمانند، خوشحال بود از اینکه حدسش درست است. پی‌یر روبیلارد پیر دخترانش را گرسنه نگه می‌دارد تا بتواند وفاداری آنها را برای خود حفظ کند ولی مستخدمین اگر شکمشان سیر نباشد یک لحظه هم در آن خانه نمی‌مانند.
صبح روز بعد اسکارلت به جروم دستور داد تا برایش تخم مرغ، گوشت سرخ کرده و بیسکویت بیاورد. بعد اضافه کرد. «یک عالمه توی آشپزخانه دیدم.»
لحظه‌ای بعد مستخدم هرچه را که خواسته بود آورد. این کار باعث می‌شد تواضع بی‌دلیلی را که شب گذشته به خودش هموار کرده بود جبران کند و کمی راحت شود. من اصلاً نمی‌توانم زیر بار این چیزها بروم. این دلیل نمی‌شود که چون اولالی و پولین مثل برگ درخت به خودشان می‌لرزند، من هم بترسم. دیگر تکرار نخواهد شد.

خوشحال بود که با مستخدمین بهتر از پدر بزرگ می‌توانست کنار بیاید. می‌دید که جروم هم ناراضی است و همین او را بیشتر راضی می‌کرد. مدت‌ها بود که در مقابل کسی کوتاه نیامده بود و دوست داشت همیشه برنده باشد.
به جروم گفت: «خانم‌های پیر هم گوشت و تخم مرغ می‌خورند، این کره هم که آورده‌ای برای بیسکویت من کافی نیست.»
جروم ماجرا را به مستخدمین دیگر خبر داد. مستخدمین هم رفتار او را

اولالی صحبت او را قطع کرد. «ما دوستان زیادی در ساوانا داریم اسکارلت. تو آنها را خواهی دید. اگر پدر نخواهد که ما، درخانه بمانیم، می‌توانیم به ملاقاتشان برویم.»

اسکارلت فوراً گفت: «ولی من ساعت سه باید برگردم.»

او نمی‌خواست وقتی رت می‌آید درخانه نباشد. واز طرف دیگر مایل نبود سر و وضعش نامرتب باشد. تصمیم داشت تا آنجا که می‌تواند زیبا جلوه کند. قبل از اینکه قطار چارلزتون برسد به وقت زیادی برای حمام کردن و لباس پوشیدن نیاز داشت.

ولی رت نیامد. هنگامی که اسکارلت به آرامی از روی نیمکت باغ پشت منزل بلند شد احساس کرد که تا مغز استخوانش بیخ کرده است. دعوت خاله‌هایش را برای رفتن به یک کنسرت رد کرده بود. اگر قرار بود که حرف‌های آن پیرزن‌های وراج مثل صبح خسته‌کننده باشد، اصلاً تحملش را نداشت به همین دلیل فکر کرد بهتر است وقتش را به تنهایی در خانه صرف کند و به کنسرت نرود. ولی نگاه خشک پدربزرگ که ده دقیقه قبل از شام آمده بود که با آنها غذا بخورد تصمیم او را عوض کرد. تحمل هر چیز دیگر جز تنها ماندن با پدربزرگ روییلارد آسان‌تر بود.

خواهران تلفیر^۱ و ماری^۲ و مارگارت^۳ از شخصیت‌های فرهنگی ساوانا به‌شمار می‌رفتند و شهرتی داشتند. برنامه موسیقی آنها غیر از چیزی بود که اسکارلت می‌شناخت. آنها آواز می‌خواندند و فضل و کمال خود را به همراهی بانوانی که پیانو می‌نواختند، نثار مردم ساوانا می‌کردند. در ساوانا واجب بود که بانوان، کمی آواز بخوانند، یا کمی پیانو بزنند، یا کمی نقاشی کنند، کمی گلدوزی و سوزن‌دوزی بدانند. در خانه تلفیرها واقع در میدان سنت جیمز^۴ اوضاع فرق

توهینی به خود تلقی کردند، نه به خاطر اینکه کارشان بیشتر می‌شد؛ درواقع اسکارلت صبحانه‌ای را می‌خواست که خود آنها می‌خورند. نه، چیزی که آنها را ناراحت کرده بود جوانی و شور و نشاط و نیروی او بود. او آرامش و سکوت معبدوار آن خانه را به هم ریخته بود، جو را ناآرام کرده بود. مستخدمین فقط امیدوار بودند که او هرچه زودتر خانه را ترک کند و دیگر به آنها فرمان ندهد و امر و نهی نکند.

بعد از صبحانه اولالی و پولین تمام اتاق‌های طبقه پایین را به او نشان دادند و درباره مهمانی‌هایی که خودشان شاهد و ناظر بودند صحبت کردند. توی صحبت هم می‌دویدند و حرف یکدیگر را تصحیح می‌کردند و طبق معمول درباره گذشته با هم یکی به دو داشتند. اسکارلت در مقابل تابلوی سه دختر کوچک ایستاد و سعی کرد مادر خود را آن‌طور که به یاد می‌آورد در میان آنها شناسایی کند. اسکارلت در چارلزتون احساس تنهایی می‌کرد. در میان مردمی که همه با ازدواج‌های تو در تو با هم فامیل شده بودند، احساس جدایی و غم می‌کرد. چقدر خوب بود که حالا در خانه‌ای است که مادرش در آنجا متولد شده و پرورش یافته بود. چقدر خوب بود که خود را در شهری می‌دید که خود جزئی از بافت آن به‌شمار می‌رفت.

به خاله خانم‌ها گفت: «شما باید در ساوانا یک میلیون پسرعمو و دخترعمو داشته باشید. از آنها برایم بگویید. می‌توانم آنها را ببینم؟ آنها قوم و خویش من هستند.»

پولین و اولالی به هم نگاه کردند، پسرعمو و دخترعمو؟ در ساوانا پرودوم^۱‌ها بودند، فامیل مادرشان. اما فقط یک جنتلمن پیر در میان فامیل آنها بود که در ساوانا زندگی می‌کرد، اوهم شوهرخاله آنها بود. بقیه فامیل سال‌ها پیش به نیواورلئان مهاجرت کرده بودند. پولین گفت: «همه آنهايي که در نیواورلئان زندگی می‌کنند فرانسه حرف می‌زنند.» مثل روییلاردها، آنها هم فقط یک فامیل بودند، کسی را نداشتند. یک خانواده به حساب می‌آیند.

پولین ادامه داد: «پدر، پسرعموهای خودش را در فرانسه از دست داد. همین طور، دو برادرش را. او تنها فرد خانواده خودش بود که به آمریکا آمد.»

1. Telfair

2. Mary

3. Margaret

4. Saint James

1. Prudhomme

هر لحظه بلندتر. می‌دید که رت دستش را دور کمر او حلقه کرده و او را به خود چسبانده تا گرم شود. این دفعه او دنبال من خواهد آمد. دیگر نوبت من است. وقتی به آهنگ «رگه‌های نقره در طلا» گوش می‌داد لبخند می‌زد.

روز بعد تلگرافی برای عموهنری مخایره کرد و آدرس جدید خود را در ساوانا داد. مردد بود. ولی بالاخره این سؤال را هم اضافه کرد: آیا رت برایم پول فرستاده است؟

اگر می‌خواست بازی را ادامه دهد و دیگر برای مخارج خانه او در خیابان پیچ‌تری پولی حواله نکند چه می‌شد؟ نه، محققاً او چنین کاری نمی‌کند، درست برعکس در نامه‌اش گفته بود که نیم میلیون را حواله خواهد کرد.

وقتی آن چیزهای وحشتناک را در نامه‌اش نوشت، دروغ می‌گفت، لاف می‌زد. این چیزها اصلاً حقیقت ندارد. این حرف‌ها برای او مثل تریاک است، همان‌طور که خودش می‌گفت. رت بدون او نمی‌تواند کاری بکند. به جستجوی او خواهد آمد این درست است که سخت‌تر از مردان دیگر غرورش را زیر پا می‌گذارد ولی بالاخره خواهد آمد. او مجبور است بیاید. بدون او نمی‌تواند زندگی کند. به‌خصوص بعد از آنچه که در ساحل پیش آمد...

اسکارلت بی‌حسی گرمی را در بدنش احساس کرد، آرام می‌خزید و تمام تن او را در خود فرو می‌برد. به زحمت توانست تشخیص دهد که در کجاست. پول تلگراف را داد و وقتی مأمور تلگراف، آدرس صومعه خواهران روحانی را می‌داد، حواسش را کاملاً جمع کرد. بعد آن چنان تند قدم برداشت که پانسی برای رسیدن به او مجبور بود بدود. حالا که به انتظار رت نشسته بود وقت کافی داشت که به ملاقات مادر مقدس برود و او را وادار کند که در مورد انتقال اجاره سهم صومعه در تارا به او با اسقف مشورت نماید.

عمارت صومعه خواهران روحانی در ساوانا ساختمان سفیدرنگی بود که بالای تمام درهایش صلیبی نصب کرده بودند. دور تا دور آن نرده‌های آهنی

می‌کرد. چیزی بیشتر از «یک‌کمی» بود، خواهران تلفیر کار را جدی‌تر گرفته بودند. در دو اتاق تو در تو پذیرایی، چند ردیف صندلی دیده می‌شد و در انتهای اتاق که انحنای کوچکی داشت یک پیانو و یک هارپ و شش صندلی که در جلوی آن پایه‌های تُت قرار داشت به چشم می‌خورد. صحنه نشان می‌داد که مسئله جدی است و برنامه مفصلی اجرا خواهد شد. اسکارلت همه چیز را فوراً از نظر گذراند. دو اتاق پذیرایی تو درتوی باتلرها هم می‌توانست به آسانی به همین شکل در آید و آن وقت چیزی متفاوت با دیگر خانه‌های چارلزتون می‌شد. و آنگاه او می‌توانست یک مهماندار زیبا و مشهور جلوه کند. محققاً مثل خواهران پیر تلفیر اُمُل جلوه نمی‌کرد و مانند زنان جوان ساوانا شلخته به نظر نمی‌رسید. چرا مردم جنوب فکر می‌کردند که اگر خود را فقیر جلوه دهند و لباس‌های وصله کرده بپوشند احترامشان بیشتر خواهد شد؟

کوارتت‌زهی او را آزار داد. با خودش فکر می‌کرد که نوازنده هارپ اصلاً تصمیم ندارد نواختن را پایان دهد. اما از خواننده‌ها خوشش آمد، اگرچه هرگز به اپرا نرفته بود، شنیده بود که در اپرا زن و مرد با هم می‌خوانند ولی آن شب زن‌ها با هم می‌خواندند و خواننده مرد هم برنامه خود را داشت. بعد از اینکه آوازهایی به زبان خارجی خوانده شد نوبت به ترانه‌هایی رسید که او می‌شناخت. مردی که آهنگ «زیبای رؤیایی^۱» را خواند صدای گرمی داشت. و هنگامی که آهنگ «به ارین برگرد، ماوورین، ماوورین^۲» را آغاز کرد سراپا احساس بود. اسکارلت پیش خود اعتراف کرد که حتی از جرالد اوهارا که در حال می‌گساری صدای خوبی داشت بهتر می‌خواند.

تعجب می‌کنم که پاپا چطور این کار را می‌کرد؟ چطور این همه شعر را از حفظ داشت؟ به یادحرکات پدرش در هنگام آواز خواندن افتاد و تقریباً مثل بچه‌ها بلند خندید. پاپا با صدای بلند می‌خواند و از خودش هم چیزهایی به شعر اضافه می‌کرد. یادش آمد که از او می‌خواست آهنگ «پگی توی درشکه روباژ» را بخواند، همان‌طور که از رت خواسته بود.

مردم و موسیقی از نظرش محو شد، صدای رت را شنید که آواز می‌خواند و

داشت و سردر آن صلیبی بزرگ و آهنی دیده می‌شد. قدم‌های تنداسکارلت آرام شد و بعد ایستاد. ساختمان این صومعه با ساختمان زیبایی صومعه چارلزتون تفاوت زیادی داشت.

«چرا نمی‌روید تو میس اسکارلت؟»

صدای پانسی لرزش به‌خصوصی داشت، از بس که دنبال اسکارلت دویده بود خسته شده بود.

«بهرتر است همین‌جا منتظر بشوم. من یک باپتیست^۱ هستم.»

«تسرسید، اینجا که کلیسا نیست. اینجا فقط خانه خواهران روحانی است، خانم‌های خوبی مثل میس کارین.»

صدای پانسی به اسکارلت شهادتی داد، در آهنی را هل داد و باز کرد.

اسکارلت زنگ ساختمان را کشید و راهبه پیری در را گشود. بله، مادر مقدس که از چارلزتون آمده بود در آنجا اقامت داشت. نه، نمی‌توانت به او خبر بدهد که خانم باتلر به ملاقاتش آمده. مادر مقدس جلسه داشت. نه، معلوم نبود تا کی طول می‌کشید. و باز هم معلوم نبود که بعد از خاتمه جلسه بتواند خانم باتلر را بپذیرد. شاید خانم باتلر مایل باشند کلاس‌های مدرسه را ببینند؛ صومعه به مدرسه‌اش بسیار افتخار می‌کرد و اگر باز هم مایل باشند می‌توانند ساختمان تازه کلیسا را ببینند. بعد از آن شاید اگر جلسه پایان گرفت، بشود برای مادر مقدس پیغامی فرستاد.

اسکارلت سعی کرد لبخندی به لب آورد و با عصبانیت فکر کرد که دیدن بچه‌های مدرسه، آخرین کاری است که ممکن است در این دنیا انجام دهد. و یا بدیدن ساختمان کلیسایی برود. می‌خواست در جواب راهبه پیر بگوید که بعداً خواهد آمد ولی تصمیمش را عوض کرد. آنها داشتند کلیسای جدیدی می‌ساختند، مگر نه؟ خوب این پول را لازم داشتند. شاید پیشنهاد بازخرید سهم کارین در تارا اینجا بیشتر از چارلزتون استقبال می‌شد، همان‌طور که رت گفته بود. گذشته از اینها تارا در جورجیا قرار داشت و احتمالاً تحت نظر اسقف جورجیا بود. آیا

می‌شود در مقابل دریافت سهم کارین، مثلاً شیشه‌های رنگی برای پنجره‌های کلیسای تازه خرید؟ خوب مسلماً ارزش شیشه‌های رنگی برای کلیسا بیشتر از سهم کارین است. البته باید یادآوری کند که در مقابل سهم او نه علاوه بر آن. اسقف حتماً به استدلال او گوش می‌دهد و دستور مقتضی را به مادر مقدس صادر می‌کند.

دهان پانسی از تعجب باز ماند وقتی عمارت دوقلو و مخروطی شکل کلیسا را که به شیوه گوتیک^۱ ساخته شده بود دید. کارگرانی که روی داربست‌های بالا کار می‌کردند کوچک به نظر می‌آمدند. ولی اسکارلت به نمایشی که در بالای سرش می‌گذشت توجهی نداشت. نبض‌اش روی زمین می‌تپید. صدای چکش‌ها و بوی آشنای چوب‌ها و الوارها در گوش و مشامش می‌نشست. اوه، چطور راضی شد چوب‌بری و الوارفروشی را از دست بدهد؟ دلش برای لمس کردن چوب‌های صاف لک زده بود، دلش برای کار و شلوغی لک زده بود، اصلاً راضی نبود این‌طور بی‌کار و بی‌حاصل بگردد. در شوق کار کردن می‌سوخت. دیگر از چای خوردن و نشخوار کردن مزخرفات همیشگی با پیرزن‌ها خسته شده بود. به زحمت کلمات کشیش جوانی را که مأمور راهنمایی او شده بود می‌شنید. در افکار خودش غرق بود. چه چوب‌های قشنگی! چطور این چوب‌ها، عمارتی به این زیبایی را به وجود آورده‌اند. اینها بهترین چوب‌های کاج بود که تا به حال می‌دید. تعجب می‌کرد که کدام چوب‌بری این درخت‌های بلند را بریده است، تیغه‌اش چه شکلی دارد، موتورش چه قدرتی دارد! چه می‌شد اگر او هم مرد بود! آن وقت به جای دیدن کلیسا می‌توانست به دیدن چوب‌بری برود. اسکارلت پاهایش را روی خاک‌اره می‌گذاشت و بوی آن را احساس می‌کرد، عطر کاج را به تمامی در مشام می‌کشید.

کشیش جوان عذرخواهان گفت: «من باید برای ناهار به مدرسه برگردم.»

«البته پدر، من برای رفتن آماده‌ام.»

البته، آماده نبود ولی چه می‌توانست بگوید؟ از کلیسا خارج شد و به دنبالش در پیاده‌رو به راه افتاد.

«معذرت می‌خواهم، پدر.» کسی که این حرف را می‌زد مرد درشت اندامی بود که پیراهن قرمز از گرد و خاک و گچ، سفید می‌نمود. کشیش در مقایسه با او حقیر و رنگ‌پریده به نظر می‌آمد.

«اگر ممکن است شما یک دعای کوچولویی بکنید پدر، چون سردر نمازخانه قلب مقدس همین یک ساعت پیش تمام شد.»

عجب! چقدر شبیه پایا حرف می‌زند، حرکاتش هم شبیه او است. اسکارلت هنگامی که کشیش دعا می‌خواند، سرش را پایین انداخت. ناگهان به یاد پدرش اشک در چشمانش حلقه زد. باید بروم برادران پایا را ببینم، اصلاً مهم نیست که چند سال دارند، حتی اگر صد سالشان باشد. پدر انتظار دارد که من حداقل سلامی به آنها بکنم.

به همراه کشیش به صومعه بازگشت ولی باز هم جواب راهبه پیر منفی بود. هنوز جلسه مادر مقدس ادامه داشت.

اسکارلت خونسردی خود را حفظ کرد. چشمانش به طور وحشتناکی روشن شده بود. گفت: «لطفاً به ایشان اطلاع بدهید که من بعدازظهر برمی‌گردم.»

به محض اینکه در آهنی بزرگ با صدای بلندی پشت سر او بسته شد، اسکارلت صدای زنگ کلیسایی را که چند کوچه با آنجا فاصله داشت شنید. «لعنتی!» دیگر به ناهار دیر می‌رسید.

۳۴

وقتی وارد خانه شد بوی جوجه سرخ‌کرده به مشامش رسید. کلاه، شل و دستکش‌هایش را در آورد و به پانسی داد و گفت: «اینها را بگیر.» خیلی احساس گرسنگی می‌کرد.

اولالی با نگاه غم‌انگیزی به او گفت: «پدر بزرگ می‌خواهد تو را ببیند، اسکارلت.»

«نمی‌تواند تا بعداز ناهار صبر کند؟ من خیلی گرسنه‌ام.»

«او گفت: به محض اینکه آمد.»

اسکارلت یک تکه نان داغ برداشت و در دهان گذاشت، و وقتی فرو داد به به طرف اتاق پدر بزرگ رفت.

پدر بزرگ در حالی که در بستر نشته بود با چهره‌ای عبوس و اخم‌آلود به او نگاه کرد. سینی غذا محتوی سیب‌زمینی آب‌پز و ظرف بزرگی از هویج پخته در جلوی رویش بود.

تعجبی ندارد که این‌طور ضعیف شده. حتی یک‌کمی کره هم روی سیب‌زمینی نگذاشته‌اند. حتی اگر یک دندان هم در دهانش نباشد باز هم بهتر از این می‌توانند به او برسند.

پیر مرد گفت: «من اصلاً توی خانه خودم بی‌نظمی را تحمل نمی‌کنم.»

«متأسفم، پدر بزرگ.»

«دیسپلین چیزی بود که ارتش اروپا را با عظمت کرد. بدون دیسپلین هیچ کاری صورت نمی‌گیرد، کار بدون دیسپلین فقط هرج و مرج است.»

صدایش ترس‌آور، قوی و نافذ بود. اسکارلت لرزش استخوان‌های پیر او را از زیر پتو احساس می‌کرد ولی ترسی در خود احساس نمی‌کرد.

«گفتم که متأسفم. حالا می‌توانم بروم؟ گرسنه‌ام.»

«گستاخی نکن، بانوی جوان.»

«گرسنه بودن گستاخی کردن نیست پدر بزرگ، چون شما میل ندارید غذایان را بخورید، دلیل نمی‌شود دیگران هم غذا نخورند.»

پدر بزرگ با عصبانیت سینی غذایش را پس زد و غرید:

«پاف، به درد خوک‌ها هم نمی‌خورد.»

اسکارلت به طرف در حرکت کرد.

«هنوز تو را مرخص نکردم، خانم.»

اسکارلت احساس کرد دلش قارقار می‌کند. نان‌ها تا حالا حتماً یخ کرده و خاله خانم‌ها هم حتماً جوجه‌ها را غارت کرده‌اند.

«خدای من. پدر بزرگ، من که سرباز شما نیستم. و مثل خاله‌هایم از شما نمی‌ترسم. چی فکر می‌کنید؟ چه کار می‌خواهید بکنید؟ می‌خواهید مرا به اتهام

ترک خدمت با تیر بزنی؟ شما اگر می‌خواهید از گرسنگی بمیرید به خودتان مربوط است. من گرسنه‌ام، و می‌خواهم بروم اگر غذایی از خاله‌هایم مانده باشد بخورم.» تقریباً داشت از اتاق بیرون می‌رفت که صدای خفه‌ای او را نگه داشت و برگشت. نکند کاری کرده باشم که او سخته کند. خدایا نگذار من باعث مرگش بشوم. پدر بزرگ روییلارد داشت می‌خندید. اسکارلت دست‌هایش را روی لبانش گذاشت و به او خیره شد. پدر بزرگ او را تا حد مرگ ترسانده بود. با اشاره دست او را مرخص کرد و گفت: «بخور، بخور.» و بعد دوباره به خنده ادامه داد.

پولین پرسید: «چی شد؟»

اولالی گفت: «من صدای تیر نشنیدم، شنیدم؟ اسکارلت؟»

آنها دور میز نشسته بودند و انتظار دسر را می‌کشیدند. ناهار غارت شده بود. اسکارلت از میان دندان‌های به هم فشرده خود گفت: «هیچی نشده.» زنگ کوچک نقره‌ای را از روی میز برداشت و به صدا در آورد. وقتی مستخدم گنده و سیاه با دو بشقاب کوچک پودینگ به درون آمد، اسکارلت به سوی او بُراق شد. دستش را روی شانه او گذاشت و او را برگرداند: «به دو می‌روی، منظورم این است که با سر می‌روی، نه این جور خرامان، به آشپزخانه می‌روی و ناهار مرا می‌آوری. خیلی زیاد و خیلی هم داغ، زود باش. اصلاً هم اهمیت نمی‌دهم که کدامتان نقشه کشیده بودید که غذای من را بخورید. ولی تو همین الآن می‌روی و فقط سینه و بال برایم سرخ می‌کنی. یک ران هم می‌گذاری بغلش، روی سیب‌زمینی‌ها یک عالمه آب مرغ می‌ریزی، به اضافه یک قدح کره. مقداری هم نان داغ. حالا برو.» بعد با عجله سر جایش نشست. آماده نبرد با خاله‌ها بود، اگر یک کلمه می‌گفتند دمار از روزگارشان در می‌آورد. سکوت در اتاق برقرار شد تا بالاخره غذایش را آوردند. پولین خود را نگه داشت ولی وقتی غذای اسکارلت به نیمه رسید دیگر نتوانست طاقت بیاورد. با ادب تمام پرسید: «پدر به تو چی گفت؟» اسکارلت با دستمال سفره دهانش را پاک کرد. «هیچی، فقط سعی کرد همان‌طور که به شما و خاله اولالی تشر می‌زند به من هم بزند. من هم جوابش را دادم. از جواب من خنده‌اش گرفت.»

دو خواهر بپیر نگاه تعجب‌آمیزی ردوبدل کردند. اسکارلت لبخندی زد و

مقداری آب مرغ روی سیب‌زمینی‌هایی که توی بشقابش مانده بود ریخت. واقعاً خاله‌ها چقدر ابله بودند. آیا نمی‌دانستند که من مجبورم، یعنی باید جلوی این رفتار پدر بزرگ را بگیرم؟ چطور می‌توانم اجازه بدهم همان‌طور که شما را تحقیر می‌کند، مرا هم تحقیر کند؟

هرگز به خاطر اسکارلت خطور نمی‌کرد که بتواند در مقابل خودکامگی‌ها و ریشخندهای پدر بزرگ بایستد و یا باعث خنده او شود. پدر بزرگ فکر می‌کرد اسکارلت چقدر شبیه خود اوست.

وقتی دسر هم تمام شد، اولالی لبخندی مهرآمیز به خواهرزاده خود زد. «من و خواهرم داشتیم می‌گفتیم چقدر از اینکه تو توی خانه قدیمی ما هستی خوشحالیم. اسکارلت، تو فکر نمی‌کنی ساوانا شهر قشنگی است؟ فواره‌های میدان چی‌بی‌وا^۱ را دیدی؟ و ساختمان تئاتر را؟ تقریباً به همان قدمت تئاتر چارلزتون است. من و خواهرم عادت داشتیم از پنجره کلاس، هنرپیشه‌ها را که می‌آمدند و می‌رفتند ببینیم. یادت می‌آید خواهر؟»

پولین هم به یاد آورد. همین‌طور یادش آمد که وقتی اسکارلت صبح همان روز از خانه بیرون می‌رفت چیزی به آنها نگفت. وقتی اسکارلت به آنها گزارش داد به کلیسای رفته و ساختمان تازه آن را دیده، پولین انگشت بر لب نهاد و او را به سکوت دعوت کرد. او گفت، بدبختانه پدر رابطه خوبی با کاتولیک‌های رومی ندارد، فکر می‌کند کلیسای روم سابقه خوبی در تاریخ فرانسه ندارد. پولین البته از حرفی که می‌زد مطمئن نبود ولی می‌دانست که پدرش از شنیدن نام کلیسا خیلی عصبانی می‌شود. این هم خودش دلیلی برای پولین و اولالی بود که هر وقت می‌خواستند به ساوانا بیایند، روز یکشنبه حرکت کنند و هفته بعد هم باز روز یکشنبه به چارلزتون مراجعت نمایند.

امسال به خصوص کمی مشکل بود، زیرا عید ایستر و چهارشنبه‌خاکستر خیلی نزدیک بود و آنها مجبور بودند در مراسم عشاء ربانی شرکت کنند. چگونه می‌خواستند خاکستر به پیشانی خود بمالند و انتظار داشته باشند وقتی به خانه برمی‌گردند پدر، آنها را نبیند؟ چطور می‌توانستند در مراسم شرکت کنند و دیده نشوند؟

نمی‌کردند. من اسمش را رفتار ناشایست با یک خویشاوند خونی می‌گذارم. اصلاً ممکن است به دیدار آنها نروم. با این رفتارشان اصلاً لیاقت این را ندارند که من به دیدنشون بروم.

آماده بود برادران پدرش و همسرانشان را برای همیشه در گوشه ذهنش فراموش کند. تمام حواسش جمع دو مسئله بود، به دست گرفتن کامل امور تارا و به دست آوردن رت. مهم نبود که این دو هدف اصلاً با هم مغایرت داشتند ولی اسکارلت بالاخره راهی برای رسیدن به هر دو پیدا می‌کرد.

این دو هدف تمام افکار گذشته او را تحت الشعاع قرار داده بود. می‌باید راه‌های زیادی را می‌رفت تا به این دو خواسته مهم خود دست یابد. با خودش گفت، باید آن‌قدر بگردم تا این فروشگاه لعنتی را پیدا کنم. باید راهی برای ملاقات با مادر مقدس و اسقف بیابم. کاش آن تسبیح را در چارلزتون جا نمی‌گذاشتم.

نگاهی سریع به مغازه‌های آن سوی خیابان بروتون^۱ انداخت. این خیابان مرکز خرید ساوانا بود. مطمئناً در همین نزدیکی‌ها باید یک جواهر فروشی هم باشد.

بالای ویتترین‌های یک مغازه پنج دهنه بزرگ در آن سوی خیابان، با حروف طلایی نام اوهارا نوشته شده بود. خدای من از دفعه پیش که اینجا بودم مثل اینکه وضعشان خیلی بهتر شده. اصلاً آن‌طور که فکر می‌کرد نفرت‌انگیز به نظر نمی‌آمد. به پانسی گفت: «زودباش، بیا.» و خود را به وسط خیابان شلوغ که از درشکه، کالسکه و گاری‌های دستی موج می‌زد انداخت.

فروشگاه بوی رنگ می‌داد، گویا تازه رنگ شده بود. و هیچ‌گرد و خاکی به چشم نمی‌خورد، همه‌جا برق می‌زد. روی پارچه سبزرنگی که در وسط فروشگاه آویزان شده بود باز هم با حروف طلایی این کلمات به چشم می‌خورد: گشایشی با شکوه و مجلل. اسکارلت جسورانه به اطراف نگاه کرد. فروشگاه تقریباً دو برابر و نیم فروشگاه او در آتلانتا وسعت داشت و می‌دید که اجناس آن تازه‌تر و متنوع‌تر است. جعبه‌ها و توپ‌های پارچه‌ها که به دقت قیمت‌گذاری شده بود، دیوارها را تا سقف پر می‌کرد. روی زمین بشکه‌های آرد، برنج و غلات چیده شده بود. ظرف‌های شیشه‌ای بزرگ پر از آب‌نبات و شکلات به ردیف

اسکارلت گفت: «خوب صورتتان را بشوید.» با این حرف نشان داد که از مراسم مذهبی چیزی نمی‌داند.

دستمال سفره را روی میز انداخت. «من مجبورم بروم. باید سری به اوهارا، به عموها و عمه‌هایم بزنم.» اسکارلت چیزی در مورد بازخرید سهم تارا از صومعه نگفت. به خصوص نمی‌خواست به خاله‌خانم‌ها بگوید، چون می‌دانست یک ساعت دیگر تمام شهر خبردار شده‌اند. ممکن بود برای سوالن هم نامه‌ای بنویسند و ماجرا را اطلاع دهند. لبخندی شیرین به لب آورد. «چه موقع باید به کلیسا برویم؟» بیشتر منظورش دیدن مادر مقدس بود. کاری به مراسم عشاء ربانی و چهارشنبه خاکستر نداشت.

چقدر بد شد که تسبیح خود را در چارلزتون جا گذاشت. خوب، می‌توانست یک تسبیح دیگر از فروشگاه عمو اوهارا بخرد. تا آنجایی که یادش بود آنها در فروشگاهشان همه چیز داشتند، از کلاه زنانه تا گاوآهن.

«میس اسکارلت، کی به آتلانتا بر می‌گردیم. من از متخدم‌های پدر بزرگ خوشم نمی‌آید، آنها همه پیرند، به علاوه از این همه پیاده‌روی کفش‌هام نزدیک است پاره بشود. کی می‌رویم خانه. اوه... اون کالسکه‌های قشنگ.»

«این وراجی‌های احمقانه را بگذار کنار پانسی، خفه‌خون بگیر. وقتی می‌رویم که من بگویم، آن هم جایی که من بخواهم.»

لحن اسکارلت آن‌قدرها هم خشن و آزاردهنده نبود. داشت فکر می‌کرد که آدرس فروشگاه عموهایش کجاست ولی ذهنش یاری نکرد، یادش نیامد. مثل پیرزن‌ها فراموش‌کار شده‌ام. بیچاره پانسی هم حق دارد. همه آنهايي که من در ساوانا می‌شناسم پیر هستند. پدر بزرگ، خاله اولالی، خاله پولین و دوستانشان. و برادرهای پاپا هم حتماً پیرتر از آنها هستند. من فقط سلام می‌کنم و اجازه می‌دهم گونه‌هایم را بیوسند، بعد یک تسبیح می‌خرم و خداحافظی می‌کنم. مطمئنم که دعوتی هم برای ملاقات زنهاشان در بین نخواهد بود. اگر آنها به دیدن من اهمیت می‌دادند در تمام این سالها اقلأ یک دفعه سراغ من می‌آمدند و حالی از من می‌پرسیدند و سعی می‌کردند مرا برای خودشان حفظ کنند. اگر می‌مردم مطمئنم که کاری جز فرستادن یک نامه هم‌دردی برای شوهرم و بچه‌هایم

«من جیمی^۱ هستم.» دست‌های اسکارلت را در دست‌هایش گرفت. «جیمی اوهارا در خدمت شماست، اسکارلت اوهارا. تو برای این فروشنده بدبخت درست مثل یک هدیه با ارزشی. زیبا مثل طلوع خورشید، مثل شهابی توی آسمان آبی. حالا بگو ببینم، چطور شد که برای افتتاح فروشگاه جدید آمدی؟ بیا. بگذار برایت صندلی بیاورم.»

اسکارلت خرید تسبیح را فراموش کرد، مادر مقدس را هم از یاد برد و همین‌طور پانسی را که در گوشه فروشگاه روی چهارپایه‌ای نشسته و سرش را به جل‌های اسب که روی هم چیده شده بود، تکیه داد و به خواب رفت.

جیمی اوهارا وقتی از اتاق پشت مغازه برای اسکارلت صندلی آورد زیر لب با خود چیزی می‌گفت. چهار مشتری منتظر بودند. در نیم ساعت بعدی مشتریان بیشتری آمدند و جیمی حتی فرصت نکرد یک کلمه با اسکارلت صحبت کند. بارها نگاهی حاکی از معذرت‌خواهی به او انداخت ولی اسکارلت در مقابل لبخند زد و سرش را تکان داد. احتیاجی به معذرت‌خواهی نبود. اسکارلت از اینکه خود را در آن فروشگاه گرم و پر رونق می‌دید خوشحال بود. پسرعموی تازه یافته‌ای داشت که رفتار ماهرانه‌اش با مشتریان باعث مسرت او می‌شد.

بالاخره بیشتر مشتریان رفتند و تنها یکی باقی ماند، او هم خانم پیری بود که با سه دختر خود مشغول انتخاب نوارهای توری بود. جیمی گفت: «به محض اینکه فرصت کنم مثل یک رودخانه خروشان برایت حرف می‌زنم. عمو جیمز حتماً خیلی دلش می‌خواهد تو را ببیند، کاتی اسکارلت، او حالا دیگر یک آقای پیر و محترم است ولی هنوز فعالیت می‌کند. ممکن است اطلاع نداشته باشی، زنش مرحوم شد، خدا بیامرزش، زن عمواندرو هم همین‌طور، او هم مرحوم شد. با خودش قلب عمواندرو را هم برد و یک ماه بعد او هم رفت. امیدوارم حالا همه‌شان در آغوش فرشته‌ها باشند. عمو جیمز با من و زن و بچه‌ها زندگی می‌کند. خانه ما از اینجا دور نیست. اگر برای صرف چای امروز بعد از ظهر به

روی پیشخوان قرار داشت. فروشگاه‌های را که در سال ۱۸۶۱ دیده بود در خیابان بزرگ و زیبایی پروتون نبود، در گوشه تاریکی بود که مشتری آن‌چنانی هم نداشت. حتی از فروشگاه او نیز وضع بدتری داشت. بد نبود اگر می‌دانست چنین دکوراسیونی برای عموهایش چقدر خرج برداشته. ممکن است بعضی از طرح‌های آنها را برای فروشگاه خود مورد استفاده قرار دهد.

به سرعت به سوی پیشخوان رفت و به مرد بلندقدی که پیش‌بندی به خود بسته بود و داشت چراغ‌های نفتی را شمارش می‌کرد گفت: «میل دارم آقای اوهارا را ببینم، اگر ممکن است.»

مرد همان‌طور که سرش پایین بود گفت: «الطف می‌کنید اگر چند لحظه منتظر باشید مادام.» در صدایش نشانه‌ای از لهجه ایرلندی وجود داشت.

اسکارلت با خودش فکر کرد، خوب زیاد هم بد نیست، لاف‌ل در آدم احساسی به وجود می‌آورد. فروشنده ایرلندی، برای فروشگاه‌های که توسط ایرلندی‌ها اداره می‌شود. به دیدن برجسب اجناس در قفسه‌های مقابل خود مشغول شد. مرد وقتی کارش تمام شد قد راست کرد و اسکارلت صدایش را شنید. «آقای اوهارا من هستم، چه خدمتی می‌توانم به شما بکنم؟»

اوه، پس اینجا فروشگاه عموهای من نیست! پس آنها باید در همان فروشگاه قدیمی خودشان باشند. اسکارلت توضیح داد که اشتباه کرده و اوهارای دیگری را می‌خواهد دنبال اوهارای پیرتری می‌گشت. آقای اندرو اوهارا^۱ یا جیمز اوهارا^۲. «ممکن است آدرس فروشگاهشان را به من بدهید؟»

«ولی اینجا هم مال آنهاست. من هم برادرزاده‌شان هستم.»

«اوه... اوه خدای من، پس تو باید پسرعموی من باشی. من کاتی اسکارلتم.»

دختر جراللد، از آتلانتا. اسکارلت دست‌هایش را در هم گره کرد. یک پسرعمو یک پسرعموی گنده و قوی، نه یک پسرعموی پیر. احساس می‌کرد که هدیه‌ای بدون انتظار دریافت داشته است.

خانه ما بیایی آنها را می بینی. پسرم داتیل^۱ دیگر حالا پیدایش می شود، رفته جنس های تازه را تحویل بگیرد، بعدش ما می توانیم تا خانه قدم بزنیم. امروز جشن تولد دخترم پاتریشیا^۲ است، همه فامیل آنجا جمع اند.»

اسکارلت گفت که از شرکت در مهمانی چای خوشحال خواهد شد. بعد کلاهش را برداشت و شلش را در آورد و به طرف خانم هایی که مشغول انتخاب تور بودند رفت. حالا در آنجا یک اوهارای دیگر هم بود که می دانست راه و رسم کاسی چگونه است. به علاوه هیجان زده تر از آن بود که بتواند یک جا بنشیند. جشن تولد در خانه پسرعمو! خوب برویم ببینیم. اگرچه اسکارلت در میان شیکه فامیلی بزرگ نشده بود ولی به هر حال جنوبی محسوب می شد و می توانست دخترعموها و پسرعموهای خود را تاده پشت هم نام ببرد. از دیدن فعالیت های جیمی خوشحال شد زیرا او نمونه زنده آن چیزهایی بود که جرالدها را بارها برایش تکرار کرده بود. او موهای فروری سیاه و چشم های آبی داشت که مشخصه خانواده اوهارا بود، دهانی بزرگ و بینی کوتاه و صورتی گرد و دلچسب. علاوه بر اینها مردی درشت هیکل، بلند قامت و سینه پهن بود. پاهایش به دو تنه درخت تناور می ماند که در مقابل هر توفانی می توانست مقاومت کند. روی هم رفته قامت و چهره او اثر خوبی روی بیننده می گذاشت. جرالدها را بدون هیچ خجالتی درباره خودش گفته بود: «من مثل یک گاو رشد نکرده بودم. مادرم هشت بچه داشت، همه پسر، و من کوچکترین آنها بودم. تنها کسی بودم، در میان بچه های دیگر که هیکلم مثل آنها گنده نبود، بقیه به اندازه خانه ای که در آن زندگی می کردیم گنده بودند.»

اسکارلت با حیرت پیش خود فکر می کرد که جیمی پسر کدام یک از برادران پدر اوست.

مهم نیست. بالاخره در مهمانی چای می فهمم، مهمانی چای نه، جشن تولد. جشن تولد دختر پسرعمویش.

۳۵

اسکارلت با دقت و کنجکاری به پسرعمو جیمی نگاه کرد. نوری که از خیابان به داخل مغازه می تابید و سایه های مختلفی روی دیوار ایجاد می کرد چشمان او را کمی تیره تر نشان می داد. او مردی میانه سال بود که داشت کمی چاق و سنگین می شد. اسکارلت حدس زد که پسرعمو باید هم سن خودش باشد. وقتی پرسش وارد مغازه شد اسکارلت تعجب کرد زیرا انتظار داشت پسر بچه ای را ببیند نه مردی را که بسته ها و جنس های زیادی با خود آورده بود. پسر جیمی مردی شده بود با موهایی به رنگ چکمه اش، قرمز. مدتی طول کشید تا اسکارلت به چکمه های او عادت کرد.

در روشنایی روز دوباره به جیمی نگاه کرد. او... و در نظر اسکارلت یک جنتلمن جلوه نکرد. اسکارلت نتوانست بفهمد که این حس از کجا به او دست داده است و برایش مثل روز روشن بود که در لباس هایش اشکالی وجود دارد؛ رنگ لباس آبی تیره بود ولی نه خیلی تیره. سینه و شانه هایش تنگ و بقیه قسمت ها گشاد و شل و ول می نمود. لباس های رت همیشه به وسیله خیاط شخصی اش دوخته می شد. انتظار نداشت که جیمی هم مثل رت لباس بپوشد. هیچ مردی را نمی شناخت که به زیبایی رت لباس بپوشد. اما جیمی هنوز هم می توانست طوری لباس بپوشد که زیاد... زیاد پیش پا افتاده به نظر نیاید. جرالدها را همیشه یک جنتلمن بود، اگر هم گاهی بد لباس می پوشید باز هم یک جنتلمن جلوه می کرد. برایش روشن نبود که نفوذ و مدیریت مادرش تا چه حد در تبدیل جرالدها را به یک مالک بزرگ مؤثر بوده است. اسکارلت احساس می کرد آن طور که باید از یافتن پسرعموی خودش شادمان نشده. خوب، فقط یک فنجان چای می خورم، یک تکه کیک و بعد خدا حافظی می کنم. لبخند گرمی به جیمی زد. «من خیلی مشتاقم با خانواده تو آشنا بشوم، تقریباً طاقتم را از دست داده ام، جیمی. می باید هدیه ای برای تولد دخترت می خریدم.»

«چه هدیه ای از این بالاتر که من تو را بازو در بازوی خودم برای آنها می برم؟ کاتی اسکارلت.»

با سر و صورت کثیف وارد می‌شدند، در طول سفر روی کشتی امکان شستن تن و بدن خود را نداشتند.

جیمز بمانند نگهبانی، او را از میان این محله شلوغ رد کرد و اسکارلت نفس راحتی کشید. بعد به زودی به خیابان تمیز و زیبایی وارد شدند که ساوت براود^۱ نام داشت. جیم گفت: «رسیدیم.» و در مقابل خانه آجری بلند و محکمی ایستاد. اسکارلت از ته قلب گفت: «چقدر قشنگ است.»

بعد از این، برای مدتی سکوت کرد و چیزی نگفت. جیمی به جای اینکه از پله‌ها بالا برود و از در اصلی خانه وارد شود در کوچک دیگری را که هم سطح خیابان بود گشود و اسکارلت را به آشپزخانه راهنمایی کرد، اسکارلت ناگهان با مردمی سخت و مقاومت‌ناپذیر روبه‌رو شد، همه موهای قرمز داشتند و وقتی جیمی او را معرفی کرد، با سر و صدای فراوان به او خوشامد گفتند، جیمی برای معرفی اسکارلت مجبور شد داد بزند.

«این اسکارلت است، دختر خوشگل عمو جرالده، این همه راه را از آتلانتا آمده که عمو جیمز را ببیند.»

وقتی آنها به سوی اسکارلت آمدند، اسکارلت با خود فکر کرد که تعداد آنها چقدر زیاد است. در همان حال که جیمی حرف می‌زد دو بچه کوچک، یک دختر و یک پسر به پاهای او پیچیدند. جیمز خنده‌اش گرفت و در حالی که می‌خندید حرف می‌زد ولی معلوم نبود چه می‌گوید.

بعد یک زن چاق و گنده که موهایی قرمزتر از موهای بقیه داشت دست خشن خود را به سوی اسکارلت دراز کرد. «به خانه خوش آمدی. من زن جیمی‌ام، مورین^۲ هستم به این وحشی‌ها توجه نکن بیا اینجا کنار آتش بنشین و یک فنجان چای بخور.» بازوی اسکارلت را در پنجه‌های محکم خود گرفت و او را به سوی اتاق برد. «شما وحشی‌ها ساکت باشید، بگذارید پاپا خستگی در کند. حالا بروید صورتتان را بشوید، بعد یکی یکی بیایید به اسکارلت خوشامد بگویید.» آنگاه شل خز اسکارلت را از دوشش برداشت و گفت: «ماری کیت^۳، این را بگذار یک گوشه‌ای. کوچولونه ممکن است فکر کند این یک بچه‌گره

اسکارلت به خودش گفت، او هم مثل پاپا برقی در چشم‌هایش دارد و لهجه ایرلندی او را. اگر آن کلاه دربی را سرش نمی‌گذاشت چه می‌شد! هیچ کس کلاه دربی سرش نمی‌گذارد!

جیمی گفت: «پیاده که می‌رویم از جلوی خانه پدر بزرگت رد می‌شویم.» قلب اسکارلت از ترس فرو ریخت. اگر خاله‌ها آنها را ببینند چه می‌شود؟ اگر مجبور شود آنها را به جیمی معرفی کند چه؟ آنها همیشه معتقد بودند که مادر اسکارلت با شخصی پایین‌تر از خود ازدواج کرده. جیمی خودش دلیلی بر رد این ادعای آنها بود و آنها حاضر نبودند او را ببینند و قبول کنند. بگذار بینم جیمی چه می‌گوید. «... سر راه مستخدمت را بگذار خانه، با ما که باشد احساس ناراحتی می‌کند. ما خودمان مستخدم نداریم.»

مستخدم ندارند؟ خدای من! همه مستخدم دارند، همه! کجا زندگی می‌کنند؟ توی یک اتاق؟ اسکارلت دندان‌هایش را به هم فشرد. این برادرزاده خود پاپا است و عمو جیمز هم برادر خود پاپاست. دلم نمی‌خواهد خاطره خوب پاپا را با ترس از صرف یک فنجان چای در خانه آنها از میان ببرم، حتی اگر موش‌ها وسط اتاق رژه بروند. پانسی، وقتی به خانه رسیدیم تو برو تو، من خودم برمی‌گردم. به آنها هم بگو... تو مرا می‌رسانی نه، جیم؟» به اندازه کافی جرأت داشت از موش‌هایی که از کفش‌هایش بالا می‌روند نترسد ولی دلش نمی‌خواست موقعیت خودش را با تنها برگشتن به خانه به خطر اندازد. یک بانوی واقعی هرگز تنها در خیابان رفت و آمد نمی‌کند.

برای اینکه خیال اسکارلت راحت باشد، آنها راهشان را از خیابان پشت خانه پدر بزرگ انتخاب کردند، خاله‌خانم‌ها معمولاً در این ساعت در میدان جلوی خانه زیر درخت‌ها قدم می‌زدند و به حساب خودشان ورزش می‌کردند تا سالم بمانند. پانسی از خدا خواسته در باغ را گشود و داخل شد و با خوشحالی در آرزوی اینکه می‌تواند دوباره بخوابد، خمیازه‌ای کشید. اسکارلت سعی می‌کرد عصبی به نظر نیاید. شنیده بود که جروم نزد خاله‌ها از همسایه‌ها شکایت می‌کرد. چند کوچ که آن طرف‌تر خانه‌های فکسنی ملاحان و کارگران کشتی‌ها که در داخل و خارج بندر شلوغ ساوانا کار می‌کردند قرار داشت. مهاجرینی هم که با کشتی وارد می‌شدند در این خانه‌ها اقامت می‌کردند. اغلب آنها ایرلندی‌هایی بودند که

1. South Broad

2. Mowreen

3. Mary Kate

اسکارلت به طرف صدا نگاه کرد، پیرمرد بلند قامتی را دید. او باید عموجیمز باشد. دختری زیبا با گیسوان تیره و تابدار کنارش ایستاده بود و با نگرانی نگاه می کرد. دختر زیبا گفت: «جکی عموجیمز را از خواب بیدار کرد. نگذاشت استراحت کند. اتفاقی افتاده که این طور سر و صدا به پا کردید و جیمی به این زودی آمده؟»

مورین گفت: «نه، اتفاقی نیفتاده.» بعد صدایش را بلندتر کرد: «یک نفر به ملاقات شما آمده عموجیمز. مخصوصاً برای دیدن شما آمده. جیمی مغازه را به دانیل سپرده تا خودش او را بیاورد. بیایید نزدیک آتش، چای حاضر، اسکارلت اینجاست.»

اسکارلت از جایش بلند شد و لبخند زد. «سلام عموجیمز. من را به خاطر می آورید؟»

پیرمرد به او خیره شد. «دفعه قبل که دیدمت برای شوهرت عزادار بودی. هنوز کس دیگری را پیدا نکردی؟»

ذهن اسکارلت ناگهان به عقب برگشت. عموجیمز راست می گفت. او بلافاصله بعد از تولد وید، در حالی که لباس سیاه به تن داشت و برای چارلز هامیلتون عزاداری می کرده به ساوانا آمده بود.

«چرا پیدا کردم.» اگر به تو بگویم که بعد از چارلز هامیلتون دو شوهر دیگر کردم آن وقت چه می گویی پیرمرد دماغ گنده.

عموجیمز گفت: «خوب است ولی توی این خانه زن هایی هستد که هنوز شوهر ندارند.»

جیمی با لحن جدی گفت: «عموجیمز نباید او را این جور اذیت بکنید.» پیرمرد به طرف آتش پیش رفت و دستش را نزدیک آن گرفت تا گرم شود. «او هرگز نباید گریه کند. اوها راها برای مشکلاشان گریه نمی کنند. حالا مورین، وقتی دارم با دختر جرالده حرف می زنم یک چایی هم می خورم.» روی صندلی، کنار اسکارلت نشست. «راجع به مراسم تدفین برابم بگو. پدرت را خوب دفن کردی؟ برادر من اندرو باشکوه ترین مراسم تدفینی را که ساوانا به یاد دارد داشت.» اسکارلت ناگهان مراسم تدفین پدرش را به یاد آورد. چند نفر جمع شده بودند تا او را در تارا به خاک بسپارند. فقط چند نفر آنهایی که می باید در مراسم تدفین شرکت می کردند قبل از او مرده بودند.

است، خیلی دوست دارد دم بچه گریه ها را بکشد. چقدر نرم است.» بزرگترین دختر به طرف اسکارلت آمد و با اشتیاق تمام ششل را گرفت. اسکارلت به او لبخند زد و به صورت مورین، که داشت او را با زور روی صندلی طرح ویندسور^۱ می نشانند، گویی اسکارلت یکی از بچه های اوست و باید دستورات او را اطاعت کند.

در یک چشم به هم زدن اسکارلت بزرگترین فنجانی را که در عمرش دیده بود توی دستش دید و با دست دیگرش با بچه ها که خودشان را معرفی می کردند، دست می داد. یکی از دخترها که صورت قشنگی داشت در گوش مادرش زمزمه کرد: «درست مثل یک پرنسس می ماند.» بعد رویش را به اسکارلت کرد و دستش را پیش آورد، «من هلن هستم.»

ماری کیت با تأکید گفت: «هلن تو حتماً باید به این ششل خز دست بزنی.» مورین گفت: «ساکت، هلن مگر اینجا میهمان است که تو با او حرف می زنی؟ چه بدبخت است مادری که همچین بچه بی تربیتی دارد.» لحن مورین خشن نبود و حرف خود را توأم با لبخند بیان کرد.

ماری کیت دستپاچه شد و گونه هایش تغییر رنگ داد. متواضعانه احترام گذاشت و دستش را دراز کرد. «دختر عمو اسکارلت، معذرت می خواهم. از زیبایی شما دستپاچه شدم، من ماری کیت هستم و افتخار می کنم که دختر عموی چنین بانوی بزرگی هستم.»

اسکارلت می خواست بگوید که معذرت می خواهم لزومی ندارد ولی فرصت پیدا نکرد. جیمی کلاهش را برداشته بود، کتش را در آورده بود و دکمه های جلیقه اش را باز کرده بود. بچه ای را زیر بغلش نگه داشته بود. بچه برای رهایی خودش دست و پا می زد. «و این شیطان کوچولو اسمش شون^۲ است. ما به او می گوئیم جکی^۳، چون مثل بچه های خوب آمریکایی، همین جا در ساوانا متولد شده. به دختر عمویت سلام کن جکی، اگر زبان داری.»

پسرک داد زد: «سلام.» وقتی پدرش او را سر و ته گرفت، با هیجان فریاد زد. «اینجا چه خبره؟» تمام سر و صداها به جز خنده کودکانه جکی خوابید.

اسکارلت چشمان سبزش را در چشم‌های آبی‌رنگ و بی‌فروغ پیرمرد دوخت. «او را با کالسکه‌ای که اتاقک شیشه‌ای داشت و چهار اسب قوی هیکل آن را می‌کشیدند تشییع کردیم دویست نفر دنبال تابوتش حرکت می‌کردند. او را در مقبره‌ای مرمری گذاشتیم، نه در گور. هفت فوت بلندی دارد و بالایش فرشته‌ش بالدار استاده.» صدای اسکارلت سرد و لرزان بود. دیگر بس است پیرمرد، پاپا را راحت بگذار.

پیرمرد دست‌هایش را به هم گره کرد. «خدا رحمتش کند. من همیشه می‌گفتم که جرالد با همه ما فرق دارد. به تو نگفتم، جیمی؟ مرد کوچک اندامی بود که پرید و رفت و از ما دور شد. مرد کوچک‌اندام خوبی بود، جرالد، جرالد. می‌دانید چطور مزرعه خودش را به دست آورد؟ با پول من پوکر بازی می‌کرد. حتی اصلش را هم به من برنگرداند.» عمو جیمز می‌خندید، خنده‌ای بلند مثل یک مرد جوان گرم، که زندگی و امید و شوخی و تفریح از آن بیرون می‌ریخت.

مورین فنجان پیرمرد را دوباره پر کرد. «عمو جیمز بگویند چطور شد عمو جرالد ایرلند را ترک کرد؟ شاید اسکارلت نشینده باشد؟»

چه داستان دور و درازی! آیا می‌خواهیم تا صبح بیدار بمانیم؟ اسکارلت با عصبانیت روی صندلیش جابه‌جا شد. «صد دفعه تا حالا شنیدم.» جرالد اوهارا مجبور شد به خاطر کاری که کرده بود ایرلند را ترک کند. او با ضربه مشت یک دلال معاملات ملکی را کشته بود. همه آنهایی که در کلیتون کاوتنی زندگی می‌کردند اقلماً صد بار این داستان را شنیده بودند ولی هیچ‌کدامشان باور نکرده بودند. جرالد اوهارا وقتی خشمگین می‌شد سر و صدای زیادی راه می‌انداخت ولی از این تجاوز نمی‌کرد، همه دنیا می‌دانستند که او چه مرد آرامی است.»

مورین خندید. «با وجود اینکه جثه کوچکی داشت خیلی قوی بود. من هم همین را شنیدم. پدری که افتخار خانواده بود.»

اسکارلت احساس کرد بغض گلویش را گرفته است.

جیمز گفت: «او همین‌طور بود. کیک تولد را کی می‌خوریم مورین؟ پاتریشیا کجاست؟»

اسکارلت اطراف را نگاه کرد چشمش به کله‌های سرخی که احاطه‌اش کرده بودند افتاد. مطمئن بود که با پاتریشیا آشنا نشده است. شاید همان دختر مو سیاهی بود که فرار کرد.

مورین گفت: «او خودش دارد به کارهای جشن می‌رسد. می‌دانید که او چه جور می‌است عمو جیمز. به محض اینکه استفن^۱ خیر بدهد، همه به خانه بغلی می‌رویم.»

استفن؟ پاتریشیا؟ خانه بغلی؟

مورین علامت سؤال را در چهره اسکارلت دید. «جیمی به ات نگفته اسکارلت؟ حالا در اینجا سه خانواده اوهارا زندگی می‌کنند. تو تازه می‌خواهی با آنها آشنا بشوی.»

اسکارلت فکر کرد، اصلاً حوصله‌اش را ندارم. مگر اینکه همه‌شان یک‌جا باشند.

پاتریشیا جشن تولدش را در سرسرای خانه‌اش که از دو اتاق تودرتو تشکیل شده بود برپا می‌کرد. بچه‌ها که تعدادشان خیلی بود. مشغول بازی بودند پشت پرده‌ها و صندلی‌ها پنهان می‌شدند، داد و فریاد می‌کردند. کوچکترها دائماً گریه می‌کردند تا بالاخره یکی از راه می‌رسید و آنها را بغل می‌کرد، آنها هم که زمین می‌خوردند گریه می‌کردند. مهم نبود که بچه مال کیست، همه بزرگ‌ترها خودشان را والدین آن بچه‌ها می‌دانستند.

اسکارلت از موهای سرخ مورین خوشش می‌آمد. در میان آن همه بچه‌هایی که در خانه جیمی دیده بود. به جز پاتریشیا و دانیل پیری که در فروشگاه کار می‌کرد و پسر دیگری که اسمش را به خاطر نمی‌آورد. می‌شناخت. بقیه برایش ناشناس بودند.

والدین آنها هم همین‌طور، آنها هم برایش ناشناس بودند. اسکارلت فقط می‌دانست نام یکی از آنها جرالد است، ولی کدام یکی؟ همه، مردان درشت هیکلی بودند که موهای فرفری و تیره و چشمان آبی داشتند. در صورتشان لبخندی دیده می‌شد.

مورین که در کنارش نشسته بود گفت: «سرسام آور نیست؟ ولی اعتنا نکن، اسکارلت، بالاخره یک جوری با آنها کنار می‌آیی.»

از کنار در صدای خنده‌ای بلند شد ولی کسی از میان جمع به بچه‌هایی که می‌خندیدند نگیب زد و آنها را ساکت کرد. پاتریشیا آمد و کنار اسکارلت نشست. بعد از گوشه‌ای اتاق صدای ویولون به گوش رسید. هلن دختر زیبای جیمی داخل شد و سینی بزرگی پر از کلوچه داغ گوشت با خود داشت، آنها را به پاتریشیا و اسکارلت نشان داد و بعد به طرف میز بزرگی که در وسط سالن قرار داشت رفت و سینی را روی رومیزی مخمل گذاشت. بعد از او، ماری کیت وارد شد و دیگر همسران اوها راها. همه آنها ظرف‌های غذایی را که در دست داشتند قبل از اینکه روی میز بگذارند به پاتریشیا و اسکارلت نشان دادند. آن دختر زیبایی هم که همراه عموجیمز بود آمد. گوشت سرخ‌کرده، گوشت آب‌پز، بوقلمون. هلن دوباره با ظرفی پر از سیب‌زمینی که بخار از آن بلند بود وارد شد. بقیه هم انواع سبزیجات، کلم و هویج پخته و پیاز آوردند. این رفت و آمدها ادامه داشت تا وقتی که میز از انواع غذا پر شد. اسکارلت دید که دانیل، پسر جیمی که در فروشگاه کار می‌کرد، ویولون می‌نوازد. مورین هم ناگهان با کیک چند طبقه وارد شد، کیک با گل‌های صورتی‌رنگ تزئین شده بود. تیموتی^۱ فریاد زد: «عجب کیک!»

بلافاصله جیمی هم بعد از زنش آمد. با هر دستش سه بطری ویسکی را حمل می‌کرد. ویولون ناگهان آهنگ تندی را شروع کرد، همه خندیدند و دست زدند. حتی اسکارلت. درام رفت و آمد زن‌ها و مردها در وسط اتاق قابل تحمل نبود. جیمی گفت: «حالا، براین^۲، تو و بیلی^۳ ملکه‌ها را با تختشان کنار آتش بگذارید. قبل از اینکه اسکارلت بداند چه خبر شده دید که نیمکت از جا بلند شد، او و پاتریشیا هر دو همدیگر را نگه داشتند تا نیفتند، نیمکت در کنار بخاری دیواری قرار گرفت.

جیمی دوباره داد زد: «عموجیمز» عموجیمز هم با صندلی به کنار آتش انتقال یافت. عموجیمز در حالی که با صدای بلند می‌خندید، طرف دیگر بخاری قرار گرفت. دختری که با عموجیمز آمده بود، بچه‌ها را به سوی دیگر اتاق کیش کرد، گویی آنها جوجه بودند. ماری کیت برای آنها سفره‌ای روی زمین جلوی بخاری دیگر پهن کرده بود. در یک چشم به هم زدن ناگهان در آن سرسرای

اسکارلت مودبانه لبخند زد و سرش را به علامت تصدیق تکان داد. ولی اصلاً قصد نداشت «کنار بیاید» به محض اینکه می‌توانست، از جیمی می‌خواست که او را به خانه برساند. اینجا خانه شلوغی بود و این شیطان‌های کوچک که دائماً این طرف و آن طرف می‌دویدند او را راحت نمی‌گذاشتند. خانه صورتی و ساکت پدر بزرگ پناه‌گاهی محسوب می‌شد. لافل در آنجا خاله‌هایش بودند و او می‌توانست دو سه کلمه با آنها صحبت کند. در اینجا او حتی یک کلمه هم نمی‌توانست با کسی حرف بزند. همه سرشان با بچه‌ها گرم بود یا می‌خوردند و یا پاتریشیا را می‌بوسیدند و به او تبریک می‌گفتند و حال بچه‌اش را می‌پرسیدند. گویی فکر می‌کردند که اگر از یک زن حامله حال بچه‌اش را نپرسند کار بدی کرده‌اند. اسکارلت خودش را غریبه حس می‌کرد. باید از اینجا هم بروم، مثل آنلانا. مثل چارلزتون. ولی اینها خویشاوندانش بودند، و این دیگر اوضاع را بدتر می‌کرد. آیا خویشاوندانش را هم باید ترک کند؟

مورین گفت: «حالا می‌خواهیم کیک را ببریم.» بازویش را در بازوی اسکارلت انداخت. «بعدش هم کمی موزیک داریم.»

اسکارلت دندان‌هایش را به هم فشرد. خدای من، مثل اینکه در ساوانا هر جا می‌روم باید موسیقی باشد. این مردم کار دیگری ندارند؟ با مورین به طرف نیمکتی که روکش قرمز رنگ داشت رفت و روی لبه آن نشست.

چاقوی کیک‌بری توجه همه را جلب کرده بود، تقریباً چیزی مثل سکوت همه را در بر گرفت. جیمی گفت: «من از همه شما متشکرم. ما اینجا جمع شدیم تا تولد پاتریشیا را جشن بگیریم اگرچه به تولدش هنوز یک‌هفته مانده. ولی امروز سه‌شنبه است و فردا چهارشنبه خاکستر. فکر کردیم جشن تولدش را امروز بگیریم چون هفته دیگر روزهای لنت شروع می‌شود.»

بعد خنده بلندی کرد. «به علاوه دلیل دیگری هم برای جشن امشب هست. اوهارای خوشگلی که مدت‌ها گم شده بود دوباره پیدا شده. من این گیلان را از طرف همه اوها راها به سلامتی اسکارلت می‌خورم و به او که به خانه‌های ما و قلب ما پا گذاشته خوشامد می‌گویم.» جیمی سرش را بالا برد و گیلان مشروب را یک جرعه سر کشید.

«جشن را شروع کنید و ویولون را بیاورید!»

شلوغ سکوتی حکمفرما شد. وقتی مشغول خوردن و صحبت کردن شدند، اسکارلت سعی کرد یا بزرگ‌ترها «کنار بیاید».

دو پسر جیمی آن قدر شبیه هم بودند که اسکارلت به زحمت می‌توانست باور کند که دانیل سه سال از برابیان بزرگ‌تر است. اسکارلت لیخندی زد و گفت که باور نمی‌کند برابیان سه سال کوچک‌تر باشد، برابیان خجالت کشید و سرخ شد. مرد جوانی که در میان جمع بود بیشتر سر به سر او گذاشت و برابیان بیشتر خجالت کشید. تا اینکه بالاخره دختری که گونه‌های صورتی رنگ داشت دستش را روی دست آن مرد جوان گذاشت و گفت: «دیگر بس کن جرالده».

خوب، پس جرالده این است. پاپا چقدر خوشحال می‌شود، که یک نفر هم نام خودش در این جمع وجود دارد. جرالده دختر کنار دستش را پولی^۱ صدا می‌کرد و معلوم بود که تازگی با عشق و علاقه ازدواج کرده بودند. پاتریشیا هم توجه مخصوصی به مردی که جیمی او را بیلی صدا کرده بود، نشان می‌داد. پس بیلی هم باید شوهر پاتریشیا باشد.

اسکارلت فرصت نداشت اسم بقیه را یاد بگیرد. همه مشتاق بودند با او صحبت کنند. و هر چه که او می‌گفت تعجب و تحسین آنها را باعث می‌شد. با دانیل و جیمی در مورد فروشگاه خودش صحبت می‌کرد و با پولی و پاتریشیا درباره خیاطش. با عموجیمز درباره حمله یانکی‌ها و آتش زدن تارا حرف می‌زد. و بعد صحبت را به کارخانه چوب‌بری والوارفروشی و ساختن شهرک در حاشیه آتلانتا کشاند. همه با اشتیاق و صدای بلند حرف‌های او را تصدیق می‌کردند. بالاخره اسکارلت خودش را در میان کسانی دید که معتقد نبودند صحبت کردن درباره پول حرام است. آنها هم مثل خودش بودند. آرزو داشتند سخت کار کنند و از این راه پولدار شوند. او تقریباً خودش را در دل آنها جا کرده بود و همگی این احساس خود را به زبان می‌آوردند. نمی‌توانست بفهمد که چرا تصمیم گرفته بود این جمع دوست‌داشتنی را ترک کند و به آن خانه دلگیر و غم‌انگیز پدر بزرگ بازگردد. وقتی که همه احساس می‌کردند که عموجیمز قصد دارد طبق عادت بلند شود و به اتاق خود پناه برد، جیمی یک ویسکی باز کرد و

مورین گفت: «دانیل، اگر خوردنت تمام شده یک‌خورده برابیان بزنی.» دانیل نواختن را آغاز کرد، آهنگ تندی می‌نواخت، مثل همیشه و در همان حال، زن‌ها به جمع کردن میز مشغول شدند و مردها نیمکت‌ها و صندلی‌هایی را که کنار آتش گذاشته بودند به جای خود بازگرداندند. عمو جیمز دوباره سر جای خود نشست. جیمی مقداری ویسکی در گیلاس ریخت و به عموجیمز داد تا جرعه‌ای بنوشد و عقیده خود را در مورد آن بگوید.

عموجیمز جرعه‌ای نوشید و گفت: «بد نیست.»

جیمی خنده‌ای کرد و گفت: «درواقع من هم چاره‌ای جز اینکه امیدوار باشم نداشتم. چون غیر از این، ویسکی دیگری نداریم.»

اسکارلت سعی داشت با اشاره چشم جیمی را نزد خود بخواند. حالا دیگر مجبور بود برود. همه صندلی‌ها را دایره‌وار گذاشته بودند و داشتند می‌نشستند و بچه‌ها در فکر این بودند که جایی روی زانوی بزرگ‌ترها برای خود پیدا کنند. همه آنها در انتظار شنیدن موسیقی بیشتر بودند. موسیقی فوراً آغاز شد حالا دیگر ترک مجلس کار خوبی نبود.

جیمی از روی سر پسر کوچکی رد شد و به سوی اسکارلت آمد، گیلاسی در دست اسکارلت گذاشت و گفت: «بیا این هم مال تو.» جیمی چه فکر می‌کرد؟ فکر می‌کرد اسکارلت چه جور آدمی است؟ یک بانوی محترم هیچ وقت ویسکی نمی‌خورد. به جز چای چیز دیگری نمی‌خورد، مگر در مهمانی‌ها، آن هم شامپانی یا یک گیلاس کوچک شری. جیمی احتمالاً درباره براندی هم که او مدتی می‌نوشید چیزی نمی‌فهمید. چرا؟ آیا خواستند به او توهین کنند. نه، جیمی چنین قصدی نداشت شاید فقط می‌خواست شوخی کند. اسکارلت به زور خندید. «نه جیمی، دیگر وقت رفتن است. خیلی دلم می‌خواهد باز هم بمانم. ولی دارد دیر می‌شود...»

«تو نمی‌توانی بروی، آنهم وقتی که جشن تازه شروع شده.» بعد رو به دانیل کرد و ادامه داد «دانیل تو با این زدنت میهمان خوشگل ما را داری فراری می‌دهی. یک چیز درست و حسابی بزنی پسر. این جور که می‌زنی مثل این است که دوتا گربه با هم دعوا می‌کنند.»

اسکارلت سعی کرد چیزی بگوید ولی صدای او در صدای کسی که فریاد

می‌زد: «یک چیز دیگه بزنی دانیل، یک آهنگ که بشود با آن شلنگ تخته انداخت، به چیز داغ پسر.»

جیمی خندید و به اسکارلت گفت: «من صدای تو را نمی‌شنوم، اسکارلت وقتی یکی حرف از رفتن می‌زند من کرم می‌شوم.»

اسکارلت احساس کرد، دارد عصبی می‌شود. وقتی جیمی دوباره به او ویسکی تعارف کرد با عصبانیت از جایش بلند شد. ولی قبل از اینکه دست او را رد کند شنید که دانیل آهنگ «پگی توی درشکه روباز» را می‌زند.

پاپا این آهنگ را دوست داشت. به چهره ایرلندی جیمی و موهای سرخ او نگاه کرد، در آن تصویر پدرش را می‌دید. آه اگر او الآن اینجا بود چقدر خوشحال می‌شد. دوباره سر جایش نشست. سرش را به علامت عدم قبول ویسکی تکان داد. به آرامی خندید. نزدیک بود گریه کند. موسیقی جای غم برای کسی باقی نمی‌گذاشت. ریتم زیبایش همه را سرحال می‌آورد، همه با هم می‌خواندند و دست می‌زدند. پاهای اسکارلت که دامن بلندش آنها را پوشانده بود با ریتم موسیقی تکان می‌خورد.

دانیل گفت: «بیا بیلی، این هم داغ، یالا تو هم با من بزنی.» بیلی پرده پنجره را پس زد و از پشت آن یک آکوردئون کوچک بیرون آورد و وقتی قفل طرفین آن را باز کرد صدای آن بلند شد. بعد به طرف اسکارلت آمد و از طاقچه پشت سر او یک چیز براق را برداشت «پس حالا که این‌طور است بگذارید اقلأ یک موزیک خوب داشته باشیم. استفن» بعد فلوت براق را به او داد. استفن مردی بود ساکت و با چهره‌ای تیره. بیلی ادامه داد: «توهم بیا برایان.» و بعد رویش را به مورین کرد و گفت: «همین‌طور تو مادرزن عزیزم- و چیزی را در بغل مورین انداخت. «قاشقک. دخترعمو مورین می‌خواهد قاشقک بزنی.»

اسکارلت به آنها خیره شده بود. دانیل دست از زدن برداشت. اسکارلت دوباره غمگین شد و این‌دفعه دیگر مایل نبود مهمانی را ترک کند. چقدر این موسیقی با موسیقی خانه خواهران تلفیر فرق داشت. در اینجا آرامش بود، خنده بود، گرمی بود. سرسرا که قبلاً شلوغ به نظر می‌آمد حالا دل‌باز و گشاد می‌نمود. اثاثیه را کنار دیوارها چیده بودند و همگی به صورت یک نیم‌دایره بزرگ دور آتش بخاری نشسته بودند. مورین دستش را با قاشقک‌ها تکان داد و اسکارلت

دید تکه چوب‌های ظریفی به انگشتان او متصل شده است. جیمی مشغول ریختن ویسکی در گیللاس این و آن بود. آه، زنها هم ویسکی می‌خورند. اصلاً از این کار خود شرمند نبودند. آنها هم پایه‌پای مردانشان می‌نوشیدند. من هم می‌خورم. من هم به شادی خانواده اوهارا می‌پیوندم. می‌خواست جیمی را صدا کند که برای او هم گیللاسی بیاورد ولی ناگهان یادش آمد، من باید به خانه پدر بزرگ برگردم، نمی‌توانم ویسکی بخورم. ممکن است از بوی دهانم بفهمند. به قدر کافی درونم گرم هست، درست مثل اینکه مشروب خورده باشم، دیگر نیازی به ویسکی ندارم.

دانیل آرشه را روی سیم کشید و گفت: «دختری پشت بار.» همه خندیدند. اسکارلت هم خندید. اگرچه نمی‌دانست چرا. در یک لحظه اتاق پر از آهنگ داغ ایرلندی شد. همه با هم می‌زدند، صدای آکوردئون بیلی، فلوت استفن و نی لبک برابان و همین‌طور ویولون دانیل خیلی بلند بود. جیمی با پایش روی کف اتاق ضرب گرفته بود، بچه‌ها دست می‌زدند. مورین هم سعی داشت از قافله عقب نماند و با دسته ارکستر همراهی کند، صدای قاشقک‌های او هم در اتاق طنین می‌افکند. گاهی قاشقک تندتر می‌شد و دیگران از او تبعیت می‌کردند. گاهی نی لبک اوج می‌گرفت و صدای ویولون کمتر می‌شد و باز بالا می‌رفت. چندتا از بچه‌ها از جا بلند شدند و در فضای باز سرسرا به رقص پرداختند، آنها فقط خود را کج و راست می‌کردند. دست‌های اسکارلت از کف زدن بسیار داغ شده بود. پاهایش آن‌چنان تکان می‌خورد که گویی می‌خواهد بلند شود و با بچه‌ها همراهی کند. وقتی آن آهنگ پر جنب‌وجوش ایرلندی تمام شد، اسکارلت نفس عمیقی کشید و به نیمکت تکیه کرد.

مورین گفت: «بیا وسط مت، بیا به بچه‌ها نشون بده رقص یعنی چی.» مرد میانه‌سالی که نزدیک اسکارلت نشسته بود از جای برخاست.

بیلی گفت: «خدا به دادمان برسد، یک‌خورده صبر کنید. من باید یک‌کمی

استراحت کنم. کاتی^۱ حالا تو یک کمی بخوان تا ما استراحت کنیم.» بعد چند نت با آکوردنون نواخت. اسکارلت دست و پایش را گم کرد. او نمی‌توانست بخواند. آن هم آنجا. هیچ آهنگ ایرلندی، به جز پگی توری درشکه رویاز بلد نبود و یا آهنگ دیگری که مورد علاقه پدرش بود، «حتماً لباس سبز بیوش» ولی متوجه شد که منظور بیلی او نبوده است. زنی چاق و سیه‌چرده از جای برخاست و گیلانش را به دست جیمی داد.

«یک پسر بیچه وحشی مهاجر بود.»

با صدای نازکی می‌خواند. و قبل از اینکه خط اول تمام شود دانیل، برایان و بیلی با او همراهی کردند. کیتی ادامه داد:

«اسمش جک دوگان بود.

توی ایرلند دنیا آمده بود

و همان‌جا بزرگ شده بود.»

نی لبک هم به آنها پیوست، یک اوکتاو بالاتر.

«... تو یک خانه‌ای به نام کاستل مین^۲...»

همه با او شروع به خواندن کردند، مگر اسکارلت. ولی مهم نبود که شعر را بلد نیست، خودش را در موسیقی غرق کرده بود. وقتی آن آهنگ غم‌انگیز به پایان رسید اسکارلت دید که چشم‌های همه برق می‌زند، حس می‌کرد چشم خودش هم برق می‌زند.

بعد نوبت به آهنگی شاد رسید، این آهنگ را جیمی آغاز کرد که اسکارلت را به خنده انداخت.

جرالد گفت: «حالا من، برای پولی قشنگم آواز «هوای لوندون دری» را می‌خوانم.

پولی خجالت کشید و صورتش را در دست‌هایش پنهان کرد. «اوه، جرالد.» برایان در آغاز چند نت را نواخت. جرالد خواندن را شروع کرد و اسکارلت نقش را نگه داشت او صدای ایرلندی جرالد را شنیده بود ولی برای شنیدن آوازش آمادگی نداشت. صدایی مثل فرشتگان از گلوبی مردی خارج می‌شد که

هم‌نام پدر او بود. آنچه که در قلب جرالد جوان بود، از صدایش بیرون می‌ریخت و روی چهره‌اش نقش می‌بست.

اسکارلت از شنیدن آن آهنگ زیبا سراپا اشتیاق شده بود و خود را در هوایی تازه و باز می‌دید، مثل هوای عشق. رت! قلبش فریادی برآورد. حتی احساس کرد علائم و اشارات صورت رت بر چهره او هم نشسته است.

وقتی آهنگ تمام شد، پولی دست در گردن جرالد کرد و صورتش را در بازوان او پنهان نمود.

مورین دست‌هایش را با قاشقک‌ها بلند کرد و گفت: «خوب، حالا یک آهنگ داغ.» دانیل خندید و گفت: «پاهای من می‌میرند برای آهنگ داغ.»

اسکارلت بیشتر از صد بار با آهنگ‌های ویرجینیایی رقصیده بود ولی هرگز آن نوع رقص را که او‌ها را در جشن خود داشتند ندیده بود. مت او‌ها را رقص

را شروع کرد. قامتش به سربازها بیشتر شبیه بود، حرکات منظمش هم همین‌طور. بعد پاهایش آن‌چنان تند حرکت کرد که دیدن آنها برای اسکارلت ممکن نبود. با

خود فکر می‌کرد که او باید بهترین رفاص دنیا باشد و بعد کیتی هم به او پیوست، دامنش را با دو دستش بالا نگه داشته بود و پایه پای او می‌رقصید. ماری کیت و

جیمی هم به آنها پیوستند، و هلن زیبا با پسرعمویش که نمی‌توانست بیش از هشت سال داشته باشد. موسیقی سحرانگیز بود. پاهای اسکارلت حالا تندتر

می‌جنبید، سعی می‌کرد ریتم موسیقی را حفظ کند و حرکات آنها را تقلید نماید. من باید این رقص را یاد بگیرم. باید حتماً یاد بگیرم. مثل این است... مثل این

است که به طرف خورشید پرواز می‌کنی.

بچه‌ای که زیر نیمکت خوابیده بود از صدای پای رقصندگان بیدار شد و شروع به گریه کرد. مثل یک مرض مسری گریه او کم‌کم به بچه‌های دیگر هم

سرایت کرد. رقص و موسیقی تعطیل شد.

مورین گفت: «چندتا پتو بیاورید و آن اتاق بندازید و بچه‌ها را بخوابانید. بعدش در را ببندید. جیمی، نوازنده قاشقک سخت تشنه است. ماری کیت، آن

گیلاس را از پذیرت بگیر بده من.»

پاتریشیا از بیل خواست پسر سه‌ساله‌شان را بغل کند. «خودم هم بتی را می‌برم.» خم شد و او را از زیر نیمکت بلند کرد. «هیس، هیس.» و چون گهواره‌ای

۳۶

تکانش داد. «هلن خواهش می‌کنم عزیزم، پرده‌ها را بکش. امشب نور ماه خیلی زیاد است.»

اسکارلت هنوز از موسیقی مست بود. به پنجره نگاه کرد و از رؤیاهایش خارج شد. هوا تاریک بود.

«اوه مورین من دیگر باید بروم، برای شام دیر می‌رسم، پدر بزرگ خیلی عصبانی می‌شود.»

مورین گفت: «خوب بگذار بشود. لولوی پیر. باز هم بمان، تازه اول شب است.»

«کاش می‌توانستم، این بهترین مهمانی زندگی من بود. ولی نمی‌توانم چون قول دادم که برگردم.»

«خوب، قول، قوله. ولی به من هم قول بده که باز هم بیایی.»

«اوه خیلی دوست دارم. مراد دعوت می‌کنی؟»

مورین خنده بلندی کرد «می‌شنوید چه می‌گوید؟ اینجا از دعوت خبری نیست. ما همه فامیلم، تو هم جزیی از مایی. هر وقت دلت خواست بیا. در آشپزخانه من اصلاً قفل ندارد، آتش اجاق هم همیشه روشن است. جیمی خودش هم خوب ویولون می‌زند... جیمی! اسکارلت دارد می‌رود. کتت را بپوش و همراهش برو.»

قبل از اینکه از پیچ خیابان بگذرند بار دیگر صدای موسیقی را شنید. صدای موسیقی ضعیف به گوش می‌رسید زیرا دیوارها کلفت و پنجره‌ها بر روی سرمای زمستانی بسته شده بود. ولی اسکارلت می‌توانست آواز خانواده اوهارا را بشنود. «حتماً لباس سبز بپوش.» من تمام شعرش را بلدم. کاش می‌توانستم باز هم بمانم. پاهای اسکارلت کمی حالت رقص به خود گرفت. جیمی خندید و پاهایش را با ریتم موسیقی همراه کرد و گفت: «دفعه دیگر این رقص را یادت می‌دهم.»

اسکارلت اصلاً به اخم خاله‌ها توجه نکرد، حتی به غرغر پدر بزرگ هم اعتنایی ننمود. یادش آمد که مورین اوهارا درباره او چه گفت. لولوی پیر. خنده‌اش گرفت، در دل خندید. همین به او شهادت کافی داد تا بعد از اینکه پدر بزرگ او را مرخص کرد روی بستر او خم شود و گونه‌اش را ببوسد. با خوشحالی گفت: «شب بخیر پدر بزرگ.»

و هنگامی که وارد راهرو شد، زمزمه کرد: «لولوی پیر.»

وقتی سر میز به خاله‌ها پیوست می‌خندید. شامش را فوراً آوردند. سرپوشی روی دیس غذا گذاشته بودند تا سرد نشود. ظرف‌ها برق می‌زد، اسکارلت مطمئن بود که به تازگی تمیز شده است. اگر کسی بود که مستخدم‌ها را زیر نظر داشت، خانه واقعاً می‌توانست به خوبی اداره شود. اگر آنها جنایت هم بکنند باز هم پدر بزرگ کاری ندارد. لولوی پیر.

«اتفاق خنده‌داری افتاده اسکارلت؟» لحن خاله پولین سرد بود.

«نه خاله پولین.» وقتی جروم سرپوش دیس را برداشت چشم اسکارلت به یک کوه غذا افتاد. با صدای بلند خندید. برای اولین بار در عمرش گرسنه نبود، آن هم بعد از مهمانی منزل اوهارا. حالا آن قدر غذا جلویش بود که برای سیر کردن لااقل دوازده نفر کافی به نظر می‌رسید. ترس از او باید کار خودش را کرده باشد، گویا کارکنان آشپزخانه خیلی از او ترسیده‌اند.



صبح روز بعد مراسم عشاء ربانی در روز چهارشنبه خاکستر انجام می‌گرفت. اسکارلت کنار خاله اولالی نشست. آنها قبلاً جا گرفته بودند. هم‌چنان که روی زمین زانو زده بود، ناگهان دید که عموزاده‌هایش وارد کلیسا شدند. تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد، سرش را پایین انداخت. فکر می‌کرد که آنها دارند نزدیک

می‌شوند. قبلاً یک ردیف کامل را رزرو کرده بودند. تعدادشان واقعاً چقدر زیاد است و چقدر سرزنده و با نشاط به نظر می‌آیند و رنگی. موی پسران جیمی مثل نوری است که از چراغ نفتی می‌تابد. حتی کلاه هم نمی‌تواند گیسوان روشن دختران مورین را پنهان کند. مهمانی اوهاراها بر او خیلی اثر گذاشته بود. آنها را تحسین می‌کرد. ذهنش با همین خیال‌ها پر بود و اصلاً متوجه ورود خواهران روحانی صومعه نشد. بعد از اینکه خودش را با عجله به خاله‌خانم‌ها رسانده بود می‌خواست مطمئن شود که مادر مقدس هنوز در ساواناست.

بله در ساوانا بود. هنوز نرفته بود. اولالی زمزمه‌ای کرد و به او تذکر داد که برگردد و به محراب توجه کند. اسکارلت از این تذکر ناراحت شد. به قیافه‌های جدی راهبه‌ها همان‌طور که از مقابل او می‌گذشتند نگاه می‌کرد. در هنگام برگزاری مراسم عشاء‌ریانی خود را با خیال و رؤیا سرگرم کرد. بعد از اینکه تارا به حالت اول برگردد چه مهمانی باشکوهی خواهد داد. رقص و موسیقی، مثل شب گذشته، این مهمانی‌ها، چند روز پشت سر هم ادامه می‌یافت.

اولالی او را ساکت کرد. «اسکارلت، چرا آواز می‌خوانی، بس کن.» اسکارلت داشت آهنگ «پگی توی درشکه روباز» را با خودش زمزمه می‌کرد، واقعاً که چقدر با موسیقی کلیسا فرق داشت.

اسکارلت گفت: «باور نمی‌کنم.» چشمانش بی‌فروغ شده بود. به پیشانیش فشار وارد می‌شد و تسیحی که همان روز صبح از اولالی قرض گرفته بود دور انگشتانش می‌پیچید.

«باور نمی‌کنم که مادر مقدس تمام روز خودش را در اتاق زندانی کند و زیر لب دعا بخواند.»

راهبه پیر گفت: «او تمام روز همین کار را می‌کند. آخر امروز چهارشنبه خاکستر است.»

اسکارلت هم داد زد: «من هم می‌دانم امروز چهارشنبه خاکستر است.» بعد زبانش را نگه داشت و به آرامی اضافه کرد. «خواهش می‌کنم به او بگویید که من خیلی ناامیدم، فردا دوباره برمی‌گردم.»

به محض اینکه به خانه پدری‌زرگ بازگشت صورتش را شست. اولالی و

پولین آشکارا از اینکه دیدند صورتش را شسته، تکان خوردند ولی هیچ کدام چیزی نگفتند. وقتی اسکارلت عصبانی بود، سکوت بهترین اسلحه‌ای بود که آنان می‌توانستند با آن خود را از شر زخم‌زبان‌های او حفظ کنند. اما هنگامی که اسکارلت گفت می‌خواهد دستور صبحانه بدهد پولین سکوت را شکست. «فکر نمی‌کنم کار درستی باشد اسکارلت، قبل از اینکه روز به پایان برسد از این کارت پشیمان می‌شوی.»

«چرا؟ مگر کار خلافی است؟» دندان‌هایش را از خشم به هم فشار می‌داد. وقتی پولین توضیح داد، ماجرا روشن شد. اسکارلت می‌توانست از دستورات مذهبی گاهی پیروی کند. مثلاً روزهای جمعه به جای گوشت قرمز، ماهی بخورد، چون ماهی را دوست داشت. ولی در ایام نشت خوردن یک وعده غذا در روز آن هم چهل روز تمام برایش غیرممکن می‌نمود، البته یکشنبه‌ها استثناء بود. اما باز هم گوشت از برنامه غذایی حذف می‌شد.

برای بار دوم در مدت یک ساعت اسکارلت گفت: «باور نمی‌کنم! ما تو خانه خودمان هرگز از این کارها نمی‌کردیم.»

پولین گفت: «اون موقع شما بچه بودید. ولی من مطمئنم که مادرتان حتماً رعایت این دستورات را می‌کرد. چیزی که نمی‌فهمم این است که چرا او به شما یاد نداد که باید از این دستورات مذهبی پیروی کنید ولی خوب تقصیری هم نداشت، جایی زندگی می‌کرد که از این چیزها خبری نبود... تازه فشار آقای اوهارا هم بود. حتماً او اجازه نمی‌داد.»

در چشمان اسکارلت، برق جنگ درخشید.

«دلم می‌خواهد بدانم منظور شما از فشار آقای اوهارا چیست؟ می‌خواهم

بیشتر توضیح بدهید.»

پولین نگاهش را به زیر انداخت. «همه می‌دانند که ایرلندی‌ها به دلخواه خودشان قوانین کلیسا را عوض و بدل می‌کنند، البته نمی‌شود آنها را واقعاً سرزنش کرد، برای اینکه ملت بی‌سواد و بیچاره‌ای هستند.» بعد به خودش صلیب کشید.

اسکارلت پایش را به زمین کوفت. «من تصمیم ندارم اینجا بایستم و به این مزخرفات شما گوش بدهم. شمایی که ادعا می‌کنید فرانسوی‌ها قدرتمندترین و

بهترین آدم‌های روی زمین‌اند. اینها چیزی جز قَمِیز در کردن نیست. پدر من هرچه بود، مرد خوبی بود. فشاری هم روی کسی نمی‌آورد، تنها فشارش مهربانی و محبت بود، چیزی که شما اصلاً از آن چیزی نمی‌دانید. به علاوه دلم می‌خواهد بدانید که من دیروز بعد از ظهر را با قوم و خویش‌های خودم گذراندم، با همه‌شان و باید بگویم نفوذ آنها روی من بیشتر از این چرت و پرت‌های مذهبی شماست.»

اشک اولالی ناگهان سرازیر شد. حالا دماغش را بالا می‌کشد. حدس می‌زنم. آه، اصلاً نمی‌توانم تحمل کنم.

پولین هم بلند بلند گریه می‌کرد. اسکارلت به طرف او برگشت و خیره شد. پولین که هرگز گریه نمی‌کرد.

اسکارلت با ترحم به کله‌های خاکتری و شانه‌های لوزان و لاغر آنها نگاه کرد. پولین شکننده و نحیف به نظر می‌رسید. اوه خدای من. به طرف پولین رفت و دستش را بر پشت لوزان او گذاشت. «معذرت می‌خواهم خاله‌جان. منظوری نداشت.»

□

وقتی صلح برقرار شد، اولالی پیشنهاد کرد که اسکارلت در گردش روزانه با او و پولین شرکت کند و با خوشحالی گفت: «من و خواهرم فکر می‌کنیم که پیاده‌روی بهترین ورزش است.» بعد لب‌هایش را به حالت غیرعادی جمع کرد «ذهن آدم‌رو هم از غذا دور می‌کند.»

اسکارلت فوراً موافقت کرد. دلش می‌خواست از آن خانه خارج شود. آرزو داشت می‌توانست بوی گوشت سرخ‌کرده را از آشپزخانه احساس کند. با خاله‌ها در میدان جلوی خانه روی چمن‌ها راه می‌رفت و بعد در فاصله کوتاهی در معیت آنها به میدان دیگری رسید و بعد باز میدان دیگر و میدان دیگر و... وقتی به خانه برگشتند پاهای او هم مثل پاهای اولالی سنگین شده بود. بیش از بیست میدان شهر ساوانا را دیده بود که تقریباً همه آنها مثل هم بودند ولی زیبا به نظر می‌آمدند، جذابیت خاص خودشان را داشتند. اسکارلت از این پیاده‌روی

سخت، خیلی ناراحت شده بود و همین‌طور از اینکه احساس می‌کرد از گرسنگی نیمه‌جان شده و حالا دیگر به جایی رسیده که دلش می‌خواهد جیغ بکشد. ولی بالاخره موقع غذا فرا رسیده بود... از بس گرسنه بود طعم ماهی‌هایی را که آن قدر دوست داشت حس نمی‌کرد. فقط می‌بلعید.

آه، که چه راحت شدم! وقتی خاله‌ها برای استراحت بعد از غذا به طبقه بالا رفتند اسکارلت فکر کرد که از دست آنها راحت شده است. هیچ‌کس در ساوانا آن قدر پیاده‌روی نمی‌کرد. این همه پیاده‌روی ممکن است آدم را به کشتن دهد. در آن خانه بزرگ به گردش پرداخت، ظرف‌های چینی را برمی‌داشت و بدون اینکه واقعاً به آنها نگاه کند دوباره سر جایش می‌گذاشت.

چرا مادر مقدس این قدر زن سختی است؟ چرا اقلأ با او صحبت نمی‌کند؟ اصلاً یک چنین زنی چطور می‌تواند تمام روز را گوشه‌ای بنشیند و دعا کند؟ حتی در روز مقدسی مثل چهارشنبه خاکتر؟ مطمئناً نمونه درست و حسابی آدم‌های خوب است. آخر چه لزومی دارد که او این همه دعا بخواند؟ دعا! اسکارلت به سرعت به اتاق پذیرایی برگشت تا نگاهی به ساعت بزرگ بیاندازد. هفت دقیقه به ساعت چهار ماند، بود و تا وقت غذای فردا دیگر چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شد. نه ممکن نیست! من طاقتش را ندارم. به طرف طناب زنگ رفت و چهار دفعه آن را کشید.

پانسی دوان دوان آمد. «برو لباس بپوش، می‌رویم بیرون.»
«میس اسکارلت چرا داریم می‌رویم نانوائی؟ آشپز می‌گوید. نانی که آنها می‌پزند به درد نمی‌خورد. او خودش نان می‌پزد.»
«اصلاً برایم مهم نیست که آشپز چه می‌گوید و اگر تو به کسی بگویی، پوستت را قیفتی می‌کنم.»

در فروشگاه اسکارلت یک نان و دو کلوچه خورد، و از آنچه که خورده بود دو کیف هم پر کرد و با خود به خانه آورد و به اتاق خودش برد تا زیر شنلش مخفی کند.

تلگرافی روی میز اتاقش دیده می‌شد. اسکارلت کیف‌های نان و کلوچه را وسط اتاق رها کرد و تلگراف را برداشت.
امضای تلگراف از «هنری هامیلتون» بود. لعنتی! اسکارلت فکر می‌کرد

تلگراف از رت است که از او خواسته به خانه برگردد یا خودش بیاید و او را ببرد. با خشم پاکت را مچاله کرد.

اما بعد دوباره آن را صاف کرد و گشود. بهتر است بینم عموهنری چه می‌گوید. همچنان که متن تلگراف را می‌خواند لبخندی بر لبانش نقش می‌بست.

تلگراف رسید نقطه همین طور یک حواله سخاوتمندانه از شوهرت
نقطه چه دیوانه است او علامت سؤال رت سراغ تو را از من
می‌گرفت نقطه نامه بعداً می‌رسد نقطه هنری هامیلتون.

خوب، پس رت دنبال او می‌گشت. ها! چه کار درستی کرده بود که به ساوانا آمده بود. امیدوار بود که عموهنری آدرس او را به رت داده باشد. تلگرافی نه با نامه. او باید همین موقع، مثل من تلگراف عموهنری را در دست داشته باشد.

اسکارلت والسی زیر لب زمزمه کرد و در اتاق به رقص در آمد، تلگراف را روی قلبش می‌فشرد. ممکن است حالا در راه باشد. قطار چارلزتون هر روز همین موقع می‌رسد. به طرف آینه دوید، موهایش را مرتب کرد و کمی سرخاب روی گونه‌هایش مالید. آیا باید لباسش را عوض کند؟ نه، رت حتماً متوجه می‌شود، و آن وقت فکر می‌کند که من فقط به خودم می‌رسدم و اصلاً منتظر او نبودم. مقداری ادکلن به گردن و شقیقه‌هایش زد. دیگر آماده بود. دید که چشمانش مثل گربه‌ای که در پی شکار است با نور سبزی روشن شده. چهارپایه‌ای را کنار پنجره کشید و طوری نشست که از بیرون دیده نشود ولی خود بتواند از کنار پرده خیابان را زیر نظر داشته باشد.

یک ساعت بعد. رت نیامده بود. دندان‌های سفید و کوچک اسکارلت در تکه نانی فرو رفت. این ایام ننت دیگر چه صیغه‌ای بود؟ چه بدبختی! تصورش را بکن، گوشه‌اتاق بنشین و یواشکی نان سق بزنی، آن‌هم بدون یک خرده کره.

وقتی به طبقه پایین رفت، حالت روحی خوبی نداشت. جروم داشت شام پدربزرگ را به اتاقش می‌برد! همین کافی بود که به سوی کلیسای پروتستان برگردد.

اسکارلت در سرسرا او را متوقف کرد. «این غذا هیچ خوب به نظر نمی‌رسد. وحشتناک است. فوراً برش گردان و یک تکه بزرگ کره روی پوره سیب‌زمینی

بگذار. یک تکه گوشت بزرگ هم کنارش. من می‌دانم که توی آشپزخانه گوشت هست. الآن توی قفه آویزان است. یک کمی هم خامه روی پودینگش بریز. یک ظرف کوچک هم مربای توت‌فرنگی.»

«آقای رویلارد نمی‌توانند گوشت بخورند. دکتر هم گفته اجازه ندارد شیرینی بخورد و نه خامه و نه کره.»

«همین طور هم دکتر نمی‌خواهد که این پیرمرد از گرسنگی بمیرد. هر کاری گفتم بکن.»

اسکارلت با خشم آن قدر به جروم نگاه کرد که او از پله‌ها پایین رفت و از نظر ناپدید شد. «اینجا هیچ‌کس نباید گرسنه بماند. دیگر نه.» لحنش ناگهان عوض شد و کودکانه خندید. «حتی لولوی پیر.»

۳۷

اسکارلت که از نان و کلوچه نیرو گرفته بود در حالی که زیر لب آواز می‌خواند، صبح پنج‌شنبه از اتاقش بیرون آمد و به طبقه پایین رفت. خاله‌خانم‌ها عصبانی بودند. جشن تولد پدربزرگ در راه بود و آنها اصلاً نمی‌دانستند غذای جشن را چه باید بکنند و از این رو بسیار عصبی شده بودند. وقتی اولالی مشغول کشتی گرفتن با شاخه‌های سبز ماگنولیا بود تا آنها را به طرز زیبایی آرایش کند و در طرفین طاقتچه بگذارد، پولین هم چمدان رومیزی‌ها و دستمال سفره‌ها را به هم ریخته بود تا رومیزی و دستمال سفره مورد علاقه پیرمرد را پیدا کند.

اسکارلت که حوصله‌اش سر رفته بود پرسید: «خوب حالا چه فرقی می‌کند؟» واقعاً که، کارشان مثل این است که درباره توفان در قوری جای صحبت کنند! پدربزرگ حتی رومیزی‌ها و دستمال سفره‌ها را نمی‌بیند، او از اتاق خود خارج نمی‌شود. «کمی جرأت به خرج دهید و یکی را انتخاب کنید.»

اولالی یک بغل از برگ‌های چیده شده ماگنولیا را از دستپاچگی به زمین انداخت. «صدای پایت را نشنیدم اسکارلت، صبح بخیر.»

پولین فقط سرش را به سردی تکان داد. او مثل یک زن مسیحی خوب،

اسکارلت را برای توهینی که کرده بود بخشیده بود ولی هرگز فراموش نکرده بود. «این رومیزی‌های کتان وصله ندارند اسکارلت. به نظر من از هر نظر مناسبند.» اسکارلت چشمش به آن همه رومیزی و دستمال سفره افتاد. رومیزی‌ها و دستمال سفره خاله‌ها را در چارلزتون به یاد آورد. اگر من جای آنها بودم روز شنبه که می‌خواستم به چارلزتون برگردم همه آنها را جمع می‌کردم و با خودم می‌بردم. پذیرزگ احتیاجی به آنها ندارد، خاله‌ها بیشتر نیاز دارند و اگر بگویم که چه فکر می‌کنم، خاله اولالی دوباره دماغش را بالا می‌کشد و پولین یک ساعت برایم سخنرانی می‌کند درباره اینکه وظیفه من در برابر بزرگترها چیست. اسکارلت با صدای بلند گفت: «باید برایش هدیه‌ای بخرم. می‌خواهید از جانب شما هم چیزی بخرم؟»

و در دل ادامه داد اصلاً فکرش را نکنید که همراه من بیایید. تصمیم دارم به صومعه بروم و مادر مقدس را ملاقات کنم. دیگر تا حالا باید دعایش را تمام کرده باشد. اگر مجبور بشوم، پست در آهنی صومعه می‌ایتم و وقتی بیرون آمد او را غافلگیر می‌کنم. دیگر از این همه رفت و آمد خسته شدم.

خاله‌ها گفتند که خیلی سرشان شلوغ است و نمی‌توانند همراه او به خرید بروند و متعجب بودند که چرا تا به حال هدیه‌ای برای پذیرزگ نخریده است. اسکارلت قبل از اینکه بتواند حیرت خود را به زبان آورند و در مورد کارهایی که دارند توضیح دهند آنها را ترک کرد و زیر لب گفت: «لولوهای پیر.» البته به درستی هم نمی‌دانست که این لغت ایرلندی معنی لولو می‌دهد ولی آهنگ تلفظ آن به خودی خود او را به خنده می‌انداخت.

درخت‌های میدان مقابل خانه، کلفت‌تر از روز پیش به نظر می‌آمدند و چمن‌ها سبزتر، آفتاب هم گرم‌تر. اسکارلت اولین ناز و کرشمه‌های بهار را احساس می‌کرد. امروز می‌توانست روز خوبی باشد، مطمئن بود. گذشته از جشن تولد پذیرزگ.

بدون اراده گفت: «راه بیا پانسی، این‌طور مثل لاک‌پشت یواش راه نرو.» قدم‌هایش را تندتر کرد و قدم در بیاده‌روی شنی گذاشت.

صدای چکش و داد و بیداد کارگران در ساختمان کلیسا، در آن روز آفتابی به گوش می‌رسید. برای یک لحظه اسکارلت آرزو کرد کاش آن کشیش جوان

می‌آمد و او را دوباره به تماشای ساختمان جدید کلیسا می‌برد. ولی او برای این کار نیامده بود. به طرف در صومعه پیچید. همان راهب پیر آمد. اسکارلت خود را آماده جنگ کرده بود. ولی راهب گفت: «مادر مقدس شما را می‌بینند. لطفاً دنبال من بیایید...»

ده دقیقه بعد وقتی صومعه را ترک کرد تقریباً گیج بود. چقدر آسان بود! مادر مقدس فوراً موافقت کرده بود که با اسقف صحبت کند و گفته بود به زودی نتیجه‌اش را خبر خواهد داد. اما نگفت که چه وقت و مطمئناً زیاد طول نمی‌کشد. مادر مقدس هفته بعد به چارلزتون باز می‌گشت.

اسکارلت احساس شادی غریبی می‌کرد. لبخند می‌زد و چشمانش می‌درخشید، فروشنده مغازه خیابان آبرکورن^۱ مفتون زیبایی و لبخند او شده بود به طوری که اصلاً فراموش کرد جعبه بزرگ کلوچه شکلاتی را که اسکارلت برای تولد پذیرزگش انتخاب کرده بود بسته‌بندی کند. اسکارلت هم آنقدر خوشحال بود که وقتی به خانه رسید رسیدگی به ناهار جشن تولد را که خیلی هم عذاب‌آور بود بر عهده گرفت. اسکارلت می‌دانست که احتمالاً پذیرزگ به اتاق پذیرایی خواهد آمد و باید شش نوع غذای مورد علاقه او آماده باشد. اما خاله‌ها آنقدرها هم راضی نبودند و هنگامی که زبان به تحریم غذاها گشودند اسکارلت سخت ناراحت شد.

پولین عبوسانه گفت: «درایام لت گوشت حرام است. ولی هر چقدر برنج و سبزیجات دلت بخواد می‌توانی بخوری.»

و اولالی با صدای آرامی اضافه کرد: «ولی مواظب باش اسکارلت، که پدر متوجه نشود گوشت نمی‌خوری، او از روزه گرفتن بدش می‌آید.» چشمانش از اندوه پر شده بود.

فکر کردن در مورد نخوردن غذا به نظر اسکارلت کسالت‌آور بود. خوب-نمی‌توانم او را سرزنش کنم. بوی جوجه کباب دهانش را آب انداخته بود.

اولالی با خوشحالی ناگهانی گفت: «ولی سوپ و ماهی هست. کیک هم همین طور، یک کیک خیلی خیلی خوشگل. یک مهمانی واقعی است اسکارلت.»

پولین اخطار کرد. «یادت باشد خواهر، پرخوری گناه است.»

اسکارلت دور شد. احساس می‌کرد دیگر نمی‌تواند آنها را تحمل کند. با خود می‌گفت، کوتاه بیا، یک ناهار که این همه داد و بیداد ندارد. حتی اگر پدر بزرگ هم سر میز بیاید باز هم آن قدرها بد نیست. به علاوه مگر یک پیرمرد چه آزاری دارد؟ ناگهان اسکارلت فکر کرد که او می‌توانست همه را وادار کند که در آن خانه فقط فرانسه حرف بزنند. و آن وقت اگر اسکارلت می‌گفت: «Happy Birthday, Grandfather» چه غوغایی به راه می‌افتاد. پدر بزرگ می‌آمد و روی صندلی سلطنتی‌اش، بالای میز می‌نشست و اصلاً به کسی اعتنا نمی‌کرد و حتی جواب تبریک‌های دخترانش را نیز نمی‌داد.

پی‌یر آگوست روییلارد دیگر آن پیرمرد است که همیشه لباس خواب به تن داشت نبود. فراک قدیمی خودش را پوشیده بود و جثه‌اش در آن بزرگ به نظر می‌آمد، حتی وقتی نشسته بود شکوه نظامی خودش را حفظ کرده بود. موهای سفیدش به یال شیر پیر می‌ماند. چشمان عقاب‌مانندش زیر ابروهای سفید قرار داشت و دماغ استخوانیش به مقدار پرندگان شکاری شبیه بود. اسکارلت احساس می‌کرد آن روز، می‌تواند روز قشنگی باشد. دستمال سفره بزرگ را باز کرد و روی زانوش گذاشت و خود را برای چیزهای غیرمتظره آماده کرد.

جروم وارد شد. سوپ‌خوری نقره بزرگی را در سینی نقره‌ای حمل می‌کرد. چشمان اسکارلت گشاد شد. قبلاً چنین ظرف‌هایی را ندیده بود. کنده‌کاری زیبایی روی آن به چشم می‌خورد. نقش درخت‌های جنگلی در سطح آن دیده می‌شد. در وسط درختان همه نوع جانور از پرنده و درنده و چرنده، خرس و خرگوش و آهو، وجود داشت. حتی جغدها هم روی شاخه درختان نشسته بودند. سرپوش سوپ‌خوری به شکل درختی بود که شاخه‌های مو به دور آن پیچیده بودند، خوشه‌های انگور از شاخه‌ها آویزان بود. جروم سوپ‌خوری را مقابل ارباب خود گذاشت و با دستکش‌های سفیدش سرپوش آن را برداشت. بخاری بلند شد و بوی سوپ میگو همه‌جا را گرفت.

پولین و اولالی کمی خود را جلو کشیدند و مشتاقانه لبخند زدند. جروم بشقاب سوپ‌خوری را از گوشه میز برداشت و کنار ظرف سوپ گذاشت. پی‌یر روییلارد با ملاقه نقره‌ای مقداری سوپ در بشقاب ریخت. بعد با نگاه به جروم اشاره کرد. جروم ظرف سوپ را در مقابل پولین قرار داد. همین تشریفات برای اولالی هم تکرار شد و بعد اسکارلت. انگشتان اسکارلت قاشق را گرفت. ولی آن را در دست نگه داشت تا اینکه پدر بزرگ قاشق را به دهان برد و سوپ را چشید. ولی ناگهان با حرکتی خشن قاشقش را در بشقاب رها کرد. اولالی گریه‌اش گرفت و کم مانده بود صدای هق‌هقش بلند شود ولی خودداری کرد.

اسکارلت پیش خود گفت: هیولای پیر! و شروع به خوردن سوپ کرد. طعم خوبی داشت. سعی کرد با نگاه به خاله‌اش بفهماند که از سوپ لذت می‌برد ولی اولالی کاملاً از خود بی‌خود شده بود. قاشق پولین مثل قاشق پدرش در بشقاب قرار داشت. اسکارلت دلسوزی خود را درباره خاله‌ها از دست داد. اگر آنها به این آسانی می‌توسیدند، مطمئناً گرسنه می‌ماندند. به هیچ وجه تصمیم نداشت بگذارد آن پیرمرد او را از غذا خوردن محروم کند.

پولین چیزی از پدرش پرسید ولی چون فرانسه حرف می‌زد، اسکارلت حتی یک کلمه هم نفهمید. جواب پدر بزرگ خیلی کوتاه بود، و چهره پولین سفید شد، گویا پدر بزرگ فحش داده بود. اسکارلت حس کرد که دارد عصبانی می‌شود. پیرمرد دارد همه چیز را خراب می‌کند و جشن تولد خودش را. کاش می‌توانستم فرانسه حرف بزنم. آن وقت دیگر ساکت نمی‌ماندم و این رفتار او را تحمل نمی‌کردم. وقتی جروم ظرف سوپ را برداشت و به جای آن ظرف ماهی را گذاشت سکوت برقرار شده بود، اسکارلت هم چیزی نگفت، به نظر می‌رسید که ماجرا تمام شده است.

ماهی خوب پخته شده بود، شاید به این انتظار و جار و جنجال می‌ارزید. اسکارلت به پیرمرد نگاه کرد. پدر بزرگ جرأت نداشت از آن ایرادی بگیرد و وانمود کند که خوشش نیامده. دو تکه کوچک خورد. صدای برخورد کارد و چنگال با بشقاب به طور وحشتناکی بلند بود. اول پولین و بعد اولالی تقریباً غذای خود را نخورده در بشقاب باقی گذاشتند. هر وقت که اسکارلت قطعه بزرگی از ماهی را

دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشته بود. درست مثل بچه‌ای که جلوی میهمان مؤدب نشسته است. حضور مادرش محسوس نبود ولی *الز روبیلارد اوهارا* آنجا بود، در خانه‌ای که بزرگ شده بود، پشت میزی که اکنون اسکارلت نشسته بود، درحالی که دستمال سفره روی زانوانش قرار داشت و دست‌هایش را روی دسته صندلی گذاشته بود. به خاطر عشق او و به خاطر رضایت خاطر و شادی روحش اسکارلت مایل نبود با این پیرمرد به جنگ برخیزد.

اسکارلت سر جای خود نشسته بود. حس می‌کرد که ناهار جشن تولد تا ابد ادامه خواهد داشت. به کارهای جروم می‌نگریست که مشغول خدمت کردن بود. بشقاب‌ها به دفعات عوض می‌شد و بشقاب‌های تمیز جای آنها را می‌گرفتند، کارد و چنگال و قاشق هم همین‌طور، در نظر اسکارلت پایانی برای این مهمانی وجود نداشت. پی‌یر روبیلارد همچنان غذاها را می‌چشید و رد می‌کرد، غذاهایی که برای تهیه‌اش زحمات فراوان کشیده شده بود. بعد از غذا، جروم کیک تولد را آورد، خاله‌ها آشکارا می‌ترسیدند و می‌لرزیدند و اسکارلت به سختی می‌توانست خودش را آرام نگه دارد. دلش می‌خواست بلند شود و فرار کند. کیک با کرم تخم‌مرغی پوشیده شده بود و آن‌چنان برق می‌زد که با ظروف نقره رقابت می‌کرد. در بالای کیک یک گلدان کوچک ملیله‌دوزی شده با چند شکوفه و یک فرشته بالدار که از شیرینی ساخته شده بود دیده می‌شد و در کنار آن پرچم کوچک فرانسه با علامت ارتش ناپلئون قرار داشت. علامت هنگی که پی‌یر روبیلارد در آن خدمت می‌کرد نیز روی آن نقش بسته بود. وقتی کیک را در مقابل او گذاشتند پیرمرد صدایی مثل خرخر شاید هم از روی شادی، از دهانش بیرون داد. چشمان نافذ خود را به اسکارلت دوخت و به انگلیسی گفت: «کیک رو بیتر.» اسکارلت پیش خود فکر کرد شاید دلش می‌خواهد من به پرچم دست نزدم، ولی این خوشحالی را به او نخواهم داد. به محض اینکه با دست راست چاقو را از جروم گرفت با دست چپ، پرچم، گلدان و فرشته بالدار را از بالای کیک برداشت و روی میز گذاشت. مستقیماً در چشم‌های پدربزرگ نگاه کرد و شیرین‌ترین لبخند خود را به لب آورد.

لب‌های پدربزرگ ناگهان جمع شد.

فکر می‌کنی خوردش؟ اسکارلت با حالتی نمایشی پرسید: «نخوردش! آن بی‌

در دهان می‌گذاشت نگاه تندی به پدربزرگ می‌انداخت. ولی داشت اشتهایش را از دست می‌داد. اخلاق تند پیرمرد روی اشتهایش اثر می‌گذاشت.

غذای بعدی اشتهایش را دوباره بازگرداند. گوشت کیبوتر نرم و خوشمزه بود و آب غلیظ‌اش با پوره سیب‌زمینی درآمیخته بود. پی‌یر روبیلارد چنگالش را در آب خوراک کیبوتر فرو برد و بعد به دهان برد. همین.

اسکارلت احساس کرد که الآن منفجر می‌شود. فقط نگاه نامیدانه خاله‌هایش او را ساکت نگه داشت. چه کسی به اندازه پدربزرگ می‌تواند نفرت‌انگیز باشد؟ من اصلاً باور نمی‌کنم که او از غذا خوشش نیامده باشد. درست است که دندان ندارد ولی خوردن این غذا برایش اصلاً مشکل نبود. اصلاً بهانه‌ای نداشت. و اسکارلت می‌دانست که پدربزرگ غذاهای خوشمزه را چقدر دوست دارد. وقتی که ظرف غذای او را به آشپزخانه برمی‌گردانند، اسکارلت چندین بار دیده بود که پدربزرگ آنها را مثل سگ لیس زده و تمیز کرده است. نه، باید دلیل دیگری برای غذا نخوردنش وجود داشته باشد. این دلیل را در چشم‌های پدربزرگ می‌دید. وقتی درماندگی و بیچارگی دخترانش را می‌دید چشم‌هایش برق می‌زد. او از اذیت کردن آنها بیشتر از غذا خوردن لذت می‌برد. حتی بیشتر از ناهار جشن تولدش. چقدر میان این جشن تولد و جشن تولد پاتریشیا تفاوت وجود داشت!

اسکارلت وقتی قامت لاغر و لرزان و چهره متکبرانه او را می‌دید به خاطر رفتار بدی که با دخترانش داشت او را لعنت کرد. ولی خاله‌ها را بیشتر از او مقصر می‌دانست زیرا آنها رفتار بد او را تحمل می‌کردند و هیچ نمی‌گفتند. آنها اصلاً زیرکی ندارند. چطور می‌توانند همان‌طور آنجا بنشینند و هرچه او می‌گوید و می‌کند قبول کنند؟ نشستن پشت میز پدربزرگ در اتاق صورتی، در آن خانه صورتی، همه چیز و همه کس را به طور نفرت‌انگیزی متلاطم می‌کند و به جوش می‌آورد. حتی خودش را، خود اسکارلت را. من هم مثل آنها بدم. اصلاً چرا نمی‌توانم به او بگویم که رفتارش چقدر ظالمانه و زشت است؟ مجبور نیستم به فرانسه بگویم، او انگلیسی را به خوبی فرانسه می‌داند. همان‌طور که من حرف می‌زنم. من یک زن بزرگم، نه یک بچه، که اجازه صحبت کردن نخواهد. مرا چه می‌شود؟ این یک حماقت محض است.

ولی به سکوتش ادامه می‌داد، به صندلی تکیه نداده بود و در تمام مدت

وحشتناک فقط دو تکه کوچک سر چنگالش زد و توی دهانش گذاشت. بعد کاری کرد که حتی از خودش هم وحشتناک تر بود. گلدان ملیله دوزی و شکوفه های توی آن را برداشت و خورد، مثل این بود که دارد بزرگترین لذت دنیا را تجربه می کند. بعد گفت خیلی خسته است و نمی تواند هدیه هایش را باز کند و به اتاقش رفت. می خواستم گلوی استخوانی اش را فشار بدهم.»

مورین اوهارا خودش را به عقب و جلو خم می کرد و با خوشحالی تمام می خندید. اسکارلت «نمی دانم کجایش خنده دارد؟ او خیلی رذالت کرد.» او از زن جیمی ناامید شد. انتظار هم دردی داشت نه خنده.

«البته تو درست می گویی اسکارلت، بدترین کارها را کرده. می دانی چی خنده دارد؟ خاله های تو همیشه دارند نقشه می کشند که او را خوشحال کنند و در مقابل او هم با آن لباس خواب، توی بستر، مثل بچه های بی دندان سرتق نشسته و دارد نقشه های آنها را خراب می کند. تبه کار پیر. من خودم هم گاهی دلم می خواهد از این شیطنت ها بکنم، حالا می توانم به خوبی او را ببینم، منتظر شام است تا نقشه خودش را اجرا کند.»

«مگر تو نمی دانی که دستور می دهد همان غذاها را توی همان ظرف های قشنگ یواشکی به اطاقش ببرند؟ بعدش هم می نشیند و پشت آن در بسته هرچی دلش بخواهد می خورد. پیرمرد حقه باز. همین من را به خنده می اندازد، خوشم می آید خیلی باهوش است.» خنده مورین اسکارلت را هم به خنده انداخت. کار درستی کرده بود. بعد از مراسم جشن تولد پدر بزرگ از در آشپزخانه بدون قفل مورین وارد خانه آنها شده بود تا ساعتی را با او بگذرانند.

مورین با لحنی دوستانه گفت: «حالا بیا کمی کیک بخوریم. تو خوب بلدی اسکارلت کیک را تو بپز. آنجا توی گنجه است. چند تکه اضافی هم بپز. بچه ها به زودی از مدرسه برمی گردند. من هم چای درست می کنم.»

اسکارلت با چای و کیک کنار آتش نشسته بود که پنج اوهارا با صدای وحشتناکی در آشپزخانه را باز کردند و داخل شدند. اسکارلت به موهای قرمز دختران مورین، ماری کیت و هلن نگاه کرد. پری که در میان آنها بود مایکل

اوهارا نام داشت و دختران کوچک تر کلر^۱ و پگ^۲ نام داشتند این سه نفر موهای تیره ای داشتند که به شانه کردن نیاز داشت. دست هایشان کثیف بود. مورین به آنها گفت که باید دست هایشان را بشویند.

مایکل شلوغ می کرد: «ولی ما الآن به دست های تمیز احتیاج نداریم، برای اینکه می خواهیم به طویله برویم و با خوک ها بازی کنیم.»

پگ لاغر اندام بادی به غبغب انداخت و گفت:

«خوک، تو خوک دانی است، مگر نه مورین؟»

اسکارلت تعجب می کرد که بچه ای مادرش را با اسم کوچک صدا می کند. ولی به نظر می آمد برای مورین عادی است.

«البته خوک ها تو خوک دانی هستند اگر کسی آنها را بیرون نیاورد. نکند فکر می کنی خوک ها را باید از تو آغل گوسفندا بیرون بیاوری و با آنها بازی کنی؟ هوم؟»

مایکل و خواهرانش چنان خندیدند که گویی شوخی مورین بامزه ترین شوخی دنیا بوده است. آنها دوباره به آشپزخانه برگشتند تا به حیاط بزرگ خانه بروند.

اسکارلت به آتش اجاق، کتری چای روی سه پایه و دیگ های مختلف که به ردیف چیده شده بود نگاه کرد. مسخره است. با خودش فکر می کرد که بعد از روزهای بد تارا دیگر هرگز در آشپزخانه غذا نخورده است. و این یکی فرق می کرد. اینجا خیلی زنده بود، شاد بود. این آشپزخانه تنها برای غذا پختن و ظرف شستن نبود. آرزو می کرد که می توانست بیشتر بماند. زیبایی غم انگیز اتاق پذیرایی پدر بزرگ تن او را می لرزاند.

ولی او زنی بود که به اتاق پذیرایی تعلق داشت، نه به آشپزخانه. او یک بانوی محترم بود، به مستخدم و زرق و برق عادت کرده بود. با عجله فنجانش را سر کشید و توی نعلبکی گذاشت و گفت: «مورین تو واقعاً زندگی من را نجات دادی. فکر می کنم اگر مجبور بودم تمام وقتم را با خاله ها بگذرانم حتماً دیوانه می شدم. ولی حالا واقعاً مجبورم بروم.»

«اوه طفلکی، تو حتی کیکت را نخوردی. فکر می کنم خیلی ها به من گفتن که کیک هایی که می پزم به خوردنش می ارزد.»

پاپا هم دار و ندار خود را به انگلیس‌ها دادند. اینکه خنده‌دار نیست. حتماً در این مورد از جیمی و مورین سؤال می‌کنم، اگر آنها را دیدم، به شرطی که رت مرا زودتر با خود نبرد.

۳۸

نامه‌ای را که هنری هامیلتون قول داده بود، درست وقتی که هوا داشت تاریک می‌شد به آدرس روییلارد رسید. اسکارلت آن را مانند غریقی که تخته‌پاره‌ای می‌فایند، قاپید. بیش از یک ساعت بود که با خاله‌ها درباره اینکه چه کسی مشول عکس‌العمل پدر بزرگ در جشن تولد بوده، صحبت می‌کرد، در واقع دعوا می‌کرد. اسکارلت گفت: «این نامه حتماً دربارهٔ املاک من در آتلانتاست. معذرت می‌خواهم، من می‌روم به اتاقم.» منتظر موافقت خاله‌ها نشد. در اتاق را قفل کرد. می‌خواست نامه را کلمه به کلمه در آرامش بخواند.

«این دفعه چرا این قدر شلوغ کرده‌ای؟»

نامه با این جمله شروع می‌شد، بدون سلام و تعارف. خط وکیل پیر آن قدر کج و کوله بود که به زحمت می‌خواند. اسکارلت شکلکی به نامه در آورد و آن را به چراغ نزدیک‌تر کرد.

«این دفعه چرا این قدر شلوغ کرده‌ای؟»

روز دوشنبه پیرمردی که کمی هم خُل بود ولی سنگین و باوقار می‌نمود، از آن آدم‌هایی که من معمولاً دوست ندارم آنها را ملاقات کنم به دیدنم آمد. او یک حوالهٔ حیرت‌انگیز و قابل پرداخت در وجه تو که از بانک خودش صادر شده بود به من تسلیم کرد. مبلغ آن نیم میلیون دلار است که رت آن را پرداخته. روز سه‌شنبه دیوانهٔ دیگری - این بار وکیل رت - مرا غافلگیر کرد و

هلن و ماری کیت کنار مادرشان آمدند، هر کدام بشقابی خالی در دست داشتند. «فقط یک تکه بردارید. همه را نخورید، کوچولوها هم الان دیگر می‌آیند.» اسکارلت مشغول پوشیدن دستکش‌هایش شد و در همان حال دوباره تکرار کرد. «مجبورم بروم.»

«اگر باید بروی، باید بروی. امیدوارم بیشتر در ساوانا بمانی و در رقص روز شنبه شرکت کنی اسکارلت. جیمی به من گفت که می‌خواهد رقص تند ایرلندی را به تو یاد بدهد. ممکن است کولوم^۱ هم تا آن موقع بیاید.»

«اوه مورین یک مهمانی دیگر؟ روز شنبه؟»
«نمی‌شود گفت مهمانی، ولی آخر هفته همیشه موسیقی و رقص هست مردها هم با جیب پر پول به خانه می‌آیند. تو هم میایی؟»
اسکارلت سرش را به علامت نفی تکان داد: «متأسفانه نمی‌توانم، خیلی دلم می‌خواست ولی آن موقع دیگر در ساوانا نیستم.»

خاله‌هایش انتظار داشتند که همراه آنان با قطار صبح یکشنبه به چارلزتون برگردد. ولی خودش هرگز فکر رفتن نداشت. رت به زودی دنیال او می‌آمد، شاید همین الان در خانهٔ پدر بزرگ باشد. کاش از خانه بیرون نمی‌آمد. فوراً از جا پرید. «مجبورم عجله کنم. قبل از اینکه بروم سری به شما می‌زنم. متشکرم مورین.»

شاید رت را بیاورد تا با اوهاراها آشنا شود. حتماً خوشش می‌آید. یک مرد گندهٔ موسیاه دیگر با مردان گندهٔ اوهاراها. اما ممکن است مثل همیشه یک دستش را به دیوار تکیه دهد و قه‌قهه به آنها بخندد. رت همیشه به نیمه ایرلندی بودن او خندیده بود. و هنگامی که حرف‌های پدرش را برای او تعریف می‌کرد او را مسخره کرده بود. اوهاراها همیشه، در طول چند قرن زمین‌داران قدرتمندی بودند. تا اینکه جنگ بوین^۲ پیش آمد.

اصلاً نمی‌فهمم چه چیز خنده‌داری در این هست؟ همان‌طور که خیلی از مردم زمین‌های خود را از دست دادند و تسلیم یانکی‌ها شدند، دوستان و اقوام

1. Colum

2. Boyne

را به زور در زندگی او وارد کنی همه چیز را خراب خواهی کرد.
این مرد بیچاره را به حال خودش بگذار، اسکارلت.»

واقعاً اشلی را تنها بگذار! ولی لاف‌باز باید بدانم که در آن خانه چه جور راحتی
برایش فراهم کرده‌اند. عموهنری بهتر از هر کسی دیگر می‌داند که آن پیرزنان
چقدر مرا اذیت کردند و چطور به وسط معرکه‌های نفرت‌انگیز پریدند. او همه
چیز را درباره‌ی خانه‌سازی در حاشیه شهر می‌داند. احساس عمیقاً جریحه‌دار
شده. عموهنری هامیلتون مثل پدری به اسکارلت نزدیک بود. یا نزدیک‌ترین
دوستش در آتلانتا. به همین دلیل اتهاماتی که به او وارد کرده بود زخم عمیقی در
روحش به وجود آورد. به سرعت چند خط باقی مانده را از نظر گذراند و فوراً
جوابی نوشت و به پانسی داد تا به تلگراف‌خانه ببرد.

آدرس من در ساوانا سرّی نیست نقطه طلاق نمی‌خواهم نقطه
دلارها طلاست علامت سؤال

اگر عموهنری این قدر سر و صدا راه نمی‌انداخت و مثل یک مرغ پیر قدقد
نمی‌کرد اسکارلت می‌توانست به او اعتماد کند و تمام تقدینگی‌اش را که به دست
می‌آورد طلا بخرد و در صندوق امانت بانک بگذارد. اما کسی که آدرس او را به
رت نداده و در این مورد احساس مسئولیت نکرده، چطور می‌تواند درباره
کارهای او احساس مسئولیت کند. اسکارلت ششش را گاز گرفت، از پولی که
اکنون داشت حیرت کرده بود. شاید می‌باید به آتلانتا می‌رفت و با هنری، رییس
بانک و جو کولتون صحبت می‌کرد، شاید بهتر بود در حاشیه شهر زمین بیشتری
می‌خرید و خانه بیشتری می‌ساخت. مسلماً قیمت‌ها پایین‌تر از آنچه بود نمی‌آمد
به‌خصوص با هراسی که هنوز کار تجارت را تهدید می‌کرد.

نه! باید کارها را یکی یکی انجام دهد. اولین آنها، مهم‌ترین آنهاست. رت
داشت سعی می‌کرد که او را پیدا کند. لبخندی در صورتش ظاهر شد، شت گاز
گرفته‌اش را در میان انگشتان خود گرفت. او نمی‌تواند با پیش کشیدن صحبت
طلاق مرا دیوانه کند. و یا با فرستادن پول و حواله آن به حساب من، درست مثل

از من سراغ تو را گرفت موکل او. شوهر تو. می‌خواست بداند تو
کجا هستی. من به او نگفتم که تو در ساوانا اقامت داری.»

اسکارلت زیر لب غرید. این عموهنری مگر چه کسی است که دیگران را
دیوانه می‌خواند، در حالی که خودش از همه دیوانه‌تر است؟ تعجبی ندارد که
رت نیامده. دوباره روی خط خرج‌چنگ قورباغه او دقیق شد.

«زیرا تلگراف تو بعد از اینکه او رفت رسید، تا آن لحظه
خودم هم نمی‌دانستم که تو کجایی. هنوز هم به او نگفتم‌ام چون
نمی‌دانم می‌خواهی چکار کنی، و اصلاً هم نمی‌خواهم دخالتی
در کارت بکنم. او دو چیز می‌خواست یکی اینکه تو کجا
هستی؟ و دیگر آیا طلاق می‌خواهی؟ حالا اسکارلت نمی‌دانم
که تو چطور توانستی و چکار کردی که رت این مبلغ را پرداخته
و مایل هم نیستم بدانم. اگر هم این پول را پرداخته که تو به
طلاق راضی شوی باز هم به من ربطی ندارد. من هرگز راضی
نشده‌ام دست‌های خودم را در ماجرای یک طلاق آلوده کنم و
حالا هم راضی به این کار نیستم. به‌علاوه تو داری وقت و پولت
را تلف می‌کنی. در کارولینای جنوبی که محل اقامت فعلی و
رسمی رت است طلاق قانونی نیست. و اگر باز هم روی مسئله
احمقانه طلاق اصرار می‌کنی می‌توانم وکیل محترمی را به تو
پیشنهاد کنم که قبلاً کار دو طلاق را فیصله داده، ولی به تو
می‌گویم مجبور خواهی بود وکالت تمام کارهای دیگری را نیز
به او بدهی. من دیگر حاضر نیستم وکالت تو را به عهده داشته
باشم. اگر به طلاق از رت فکر می‌کنی بنابراین آزاد هستی که با
اشلی و یلکز ازدواج کنی اما بگذار به تو پیشنهاد کنم که دوباره
روی این مسئله فکر کنی. اشلی حالا دیگر حالش بهتر از آن
است که فکر می‌کنی. میس ایندیا و خواهر دیوانه من محیط
خوبی برای او و پسرش در خانه درست کرده‌اند. اگر تو خودت

«بیا تو زروم.»

«من اسکارلت هستم پدربزرگ، جروم نیستم. می توانم بیایم تو؟» لحظه‌ای سکوت برقرار شد. بعد پی‌یر روییلارد با صدای سنگین خودش گفت: «بیا تو.» اسکارلت لبخندی به معنای پیروزی به خاله زد و سرش را بالا گرفت. وقتی در چشم‌های عقابی پدربزرگ نگاه کرد جسارتش کمی تخفیف یافت ولی حالا دیگر موقع عقب‌نشینی نبود. پا روی فرش نازک گذاشت و تا وسط اتاق آمد. «فقط می‌خواستم به شما اطلاع بدهم که تصمیم دارم بعد از اینکه خاله‌ها از اینجا رفتند مدتی بمانم.»

«چرا؟»

چشمان سبز و مصمم اسکارلت با چشمان آبی و بی‌فروغ پیرمرد تلاقی کرد. «کارهایی دارم که باید انجام بدهم. شما اعتراض دارید؟»

«اگر بگویم دارم آن وقت چی؟»

این دیگر غیرقابل تحمل بود. اسکارلت نمی‌توانست و نمی‌خواست به چارلزتون برگردد. این کار به منزله شکست و تسلیم بود.

«اگر نمی‌خواهید من اینجا بمانم، می‌روم پیش عموزاده‌هام. اوهاراها مرا دعوت کردند.»

لب‌های پی‌یر روییلارد جمع شد و لبخند مسخره‌ای بر لب آورد. «من تصور می‌کنم تو اهمیت نمی‌دهی کجا زندگی کنی. حتی اگر با خوک‌ها باشد.»

گونه‌های اسکارلت قرمز شد. همیشه می‌دانست که پدربزرگ با ازدواج مادرش با یک ایرلندی موافق نبود. هرگز جرالده اوهارا را به خانه خود راه نداده بود. می‌خواست از پدرش دفاع کند و از عموزاده‌هایش و از تعصب ایرلندی خود. ولی به چشم خود دیده بود که بچه‌های ایرلندی با خوک بازی می‌کردند. پدربزرگ گفت: «بسیار خوب، مهم نیست. اگر دلت می‌خواهد می‌توانی بمانی. اصلاً برای من فرقی نمی‌کند.» چشمانش را بست و با این کار او را مرخص کرد.

اسکارلت خیلی سعی کرد که وقتی از اتاق خارج می‌شود در را به هم نکوبد. چه پیرمرد وحشتناکی است. چیزی را که می‌خواست به دست آورده بود. به روی خاله‌خانم‌ها لبخند زد. «دیگه مسئله‌ای نیست. همه چیز درست شد.»

اینکه معامله‌ای انجام شده، این است که رت می‌خواهد بداند که من کجا هستم. وقتی عموهنری آدرس مرا بدهد، دیگر زیاد طولش نخواهد داد.

خاله پولین با حالت سردی گفت: «چرند نگو اسکارلت، البته که تو هم فردا یا ما می‌آیی. ما همیشه روزهای یکشنبه به چارلزتون برمی‌گردیم.»

«منظورم این نبود. به شما گفتم که، تصمیم گرفته‌ام مدتی در ساوانا بمانم.» اسکارلت نگذاشت پولین بیشتر او را آزار دهد، حالا که می‌دانست رت دنبال او می‌گردد نمی‌خواست اجازه دهد چیزی او را آزار کند. از رت در همین اتاق صورتی-طلایی استقبال خواهد کرد و او را وادار می‌کند که از او خواهش کند، خواهش کند که برگردد. و آن وقت او را در بازوانش می‌فشارد و می‌بوسد.

«اسکارلت ممکن است لطف کنی و جواب سؤال من را بدهی؟»

«سؤالتان چیست خاله پولین؟»

«تصمیم داری چکار کنی؟ کجا می‌خواهی اقامت کنی؟»

«خوب معلوم است، البته همین‌جا.» اسکارلت هنوز این مطلب را درک نکرده بود که ممکن است اقامت طولانی او در خانه پدربزرگ، صورت خوشی نداشته باشد. رسم مهمان‌نوازی در جنوب هم برای خودش قوانین و مقرراتی داشت، هرگز شنیده نشده بود که به مهمانی اجازه دهند هر چقدر که دلش می‌خواهد بماند و هر وقت که دلش می‌خواهد برود.

اولالی با تأسف گفت: «پدربزرگ از کارهای غیرمنتظره خوشش نمی‌آید.»

«من مطمئنم که بدون کمک تو می‌توانم اسکارلت را به قوانین این خانه آشنا کنم، خواهر.»

«البته که می‌توانی، خواهر. من هم مطمئناً دخالتی نکردم.»

اسکارلت از جای برخاست و گفت: «اصلاً می‌روم از خود پدربزرگ می‌پرسم. شما هم می‌آیید؟»

اسکارلت با خودش فکر کرد، خیلی جالب است، چقدر می‌ترسند! از این می‌ترسند که اگر بدون اجازه به دیدن او بروند او از کوره در می‌رود، یا شاید هم دیوانه شود. جنگ بزرگی راه بیفتند! آه، این پیرمرد با این دو دختر پیرش چه کارها که نکرده؟ جلوی در اتاق پدربزرگ ایستاد، خاله‌ها هم دنبالش بودند. چند ضربه به در کوفت. پدربزرگ به فرانسه گفت:

«متشکرم جروم. قهوه یادت نرود.» به نظر اسکارلت این مستخدم کمی هم کنجکاو بود، نمی‌خواست اجازه دهد دزدانه تلگراف را بخواند. به محض اینکه جروم رفت، تلگراف را باز کرد. با صدای بلند گفت: «لعنتی!» پیام از جانب عموهنری بود. این وکیل پیر خسیس؛ باید حسابی به دست و پا افتاده باشد که تلگراف مفصلی زده.

من نمی‌خواهم اصلاً با این پول کلانی که شوهرت فرستاده کاری داشته باشم و خودم را گیر بیاندازم نقطه این پول‌ها حالا به حساب تو در همان بانک خودت واریز شده نقطه به اندازه کافی دربارهٔ اوضاع بانکی برایت توضیح داده‌ام نقطه کمک دیگری از من انتظار نداشته باش نقطه

اسکارلت وقتی تلگراف را خواند خودش را در صندلی انداخت. قلبش به شدت می‌زد و پاهایش می‌لرزید. دیوانه پیر! نیم میلیون دلار - احتمالاً بیشتر از پولی که بانک او بعد از جنگ دیده بود. برای بانک مگر چه اتفاقی می‌افتاد. هنوز روزنامه‌ها از تعطیلی بانک‌ها خبر می‌دادند، در سراسر مملکت. شاید مجبور باشد فوراً به آتلانتا برگردد و تمام آن پول را تبدیل به طلا کند و در صندوق امانت خود نگه دارد، این چند روز طول می‌کشد. اگر هم امروز قطاری برای آتلانتا بود او نمی‌توانست قبل از دوشنبه به بانک برسد.

نیم میلیون دلار. اگر تمام دارایی خودش را هم به دو برابر قیمت می‌فروخت باز هم نیم میلیون دلار نمی‌شد. بیشتر از درآمد او از فروشگاه، رستوران و خانه‌هایی که می‌ساخت بود، در واقع شاید سی سال وقت لازم بود که درآمدش از آنچه که داشت به نیم میلیون دلار برسد. می‌خواست پولش را حفظ کند. ولی چطور؟ چقدر مایل بود عموهنری را بکشد. وقتی پانسی با سینی نقره و سرویس قهوه‌خوری نقره به اتاق او وارد شد با چهرهٔ رنگ‌پریده و نگاه پر خشم او روبه‌رو شد. «سینی را بگذار زمین و برو لباست را بپوش، می‌رویم بیرون.»

بقیهٔ روز را اسکارلت در معیت خاله‌ها به خانهٔ دوستان و آشنایان ساوانا رفت. خاله‌ها می‌خواستند کارت پی پی سی را که با دست نوشته بودند میان آشنایان بخش کنند.

«Pour Prendre Congé» گرفتن اجازهٔ مرخصی. این رسم هرگز در آتلانتا وجود نداشت، اما در شهر ساحلی و قدیمی جورجیا و کارولینای جنوبی به شدت رعایت می‌شد. خاله‌خانم‌ها هنگام ورود به ساوانا هم همین کار را کرده بودند، میان دوستان کارت‌هایی بخش کرده بودند و اطلاع داده بودند که به شهر وارد شده‌اند. اسکارلت مطمئن بود که بسیاری از این مردم کارت ورود و خروج خود را به خانهٔ روبیلارد نمی‌فرستادند و محققاً هیچ وقت دعوتی هم از آنها به عمل نمی‌آمد.

روز شنبه اسکارلت اصرار کرد که برای بدرقه‌شان به ایستگاه قطار برود و به پانسی دستور دهد که اثاثیه را هر طور که آنها می‌خواهند در کویه قرار دهد، و گفت پانسی اثاثیه را طوری می‌چیند که جلوی چشم باشد و کسی آنها را ندزدد. گونه‌های پر چین آنها را بوسید و از قطار پیاده شد و روی سکوی شلوغ ایستاد و هنگامی که قطار از ایستگاه خارج می‌شد دست تکان داد.

به سورچی کالسکه‌ای که برای بازگشت به خانه کرایه کرده بود. گفت: «سر راه در مغازهٔ نانویی خیابان بروتون توقف کن.» هنوز تا وقت غذا خیلی مانده بود. پانسی را به آشپزخانه فرستاد و دستور قهوه داد، بعد کلاه و دستکش‌هایش را در آورد. بدون خاله‌ها این خانه چقدر ساکت و دوست داشتنی بود. ولی چرا این قدر گرد و خاک روی میز نشسته؟ مجبور بود چند کلمه‌ای با جروم صحبت کند. با بقیهٔ مستخدم‌ها، اگر لازم می‌شد. تصمیم نداشت اجازه دهد وقتی که رت وارد می‌شد چیز زنده‌ای در آن خانه ببیند.

مثل اینکه جروم فکرش را خوانده بود، به آرامی پشت سرش ظاهر شد. اسکارلت از جا پرید. چطور این احمق نمی‌تواند وقتی راه می‌رود صدای کوچکی از خود در آورد؟

جروم یک سینی نقره‌ای در دست داشت. آن را جلوی اسکارلت گرفت. «میس اسکارلت این پیغام برای شماست.» در سینی تلگرافی دیده می‌شد. رت! اسکارلت تلگراف را فوراً با انگشت‌های مشتاق خود برداشت.

می توانی به خانه ما بیایی. اسکارلت، ها؟ من خودم می آیم دنبالت و بعدش هم تو را می رسانم.»

اسکارلت گفت: «خیلی دوست دارم بیایم، جیم.» در آن خانه بزرگ حتماً دیوانه می شد. کسی غیر از پدر بزرگ برای حرف زدن وجود نداشت، با او هم می توانست فقط چند دقیقه حرف بزند. و اگر رت می آمد، فوراً به وسیله پانسی یادداشتی به فروشگاه می فرستاد و خبر می داد که از آمدن به مهمانی منصرف شده است.

وقتی هوا تاریک شد، جیمی آمد. اسکارلت بی صبرانه در انتظارش بود. وقتی پدر بزرگ فهمید که او می خواهد بیرون برود اوقاتش تلخ شد. «اینجا که هتل نیست خانم، که هر وقت دلت بخواهد بیایی و بروی. باید خودت را با قوانین خانه من تطبیق بدهی، معنی اش این است که ساعت نه در رختخواب باشی.» اسکارلت فروتنانه و با نرمی گفت: «البته، پدر بزرگ.» مطمئن بود که قبل از ساعت نه در منزل خواهد بود. به علاوه برای پدر بزرگ تعریف کرد که رییس بانک وقتی نام رویلارد را شنید چقدر به او احترام گذاشت، پدر بزرگش باید خیلی بیشتر از آنچه که او فکر می کرده پول داشته باشد. وقتی جیمی مرا معرفی کرد و گفت که نوه پی بر رویلارد هستم رییس بانک خم شد و تعظیم کرد. اسکارلت لبخندی به لب آورد و آن صحنه را دوباره مرور کرد. بعد از اینکه جیمی اتاق رییس بانک را ترک کرد به او گفتم مایلم یک صندوق امانت اجاره کنم و نیم میلیون دلار به بانک او انتقال دهم. فکر می کردم حتماً به پاهایم خواهد افتاد. نزدیک بود این کار را بکند. حرف مردم اصلاً برایم مهم نیست، داشتن پول زیاد بهترین چیز در دنیاست.

وقتی جیمی رسید اسکارلت گفت: «متأسفم که تا دیروقت نمی توانم بمانم. امیدوارم ناراحت نشوی. می توانی مرا ساعت هشت و نیم به خانه برگردانی؟» جیمی تعظیمی کرد: «من با کمال افتخار هروقت و هر جا که بخواهی تو را همراهی می کنم.»

درواقع اسکارلت نمی توانست حدس بزند که تا نزدیک سحر به خانه باز نخواهد گشت.

سعی کرد خودش را کنترل کند. وقتی با عجله وارد فروشگاه اوهارا شد چهره اش کمی رنگ گرفته بود.

پسر عمو یا غیر پسر عمو، اسکارلت مایل نبود جیمی زیاد از کارهای او سر در بیاورد. به همین دلیل با صدای لطیف و دخترانه ای از او خواهش کرد تا بانک مطمئنی را پیشنهاد کند. «من اصلاً خیلی گیج بودم، پول زیادی با خودم نیاوردم. اما حالا تصمیم گرفتم بیشتر اینجا بمانم و به پول نیاز دارم، فکر کردم چند دلاری از بانک خودم در آتلانتا بگیرم ولی کسی را نمی شناسم که این کار را برایم بکند. با خودم گفتم شاید تو بتوانی این مشکل را برایم حل کنی.»

جیمی لبخندی زد. «من با کمال افتخار همراهت می آیم و تو را به رییس بانک معرفی می کنم و ضمانت تو را هم بر عهده می گیرم. رییس بانک حدود پنجاه سال است که با عمو جیمز کار می کند. ولی بهتر است تو خودت را رویلارد معرفی کنی نه اوهارا. همه پدر بزرگت را جنتلمن خوب و گرمی می دانند. بعد از اینکه اوضاع جنوب به هم ریخت و جورجیا هم به دنبال کارولینای جنوبی از پیوستن به اتحاد شمال امتناع کرد او پول هایش را به فرانسه فرستاد، پس به قدر کافی باهوش بود، نبود؟»

اسکارلت با خود فکر کرد که این کار خیانتی به جنوب محسوب می شده! و خیلی ها هم می دانستند. تعجبی ندارد که او توانسته نقره هایش را حفظ کند و خانه زیبایش را سرپا نگه دارد. چرا کسی او را مجازات نکرد؟ حالا جیمی چطور می توانست به این مسئله بخندد؟ یادش آمد که مورین هم به پدر بزرگ او خندیده بود. اوضاع برایش خیلی پیچیده بود. نمی دانست چه باید بکند. نمی دانست به کدام یک از این چیزها باید فکر کند. فقط می دانست که نمی خواهد حالا با این افکار خودش را ناراحت کند. مجبور بود به بانک برود و ترتیبی برای پولش بدهد. «دانیل من با دختر عمو اسکارلت می روم بیرون ممکن است تو مواظب فروشگاه باشی؟» و بازوی خود را به اسکارلت داد اسکارلت بازویش را در بازوی او انداخت و دستی برای دانیل تکان داد. امیدوار بود بانک دور نباشد. نزدیک ظهر بود.

همان طور که در خیابان بروتون حرکت می کردند و پانسی نیز دنبالشان می آمد جیمی گفت: «مورین خوشحال می شود که تو باز هم می مانی. پس امشب

مورین گفت: «اوه، بالاخره تصمیم گرفتی با آمدنت ما را خوشحال کنی برایان. باید این خبر را به روزنامه‌ها بدهم تا تو صفحه اول چاپ کنی.»
برایان را مادرش در بغل گرفت. «تو که نمی‌خواهی این مرد بیچاره را که دارد از گرسنگی می‌میرد بیرون بندازی، می‌خواهی؟» مورین وانمود کرد که عصبانی است، ولی می‌خندید. برایان موهای سرخ و انبوه او را بوسید و ره‌ایش کرد. مورین گفت:

«بین حالا با موهام چکار کردی، سرخ‌پوست وحشی. مرا از خجالت کشتی، چرا با دختر عموت سلام‌علیک نمی‌کنی؟ چرا حالش را نمی‌پرسی؟ تو هم همین‌طور دانیل، من که از خجالت مُردم.»

برایان جلوی اسکارلت خم شد و لبخند زد: «تو مرا می‌بخشی؟ اسکارلت، دختر عمو تو آن قدر ظریف و کوچک و ساکتی که من اصلاً متوجه حضورت نشدم.» حالا با درخشش صورتش، اسکارلت می‌دید که موهای قرمز او کم‌رنگ‌تر به نظر می‌آید. «تو بیا من را با این مادر ظالم آشتی بده، کاری کن که به من اجازه بدهد دو سه لقمه‌ای غذا بخورم.»

مورین گفت: «دیگه بسه وحشی، برو دست‌های کیفیت را بشوی.»

وقتی برایان رفت، دانیل شروع به صحبت کرد.

«از اینکه اینجا هستی، دختر عمو اسکارلت ما همه خوشحالیم.»

اسکارلت لبخند زیبایی زد و حتی با سر و صدایی که جکی روی زانوی جیمی به راه انداخته بود احساس می‌کرد کار خوبی کرده که به اینجا آمده. چقدر این عموزاده‌های او شاد و سرزنده بودند. خانه پدر بزرگش در مقابل خانه آنها مثل یک گور ساکت به نظر می‌آمد. وقتی روی میز بزرگ اتاق غذاخوری شام می‌خوردند، اسکارلت علت عصبانیت مورین را از پسرش فهمید. برایان چند هفته پیش از اتاقی که با برادرش دانیل داشت نقل مکان کرده بود و مورین از استقلال‌طلبی او ناراضی به نظر می‌رسید. اگرچه این اتاق به منزل آنها خیلی نزدیک بود، در منزل خواهرش پاتریشیا. ولی برایان ترجیح داده بود خودش مستقلاً اتاقی داشته باشد. اما مورین خوشحال بود که لاقلاً برایان غذا را در خانه خواهرش می‌خورد. برایان هم خودش بیشتر مایل بود غذا را در خانه خواهرش بخورد.

گفت: «خوب برایان هم زیاد از ماهی خوشش می‌آید، به همین دلیل این

غروب به آرامی فرو می‌افتاد و به همان آرامی اسکارلت احساس افسردگی و غم می‌کرد. او انتظار موسیقی و رقص و احتمالاً جشن کوچکی را داشت. ولی حالا می‌دید که جیمی او را به همان آشپزخانه کوچک و آشنای خودشان برده است. مورین از او استقبال کرد و گونه‌هایش را بوسید و فنجانی چای در دست او گذاشت و بعد مشغول آماده کردن شام شد. اسکارلت پهلوی عموجیمز که داشت چرت می‌زد نشست. جیمی کتش را در آورد. دکمه‌های جلیقه‌اش را باز کرد و روی صندلی گهواره‌ای نشست و پیبی روشن کرد تا با خیال راحت بکشد. ماری کیت و هلن در اتاق ناهارخوری مجاور بودند و بر سر چیدن کارد و چنگال با هم بگومگو می‌کردند. این منظره‌ای از یک خانواده مرفه بود ولی هیچ‌کس نداشت. اسکارلت فکر می‌کرد که حداقل شامی هست که بخورد. می‌دانستم که خاله‌پولین و خاله‌اولالی اشتباه می‌کردند، مردم روزه ایام لنت را زیاد هم جدی نمی‌گرفتند. هیچ‌کس نمی‌تواند هفته‌ها پشت سر هم طاقت بیاورد و روزها فقط با یک وعده غذا زندگی کند.

چند دقیقه بعد دختری خجالتی با انبوهی گیسوی سیاه در حالی که جکی کوچک را بغل کرده بود وارد شد. جیمی گفت: «آه کاتلین! چه خوب کردی آمدی.» اسکارلت روی نام او توجهی مخصوص کرد. این نام برای دختر خوشگل و ظریفی مثل او براننده بود. «این مرد کوچولو را پیش پدر پیرش بیاور.»

جکی از بغل کاتلین پایین آمد و خودش را به طرف پدرش کشید، و تقوی آرام خود را پایان داد و آرام روی زانوی او نشست. اسکارلت از خوشحالی جکی که با صدا بلند ابراز می‌شد کلافه شد. عموجیمز ناگهان از خواب پرید. در آشپزخانه باز شد و دانیل به همراه برادرش برایان به درون آمد.

دانیل گفت: «بین چی پیدا کردم ماما، پشت در ایستاده بود و بو می‌کشید.»

ریتم رقص روی بشقاب‌ها کرد. گاهی قاشق‌ها را به هم می‌زد، به لبه میز می‌زد، به کف دستش می‌زد، و یک‌بار بلند شد و به پیشانی دانیل زد. صدای ضربه‌هایی که از بشقاب برمی‌خاست مثل صدای قاشقک بود، ولی تیزتر. صدایی که به سادگی ولی با مهارت از قاشق و بشقاب بلند می‌شد باعث نشاط اسکارلت گردید و او را به خنده واداشت. بدون اینکه خودش متوجه باشد همراه با ضربه‌های قاشق، او هم با دست روی میز ضرب گرفت.

جیمی خنده بلندی کرد و گفت: «خوب دیگر، موقع رفتن است، من ویولونم را می‌آورم.»

ماری کیت گفت: «ما هم صدلی‌ها را می‌آوریم.»

دانیل به اسکارلت توضیح داد: «مت و کیتی فقط دوتا صدلی دارند. آنها جدیدترین اوهاراهایی هستند که به ساوانا آمده‌اند.»

این اصلاً اهمیتی نداشت که سرسرای تودرتوی مت و کیتی اهارا فاقد اثاثیه کامل بود. آنها آتش برای گرما، چلچراغ کوچکی برای روشنایی و سطحی چوبی و صاف برای رقص داشتند. آن ساعت‌هایی را که اسکارلت در روز شنبه در خانه لخت آنها گذراند، شادترین لحظاتی بود که تا به حال گذرانده بود.

اوهاراها زندگی را به‌طور دسته‌جمعی، در میان خانواده، با شادی و آزادی، با هم شریک بودند، مثل هوایی که تنفس می‌کردند. اسکارلت تولد دوباره چیزی را که بسیار از او دور بود و نمی‌توانست به یاد آورد، در خودش احساس می‌کرد. او هم مانند آنها پذیرفته بود که شادی را بدون قید و شرط به ذهنش، به درونش و به قلبش راه دهد. حالا دیگر می‌توانست زرنگی و حسابگری را که برای جنگ و دست‌یابی به پیروزی و نفوذ لازم بود و از قسمت‌های جدا نشدنی زیبایی زنانه در جامعه جنوب محسوب می‌شد فراموش کند و دور بباندازد. دیگر نیاز نداشت زیبا به نظر بیاید و چیزی را فتح کند، او هم یکی از اعضای آن خانواده بود، او را پذیرفته بودند و استقبال کرده بودند. برای اولین بار در زندگی‌اش حس می‌کرد که می‌تواند به کس دیگری هم اجازه دهد که او نیز توانایی‌های خود را به نمایش بگذارد و طرف توجه قرار گیرد. دیگران هم او را به خود جلب می‌کردند، اول به خاطر اینکه آنها خانواده دوباره یافته‌ او را تشکیل می‌دادند، و بعد به این دلیل که در تمام عمرش هرگز کسی را مثل آنها ندیده بود.

روزها برای غذا خوردن به اینجا می‌آید. چی فکر می‌کنی اگر بگویم پاتریشیا هرگز لب به ماهی نمی‌زند و خودش هم در خانه‌اش ماهی درست نمی‌کند، چون اصلاً دوست ندارد پرده‌های توری‌اش بوی ماهی بگیرد.» یک تکه ماهی بزرگ توی بشقاب پسرش گذاشت. «من فکر می‌کنم این روزها که پاتریشیا گوشت نمی‌تواند بخورد به او خیلی سخت می‌گذرد، خوب ایام لنت برای خودش مقرراتی دارد.»

جیمی گفت: «زبان‌ت را نگه‌دار زن، کسی را که داری بدش را می‌گویی دختر خودت است.»

«چه کسی بیشتر از یک مادر حق دارد. از این حرف‌ها بزنند؟»

جیمز پیر ناگهان شروع به صحبت کرد: «خوب مورین این جور است دیگر. خوب یاد می‌آید که مادر من هم زبان تندی داشت.» و به دنبال آن چرت و پرت‌هایی درباره‌ی خاطرات دوران جوانی‌اش تحویل آنها داد. جیمز پیر بعد اضافه کرد:

«و حالا جرالده.» اسکارلت که تا آن موقع به حرف‌های او گوش نمی‌داد با شنیدن نام پدرش توجهش جلب شد. «جرالده، همیشه میوه دل مادرم بود. در نظر او همیشه همان بچه کوچکی بود که تمام زندگی‌اش را تشکیل می‌داد، همه چیزش بود. هر وقت کار بدی می‌کرد اصلاً تنبیه نمی‌شد، فقط یک سرزنش کوچک.» اسکارلت خندید. این فقط پاپا بود که می‌توانست عزیز مادرش باشد. چه کسی می‌توانست در مقابل قلب رقیق و با محبت او که در بدن پر جنب و جوشش داشت مقاومت کند؟ چقدر دلش می‌خواست پاپا اینجا بود و مدتی را با خویشاوندانش می‌گذراند.

جیمز پیر پرسید: «بعد از شام می‌رویم خانه مانیو؟ یا کسی می‌آید اینجا؟»

جیمی جواب داد: «ما می‌رویم پیش مت.» اسکارلت یادش آمد که مت همان مردی بود که رقص جشن تولد را آغاز کرده بود، بی‌اختیار پایش ریتم رقص به خود گرفت.

مورین به روی او لبخند زد و گفت: «فکر می‌کنم برای رقص تند ایرلندی آماده شدی؟» بعد قاشق را از توی بشقابش برداشت و بشقاب دانیل را گرفت و در بشقاب خود قرار داد. آنگاه دو قاشق را برداشت و با آنها شروع به نواختن

یا تقریباً هرگز. اسکارلت به مورین، برایان و دانیل که پشت سر او موسیقی می‌نواختند نگاه کرد. هلن و ماری کیت با ریتم قاشقک دست می‌زدند و برای یک لحظه اسکارلت فکر کرد که سرهای سرخ متعلق به برادران تارلتون است که دوباره زنده شده‌اند. برادران دوقلوی تارلتون، جذاب و بلند قامت بودند و دختران خانواده آنها با آزادی و استقلال تمام زندگی خود را انتخاب کردند. اسکارلت همیشه به دختران تارلتون حسادت می‌کرد زیرا آنها به سادگی و آزادانه با مادرشان رفتار می‌کردند و رابطه‌ای سالم و بی‌شائبه با او داشتند. حالا او همان راحتی را در رابطه میان مورین و فرزندانش می‌دید. می‌دانست که او هم همین رابطه را می‌تواند با مورین و سایرین و حتی جیمی داشته باشد، همان‌طور که با مورین می‌خندد با دیگران هم می‌تواند به همان راحتی بخندد.

درست در همان لحظه افکار ناراحت‌کننده‌ای او را به لرزه در می‌آورد و مانند مادری خودخواه او را سرزنش می‌کرد، تصمیم گرفت خود را از این احساس تقصیر رها کند، گاه خودخواهی‌های مادرش و تعلیمات سخت او باعث ایجاد شکافی در روحش می‌شد. شاید این هم درست بود که او هرگز نتوانسته بود خود را مثل یک بانوی تمام‌عیار نشان دهد. این فکر خیلی سنگین و پیچیده جلوه می‌کرد. می‌خواست بعداً درباره آن فکر کند. حالا اصلاً مایل نبود فکر کند. دیروز یا فردا، هر دو باید فراموش شود. تنها چیز مهم امروز بود، این لحظه بود، لحظه‌ای که موسیقی و رقص در آن جریان داشت.

بعد از مهمانی‌های رسمی چارلزتون، این مهمانی کوچک چقدر دلچسب می‌نمود. صدای خنده و شادی در اطراف او موج می‌زد و اسکارلت با نفسی عمیق آنها را به درون خود می‌کشید و کودکانه می‌خندید.

پگی، دختر مت‌اولین قدم‌های رقص تند ایرلندی را به او نشان داد و چقدر عجیب می‌نمود که از یک دختر هفت‌ساله می‌توانست آن‌طور به راحتی رقص یاد بگیرد. یاد گرفتن شهامت آنان و حتی گستاخی آنان، صحت و سلامتی در او به وجود می‌آورد، بچه‌ها و بزرگ‌ها مثل هم بودند. پس هرچه را که پگی کوچک می‌دید او هم می‌دید، همان صحت و سلامتی را. آن قدر رقصید که پاهایش خسته شد، بعد خودش را ولو کرد. می‌خندید، و جلوی پای جیمز پیر روی زمین رها شد، جیمز پیر روی او خم شد و مثل توله‌سگی وقوق کرد، این کار

اسکارلت را بیشتر به خنده انداخت، آنقدر خندید که نفس بند آمد و فریاد زد: «آه، چقدر خوش می‌گذرد!» اسکارلت در زندگی کمتر تفریح کرده بود و حالا می‌خواست که این لحظات تا ابد ادامه یابد، آرزو داشت این شادی پاک و ساده، همیشه دوام پیدا کند. به پسرعموها و دخترعموها گنده و خوشحال خودش نگاه کرد، آنها را به خاطر استادی و مهارتشان در زندگی و در موسیقی می‌ستود و به آنها افتخار می‌کرد. صدای پدرش را شنید، پدرش اغلب لاف می‌زد و می‌گفت: «ما اوهاراها خیلی خوبیم. هیچ‌کس نمی‌تواند در هیچ چیز به پای ما برسد.» اسکارلت برای اولین بار می‌دید که منظور او چه بوده است.

وقتی داشتند با جیمی به خانه برمی‌گشتند اسکارلت گفت: «آه جیمی. واقعاً چه شب خوبی بود» خیلی خسته بود، وقت راه رفتن کاملاً توتوتلو می‌خورد ولی از اینکه باید سکوت شهری را که در خواب رفته بپذیرد، ناراحت بود. «ما اوهاراها واقعاً خیلی خوبیم.»

جیمی خندید. دست در کمر او انداخت و بلندش کرد و دور خود چرخید و وقتی او را زمین می‌گذاشت گفت: «هیچ‌کس نمی‌تواند در هیچ چیز به پای ما برسد.»

«میس اسکارلت... میس اسکارلت.» در ساعت هفت صبح پانسی اسکارلت را با پیغامی از پدر بزرگ بیدار کرد. از صندلی بزرگ و شاهانه‌اش که در صدر میز ناهارخوری قرار داشت نگاهی حاکی از عدم رضایت به مو و لباس اسکارلت انداخت. وقتی پدر بزرگ او را احضار کرد با عجله لباس پوشیده و شانه‌ای از سر بی‌حوصلگی به مویش کشیده بود. پدر بزرگ لباس مرتبی به تن کرده و صورتش را کاملاً تراشیده بود.

با صدای بلندی اعلام کرد: «صبحانه من رضایت‌بخش نیست.» اسکارلت به او خیره شد. دندان‌هایش را به هم فشرد. صبحانه او چه ربطی به من دارد؟ نکند فکر می‌کند من صبحانه‌اش را درست کرده‌ام؟ شاید دیوانه شده است. مثل پاپا. نه، نه مثل پاپا. دیوانگی پاپا بیش از تحملش بود. همش همین بود او خودش را پنهان می‌کرد، از زمان و مکان می‌گریخت، از دنیا دوری می‌کرد، در گوشه‌ای می‌نشست و ساعت‌ها به جایی خیره می‌شد، گویی هیچ اتفاق وحشتناکی نیفتاده

آشپز به اش بگو خودش بخورد. حالا گوش بده ببین چه می‌گویم. به آن آشپز کله‌پوک بگو گوشت سرخ کرده داغ، نیمرو و بیکن درست کند، نان بیسکویت یادش نرود، فوراً، با یک عالمه کره. یک قاشق گنده هم خامه توی قهوه من بریزد، فهمیدی، همین الآن.»

جروم به پیرمرد که راست و بی‌حرکت نشسته بود نگاه کرد، در سکوت از او می‌خواست تا اسکارلت را سر جایش بنشاند. پی‌یر روییلارد مستقیماً به جلو نگاه می‌کرد. اصلاً انگار جروم آنجا حضور نداشت.

اسکارلت با عصبانیت گفت: «چرا مثل مجسمه آنجا ایستادی، کاری را که به تو گفتم بکن.»

خوب، بالاخره آن پیرمرد پدربزرگش بود. این صبحانه هم مثل غذای جشن تولد در سکوت برگزار می‌شد و این بار هم از غذایی که برایش آورده بودند رضایت نداشت. اسکارلت از گوشه چشم، با سوءظن به او نگاه کرد. این پیرمرد چه بود؟ یک روباه پیر؟ باور نمی‌کرد که پشت این معماً چیزی نباشد. تا آنجا که او می‌دانست دستور دادن به مستخدم آسان‌ترین کار دنیا بود. تنها کاری که می‌باید کرد این بود که سر آنها داد بکشد. و خدا می‌دانست که پدربزرگ با ترسوها چه رفتاری دارد. مثل خاله‌پولین و خاله‌اولالی. بیچاره‌ها.

نگاه کن، چطور مرا از رختخواب بیرون کشیده. من که دیگر نمی‌توانم بخوابم. پیرمرد دستمال سفره‌اش را در بشقاب خالی انداخت و گفت:

«انتظار دارم در آینده وقتی غذا می‌خوریم تو لباس مناسب‌تری پوشیده باشی. درست یک ساعت و هفت دقیقه دیگر باید به کلیسا برویم. این زمان برای درست کردن سر و وضعت کافی است.»

اسکارلت اصلاً قصد نداشت به کلیسا برود. دیگر خاله‌هایش نبودند که اصرار کنند و مادر مقدس هم قول مساعد داده بود، پس کلیسا رفتن لزومی نداشت. این خودکامگی‌های پدربزرگ بالاخره جایی باید تمام شود. برخلاف خاله‌هایش پدربزرگ از مخالفین سرسخت کلیسای کاتولیک بود.

«نمی‌دانستم شما به کلیسا علاقه دارید پدربزرگ؟» شیرینی قابل توجهی از لحن او پیدا بود.

«امیدوارم تو مثل خاله‌هایت دارای حماقت پاپ‌پسندانه نباشی.»

است. مثل یک بچه سرآسیمه و گیج بود. ولی در رفتار پدربزرگ چیز بچه‌گانه‌ای دیده نمی‌شد. کاملاً می‌دانست کجاست و چه می‌کند. منظورش چیست که صبح به این زودی، آن‌هم بعد از فقط دو ساعت خواب، مرا بیدار کرده و از صبحانه شکایت می‌کند؟

«صبحانه شما چه عیبی دارد. پدربزرگ؟» سعی کرد صدایش آرام باشد.

«بی‌مزه است، سرد است.»

«خوب چرا پس نفرستادید؟ چرا نگفتید چه می‌خواهید؟ چرا سفارش نکردید گرم باشد؟»

«تو این کار را بکن. رسیدگی به آشپزخانه کار زن‌هاست.»

اسکارلت دست‌هایش را بر لبانش نهاد با نگاهی سخت و سرد به پدربزرگ نگاه کرد. «من را از رختخواب بیرون کشیدید که همین پیغام را برای آشپز ببرم؟ منو با کی عوضی گرفتید؟ با مستخدم؟ حالا هم یاگرسنه بمانید یا خودتان صبحانه را سفارش بدهید. من می‌روم بخوابم.»

اسکارلت به تندی رویش را به طرف در برگرداند، صدای چرخش دامنش به گوش رسید.

«آن تختخواب به من تعلق دارد. خانم جوان، من لطف کردم و آن را در اختیار شما گذاشتم. انتظار دارم تا وقتی زیر سقف من هستی از دستوراتم اطاعت کنی.» اسکارلت کاملاً عصبانی بود. امید خواب از او رخت بربست. یک لحظه فکر کرد. بهتر است و سایلم را جمع کنم، مجبور نیستم این جور چیزها را تحمل کنم. رایحه سست‌کننده قهوه، او را قبل از اینکه صحبت کند، برای چند لحظه ساکت نگه داشت. دلش می‌خواست اول قهوه بخورد بعد با پیرمرد یکی به دو کند... بهتر بود اصلاً یک دقیقه فکر می‌کرد. هنوز آماده رفتن از ساوانا نبود. حالا دیگر رت باید فهمیده باشد که او کجاست؟ و هر لحظه ممکن است از مادر مقدس پیغامی درباره تارا برسد.

به طرف زنگ رفت و طناب را کشید. بعد در طرف راست پدربزرگ نشست. وقتی جروم آمد اسکارلت نگاه خیره و خشمگین خود را در چشمان او دوخت. «یک فنجان قهوه داغ برای من بیار. این ظرف‌ها را هم جمع کن پیر. اینها چیست شما می‌خورید پدربزرگ، خمیر آرد دزت؟ اینها چیه جروم؟ بردار پیر بزن تو سر

«من کاتولیک خوبی هستم، اگر منظورتان این است. تصمیم دارم با دختر عموها و پسر عموهای خودم، با اوهاراها به کلیسا بروم. راستی آنها از من دعوت کردند که هر وقت دلم بخواهد پیش آنها بروم و هر چند وقت که میل دارم بمانم.»

اسکارلت بلند شد و با حسی از پیروزی از اتاق بیرون رفت. به نیمه پله‌ها نرسیده بود که یادش آمد که چیزی نخورده است. خوب مهم نیست، مجبور نبود اگر دلش نمی‌خواست، در عشاء ربانی شرکت کند. ولی به هر حال به پدر بزرگ نشان داده بود که هر کاری که بخواهد می‌کند. وقتی به اتاقش وارد شد چند قدم تند به شیوه رقص ایرلندی که شب گذشته یاد گرفته بود برداشت. می‌دانست که پیرمرد او را صدا نمی‌کند و درباره زندگی کردن در منزل اوهاراها به او اخطار نخواهد کرد. به علاوه خودش هم اصلاً مایل نبود. آن‌همه بچه و بدون مستخدم. اصلاً نمی‌توانست بدون کمک پانسی لباس بپوشد و گیسوانش را آرایش کند. دوباره به فکر فرو رفت. نمی‌دانم که قصد واقعی پیرمرد از این کار چه بود. بعد شانه‌هایش را بالا انداخت. احتمالاً به زودی می‌توانست از قصدش آگاه شود. اصلاً مهم نبود. شاید قبل از اینکه بتواند مقصودش را عملی کند، رت می‌آمد و او را با خود می‌برد.

۴۰

یک ساعت و چهار دقیقه بعد از اینکه اسکارلت به اتاقش برگشت پی‌یر رویلارد افسر ارتش ناپلئون معبد زیبای خانه خود را به قصد کلیسا ترک کرد. پالتوی کلفتی به تن داشت و شال‌گردنی پشمی به خود پیچیده بود و موهای سفیدش را با کلاه پوست سمور که زمانی متعلق به یک افسر روسی بود که در نبرد بورودینو^۱ به قتل رسید، پوشانده بود. علی‌رغم آفتاب درخشان و طلوعه

۱. Borodino دهکده‌ای در نزدیکی مسکو این جنگ در سال ۱۸۱۲ اتفاق افتاد و نه نکت روس‌ها انجامید ناپلئون بعد از این نبرد فاتحانه وارد مسکو شد (م)

بهار، پیرمرد احساس سرما می‌کرد. اگرچه عصای خیزران در دست داشت ولی در راه رفتن از آن کمک نمی‌گرفت، هنوز هم راست و کشیده و سر بلند راه می‌رفت. مردمی که از کنارش می‌گذشتند کلاهشان را به احترام بر می‌داشتند و او به اشاره مختصر سر به آنها جواب می‌داد. او در ساوانا بسیار سرشناس بود.

کلیسای متقل پرسبیتری^۱ در میدان چی‌پی‌وا قرار داشت. جای او در ردیف پنجم از جلو بود. نزدیک به شصت سال از عمر آن کلیسا می‌گذشت و پی‌یر رویلارد هرگز در نمازخانه جای خود را تغییر نداده بود. جیمز مونرو^۲ رییس جمهوری ایالات متحده در سفر به ساوانا اظهار علاقه کرده بود، او را به مردی که در کنار ناپلئون از اوسترلیتز^۳ تا واترلو^۴ جنگیده بود معرفی کنند. پی‌یر رویلارد اگرچه به مونرو علاقمند بود ولی رییس جمهور هرگز نتوانست بر او که در کنار امپراتور جنگیده بود تأثیر بگذارد.

وقتی مراسم پایان گرفت او به چند نفر که مایل بود با آنها صحبت کند اشاره کرد و آنان نیز به سرعت از پله‌های کلیسا پایین آمدند و مراتب احترام خود را ابراز داشتند. سؤالات او کوتاه بود در عوض جواب‌ها بلند و پیرمرد با حوصله به همه آنها گوش می‌داد. بعد به خانه بازگشت. چهره عبوسش تقریباً می‌خندید و بعد اندکی خواب تا موقع غذا. پیاده روی هفتگی تا کلیسا او را خسته می‌کرد.

خواب آرامی کرد. مثل همه پیرها، و قبل از اینکه جروم سینی غذا را بیاورد بیدار شد. وقتی منتظر غذا بود، درباره اسکارلت فکر می‌کرد. هیچ نوع کنجکاو

۱. presbytery شاخه‌ای از پروتستان. (م)

۲. James Monroe (۱۷۵۸-۱۸۳۱) پنجمین رییس جمهوری آمریکا، از ۱۸۱۷ تا ۱۸۲۵ (م)

۳. Austerlitz دهکده‌ای در چکسلواکی، استان موراویا. در این دهکده نبرد خونینی در گرفت که از نظر اهمیت یکی از بزرگ‌ترین نبردهای تاریخ و یکی از عجیب‌ترین شاهکارهای حماسه ناپلئونی است. (م)

۴. Waterloo در ۲۲ ژوئن ۱۸۱۵ اتفاق افتاد. قوای متحد اروپا موفق شد ناپلئون را شکست دهد. ناپلئون بعد از این نبرد از امپراتوری استعفا داد و به ست هلن تبعید شد (م)

درباره زندگی او و یا طبیعت او نمی‌کرد. سال‌ها بود که درباره او اصلاً فکر نکرده بود و هنگامی که او با دختران پیرمرد وارد اتاق شده بود از دیدن او نه خوشش آمده بود و نه بدش آمده بود. فقط وقتی که جروم از او شکایت کرد توجهش جلب شد. جروم می‌گفت او با خواسته‌های بی‌موردش نظم آشپزخانه را به هم می‌ریزد و اگر باز هم اصرار کند که کره و آبگوشت به غذای موسیو رویلارد اضافه شود حتماً باعث مرگ او خواهد شد.

اسکارلت در واقع جواب دعا‌های پیرمرد بود. سال‌ها بود که همان کارها را تکرار می‌کرد. تغییر در زندگی‌اش حاصل نشده بود، همان برنامه‌های یکنواخت، همان غذاها، همان خواب و همان پیاده‌روی هفتگی تا کلیسا. این زندگی بی‌تصویر او را آزار نمی‌داد؛ رؤیای همسر زیبایش را همیشه جلوی رو داشت و هر وقت که می‌خواست می‌توانست بعد از مرگش هم او را داشته باشد. روزها و شب‌ها وقتی می‌خوابید رؤیای او را می‌دید و وقتی بیدار بود تمام ذهنش از یاد او پر بود. این برایش کافی بود. تقریباً از خوردن غذاهای خوب محروم شده بود و در سال‌های اخیر این غذاهای یکنواخت هم مزه‌ای نداشت و وقتی سرد نبود، سوخته بود، و سوخته بود وقتی سرد نبود و همیشه همان غذاهای همیشگی و مرگ‌آور. اینجا اسکارلت را می‌خواست تا این اوضاع را عوض کند.

اسکارلت نتوانست مقصود پیرمرد را درک کند. پی‌یر رویلارد گوشه زدن‌های او را درک کرده بود. او می‌خواست ولی نمی‌توانست اوضاع را عوض کند و آنچه را مایل است به دست آورد لاقط حق و احترام خود را محفوظ نگه دارد. مستخدمین می‌دانستند که او بسیار پیر است و خسته‌تر از آن است که با آنها سر و کله بزند. ولی اسکارلت جوان و نیرومند بود. پیرمرد در انتظار دوستی یا علاقه او نبود، دلش می‌خواست همان‌طور که خودش خانه را قبلاً اداره می‌کرد او هم اداره کند. معنی‌اش این بود که باید حضور، نفوذ و تسلط او هم چنان حفظ شود. احتیاج داشت که راهی برای این مشکل پیدا کند، بنابراین در مورد اسکارلت فکر می‌کرد.

وقتی جروم داخل شد. پیرمرد گفت: «به نوه‌ام بگو بیاید.» پیشخدمت پیر با لبخندی جواب داد: «هنوز به منزل نیامده.» و با خوشحالی عصبانیت پیرمرد را می‌دید، جروم از اسکارلت بدش می‌آمد.

اسکارلت به همراه اوهاراها به بازار بزرگ شهر رفته بود. بعد از برخوردی که با پدر بزرگش داشت لباس پوشید، پانسی را مرخص کرد و دو کوچه فاصله خانه اوهارا را تقریباً با حالت دو و بدون همراهی پانسی طی کرد و به خانه جیمی رسید. به مورین گفت: «آدمم با هم برویم کلیسا.» ولی قصد اصلی این بود که درجایی باشد که آدم‌های خوب بودند.

بعد از مراسم کلیسا، مردها به راهی رفتند و زن‌ها به راهی دیگر. مورین به اسکارلت گفت: «آنها می‌روند مهمانی، در هتل پولاسکی^۱ یک سلمانی خوب هست. می‌روند سرشان را کوتاه می‌کنند و گپ می‌زنند. شایعات و خبرها را رد و بدل می‌کنند و یکی دو پیک هم توی بار می‌اندازند بالا. برای آنها این بهتر از روزنامه خواندن است، خوب توی روزنامه‌ها خبرهای داغ را چاپ نمی‌کنند. ما هم می‌رویم دنبال خبرهای خودمان توی بازار، یک مقداری هم صدف می‌خریم تا غذایی درست کنیم.»

بازار ساوانا درست مثل بازار چارلزتون محل رد و بدل کردن اخبار و شایعات بود. هنگامی که اسکارلت پا در آن بازار شلوغ گذاشت تازه فهمید که چقدر دلش برای ولوله، خرید-فروش و سلام‌علیک با مردم تنگ شده است. از وقتی جشن‌های چارلزتون شروع شده بود دیگر پایش را در بازار نگذاشته بود. داشت با خودش فکر می‌کرد که کاش پانسی را آورده بود، لاقط می‌توانست زنبیل را از میوه‌های تازه‌ای که از طریق بندر ساوانا وارد می‌شد، پر کند و به دست او بدهد. ماری کیت و هلن برای مورین همان نقش را اجرا می‌کردند. اسکارلت مقداری پرتقال خرید و به دست آنها داد و با اصرار همه آنها را به نوشیدن قهوه و خوردن نان خامه‌ای دعوت کرد.

اما وقتی مورین او را به ناهار دعوت کرد نپذیرفت. به آشپز پدر بزرگ اطلاع نداده بود که ناهار نمی‌آید. به علاوه می‌خواست کم‌خوابی خود را جبران کند. اگر رت با قطار بعد از ظهر می‌آمد نمی‌خواست خسته و درمانده به نظر برسد. در مقابل خانه پدر بزرگ، مورین را بوسید و با دیگران خداحافظ کرد. خانه

اسکارلت مثل ماهی که از آب بیرون افتاده باشد به نفس نفس افتاد. نمی توانست حقیقت داشته باشد. تصاویر ناخوشایندی به نظرش زنده شد، مورین قاشقک های خود را به انگشت کرده بود... لیوان ویسکی خود را بالا نگه داشته بود و باز هم می خواست... قاشقک ها را به هم می زد و اشعار زشت می خواند... موهای آشفته خود را بروس می کشید، بدون اینکه با سنجاق آنها را جمع کند... دامنش را تا زانو بالا می زد تا ایرلندی برقصد.

مورین امل بود. از طبقه پستی بود.
آنها همه امل و پست بودند.

اسکارلت نزدیک بود گریه کند. او با اوهاراها خوشحال بود، اوقات خوبی را صرف کرده بود... ولی در خانه ای که مادرش به دنیا آمده و بزرگ شده بود شکافی که بین روییلارد و اوهارا وجود داشت وسیع تر از آن بود که بشود آن را ندیده گرفت. تعجبی نداشت که پدر بزرگ مرا حقیر می پندارد. اگر مادر از آن بالا مرا با این گروه که الآن مرا به خانه رساندند ببیند حتماً خیلی خجالت می کشد. زنی حامله در خیابان، بدون اینکه شالی روی شکمش بیاندازد، با یک میلیون بچه، وحشی مثل سرخ پوست ها، و حتی بدون مستخدم برای حمل زنبیل ها. حتماً من هم باید مثل آنها در نظر دیگران امل و پست به نظر آمده باشم. چقدر مادر سعی کرد که مرا مانند یک خانم محترم بار بیاورد. وقتی بفهمد که دخترش با یک زن بار، دوست شده از مرگ خود خوشحال خواهد شد.

اسکارلت مضطربانه به صورت پدر بزرگ نگاه کرد. آیا احتمال دارد او بداند که اسکارلت بار و رستورانی در آتلانتا دارد و آن را اجاره داده است؟

پی یو روییلارد چشمانش را بسته بود به نظر می رسید ناگهان به خواب عمیقی که معمولاً پیرها را در بر می گیرد فرو رفته است. روی پنجه پا از اتاق بیرون رفت. وقتی در را پشت سر خود بست پیرمرد لبخندی زد و آنگاه به خواب فرو رفت.

جروم برایش توی سینی نقره ای غذا آورد. دستکش های سفیدش را مثل همیشه پوشیده بود. اسکارلت پاکت هایی را که کنار سینی بود برداشت و با حرکت سر از او تشکر کرد. نمی خواست تا جروم را سر جای خودش نشانده

اوهاراها تقریباً همان پشت بود. آنها همپای پاتریشیا که فرزندی در شکم داشت و فرزند دیگرش که هنوز به درستی راه نمی رفت، آرام به سوی خانه خود حرکت کردند. هلن برگشت و به طرفش دوید.

«دختر عمو اسکارلت پرتقال ها را فراموش کردی.»

جروم که در را باز کرده بود از پشت سر گفت: «من می گیرم میس اسکارلت.» اسکارلت از صدای او یکه خورد: «اوه، تو اینجایی جروم، نباید همیشه این طور بدون صدا پشت سر من ظاهر شوی، ترسیدم. صدای باز کردن در را نشنیدم.» «دنبال شما می گشتم، منتظران بودیم. آقای روییلارد شما را می خواهد.» جروم نگاه تحقیر آمیزی به اوهاراها انداخت.

چهره اسکارلت در هم رفت. باید فکری درباره گستاخی و بی تربیتی جروم می کرد. به سرعت و با عصبانیت به اتاق پدر بزرگ رفت و می خواست شکایت کند. پی یو روییلارد مجال سخن گفتن نداد. به سردی گفت: «سر و وضعت نامرتب است. و مقررات خانه من را به هم زده ای. وقتی داشتی با آن دهاتی های ایرلندی دل می دادی و قلوه می گرفتی، وقت غذا گذشت.» اسکارلت لبش را به شدت گاز گرفت.

«از شما تشکر می کنم که وقتی درباره پسر عموها و دختر عموهایم صحبت می کنید، این همه نسبت به آنها لطف دارید.»

برقی در چشمان پدر بزرگ درخشید ولی سعی کرد آن را پنهان کند. با لحن آرامی گفت: «به مردی که کارش خرید و فروش است چه می شود گفت؟»

«اگر منظور شما جیمی اوهارا است من می گویم او مرد موفقی است. سخت کار می کند و شغلی را که دارد جدی می گیرد. تاجر موفقی است و من به او احترام می گذارم.»

پدر بزرگ قلاب خودش را رها کرد. «بدون شک زن جلف او را هم تحسین می کنی.»

«البته، به نظر من زن زیر و زرنک و با اصالتی است.»

«به نظر من زرنگی اش هم همین است، غیر از آنچه که هست خودش را نشان می دهد. شاید نمی دانی که او توی ایرلند یکی از زن های بار بوده.»

خوشنودی خود را به او نشان دهد. روز گذشته وقتی در اتاق پذیرایی مدتی طولانی تقریباً معادل با ابدیت را به انتظار رت گذرانده بود و تحمل خود را از دست داده بود، دمازی از مستخدمین در آورده بود که آنها هرگز فراموش نمی‌کردند، به خصوص از جروم. این کار خدا بود که جروم این‌طور جسور و بی‌تربیت رفتار می‌کرد. بالاخره اسکارلت یک نفر را می‌خواست که عصبانیت و ناامیدی خود را سر او خالی کند.

عموهنری هامیلتون از اینکه اسکارلت پول خود را به بانک ساوانا انتقال داده بود سخت خشمگین شده بود. چه بد! اسکارلت نامه را مچاله کرد و روی میز انداخت.

نامه کلفت‌تر از خاله‌پولین بود. حتماً چیزی جز گله و شکایت در آن نبود. آنها می‌توانند برای گله و شکایت خود کمی دیگر صبر کنند. پاکت بعدی را برداشت. خط روی پاکت را تشخیص نمی‌داد.

یک دعوت‌نامه بود. نامی ناآشنا که اسکارلت باید خیلی فکر می‌کرد تا به یاد آورد. هاجسون نام یکی از آن پیرزنانی بود که در خانه‌ی خواهران تلفیر دیده بود. دعوت‌نامه برای شرکت در مراسم افتتاح تالار هاجسون بود و جشنی که بعد از آن برگزار می‌شد. «مرکز جدیدی برای انجمن تاریخ جورجیا» به نظر می‌رسید که این مراسم حتی از آن کنسرت خواهران پیر هم کشته‌تر باشد. اسکارلت شکلکی در آورد ولی نامه را کنار گذاشت. مجبور بود تکه کاغذی پیدا کند و تأسف خود را از اینکه نمی‌تواند در آن مراسم شرکت کند روی آن بنویسد و بفروشد. اگر خاله‌ها این بی‌توجهی او را می‌دیدند حتماً از ناراحتی می‌مردند، ولی او اهمیت نمی‌داد.

خاله‌ها بهتر است از شر آنها هم راحت شود. پاکت خاله‌پولین را باز کرد.

... چقدر باید از رفتار بد تو خجالت بکشیم. اگر می‌دانستیم که بدون خداحافظی از میس الینور با ما به ساوانا می‌آیی، اصرار می‌کردیم که قطار را ترک کنی و برگردی.

این خاله‌پولین لعنتی چرا چرت و پرت می‌گوید؟ آیا امکان دارد که میس الینور به یادداشتی که من برایش گذاشته بودم توجه نکرده باشد؟ یا دریافت نکرده باشد؟ نه امکان نداشت. خاله‌پولین فقط داشت در دسر درست می‌کرد.

چشم اسکارلت به سرعت روی نامه‌ی خاله‌پولین حرکت می‌کرد و شکایت‌ها و سرزنش‌های او را درباره‌ی مافرت احمقانه‌ی او بعد از حادثه‌ی قایق می‌خواند. خاله‌ها از اینکه او با پرده‌پوشی غیرطبیعی خودش، این حادثه را برای آنها تعریف نکرده به شدت ناراحت بودند.

آخر گفتن این اتفاق به خاله‌خانم‌ها چه ثمری داشت؟ در نامه کلمه‌ای از رت نوشته نشده بود. صفحه‌ها را پشت سر هم می‌خواند، در میان خط خرچنگ قورباغه‌ی او به دنبال نام رت می‌گشت. خدای من! خاله‌ی او می‌توانست به جای هر کشیشی سخنرانی کند. آه، بالاخره پیدا کردم.

... الینور عزیز کاملاً درک می‌کند که رت مجبور بوده برای خرید کود به بوستن برود و از اینکه تنها مانده شکایتی ندارد. ولی می‌گوید او نمی‌بایست بعد از حادثه‌ی قایق، سلامتی خودش را به خطر بیاندازد و به شمال برود، آخر آنجا هوا خیلی سرد است...

دست‌های اسکارلت شل شد و صفحات نامه توی دامنش افتاد. البته! اوه، خدا را شکر. پس رت به این دلیل نیامده. چرا عموهنری به من نگفت تلگراف رت از بوستن مخابره شده بود؟ آن وقت دیگر من از انتظار دیوانه نمی‌شدم. خاله‌پولین نوشته او چه موقع بر می‌گردد؟

اسکارلت دوباره به صفحات نامه چنگ زد. کجا بود؟ ها! دنباله‌ی نامه را با اشتیاق تمام خواند. ولی مطلبی درباره‌ی آنچه که می‌خواست بداند وجود نداشت. خوب حالا چکار کنیم؟ رت ممکن است هفته‌ها طولش بدهد. شاید هم همین الآن در راه بازگشت باشد.

دوباره دعوت‌نامه‌ی خانم هاجسون را برداشت. لااقل جایی برای رفتن داشت.

پیشانی اسکارلت به نشانه تمرکز حواس جمع شد. خوب پس جیمی هم برادر کاتلین است. «برادر دیگری هم داری؟»

«برادر؟ البته و خواهر، ما چهارده نفریم و شکر خدا همه هم زنده ایم.» کاتلین به خودش صلیب کشید.

اسکارلت از کاتلین دور شد. اوه خدای من این آشپز احمق حتماً حرف‌های ما را شنیده و همه را برای پدر بزرگ تعریف می‌کند. می‌توانم همین الآن صدای پدر بزرگ را بشنوم که دارد راجع به کاتولیک‌هایی که مثل خرگوش زاد و ولد می‌کنند صحبت می‌کند.

اما در واقع پی‌یر روییلارد هیچ اشاره‌ای به دخترعموها و پسرعموهای اسکارلت نکرد. قبل از شام او را فرا خواند و اظهار داشت که ناهار ظهر را پسندیده است و بعد او را مرخص کرد. اسکارلت، جروم را واداشت تا سرویس شام را دوباره خوب نگاه کند. دستور داد که اثرانگشت را از روی نقره‌ها کاملاً پاک کند و آنها را برق بیاندازد. وقتی قاشق قهوه را پایین گذاشت با قاشق سوپ‌خوری برخورد کرد و صدایی از آن بلند شد. تعجب خواهم کرد اگر مورین بخواهد نواختن با قاشق را به من یاد بدهد. این افکار ذهن او را از مراقبت جروم دور کرد.

اسکارلت شب را با رؤیای پدرش گذراند. صبح در حالی بیدار شد که هنوز لیخند به لب داشت ولی اثر اشک هنوز بر گونه‌هایش دیده می‌شد.

در بازار، خنده اختصاصی و تند مورین را شنید که ناگهان از پشت یک ستون کلفت آجری به گوش رسید. آنها اسکارلت را نمی‌دیدند ولی اسکارلت آنها را می‌دید. مورین و پاتریشیا به بزرگی یک خانه و سر و صدای بچه‌ها، دنبال سرشان. اسکارلت صدای مورین را می‌شنید: «پدرتان تنها کسی است که به تب آمدن عمو تان مبتلا نشده. او هر شب از غذای مخصوصی که من به امید آمدن کولوم می‌پزم می‌خورد و لذت می‌برد.»

اسکارلت با خود گفت: من هم غذای مخصوص خودم را دارم. از این غذاهای ساده‌ای که برای پدر بزرگ می‌پزند، خسته شده‌ام. رویش را به آشپز کرد و گفت: «برو کمی هم جوجه بگیر و دو تکه برای ناهار من کباب کن.» از همان آغاز صبح درباره غذا احساس خوبی نداشت و می‌خواست تغییری

ممکن بود از اینکه باید روزها پشت سر هم در این خانه بماند اعصابش کاملاً به هم می‌ریخت و جیج می‌کشید.

چه خوب بود اگر می‌توانست همین الآن برای نوشتیدن یک فنجان چای به خانه جیم برود. ولی نه، اصلاً فکرش را نکن.

اما باز هم نمی‌توانست درباره اوها راها فکر نکند. صبح روز بعد به همراه آشپز بداخم و عبوس به بازار رفت تا ببیند او چه می‌خرد و چقدر پول می‌دهد. اسکارلت تصمیم گرفته بود اوضاع خانه پدر بزرگ را کمی روبه‌راه کند گرچه این کار برایش جذابیتی نداشت. وقتی مشغول نوشتیدن یک فنجان قهوه بود شنید که کسی با لحنی مردد ولی ظریف و آرام نام او را صدا می‌کند. این صدای کاتلین خجالتی و زیبا بود. گفت: «من زیاد با ماهی‌های آمریکا آشنا نیستم، می‌توانی به من کمک کنی تا چیز خوبی انتخاب کنم؟» و وقتی به میگوها اشاره کرد اسکارلت متحیر ماند.

خرید انجام شد. کاتلین گفت: «فرشته‌ها تو را فرستادند اسکارلت. بدون تو من حتماً دست و پایم را گم می‌کردم. مورین بهترین ماهی را می‌خواهد، می‌دانی که، ما منتظر کولوم هستیم.»

کولوم - فکر می‌کنم اسمش را شنیده‌ام. یکبار مورین یا یکی دیگر اسمش را گفت. «چرا کولوم این قدر مهم است؟» چشمان آبی کاتلین از تعجب باز شد. «چرا؟ خوب... چون کولوم کولوم است دیگر، همین. او...» کلمه‌ای را که می‌خواست پیدا نمی‌کرد. «او فقط کولوم است، همین. او من را اینجا آورد، نمی‌دانستی؟ او برادر من است، مثل استفن.»

استفن. کاملاً برای اسکارلت ناشناس بود. اسکارلت او را هم به یاد نیاورد. شاید برای اینکه او خیلی ساکت بود. شاید همه خانواده او مثل خودش خجالتی بودند. «کدام یکی از برادرهای عمو جیمز پدر تو بود؟»

کاتلین گفت: «پدر من مرده، خدا رحمتش کند.»

این دختر دیوانه است؟ «کاتلین، اسمش چه بود؟»

«اوه، می‌خواهی اسمش را بدانی! پاتریک، اسمش پاتریک بود. پاتریک اوهارا. اسم پاتریشیا را به یاد او گذاشته‌اند. جیم روی اولین بچه‌اش اسم پدرش را گذاشت.»

در ناهارش بدهد. وقتی به خانه باز گشت یادداشتی از مادر مقدس یافت که نوشته شده بود: «اسقف به زودی به تقاضای او رسیدگی می‌کند تا اجازه بازخرید سهمیه کارین را از تارا، صادر نماید.»

تارا، تصمیم دارم تارا را کاملاً به دست آورم. ذهنش آن قدر سرگرم تارا و تجدید حیات آن بود که نفهمید وقت چگونه گذشت و هنگام غذا اصلاً توجه نکرد که چه چیز در بشقابش گذاشته‌اند.

اسکارلت به وضوح آن را در ذهنش می‌دید. خانه با جلوه‌ای درخشان و سفید روی تپه قرار داشت؛ چمن‌های پر پشت، علف‌های در هم و بلند و شیدرهای سبز، بادی که در چراگاه‌ها و علفزارها می‌وزید، سبزی مخمل‌وار یکدستی که باد آن را با خود در و جب به و جب تارا می‌گستراند. نسیم که چون فرشی غلطان از بالای تپه فرو می‌ریخت، مثل حریری بیکرانه در شگفتی رازگونه جنگل کاج می‌خزید و بر آب رودخانه لختی درنگ می‌کرد و از نظر پنهان می‌شد. ابرهای بهاری و شکوفه‌های افاقیا و عطر پیچک‌ها و بعد تابستان، پیچ و تاب پرده توری اتاق و تازگی و لطافت هوای صبحگاهان، بله تابستان بهترین فصل‌ها بود. تابستان بلند و دیرپای جورجیا، هنگامی که گرگ و میش چند ساعت به طول می‌انجامد و آنگاه ستارگان که در بستر مخملی آسمان خفته‌اند و ماه گرد و سفید به سفیدی خانه تارا، روی تپه، که به آرامی از پس افق نمایان می‌شود.

تابستان... چشمان اسکارلت گشوده شد. درست است، همان بود، چرا قبلاً توجه نکرده بود؟ تابستان- یعنی زمانی که او تارا را بیشتر از همیشه دوست داشت- تابستان زمانی بود که رت به دلیل مالاریا نمی‌توانست به دانمورلاندینگ برود و این عالی بود. آنها از اکتبر تا ژوئن را با هم در چارلزتون خواهند گذراند و باز مهمانی و رقص به خاطر اینکه کسالت بازی ورق و نوشیدن چای با زنان پرچانه کاهش یابد و بازگشت به تارا برای از بین بردن کسالت مجالس رقص. چنین خواهد شد، می‌دانست تارا را به دست خواهد آورد، می‌دانست که می‌تواند. آه، تابستان‌های طولانی تارا.

اوه، چه می‌شد اسقف کمی عجله می‌کرد.

پی‌یر رویلارد با اسکارلت در مراسم افتتاح تالار هاجسون شرکت کرد. او در لباس رسمی و قدیمی خود بسیار باشکوه جلوه می‌کرد؛ فراک مشکی با سرآستین‌های اطلس و حاشیه‌های مخمل، حمایل قرمز رنگ و نشان لژیون دونور^۱. اسکارلت چنین شکوه و جلال و اشرافیتی را در پدر بزرگش ندیده بود و هیچ‌کس را نمی‌شناخت که چون او لیاقت چنین شکوهی را داشته باشد.

پدر بزرگ می‌توانست افتخار او باشد، اسکارلت با خود این‌طور فکر می‌کرد. مرواریدها و جواهراتش در میان آن جمع نظیر نداشت و لباسش بسیار باشکوه می‌نمود. رشته‌های نقشدار زربفت و طلایی و ابریشمی لباسش چهار فوت طول داشت. هرگز فرصت نکرده بود آن را بپوشد. از وقتی آن را دوخته بود این اولین باری بود که می‌پوشید. در چارلزتون مجبور بود مثل بانوان دیگر لباس‌های معمولی بپوشد. چه خوب که حالا فرصتی می‌یافت تا لباس‌هایی را که قبل از مسافرت چارلزتون تهیه کرده بود بپوشد. در آن مراسم چند نفری بودند که خود را مانند او آرایش کرده، لباس‌های اشرافی پوشیده بودند. ولی حتی با تغییراتی که رت در لباس‌های او به وجود آورده بود باز هم در ساوانا از همه برانزنده‌تر می‌نمود. جروم او را کمک کرد تا بعد از پدر بزرگ به کالسکه سوار شود و در کنار او بنشیند. وقتی به جانب محله جنوب شهر می‌رفتند هر دو ساکت بودند. پی‌یر رویلارد در کالسکه چرت می‌زد و سرش پایین افتاده بود. وقتی اسکارلت گفت: «اوه، نگاه کن پدر بزرگ!» او ناگهان از خواب پرید و سرش را بالا گرفت. جمعیت بسیاری جمع شده بودند تا ورود طبقه برگزیده و نجبه ساوانا را تماشا کنند. درست مثل جشن سن سیلیا در چارلزتون یک نفر جلو دوید و به اسکارلت کمک کرد تا از کالسکه پیاده شود. اسکارلت سرش را بالا گرفت و قدم در پیاده‌رو گذاشت. می‌توانست زمزمه تحسین مردم را درباره خود بشنود. وقتی

که سی ساله شده. همه می‌دانستند زنی که به سی سالگی می‌رسد انگار مرده است. سی سالگی در نظر او پیری بود و باور نمی‌کرد هیچ‌وقت قدم در آن بگذارد. نه این حقیقت نداشت.

پدربزرگ به او نهب زد: «اسکارلت.» و با حرکتی تند بازوی او را کشید و در صف مدعوین قرار داد. انگشت‌های پدربزرگ مثل جسد سرد بود، از روی دستکش نازک و بلندش که بازوهایش را هم می‌پوشاند این سردی را حس کرد. در مقابل آنها مقامات پیر انجمن تاریخ ایستاده بودند و به آن مهمان‌های پیر خوشامد می‌گفتند، یکی یکی. من نمی‌توانم! نمی‌توانم! این دست‌های سرد را بفشارم، لبخند بزنم و بگویم که از بودن در اینجا خوشحالم. کاش از اینجا فرار می‌کردم. کمی خود را جمع و جور کرد. همان‌طور که شانه به شانه پدربزرگ ایستاده بود کمی خم شد. پدربزرگ همچنان شق و رق ایستاده بود. اسکارلت گفت: «حالم خوب نیست پدربزرگ. الان یک مرتبه احساس کردم.»

پدربزرگ گفت: «تو اجازه نداری اصلاً چنین احساسی داشته باشی، راست بایست و آنطور که از تو انتظار دارند رفتار کن. فقط بعد از پایان مراسم می‌توانی بروی نه قبل از آن.»

اسکارلت پشش را راست کرد و صاف ایستاد. این پدربزرگ چه هیولایی بود! تعجبی نداشت که مادرش درباره او زیاد حرف نمی‌زد. اصلاً این جمله‌ای که می‌خواست بگوید برایش جذاییتی نداشت. گفت: «عصر بخیر خانم هاجسون. خوشحالم که اینجا هستم.»

کمی عقب‌تر صف دو قسمت شده بود تا از شلوغی جلوگیری شود. پدربزرگ در صف دیگر قرار گرفت. وقتی اسکارلت احترامات خود را نسبت به خانم هاجسون به جا آورد، پدربزرگ تازه داشت به بانوی پیری که به صف دوم خوشامد می‌گفت ادای احترام می‌کرد و دست او را می‌بوسید. اسکارلت خودش را داخل گروهی از مردم کرد و با عجله به طرف در رفت.

در خارج از سالن نفس عمیقی کشید و بعد شروع به دویدن کرد، وقتی از پله‌ها پایین می‌رفت رشته‌های لباسش در نور چراغ‌ها می‌درخشید و هنگامی که قدم روی فرش قرمز گذاشت آن‌چنان سریع حرکت کرد که فرش زیر پایش چروک بر می‌داشت، گویی باد زیر آن افتاده است. به فراشی که آنجا ایستاده بود

که پدربزرگ هم پیاده شد تا به او بپیوندد اسکارلت سر خود را به گونه‌ای بسیار زیبا چرخاند تا گوشواره‌های بلندش حرکت زیبای سرش را همراهی کند و در نور چراغ‌های خیابان بدرخشد، آنگاه رشته‌های چهار فوتی لباسش را که از یک سوی شانه آویزان شده بود با آرامشی افسون‌کننده به پشت سرش انداخت و به همراه او قدم روی فرش قرمز رنگی که تا مدخل تالار پهن شده بود گذاشت.

«اوووه... صدای جمعیت به گوش می‌رسید. «آآه...»

«خیلی خوشگل است...». «این کیه؟» اسکارلت دستش را که با دستکش‌های سفید پوشیده شده بود بلند کرد و روی آرنج مخملی پدربزرگ گذاشت. ناگهان صدای آشنایی را شنید. «کاتی اسکارلت، عزیزم، تو مثل ملکه سبا خوشگل و افسونگر شدی.» اسکارلت با وحشت به سمت چپ خود نگاه کرد و بعد به سرعت رویش را از جیمی و بچه‌های او برگرداند، گویی اصلاً آنها را نمی‌شناسد، و سعی کرد به همان آرامی پدربزرگ قدم روی پله‌ها بگذارد. ولی آن تصویر در ذهنش نقش بست. جیمی بازوی چپش را دور گردن همسرش انداخته بود و هر دو می‌خندیدند. موهای مورین در هم و بر هم بود و کلاه سواری جیمی با بی‌فیدی روی شانه‌اش افتاده بود و بند آن در گردنش قرار داشت. مرد دیگری در طرف راستش قرار داشت که چهره‌اش از نور چراغ خیابان روشن شده بود. او به بلندی جیمی نبود، پالتویی به تن داشت و چهارشانه می‌نمود. چهره گرد و مردانه‌ای داشت و حالتی شیرین در آن دیده می‌شد. از چشمانش برق آبی جستن می‌کرد، موهایش به رنگ تفره‌ای بود و کلاه نداشت. خیلی به جرالند اوهارا پدر اسکارلت شباهت داشت. تالار هاجسون مکانی جالب و جدی بود و کاملاً در خور مقام فرهنگی آن. روی دیوارهای چوبی و صیقل خورده، نقشه‌های قدیمی قاب شده که به انجمن تاریخ تعلق داشت، آویزان شده بود. چلچراغ بزرگ گازی با حباب‌های بلورین، از سقف نوری ملایم به وجود می‌آورد و صورت‌های رنگ‌پریده اشرف را روشن می‌کرد و سایه‌ای مبهم روی کف سالن به وجود می‌آورد. چنین می‌نمود که همه به گذشته برگشته‌اند. همه پیر بودند، پیر. اسکارلت احساس ترس کرد. از آن همه آدم پیر می‌ترسید. گویی پیری مثل یک بیماری مسری به او هم سرایت کرده بود. بدون اینکه متوجه باشد، در چارلزتون سی‌امین سال تولدش آغاز شده بود و او اصلاً نفهمیده بود ولی حالا می‌فهمید

خجالت سرخ شدی. کنار برو تا اسکارلت بنشیند. من برایش یک لیوان می آورم. کولوم برایمان آبجوی اصل انگلیسی آورده، اسکارلت عزیزم باید امتحان کنی.» جیمی و کولوم هر دو کلمه عزیزم را به نام اسکارلت می چسباندند.

اسکارلت گفت: «اوه، نه، متشکرم.» و بعد بلافاصله گفت: «خوب چرا که نه، تا حالا به آبجوی انگلیسی لب نزدم.» اگر شامپانی بود بدون حتی یک کلمه می پذیرفت. آبجوی انگلیسی قوی و تیره رنگ بود. وقتی نوشید چهره اش در هم رفت.

کولوم لیوان آبجو را از او گرفت «او اصلاً نیازی به خوردن این جور چیزها ندارد. چیزی که مست کننده است، چطور خودش می تواند مست بشود. این جور چیزها را باید برای کسانی بگذارد که تشنه هستند.» و بعد لیوان اسکارلت را تا ته نوشید.

اسکارلت در مقابل لبخند زد. امکان نداشت که لبخند زنند. وقتی تاریکی بیشتر شد، اسکارلت دید که همه دارند به کولوم لبخند می زنند، گویی خود انعکاسی از شادی های درونی او هستند. او هم سعی می کرد خوشحالی خودش را نشان دهد. روی صندلی لم داده بود و با دست در حال رهبری جیمی و مورین بود که یکی ویولون می زد و دیگری قاشقک. چکمه هایش را در آورده بود و در حالی که جوراب به پا داشت با ریتم موسیقی، خودش را می جنباند و پایش را تکان می داد. او تصویر مردی بود که استراحت می کرد، حتی یقه اش را هم در آورده بود. و دکمه پیراهنش باز بود به طوری که وقتی می خندید لرزش گلویش دیده می شد.

یکی از میان جمع اصرار کرد: «کولوم از مسافرت هایت تعریف کن.» ولی او هر بار از زیرش در می رفت. به موسیقی احتیاج داشت. گفت که به موسیقی احتیاج دارد و یک گیلان مشروب که گلوی خاک گرفته اش را شست و شو دهد و قلبش را تازه کند. فردا وقت زیادی برای صحبت کردن هست.

قلب اسکارلت هم با موسیقی تازه شده بود. اما نمی توانست زیاد بماند. مجبور بود قبل از اینکه پدر بزرگ برگردد به خانه برود و بخوابد. امیدوارم راننده کالسه زیر قولش نزند و به او نگوید که مرا اینجا آورده است. پدر بزرگ به

گفت: «کالسه رویلارد، زود باش!» فراش فوراً برای خواندن کالسه رفت. اسکارلت منتظر نشد و برای یافتن کالسه دنبال او رفت و قدم روی آجرهای خشن پیاده رو گذاشت.

وقتی در کالسه نشست کمی هم نفس می زد. به کالسه ران گفت: «من را ببر به خیابان براود جنوبی. می گویم کجا توقف کنی.» مادر هم خودش این مردم را ترک کرد و با پایا ازدواج کرد. نمی تواند مرا برای فرار از این آدم ها سرزنش کند. صدای موسیقی و خنده از آشپزخانه مورین به گوش می رسید. با مشت چند ضربه به در کوبید. جیمی در را باز کرد.

با تعجب و خوشحالی فریاد زد: «اسکارلت است! بیا تو عزیزم. بیا با کولوم آشنا شو. بالاخره آمد، او از بهترین اوهاراهاست، خودت می فهمی»

حالا کولوم نزدیک اسکارلت بود. چند سال از جیمی جوان تر به نظر می آمد. و آن چنان هم به پایا شباهت نداشت مگر کله گرد و قامت نه چندان بلندش. او در مقایسه با عموزاده هایش کوتاه تر به نظر می آمد. چشم های آبی کولوم از چشم های پایا تیره تر است و جدی تر. اسکارلت با خود فکر می کرد که صورت و گونه هایش چقدر شبیه پایاست. صورت پایا هم وقتی سواری می کرد همین طور بود، وقتی به اسب فرمان می داد که بلند بپرد. وقتی جیمی اسکارلت را معرفی کرد لبخندی به لب داشت، چشم هایش تقریباً در شبکه ای از چین ها و خطوط گم شده بود. درخشش چشم های او احساسی گرم و غریب که اسکارلت تا به حال در مورد آن تجربه ای نداشت به وجود آورد. کولوم به اسکارلت اشاره کرد و گفت: «آیا ما با داشتن چنین موجودی در میان خودمان خوشبخت ترین فامیل دنیا نیستیم؟ یک تاج الماس، زیبایی و شکوه تو را بیشتر می کند عزیزم. اگر ملکه پریان تو را می دید فکر می کنم پرهایش را از حسادت می کند. بگذار بچه ها ببینند تو را نگاه کنند. مورین، بچه ها از دخترعمویشان خیلی چیزها می توانند یاد بگیرند.»

چهره اسکارلت از شادی باز شد. «به نظرم دارم تعارف های مخصوص ایرلندی را می شنوم.»

«نه اصلاً یک ذره هم تعارف نیست. دلم می خواست آنچه را گفتم می توانستم به شعر بیان کنم.»

جیمی با دست به شانه برادرش زد و گفت: «حالا هم زیاد بد نیست. تقریباً از

تحقیر می‌کند. او یک پیرمرد خودخواهی بود که همه را تحقیر می‌کرد به خصوص دختران خودش را. ولی درس‌های پاک و صاف مادرش اسکارلت را برای زندگی آماده کرده بود. اگر الن در چارلزتون بود حتماً به او افتخار می‌کرد. برخلاف نظریات تحقیرآمیز رت، به نظر می‌رسید جامعه بانوان چارلزتون او را به عنوان یک بانوی محترم پذیرفته بودند. او خوشش می‌آمد، نمی‌آمد؟ از این فکر احساس لذت می‌کرد. البته که خوشش می‌آمد. این همان چیزی بود که می‌خواست، همان چیزی بود که همیشه در اندیشه‌اش بود. بعد چی؟ آیا این افکار آن قدر قوی بود که او را از معاشرت با خویشاوندانش باز دارد؟

الآن نمی‌خواهم در این باره فکر کنم. بعداً، باشد برای بعد. به جایش باید به تارا فکر کنم و ناگهان دوباره در تارا غرق شد، در تارا، آنطور که قبلاً بود و آنطور که بعداً باید باشد.

یادداشتی از منشی اسقف دریافت کرد. به یکباره امید در صورتش شکست. اسقف تقاضای او را رد کرده بود. اسکارلت اصلاً چنین فکری را به خود راه نداده بود که اسقف ممکن است تقاضای او را نپذیرد. نامه را فشرده و بدون توجه و بدون اینکه کلاهش را به سر بگذارد تنها، به طرف در آشپزخانه منزل جیمی اوهارا دوید. اوهارا حتماً احساس او را درک می‌کردند. حرف او را می‌فهمیدند. این را پاپا گفته بود، بارها و بارها. «برای کسانی که یک قطره خون ایرلندی در رگ‌هایش جریان دارد، زمینی که رویش زندگی می‌کند، مثل مادر است. این تنها چیزی است که جاودانه است، می‌ارزد که آدم برایش کار کند، می‌ارزد که برایش بجنگد...»

همچنان که صدای پاپا در گوشش بود، صدای جرالده اوهارا، به در آشپزخانه هجوم برد و داخل شد، در مقابلش ناگهان قامت محکم و موهای تیره‌ای کولوم اوهارا ظاهر شد، چقدر موهایش به پاپا شباهت دارد. به نظر می‌رسید او همان کسی است که می‌تواند احساس او را درک کند.

کولوم در آستانه در ایستاده بود و به درون اتاق پذیرایی نگاه می‌کرد. وقتی در آشپزخانه با صدای بلندی به هم خورد، برگشت و اسکارلت را دید.

کولوم لباس سیاه به تن داشت و اسکارلت گیج و مبهوت به او می‌نگریست. به یقه باریک و سفیدی که روی قبای بلندش می‌دید خیره شده بود. یک کشیش!

اندازه یک سر سوزن هم اهمیت نمی‌دهد که من باید از آن گورستان باشکوه خارج شوم و کمی هم تفریح کنم.

اسکارلت به آسانی این کار را انجام داد وقتی کالکة پدر بزرگ جلوی خانه توقف کرد جیمی به زحمت خود را پنهان کرد. اسکارلت که وارد خانه شده بود به سرعت از پله‌ها بالا رفت. در حالی که دم‌پایی‌های خود را به دست داشت و دنباله لباسش را جمع کرده بود. لب‌هایش را به هم می‌فشرده تا از خنده جلوگیری کند. قایم موشک‌بازی چه کیفی داشت. شاید باز هم تکرار می‌شد. ولی قایم موشک‌بازی تکرار نشد. پدر بزرگ نفهمید که او چکار کرده. ولی اسکارلت که خودش می‌دانست، هیجانی در او به وجود می‌آمد.

خصوصیات اسکارلت مثل نامش، از پدر به ارث رسیده بود. پدرش مردی بود بی‌پاک، با اراده و مصمم. مردی بود که با خود شجاعتش را از رودخانه خروشان آتلانتا عبور داد و رویاهای بزرگش را با خود آورد. او ارباب کشتزارهایی وسیع و شوهر بانویی بزرگ بود.

اسکارلت از مادرش استخوان‌های ظریف و پوستی لطیف و شیرینی‌رنگ به ارث برده بود و این ارثیه از قرن‌ها پیش در خانواده مادرش دست به دست گشته بود. الن رویلارد هم چنین در وجود دخترش، روح اشرافیت را به یادگار نهاده بود. حالا آنچه را که آموخته بود و آنچه که در وجودش به ارث گذاشته شده بود با هم سر جنگ داشتند. اوهاراها مثل آهن‌ریا او را به خود جذب می‌کردند. طبیعت قوی و شادی سرزنده آنها تا عمق وجودش راه می‌یافت، ولی آزادانه نمی‌توانست به آنها پاسخ دهد. تمام آن چیزهایی که مادرش به او آموخته بود این آزادی را لغو می‌کرد.

بر سر دوراهی قرار گرفته بود و واقعاً نمی‌توانست بفهمد که کدام یک از این راه‌ها او را بدبخت خواهد کرد. در سکوت به اتاق‌های ساکت خانه پدر بزرگ می‌خزید، بدون اینکه زیبایی آنها را حس کند و به موسیقی و رقص خانه اوهارا فکر می‌کرد. از ته دل آرزو می‌کرد که با آنها باشد و ذهنش با افکاری دست به گریبان که همواره به او خاطر نشان می‌کردند که این کارها مخصوص عوام و طبقه پست است.

اسکارلت اصلاً اهمیت نمی‌داد که پدر بزرگش چقدر عموزاده‌های او را

می کردند او آمده بود تا از آنچه که اسقف گفته است بیشتر آگاه شود، گفت: «این مرد روزی سه بار مزاحم می شود، روزی سه دفعه می آید که فقط به ما بگوید که درست کار نمی کنیم.» بیل توضیح داد که تمام شدن ساختمان کلیسا خیلی مهم است، باید خیلی زود تمام شود. چون قرار است در اولین ماه پاییز کاردینال از رُم به آمریکا بیاید، شاید هم سری به ساوانا بزند تا اوضاع را از نزدیک ببیند و کارهای اینجا را سرکشی کند.

اگر ساختمان کلیسا به موقع تمام شود در موقعیت او خیلی مؤثر خواهد بود.

جیمی با حرکت سر تصدیق کرد و گفت:

«مرد جاه طلبی است این اسقف گروس^۱ ما، ولی پنهان می کند، به خصوص از واتیکان. می گویند نه!» و به جرالد نگاه کرد. همه به جرالد نگاه کردند حتی اسکارلت، اگرچه نمی دانست چرا همه دارند به جرالد نگاه می کنند.

جرالد دست کوچک و ظریف همسرش را در دست گرفت و گفت: «خجالت نکش عزیزم پولی، تو الآن یک اوهارایی. مثل همه ما. بگو کدام یک از ما باید برویم و با پدرت صحبت کنیم.»

مورین در گوش اسکارلت گفت: «پدر پولی تام مک ماهون^۲ مقاطعه کار کل ساختمان کلیسا است. یک اشاره او کافی است که تمام بافته های اسقف را رشته کند. تردیدی نداریم که اسقف دلش نمی خواهد با مک ماهون درگیر شود. هیچ کس دیگر هم توی این دنیا نمی خواهد که مک ماهون با او چپ بیفتد.» اسکارلت گفت: «بهرتر است کولوم این کار را بکند.» تردیدی نداشت که او سعی خودش را خواهد کرد. در قامت کوچک و لبخند صلح جویانه او قدرتی نهفته بود.

اوهاراها همه با این پیشنهاد موافقت کردند، کولوم تنها کسی بود که می توانست هر کاری که نیاز باشد انجام دهد.

او لبخند به لب آورد و به چهره همه نگاه کرد و بعد رویش را به اسکارلت برگردانید. «پس ما به تو کمک می کنیم. داشتن قوم و خویش آن هم به این بزرگی عالی نیست اسکارلت؟ به خصوص عروسی که در میان ماست و اوست که کمک اصلی را می کند؟ تو تارا را خواهی داشت، صبر کن ببین.»

هیچ کس به او نگفته بود که کولوم یک کشیش است. آه، خدا را شکر، آدم می تواند همه چیز را به کشیش بگوید، حتی اسراری که در گوشه های قلبش نهفته است. فریاد زد: «پدر کمکم کن، به کسی احتیاج دارم که کمکم کند.»

۴۲

کولوم گفت: «خوب پس داستان این جور است. مسئله این است که چطور باید حلش کنیم؟ باید راهی برایش پیدا کنیم.» کولوم در بالای میز ناهارخوری نشست. تمام اعضای خانواده او هارا جمع بودند. از آشپزخانه صدای ماری کیت و هلن که داشتند به بچه ها غذا می دادند می آمد. اسکارلت کنار کولوم نشست بود و صورت و چشمانش از توفان گریه باد کرده بود.

مت پرسید: «می خواهی بگویی در آمریکا فرزند ارشد حق ندارد در کار املاک خانواده مداخله کند؟»

«این طور به نظر می رسد ماتیو.»

«خوب پس عمو جرالد احمق بوده که از خودش وصیت نامه ای باقی نگذاشته.» اسکارلت نیم خیز شد تا جواب مت را بدهد ولی کولوم به او مهلت نداد: «بیچاره پیرمرد پیری خودش را قبول نداشت. فرصت نداشت به مرگ و بعد از مرگ فکر کند. خدا پیامرزدش.»

همه با هم صلیب کشیدند و گفتند: «خدا رحمتش کند.»

اسکارلت با ناامیدی به چهره های موقر آنان نگاه می کرد. آنها چکار می توانستند بکنند؟ فقط یک مهاجر ایرلندی که بیشتر نیستند. ولی به زودی دریافت که اشتباه می کند. هم چنان که صحبت ادامه پیدا می کرد امید اسکارلت بیشتر می شد. زیرا مهاجرین ایرلندی زیادی آنجا بودند که می توانستند کمک کنند.

شوهر پاتریشیا، بیلی کامودی^۱ سرکارگر بناهایی بود که در کلیسا کار

چند دقیقه‌ای در سکوت راه رفتند. آنگاه کولوم گفت: «چه رؤیای شرافتمندانه‌ای داشت پدرت که می‌خواست تارا را از نو در این دنیای جدید، در آمریکا بسازد. به نظر من او حتماً مرد خوبی بوده.»

«اوه، بله، بود. من خیلی دوستش داشتم.»

«وقتی من دوباره به تارا رفتم، حتماً از او و از دخترش یاد می‌کنم.»

«وقتی دوباره رفتی؟ منظورت این است که قصر تارا هنوز پابرجاست؟ یعنی یک قصر واقعی؟»

«درست مثل این جاده واقعی دارد، جاده‌ای که ما داریم در آن راه می‌رویم، چه تپه سرسبزی! چه افسونی! چه جادویی! و گوسفندها در دامنه آن می‌چرند و از فراز آن تو همان تصویرهای زیبا و سرسبزی را که پادشاهان بزرگ ما می‌دیدند می‌بینی. از دهکده‌ای که من زندگی می‌کنم زیاد دور نیست، جایی که پدرت و پدر من متولد شدند، در کانتی میت^۱».

اسکارلت حالت صاعقه‌زده‌ها را داشت. پاپا هم باید آنجا رفته باشد، باید جایی که شاهان ایستاده بودند، ایستاده باشد! او را مجسم می‌کرد. مثل وقتی که خوشحال می‌شد سینه‌اش را جلو داده بود و می‌خرامید.

وقتی مقابل خانه پدر بزرگ رسیدند، اسکارلت با بی‌میلی ایستاد. دلش می‌خواست باز هم ساعت‌ها راه برود و به صدای شگفت‌انگیز کولوم گوش بدهد. «حالا فکر می‌کنم حالم خیلی بهتر است، احساس خوبی دارم. مطمئنم که می‌توانی کاری بکنی که اسقف تصمیمش را عوض کند.»

کولوم لبخند زد. «هر چیزی جای خودش، دخترعمو. اول مک‌ماهون بی‌رحم. ولی به چه اسمی باید تو را معرفی کنم اسکارلت؟ حلقه توی دست می‌بینم. تو برای اسقف یک اوهارا به‌شمار نمی‌آیی.»

«نه، البته که نیستم. فامیل شوهرم باتلر است.»

لبخند کولوم ناپدید شد، و دوباره بازگشت. «اوه، این نام معروف و قدرتمندی است.»

«در کارولینای جنوبی بله. ولی فکر نمی‌کنم که اینجا زیاد به دردم بخورد. شوهر من اهل چارلزتون و اسمش رت باتلر است.»

جیمز پیر گفت: «تارا، این دیگر چه جور اسمی است؟ چرا این اسم؟»

«این اسمی است که عموجرالده برای املاک خودش انتخاب کرده.»

پیر مرد آنقدر خندید که به سرفه افتاد. «جرالد، آه، جرالده» و وقتی که سرفه‌اش برطرف شد ادامه داد: «آن مرد کوچک اندام همیشه خیلی به خودش مطمئن بود.»

اسکارلت راست نشست. هیچ‌کس حق نداشت پاپا را مخره کند، حتی برادرش.

کولوم به نرمی او را آرام کرد. «آرام باش. منظورش توهین نبود. من بعداً خودم توضیح می‌دهم.»

توضیح داد. وقتی کولوم اسکارلت را تا خانه پدر بزرگش همراهی می‌کرد توضیح داد: «برای ما ایرلندی‌ها این یک اسم جادویی است و یک مکان جادویی. آنجا مرکز تمام ایرلند بود، قصر پادشاه بزرگ ما بود. قبل از اینکه رُم یا آتن به وجود بیاید، خیلی پیش از آنها، وقتی که دنیا هنوز خیلی جوان بود و خیلی امیدوار، پادشاهان بزرگی در ایرلند فرمان می‌راندند که مثل آفتاب زیبا بودند. آنان قانون آوردند، حکمت آوردند و به شعرا خلعت بخشیدند و آنها را پناه دادند. آنها آدم‌های بلند قد و غول‌پیکر و شجاعی بودند که خطاکاران را با خشم جزا می‌دادند و با دشمنان حقیقت، زیبایی و ایرلند می‌جنگیدند، با شمشیرهای خون‌چکان و قلب‌های فولادی. صدها و صدها سال آنها بر ایرلند شیرین و سبز فرمان می‌راندند و صدای موسیقی در تمام آن سرزمین بلند بود. از سراسر مملکت پنج جاده به تپه تارا ختم می‌شد و هر سه سال یکبار مردم از گوشه و کنار در سالن‌های کاخ جمع می‌شدند و به اشعار شعرا گوش می‌دادند. این فقط داستان نیست چون در خیلی از کتاب‌های تاریخ حتی تاریخ سرزمین‌های دیگر هم آمده و پایان غم‌انگیز آن در کتاب‌های قدیمی صومعه هم ثبت شده:

«در پانصد و پنجاه و چهار سال بعد از میلاد خداوندگار ما، آخرین مهمانی تارا برگزار شد.»

با آخرین کلمه صدای کولوم به آرامی خاموش شد. اسکارلت سوزشی در چشمان خود احساس کرد. به وسیله داستان و صدای او طلسم شده بود.

زندگی بر / ۴۶۵

نداشت. اما حالا فرق داشت، و خودش این تفاوت را با تمام تن و جان احساس می‌کرد. این‌بار مردمی بودند که می‌خواستند به او کمک کنند. خویشاوندانش بار سنگینی از دوش او برداشته بودند. دیگر تنها نبود. اکنون دیگر می‌توانست با خیال راحت به پیش برود.

پی‌یر رویلارد شب را راحت نخواهید. از بی‌اعتنایی اسکارلت ناراحت بود. همان‌طور که مادر اسکارلت بی‌اعتنایی می‌کرد و با او به مبارزه برمی‌خواست. این اتفاق سال‌ها پیش افتاده بود و پیرمرد برای همیشه دخترش را از دست داده بود. از آن پس قلبش شکست؛ الن فرزند مورد علاقه‌اش بود، او را بیشتر از بقیه دوست داشت و حالا این دختر چقدر به مادرش شباهت داشت. پیرمرد علاقه‌ای به اسکارلت نداشت. تمام عشق خود را به همراه همسرش در گور نهاده بود. نمی‌خواست اجازه دهد اسکارلت بدون جنگ در آن خانه زندگی کند. مایل بود روزهای آخر عمرش را در راحتی بگذراند و اسکارلت قادر بود این راحتی را برایش فراهم کند. راست در بسترش نشست. عاقبت با تمام شدن نفت چراغ و خاموشی شعله آن، استراتژی خود را مشخص کرد. گویی ژنرالی است که به مقامات بالادست خود توضیح می‌دهد.

نزدیک سحر یک ساعتی خوابید. خوابی عمیق و هنگامی که بیدار شد، مصمم بود. وقتی جروم صبحانه آورد، پیرمرد داشت نامه‌ای را که نوشته بود امضاء می‌کرد، پاکت را بست و مهر کرد و قبل از اینکه به صرف صبحانه مشغول شود گفت: «این نامه را ببر و جوابش را بگیر.»

اسکارلت در را باز کرد و سرش را به درون آورد و پرسید: «شما مرا صدا کردید پدر بزرگ؟»
«بیا تو اسکارلت.»

از اینکه دیگری را در اتاق پدر بزرگ می‌دید تعجب کرد، او هیچ‌وقت میهمان نداشت مردی که در اتاق بود به اسکارلت تعظیم کرد و او با اشاره سر جوابش را داد.

«تعجب می‌کنم که چرا کمکت نمی‌کند؟»

اسکارلت لبخندی زد. «اگر می‌توانست می‌کرد ولی مجبور بود برای کاری به شمال برود. او تاجر خیلی موفقی است.»

«آره، می‌فهمم. خوب. خوشحالم می‌توانم کمکت کنم. سعیم را می‌کنم.»
اسکارلت احساس کرد می‌خواهد او را در آغوش بگیرد. همان‌طور که پدرش را در آغوش می‌گرفت، هر وقت چیزی می‌خواست و پدرش می‌داد، او را در بغل می‌گرفت و به خود فشار می‌داد. ولی نمی‌خواست کشتی را در آغوش بگیرد. حتی اگر پسر عمیش باشد. بنابراین فقط شب بخیر گفت و به خانه رفت. کولوم هم در حالی که آهنگ «فقط لباس سبز بپوش» را با سوت می‌زد بازگشت.

پی‌یر رویلارد پرسید: «کجا بودی؟ شام من اصلاً خوب نبود.»

«خانه پسرعمو جیمی. الآن دستور می‌دهم دوباره برایتان شام بیاورند.»

پیرمرد با خشم گفت: «دوباره رفته بودی آن آدم‌ها را ببینی؟»

عصبانیت اسکارلت هم ظاهر شد. «بله، رفته بودم آنها را ببینم و تصمیم دارم باز هم این کار را بکنم. چون خیلی به آنها علاقه دارم.» ولی قبل از اینکه به طبقه بالا برود چشمش به سینی غذای دست نخورده پدر بزرگ افتاد.

پانسی پرسید: «شما شام نمی‌خورید. میس اسکارلت؟ می‌خواهید برایتان بیاورم بالا؟»

«نه، فقط بیا مرا از شر این لباس‌ها راحت کن. شام نمی‌خواهم.»

مسخره است، اصلاً احساس گرسنگی نمی‌کنم، با وجود اینکه یک فنجان چای بیشتر نخوردم. فقط می‌خواهم بخوابم. آن گریه‌ها مرا از پا در آورد. به سختی می‌توانستم با کولوم درباره سقف صحبت کنم. گریه امانم نمی‌داد. فکر می‌کنم حالا می‌توانم اقلای یک هفته بخوابم. تا حالا در زندگی این همه احساس راحتی نمی‌کردم.

سرش سبک شد و تنش آرام گرفت. در میان بستر نرم غرق شد و فوراً به خواب عمیقی فرو رفت.

اسکارلت در تمام زندگی به تنهایی با بحران‌ها روبه‌رو شده بود. گاهی زیر بار کمک‌های پیشنهادی نرفته بود و اغلب به جایی می‌رسید که دیگر راه برگشت

چاپلوسی‌های مدیر بانک افتاد و متحیر بود که پدر بزرگ چقدر ثروت دارد. اطلاعات پدر بزرگ درباره اسکارلت فقط آن چیزهایی نبود که رییس بانک به او اطلاع داده بود بلکه از اندوخته طلای او نیز مطلع بود. حالتی رضایت‌آمیز در چشمانش نشسته بود. گفت: «من نمی‌دانم، دلم هم نمی‌خواهد بدانم که چی باعث شده ازدواج تو به طرف شکست تمایل پیدا کند.» صدایش اکنون گرمی چند دقیقه پیش را نداشت و چون فکر می‌کرد بازی را برده است، حالا قوی‌تر و بلندتر حرف می‌زد. اما می‌دانم که طلاق را قبول نکردی، باز هم قبول نمی‌کنی.» «شما نامه‌های مرا می‌خواندید؟»

«هر نامه‌ای که زیر این سقف می‌آید دقیقاً به من مربوط است.»

اسکارلت خیلی عصبانی بود و نمی‌توانست کلماتی برای اعتراض پیدا کند. پدر بزرگ به صحبت ادامه داد، خشک، سرد و صریح. کلماتش مثل سوزن‌های یخی بود.

«من از بی‌بروایی و حماقت بدم می‌آید. تو هم احمق بودی و هم گستاخ. شوهرت را ترک کردی بدون اینکه به فکر موقعیت خودت باشی. اگر با یک وکیل مشورت می‌کردی، مثل اینکه من کردم، می‌فهمیدی که در کارولینای جنوبی طلاق اصلاً قانونی نیست. به هر دلیلی که می‌خواهد باشد. تو به جورجیا آمدی، این حقیقت دارد، ولی شوهرت هنوز ساکن کارولینای جنوبی است. آنجا طلاق انجام نمی‌شود.»

اسکارلت هنوز در فکر کسی بود که به اتاقش آمده بود و نامه‌های خصوصی او را خوانده بود. این شخص باید همان جروم پست و کتیف باشد. او تمام چیزهای مرا واری کرده، به اشیاء خصوصی من دست زده و نامه‌های خصوصی مرا خوانده و نزدیک‌ترین خویشاوند من، پدر بزرگم، او را وادار به این کار کرده. از جایش برخاست و به طرف او خم شد. با مشت‌هایش بر بستر پیرمرد می‌کوفت. «چطور جرأت کردی آن مرتیکه را به اتاق من بفرستی؟»

سر او داد می‌زد و هم‌چنان مشتش را بر ملاقه نازک فرود می‌آورد.

دست‌های پدر بزرگ ناگهان مثل مار بلند شد. انگشتان استخوانی‌اش روی میزهای اسکارلت بیچید. «صدایت را در این خانه بلند نکن. خانم جوان. من از هیاهو نفرت دارم. تو نوه منی، باید وقار خودت را حفظ کنی. این چه رفتاری است. من از فامیل ایرلندی و دهاتی تو نیستم.»

«ایشان وکیل من هستند. آقای جونز! زنگ برن جروم بیاید. او شماره اتاق پذیرایی راهمایی می‌کند. همان‌جا باش تا من خبرت کنم.» اسکارلت با زحمت توانست طناب زنگ را بکشد. جروم داخل شد. «صدلی را نزدیک‌تر بیار اسکارلت. حرف‌های زیادی دارم که برسم و نمی‌خواهم صدایم را بلند کنم.»

اسکارلت گیج شده بود. پیرمرد در ادامه گفت: «خواهش می‌کنم.» از حالت صدایش مهرمانی پیدا بود. خدایا امیدوارم باعث مرگش نشوم. مایل نیستم با اولالی و یولین در مراسم تدفین او درگیری داشته باشم. صدلی را کنار بستر پدر بزرگ کشید. بی‌رویلارد زیر چشم او را می‌باید.

وقتی اسکارلت نشست پیرمرد به آرامی گفت: «اسکارلت، من تقریباً بود و چهار سالم است. اگرچه کاملاً سلامتیم، ولی هیچ‌کس نمی‌تواند به من قول بدهد که مدت زیادی زنده می‌مانم. می‌خواهم از تو خواهش کنم. از نوه خودم خواهش کنم. تا وقتی زنده‌ام کنار من بماند.»

اسکارلت می‌خواست چیزی بگوید ولی پیرمرد دست لاغر و خشکیده خود را بلند کرد تا او را ساکت کند. «حرفم تمام نشده. اصلاً دلم نمی‌خواهد که از تو درخواست کنم و طیفه خودت را نسبت به خویشاوندان خودت انجام بدهی. با همه اینها، می‌دانم که تو درباره خاله‌هایت احساس مسئولیت کردی و مخارج آنها را در این سال‌های طولانی پرداختی.»

من آماده‌ام تا به تو پیشنهاد خوبی بکنم. یک پیشنهاد بزرگ اگر اینجا پیش من بمانی و از من مراقبت کنی و وسایل راحتی من را فراهم کنی و مدیریت خانه مرا به عهده‌گیری و هرچه را که خواستم برایم آماده کنی، من هم در مقابل تمام دارایی خودم را به تو می‌بخشم، تو وارث من خواهی بود. پیشنهاد قابل توجهی نیست؟» بی‌رویلارد با دودلی و تردید اسکارلت آشنا نبود، نمی‌دانست که وقتی ذهن او به کار می‌افتد با تردید و دودلی همراه است فکر می‌کرد این پیشنهاد او را کاملاً معلوب کرده و این حقوق‌شناسی دست او را بسته است.

زبان اسکارلت بند آمد. پدر بزرگ یک گنج بزرگ به او پیشنهاد می‌کرد. به یاد

اسکارلت از قدرت بدنی او شگفت‌زده شده بود و کمی هم ترسیده بود. چه باعث شده بود، پیرمردی که فکر می‌کرد آن قدر ضعیف است این طور زورمند شده باشد؟ انگشتانش مثل طناب بود. میج‌هایش را از دست او رها کرد و آنقدر عقب رفت تا به صدلی چسبید. گفت:

«تعجبی ندارد که مادرم خانه خودش را ترک کرد و دیگر هرگز برنگشت.» از لرزشی که در صدای خودش احساس می‌کرد بدش آمد.

«این طور احساساتی نشو، دختر. مرا کلافه کردی. مادرت از اینجا رفت برای اینکه کله شق بود و نمی‌خواست عاقلانه رفتار کند. او از عشق مایوس شده بود و با اولین مردی که جلوش سبز شد از اینجا رفت. او همیشه با حسرت و غم زندگی کرد و کاری بود که شده بود. تو مثل او دختر کم سن و سالی نیستی، به قدر کافی بزرگ شدی که عقلت را به کار بیاندازی. قرارداد ما تنظیم شده. جونز را صدا کن. هر دو امضاء می‌کنیم و هر دو امیدواریم که این گستاخی‌های ناشایسته تو هرگز تکرار نشود.»

اسکارلت به او پشت کرد. اصلاً حرفش را باور نمی‌کنم. اصلاً به این حرف‌ها گوش نمی‌دهم. صدلی را بلند کرد و سر جای اولش برد و با احتیاط تمام روی ردی که طی سالیان دراز بر فرش به وجود آورده بود قرار داد. دیگر از او نمی‌ترسید، دیگر برایش احساس دلسوزی نمی‌کرد، حتی دیگر از او عصبانی نبود. وقتی دوباره برگشت و به صورت او نگاه کرد دیگر او را مثل سابق نمی‌دید. پیرمرد حالا غریبه‌ای بیش نبود. پیرمردی ستمگر، پست‌فطرت و آزاردهنده که اسکارلت اصلاً او را نمی‌شناخت و نمی‌خواست بشناسد.

«تنها پول برای نگه داشتن من در اینجا کافی نیست.» اسکارلت این حرف را بر زبان آورد ولی بیشتر خودش را مخاطب قرار می‌داد. «پول زندگی را توی این گور قابل تحمل نمی‌کند.» با نگاه سبز و جوشانش به چهره رنگ‌پریده پیرمرد نگریست. «تو به اینجا تعلق داری. تو مرده‌ای ولی خودت قبول نداری، جرأت پذیرفتنش را نداری. فردا صبح از اینجا می‌روم.» به طرف در رفت و آن را گشود. «مثل روز برایم روشن بود که پشت در ایستادی و داری گوش می‌دهی جروم. برو تو.»

